

دانلود
رمان



برایم بمان

فهیمة سلطانی

به نام خدا
ونوس به سرعت به سمت کیوسک های تلفن رفت و گوشی را برداشت و شماره
گرفت. چند ثانیه
بیشتر طول نکشید که صدای
پریسا از پشت گوشی به گوش رسید.
-بفرمائید.
-سلام پری جون.
-ای بی معرفت خوب ما رو کاشتی. معلوم هست کجایی؟ یه ساعته دکه منتظرتم.
-هنوز که ساعت هفت صبحه مگه قرار ما....
-معلوم هست این ساعت روز چرا منو از خواب بیدار کردی؟ این همه سر و صدا
چییه؟
-ونوس به پشت سر نگریست. فرودگاه بسیار شلوغ بود و مردم با دسته گل های
زیبا به انتظار
ایستاده بودند.
-من فرودگاه هستم.
پریسا با تعجب گفت فرودگاه برا چی؟
-عمو دیشب اخر وقت تماس گرفت و گفت امروز ساعت ۶ تهرانه.
صدای فریاد پریسا در گوش پیچید.
-راست میگی؟ وای چدر عالی! پدرام هم میاد؟
ونوس لبخندی بر لب راند و پاسخ داد:
-بله خانم نامزد شما هم میاد نگران نباش.
پریسا خود را به دلخوری زد و گفت:
-معلومه چی میگی؟ اگه اقا پدرام شما خبردار بشه که تو به همین راحتی اونو به
من بخشیدی میدونی
چدر از دستت دلخور میشه؟
ونوس پس از مکث کوتاهی گفت:
-خیلی دلش بخواد. مثل تو کجا میتونه پیدا میکنه؟
بار دیگر صدای خنده ی پریسا در گوشش پیچید:-اما چدر اون جا شلوغه. همیشه

که....

ونوس بار دیگر به پشت سر نگریست.

۲-

این جا یه پلا کارتهایی زدند ظاهرا قرار با همین پرواز بچه های تیم ملی بسکتبال از اتریش

بیان. فکر میکنم بیشتر شلوغی به

خاطر همینه. مردم به خاطر استقبال از اونا ازدحام کردند.

صدای بلند گو در فضا پیچید:

-پرواز شماره ۵۸۱ تهران. وین....

و بقیه کلمت در هیاهوی مردم گم شد.

-خب پریسا جون ظاهرا هواپیما نشست من باید برم.

پریسا با هیجان همیشگی گفت:

-باشه برو اما یادت نره زود تلفن بزنی و برام بگی چه اتفاقی افتاده.

-باشه خدا حافظ.

ونوس گوشی را بر جای خود گذاشت و به سمت پدر و مادرش بازگشت. پدر

همیشه خونسردش

تقریبا عصبی به نظر میرسید و

مرتب به ساعت مچی اش نگاه

میکرد. ونوس با قدم هایی آرام به سمت مادر رفت و آرام در گوشش زمزمه کرد:

-چرا پدر این قدر عصبیه؟!

به جای مادر آقای اتشین رو کرد به دخترش و جواب داد:

-این گلفروش من هم مثل همیشه بد قولی کرده. چند دقیقه دیگه برادرم میرسه

و ما ا دست خالی...

-اوناهاش بابک اومد.

ونوس به سمتی که مادرش مینگریست نگاه کرد و دسته گل زیبایی را در دست

آقای صیادی

گلفروش مشاهده کرد.

-چقدر هم زیباست!

ونوس به مادر نگریست و لبخندی بر لب راند. بیشتر کسانی که به استقبال آمده

بودند توجه شان به
دسته گل انها معطوف شده
بود. بار دیگر صدای بلند گو بلند شدو بعد از ان پشت در شیشه ای اندام بلند
ورزشکاران تیم ملی نمایان شد. مردم به سرعت به سمت
درهای اصلی دویدند و مرتب
شعار میدادند و دسته گل های
فراوان نثار بچه های تیم ملی میکردند. ونوس کمی خود را عقب کشید و با دقت
به مردمی که سعی
در بلند کردن پسرهای د بلند تیم
داشتند نگریست.
صدای هورا و کف زدن بلند بود. اقای اتشین دستی به موهای جو گندمی خود فرو
کرد و با بی
حوصلگی گفت:
-از این جمعیت پیدااست که یکی دو ساعتی معطل خواهیم شد.
خانم اتشین دسته گل زیبا را به دست ونوس سپرد:
-بیا بهتره دست تو باشه.

۳

مردم آرام آرام به سمت در پشتی حرکت کردند. ونوس با دقت به بچه های تیم
ملی مینگریست. یکی
از انها که متوجه نگاه ونوس به
جمعیت شده بود به پهلوی دوستش زد و گفت:
-هی رهام ببین چه دست گل زیبایی؟ کاش اونم به استقبال ما اومده بود اونوقت
این دست گل
نصیب....
-صاحبش هم کم از دست گل نداره.

۱

شروین به دختری که دسته گل را در اغوش کشیده بود نگریست. چشمان ابی
رنگ دختر با ارکیده
ای ابی رنگ دسته گل ها

هارمونی خاصی داشت.

شروین به صورت رهام خندید:

-تو مثل عقاب به سرعت شکار میکنی.سابقه ات هم همیشه بی نظیره.

رهام خنده ی بلندی کرد:.

-اما ظاهرا نه دسته گل نصیب ما میشه نه صاحب دسته گل نگاه کن.شروین به پشت سز نگریست.دختر به سمت خانواده ای که از مسافران هواپیما بودند رفت.

شروین

خندید و آرام بر سر خود کوبید:

-گفتم از این شانس ها نداریم به قول معروف همه رو برق میگیره ما رو چراغ

نفتی. حالا اگه یه

دختر کور و کچل و زشت بود که

رو دست مامان و باباش مونده به

سمت ما میدوید.

صدای خنده ی رهام در میان جمعیت گم شد و ونوس با گام های بلند به سمت عمویش رفت.

صدای خنده رهام درمیان جمعیت گم شد ونوس با گامهای بلند بسمت عمویش رفت .آقای آتشین

بزرگ بر خلاف سال پیش ریش

پرفسوری گذاشته بود که چهره جدی اش را جدیتر میساخت.اما در دید اول

ونوس پدرام و پگاه

چندان تغییری نکرده بودند.پدرام

کمی چهره اش مردانه تر شده بود و صورت گردش با آن موهای لخت به آقای

آتشین شباهت

زیادی داشت.پگاه هم چون همیشه با

آن چهره سبز جذاب مینمود.چند دقیقه بعد همه در کنار هم قرار گرفتند ساناز

خانم مینا خانم را در

آغوش کشیده بود و پگاه آغوشش

را بروی ونوس گشوده بود.ونوس خود را در آغوش پگاه انداخت و پگاه چون

همیشه صمیمی و

مهربان او را پذیرفت.
سلام دختر عمو.
ونوس به پدرام که لبخندی متین بر لب داشت نگریست و لبخندی بر لب راند. او
هیچگونه ارثی از
ابهت آتشین بزرگ نبرده بود و
همچنان مانند زمان کودکی اش در رویاها و احساسات شاعرانه زندگی میکرد. بقول
پدرش در
هیروت زسیر میکرد و آنقدر مهربان
بود که هیچ دشمنی در هیچ کجای دنیا نداشت و همه او را از صمیم قلب دوست
داشتند. اما آقای
آتشین بزرگ هیچگاه به او اعتماد
نکرده و او را در کار تجارت وارد نساخته بود و او همچنان با شعر و موسیقی زندگی
را میگذراند و
هر ازگاهی اشعارش را به
چاپ میرساند. برخلاف او پگاه دختر سرزنده و شاد و شلوغی بود که در تمام بحثها
شرکت میکرد و
جای پدرام پسر مهندس بهزاد آتشین را گرفته بود و با آن سن کم که بیش از ۲۴
سال نبود کل امور دختری پدرش را بر عهده
گرفته بود.
معلومه به چی فکر میکنی؟
ونوس لبخند غمگینی زد:
به اینکه توی این یک سال و اندی هیچ تغییری نکردی. هم تو هم پگاه .
پدرام خندید: اما تو مثل همیشه تغییر کردی هیچوقت نمیتونم مطمئن باشم
اینبار که میبینمت چهره
ات همونی باشه که دفعه قبل دیدم و
مدتها تو ذهنم ترسیم کردم تو روزبروز زیباتر میشی.
ونوس که از تعریف پدرام خجل شده بود همراه با لبخندی بسمت عمو بهزاد
نگریست. آقای آتشین
دسته گل بزرگی را که ونوس به

او داده بود بار دیگر به دست پدر سپرد.
بابک جان چند دقیقه زحمت نگه داشتن اینو بکش.
و آغوش گشود و به ونوس نگریست.

۴

نمیخواهی بیای و به عموت خوش امد بگویی؟
ونوس در آغوش عمو جای گرفت و آقای آتشین چون پدرش عاشقانه سر او را به
سینه فشرد.
من هر بار که به ایران می آم به بابک به خاطر داشتن همچین دختری حسد
میورزم کاش ونوس هم
دختر من بود.
آقای آتشین خنده کنان گفت: پگاه هم کمتر از ونوس نیست تو که میدونی من
اگه ونوس رو
نداشتم تا بحال زنده نبودم عشق اونه که...
دستت درد نکنه.
صدای خنده جمع بلند شد آقای آتشین به همسرش نگریست: مینا جان تو عشق
اول و آخر منی و
شکی د راین نیست من بعد از تو
گفتم که ونوس...
مینا خانم تظاهر به دلخور یکرد و گفت: بالاخره حرفت رو زدی بیخود نمیخواه
توجیه کنی.
ساناز خانم به خانم آتشین نگریست:
در اینکه بابک خان عاشق شماست که شکی نیست. همه خندیدند و بسمت
اتومبیل حرکت کردند.
حدود یکساعت بعد همه در منزل آقای آتشین جمع شده بودند. خانم آتشین در
کنار ساناز خانم
نشسته بود و با هم گفتگو میکردند و
آقای آتشین هم در کنار برادرش در مورد کار شرکت و کارخانه صحبت
میکردند. پگاه هم در کنار
آنها نشسته بود و در صحبتهای

آنها مداخله میکرد. ونوس گوشه ای آرام نشسته و به صحبت‌هایی که رد و بدل میشد گوش میکرد اما تمام حواسش به پدرام بود که بر روی یک صندلی در کنار پنجره ای که رو به باغچه بزرگ خانه باز میشد نشسته و به بیرون چشم دوخته بود و هر از گاهی با برگهای گلدان فلیتوس کنارش بازی میکرد. چقدر این پسر غمگین و در خود فرو رفته بود. کمتر کسی سخنانش را میشنید اما با نگاهی بارها با ونوس صحبت کرده بود و از دل سخنها گفته بود. ونوس به پسر عموی غمگینش خیره شده بود که پگاه در کنارش نشست و بوسه ای نرم بر گونه اش نهاد: خب ونوس خوشگل ما چکار میکنه؟ ونوس لبخند غمگینی زد و بسمت پگاه نگریست و گفت: هیچی در جوار شما زندگی میکنیم و فعلا در س میخونیم. خب کی درسها تموم میشه. حدود یک ماه دیگه. پگاه دستش را بالا آورد و گفتکو بعد؟ میخوانم برای دانشگاه تا خدا پی بخواد؟ پگاه دستش را زیر چانه اش زد و گفت: خب چرا نمی آیی پیش ما؟ اونجا همه چیز فراهمه براحتی میتونی دانشگاه بری و به هر جا... ونوس سرش را تکان داد. نه پگاه جون من تو کشور خودمون راحتترم تازه عموت رو هم که میشناسی اگر من یکساعت خونه نباشم میدونی چه قشقرقی به پا میشه؟ پگاه با آن صورت کشیده و سبزه و چشم و ابرو و موهای مشکی و هیכלی لاغر

اندام بیشتر به
دخترهای دو رگه شبیه بود که ازپدري سفید و مادري سیاه پوست بوجود آمده
باشد و لبخند نمکینش بر زیبایی اش می افزود. ونوس
که همچنان محو تماشای دختر
عموی سبزه و با نمک خود شده بود با صدای پگاه بخود آمد: خب نگفتی در چه
رشته ای میخوای
ادامه تحصیل بدی؟
ونوس موهایش را پشت گوش زد و جواب داد: فیزیک/
عالیه! اما باز هم میگم اونجا بیای به نفعته تازه این برادر ما هم از ماتم در میاد.
ونوس بار دیگر به پدرام نگریست او همچنان به بیرون نگاه میکرد. پگاه همانطور
که سرجایش
نشسته بود سرش را کمی خم کرد و
با صدای بلندتری گفتکهی کجایی آقازاده؟ مواظب باش غرق نشی.
پدرام که متوجه لحن طنز آلود و تمسخر خواهرش شده بود با لبخند محبت
امیزی بسمت دو دختر
جوان نگریست و گفت: ببخشید
برای لحظه ای در رویا غرق شدم. راستی این باغچه عموجان روبروز زیباتر میشه
پگاه تو اونو
دیدي؟
پگاه بیخیال شانه ها یش را بالا انداخت و د رجواب گفت: نه حالا وقت زیاده چرا
نمی ای با ونوس
عزیز صحبت کنی؟ تمام مدت که
نمیشه اونجا بنشینی این طرف آب و هواش بهتره.
پدرام از روی صندلی برخاست و بر روی کاناپه در نزدیکی دخترها نشست و
گفت: گوشم بشماست
بفرمایید.
این ونوس جان ما میخواد دانشکاه فیزیک بخونه نظر تو چیه؟
پدرام مثل همیشه موافق بود و با همان لحن مهربان گفتکبنظر من عالیه! دختر
عموی زیبای ما

همیشه نظراتش عالیه.
پگاه سرش را نزدیک گوش ونوس برد و گفت:نشد این پسر یکبار مخالفت
کنه!خوشبحال زنش.
ونوس لبخندی بر لب آورد.آقای آتشین بزرگ بحث آنها را قطع کرد و
گفت:عروسک خوگشل من
روزبروز خوشگلتر میشه و
خانمتر.خوشبحال برادرم با این دختر بزرگ کردنش.
آقای آتشین با افتخار گفت:ونوس باعث سربلندی منه.
قدرش رو بدونید در ضمن فراموش نکنید عروس ما هم هست.
ساناز خانم بعد از گفتن این سخن به خانم آتشین نگریست.مینا جان قول و
قرارها را رو که فراموش نکردین؟
خانم آتشین که در جواب دادن مردد مانده بود گفت:همه چیز سبتگی بنظر
خودش داره ما که
حرفی نداریم پدرام هم پسر نداشته
ماست.

۵

زن عمو شما همیشه بمن لطف دارید ای کاش ما هم بشما نزدیکتر بودیم و این
همه فاصله بین ما
نبود.
پگاه بسمت خانم آتشین نگاه کرد و گفت:راست میگه بخدا زن عم ای کاش شما
هم به اتریش می
اومدید.
آخه اونوقت عموت شرکت و کارخانه رو چکار میکنه که همینطور به امان خدا
رهاش کنیم.
آقای آتشین بزرگ بجای دخترش جواب داد:همون کاری که من کردم.همه چیز را
فروختم و رفتم
جایی که صد برابر اینجادرآمد
دارم.بخداهزار بار به این برادر نا اهلهم هم گفتم که بیاد اونطرف مرز.اونجا نونش
تو روغنه اما حیف

که این برادر ما خیلی لجبازه.
آقای آتشین در حالیکه برای برداشتن میوه از روی مبل بلند میشد جواب داد:بابا
منم صد بار شما
گفتم که هیچ جا مملکت خود آدم
نمیشه .وقتی میتونم ۶۷۷ ۰۷۷ کارگر بی کار رو سر کار ببرم و یا سرمایه ای رو که
میخوام در
اختیار کشور بیگانه قرار بدم به
هموطنانم اختصاص بدم چرا اینکار را نکنم؟من بهمین منفعت اینجا قانعم.
ساناز خانم دستش را روی دسته مبل گذاشت و گفت:شما هم مثل پدرشوهر خدا
بیامرزم صحبت
میکنید.اونم تا زنده بود نگذاشت ما
از ایران بریم.خدایامرز اگر گذاشته بود ما حداقل ۸۷ سال زودتر رفته بودیم الان
وضعمون از اینی
که هست خیلی...
اقای آتشی لبخندی بر لب آورد و گفت:شاکر باشید خدا را شکر شما که وضعتون
خوبه غصه چی
رو میخورید؟
آقای آتشین بزرگ د رحالیکه پپیش را پر میکرد گفت:این خانمها هیچوقت راضی
نمیشن همیشه
بیشتر از چیزی که دارن میخوان.پدرام که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:اما
زنعمو مینا و ونوس اینطور نیستن اونا با زنهای دیگه
متفاوتند.پگاه موهایش را از
توی صوترش کنار زد و گفت:ای پسره ناهل تو خیلی ساکت باشی خیلی بهتره.
و با اعتراض ادامه داد:پدر این پسره کیه تربیت کردی؟مگه من قانع نیستم که
تاحالا...
آقای آتشین بزرگ پپیش را از داخل دهانش بیرون کشید دودش رادر هوا پراکنده
ساخت و
گفت:این یک دفعه رو با پدرام موافقم
پگاه جون تو هم مثل مادرت سیری ناپذیری.

پگاه قیافه با نمکی بخود گرفت و گفت: خیلی خب پدر از این به بعد شخص دیگه ای رو برای امور
دفتری و بایگانیت انتخاب کن.
همه با صدای بلند خندیدند و آقای آتشین بزرگ رو کرد به ونوس و گفت: خوب
عروسم تو هم
حرفی بزن چقدر ساکتی؟
از صحبت‌های شما استفاده میکنم.
پدرام که ظاهرا از این بحث‌ها خسته شده بود از جا برخاست و رو کرد به ونوس و
گفت: می‌آی با هم
به باغچه بریم؟
ونوس هم از جای برخاست و رو کرد به پگاه و گفت: دختر عمو شما هم می‌آی.
پگاه که بار دیگر متوجه سخنان آقای آتشین و پدرش د رمورد کار شده بود
گفت: شما برید منم
چند دقیقه دیگه می‌آم.
ونوس به اجبار با پدرام همگام شد اما همچنان ساکت بود. پدرام هم د رخود فرو
رفته بود در کنار
نیمکت سفیدی که مقابل باغچه
قرار داشت ایستادند و پدرام گفت: موافقی چند لحظه ای اینجا بنشینیم؟
ونوس موافقت کرد پدرام قبل از نشستن بسمت فلکه فواره گردان داخل باغچه
رفت و آنرا باز
کرد. فواره شروع به چرخش کرد و
قطرات آب بر روی شاخ و برگ گلها نشست و صحنه دل انگیزی را بوجود
آورد. پدرام در کنار
ونوس نشست و دستانش را در
آغوش کشید و گفت: میدونی خیلی دوست داشتم منم اینجا در کنار شما
بودم. اونجا خیلی سرده هم
هواش هم مردمش. اما اینجا آفتابیه
من همیشه زمانیکه شعر میگم در ذهنم اینجا رو مجسم میکنم مطمئنا بعد از
ازدواج به ایران

برمیگردم. ونوس همچنان به روبرو خیره شده بود پدرام آرام پرسید: ونوس دوست
داری آخرین شعرم رو
برات بخونم؟
ونوس با لحنی آرام گفت: بله حتما.
پدرام آهسته زمزمه کرد:
هیچکس برای دیدن من نمیآید در انتهای زمان گم شده ام
و چشمان گریانم نابینا گشته
هیچکس دلش برای تنهایی ماه نمیسوزد
هیچکس نمیخواهد باور کند
که ماهی قرمز خانه مادر بزرگ خواهد مرد
هیچکس برای پر پر شدن شقایق خانه مان اشک نمیریزد
هیچکس به سراغ غمگینترین عشاق دنیا نمی آید
دلَم تنهاست روحم تنهاست
احساسم شکسته شده و خنجر فرو رفته از قلبم خارج نمیشود
هیچکس نیست که قلبم را با نخ و سوزن محبت بدوزد
هیچکس زیر بازوان ناتوانم را نمیگیرد تا زمین نخورم
هیچکس سراغ ما را نمیگیرد!!! هیچکس!!!
ونوس به صورت غمگین پدرام نگریست ایا او واقعا عاشق بود؟ در این لحظه پدرام
که سکوت کرده
بود به ونوس نگریست و با
نگاه معنی دارش خیلی سخنها گفت که ونوس لرزشی بر اندام ظریفش احساس
کرد و با سرعت از
جا برخاست باید از این نگاه
میگریخت. درست است که پدرام تنها بود. تنهای تنهای اما آن هیچکس
نمیتوانست ونوس باشد
گرچه علتش را نمیدانست شاید... پدرام
هیچ نگفت و فقط به او که ایستاده بود نگریست در همین لحظه پگاه هم با سر
و صدای زیاد وارد
باغچه شد و سکوت را شکست.

خب عروس و داماد بهم چی میگن؟
۶ ونوس لبخند سردی بر لب آورد دیگر آن محیط را دوست نداشت از نگاه پر رمز و راز و درد آورد
پدرام سردش شده بود و دوست داشت به گرمای اتاقش پناه ببرد. اما با آمدن پگاه دیگر رفتن جایز نبود. پگاه با قدمهای موزون به آنها نزدیک شد و گفت: حتما باز کردن فواره ها کار این عاشق مجنونه درست گفتم؟
پدرام از روی نیمکت برخاست و با لحنی آرام گفت: آگه اذیت میکنه فلکه رو ببندم؟
پگاه روی نیمکت نشست و با خنده گفت: فکر بدی نیست.
پدرام برای بستن فلکه به آن طرف باغچه رفت. پگاه دستهای یخ زده ونوس را در دست گرفت و گفت: اوه چقدر یخ کردی؟ باز من بدادت رسیدم و گرنه زیر این قطرات آب حتما سرما میخوری. خب ونوس خوشگله نگفتی به برادر
عاشق پیشه ما چی میگفتی؟
ونوس سعی کرد حالت عادی بخود بگیرد به سختی گفت: پدرام یکی از شعرهایش را برام خوند.
پگاه با صدای بلند خندید.
اوه از این دیوونه بازیها بیزارم. یه جوونی هم تو اتریشه همینطور دیوونست هر روز یه نامه پر از شعر و نثرهای عاشقانه برام پست میکنه شرکت. عجب مزخرفاتی!
ونوس به صورت بی حالت و مغرور پگاه نگریست. تفاوت این خواهر و برادر بسیار بود. پگاه نظری به ونوس انداخت و پای چپش را روی پای راست قرار داد و گفت: واقعا فکر میکنه من خام شعر و شاعری میشم؟ یعنی شعر و

شاعری شام و نهار میشه؟

ونوس لبخندی بر لب آورد: دختر عموی ب یعاطفه دلم برای اون بیچاره ای که دل به تو باخته میسوزه!

پگاه با صدای بلند خندید: جون من؟ آخه اون احمق فکر میکنه من خام این چرندیات میشم!

ونوس بسمت پدرام نگریست و دلش بحال او سوخت. شاید خودش هم نقش پگاه را بازی میکرد. پدرام با قدمهای آرام به سمت آنها

آمد و روی تنه درختی که در نزدیکی نیمکت بود نشست و در سکوت به پگاه نگریست. پگاه

همچنان سخن میگفت: بنظر من مرد باید

مرد باشه. عرضه اسکناس رو اسکناس گذاشتن داشته باشه مثل پدرم... و بعد خنده ای کرد و به ونوس گفت: اگر کسی رو با این مشخصه پیدا کردی منو بهش معرفی کن.

پدرام سرش را تکان داد و گفت: بی احساس ب یعاطفه تو شدی یه آدم آهنی با قلبی فلزی.

پگاه بار دیگر با صدای بلند خندید ظاهرا از تشبیه پدرام نرنجیده بود. پدرام اینبار به ونوس

نگریست و گفت: خب دختر عمو تو هم

مردی شبیه مرد دلخواه پگاه میخوای؟ ونوس د ر جواب دادن مردد ماند اما بالاخره باید چیز

یمیگفت بهمین علت گفت: نمیدونم فعلا به ازدواج فکر نکردم.

پدرام سرش را بزییر انداخت و به فکر فرو رفت. ونوس که فرصت را مناسب دید از جا برخاست و

گفت: خب پگاه موافقی بریم داخل هوا کم کم سرد شده.

پگاه پیشنهاد او را پذیرفت و با هم داخل ساختمان شدند. یک ساعت بعد پدرام

هم بداخل ساختمان
آمد. هنگام صرف نهار بود. ساناز
خانم به همراه خانم آتشین میز را چیدند. پگاه بار دیگر وارد بحث آقای آتشین و
پدرش شده
بود. ونوس از روی مبل برخاست تا در
چیدن میز به مادرش و ساناز خانم کمک کند. پدرام هم به محض ورود داخل
آشپزخانه شد و به
خانمها کمک کرد. بعد از صرف
ناهار بار دیگر همه دور هم جمع شدند. آقای آتشین بزرگ باز هم پیپ خود را
روشن کرده بود و
میکشید. در همان لحظه تلفن بصدا
در آمد ونوس گوشی را برداشت صدای آشنای پریسا در گوشی پیچید.
اوضاع چگونه مراسم خواستگاری تمام شد؟
دیوونه چی میگه؟
جدی باش بگو ببینم چی شد؟ اومدن؟
ونوس صدایش را کمی پایین آورد و گفت: آره امروز صبح زود.
پریسا بار دیگر پرسید: خب پدرام چی میگه؟ دوباره خواستگاری کرد؟
ونوس خندید و گفت: دارم سعی میکنم سرش بدم اونطرف.
مسخره بی مزه بگو میخوای از جواب دادن طفره بری دیگه.
نه بابا آخه چی بگم مثل همیشه است ساکت و تو خودش.
آخ که چقدر دلم میخواد ببینمش. ونوس تبسمی بر لب آورد.
خب فردا بیا خونمون...
و د ر همان لحظه خانم آتشین پرسید: مادرکیه؟
هیچکس پریسا است.
پدرام به پشت سرش نگریست و به ونوس نظری افکند.
دست شما درد نکنه ما هیچکس شدیم دیگه؟ خوب منو خراب کردی.
ونوس با صدای آرامی خندید و گفت: تو چقدر حساس شدی دختر؟ اینجا همه مثل
خودمون.
شاید مثل تو باشن اما موندشون خیلی بالاتر از ماست.

البته پدرام نه او مثل خود خود ماست خودمونی وب ی شيله پيله.
پريسا با صدای بلند خندید و گفت: مبارکه.
مبارکه صاحبش ما که صاحبش نیستیم.

۰

خیلی خوب تا فردا فقط بدون آدم آب زیر کاهی هستی و حرفت رو حتی به منم که
به اصطلاح
خودت دوست صمیمی ات هستم
نمیزنی.

ونوس به دیگران نگریست و گفت: دختر تو کی عاقل میشی؟
هیچوقت.

خدا حافظ

خدا حافظ

فصل ۲

فردا صبح با صدای زنگ ساعت از خواب برخاست و در دل آرزو کرد دوران درس و
مدرسه هر چه

زودتر به پایان برسد تا

حداقل بتواند حداقل یک ساعت بیشتر بخوابد. با بی حوصلگی از خواب برخاست
و صورتش را

شست و شو داد. زمانی که وارد

اشپزخانه شد پگاه و پدرام و عمو هم بیدار شده بودند. لبخندی بر لب آورد و
گفت:

_سلام بر همه.

آقای آتشین بزرگ فنجان دهانش نزدیک کرد و گفت: _صبح بخیر عروسک عزیزم.
ونوس پشت میز نشست و به پگاه گفت:

_شما چرا این قدر زود بیدار شدید؟

پگاه لقمه ای عسل در دهانش گذاشت و جواب داد:

_منم می خواهم همراه عمو و بابک و پدر به شرکت برم.

ونوس نظری به پدرام افکند و گفت:

_شما هم؟

آقای آتشین سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:
_مگه شعر ها بیهش اجازه می دن؟این حتما می خواد بره از طبیعت بهره ببره.
پدرام لبخندی بر لب آورد و گفت:
_ببخشید پدر من از تجارت چیزی سر در نمی اورم ،اصلا استعدادش را هم ندارم.
آقای آتشین بزرگ سرس از روی تاسف تکان داد و گفت:
_خودت خواستی مگه از خواهرت چی کم داشتی؟از همون اول علاقه نشون ندادی.
آقای آتشین هم به جمع پسوست و گفت:
_خب داداش زیاد سخت نگیر بالاخره هر کس باید پراه دنبال استعداد و ذوق خودش.پدرام هم
ماشالا...برای خودش مردیه فقط به
تجارت علاقه ندارد که این هم عیب نیست.
_تو همیشه همین حرف را میزنی به خاطر اینکه دختر خودت اهله و زندگی هدف
داری رو دنبال
میکنه غیر از این بود من رو
درک می کردی!
آقای آتشین به بحث ادامه نداد رو کرد به ونوس و گفت:
_خب سوگل من حالش چطوره؟
پگاه خندید و گفت:
_بابا منم سوگل تو هستم؟
آقای آتشین بزرگ خندید و گفت:
_بله سیاه سوخته ی من،تو هم سوگل منی.
پگاه حالت دلخورانه گرفت و گفت:
_نخبر تعریفتون رت نخواستم._دختر های گلم عجله کنید که بریم حسابه دیر
شده ها...مینا جان اون کت و شلوار کرو رنگ من
رو از اتو شویی گرفتی؟
خانم آتشین در حالی که در اشپز خانه برای آوردن کت و شلوار خارج می شد
گفت:
_اره خودت چند روز پیش گرفتی.یادت نیست؟
آقای آتشین دستی به پیشانیش زد و گفت:

گرفتاری و کار ادم را فراموش کار میکنه.
چند دقیقه بعد همه سوار بر اتومبیل البالویی رنگ آقای آتشین شدند. زودتر از
همه ونوس جلوی
دبیرستان پیاده شد.
هنگام عصر با پریسا قرار داشت. پگاه دو ساعتی بود که از شرکت برگشته بود اما
هنوز خبری از
پدرام نبود. ساعت نزدیک به ۴
بود که زنگ در به صدا درآمد و ونوس برای گشودن در رفت همان طور که انتظار
داشت پرسا پشت
در بود. او را به داخل هدایت
کرد. و با هم به اتاقش رفتند. پگاه هم به اتاق خواب خودش رفته بود تا استراحت
کند. حدود ساعت ۵
بود که در اتاق به صدا درآمد
ونوس بفرمائیدی گفت و پگاه در را گشود ولی با مشاهده شریسا قدمی به عقب
برداشت و گفت:
۱ -

می بخشید مثل اینکه مزاحم شدم.
ونوس به سمت در رفت و دست پگاه را گرفت و گفت:
نه عزیزم بیا. این دوست من پریسا است غریبه نیست.
پگاه با لبخند وارد شد. پریسا هم از جا برخاست و سلام کرد و در بر خورد اول چهره
پگاه برایش
بانمک و جذاب نمود کرد. پگاه هم
او را در ذهنش ساده و بی شیله پيله شناخت. نیم ساعت بعد ان دو کاملاً با هم
اشنا شده و از انجایی
که هر دو طبع طنز و شوخی
داشتند هم صحبت های خوبی شدند و صدای خنده شان از داخل اتاق به بیرون
رفت. چند دقیقه ای
گذشت. بار دیگر ضربه ای به در
خورد و این بار صدای پدرام از پشت در شنیده شد

_اجازه هست بیا تو؟ ونوس از روی صندلی برخاست و در را گشود پدرام با نگاه مهربونش به او نگریست.

_شنیدم با هم خوش و بش می کردین گفتم منم بیا.

پگاه با صدای بلندی گفت:

_بیا تو دیگه

ونوس خود را کمی کنار کشید و پدرام وارد اتاق شد ولی با مشاهده ی دختری

غریبه خود را عقب

کشید و با تامل گفت:

_ببخشید نمی دونستم جمع خودمونی نیست.

قصد خروج از اتاق را داشت که ونوس مانع شد و گفت:

_ نه مهم نیست این پریسا دوست صمیمی و خوب منه، غریبه نیست.

پدرام با مکث کوتاهی نشست.

_خب پری جون تعریف کن.

پریسا در جواب پگاه مردد ماند. حرف چند دقیقه قبل خود را فراموش کرده بود و

هرچه به مغزش

فشار می آورد چیزی به خاطر

نمی آورد. ونوس هنوز بعد از این همه سال برایش غریبه بود. آخر چگونه ممکن

بود دختری، پسری

را با این صورت گرد و

مهربان و نگاه رومانتیک و ثروت کلان نادیده بگیرد و به او جواب رد بدهد.

پگاه با تعجب به صورت گلگون پریسا نگاه کرد و برای اینکه سکوت را بشکند

گفت:

_داشتیم در مورد ازدواج حرف می و پریسا معتقد بود که باید یا مرد پولداری

ازدواج کنی که بتونی

به راحتی هر چی را کع

دوست داری بخری. خب این هم خودش یه دلیله منم مثل تو دوستم شوهرم

خیلی منمол باشه و به

قول معروف گرگ بارون دیده

باشه.

پدرام خندید و گفت:

و بالاخره هم روزی مثل عمه مژده به سن ۳۰ سالگی میرسی و حسرت می خوری
که ای کاش ای

کاش به یکی از خواستگاران

جوابه مثبت می دادی. بابا الان پسر قحطه و باید تا یه مورد پیدا شد بچسبش
بهش و ولش نکنی.

دختر ها با صدای بلند خندیدند. پدرام نظری به ونوس انداخت و گفت:
نظر تو چیه؟ نمی دونم اگه شما اینطور می گید شاید همین طوره به هر حال
شما سن و سالی ازتون گذشته.

پدرام موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

ا بد جنس مگه من چند سالمه؟ طوری حرف می زنی که انگار با یه مرد ۶۷،۰۷
ساله بحث می کنی.

بار دیگر دختر ها با صدای بلند خندیدند و پدرام رو کرد به پریسا و ادامه داد:
شما چطور؟ نظر شما چیه؟

پریسا من من کنان جواب داد :

نمی دونم شای د اره. یعنی حتما. الان پسرا دیگه تمایلی به ازدواج ندارن و اگر
موقعیت مناسبی پیش

بیاد ادم باید بلافاصله...

اما سکوت کرد. هر سه نفر با تعجب به او چشم دوخته بودند و پریسا که تازه
متوجه گفته خود شده

بود با عجله از روی صندلی

برخاست. بغض خود را فرو داد و گفت:

ببخشید من باید برم، حسابی دیرم شده.

هر سه نفر بار دیگر خندیدند و پگاه از جا برخاست و دست ها ی یخ زده ی پریسا
را در دست

فشرد و گفت:

انقدر سخت نگیر ما نشنیده گرفتیم.

بار دیگر ونوس و پدرام خندیدند و پریسا که بار دیگر دست و پای خود را گم کرده
بود بدون هیچ

دللی اشکش جاری شد. پدرام
اشک هایش را در هم کشید و گفت:

ببخشید منظوری نداشتم.

بعد از گفتن این جمله با تعجب به ونوس نگریست. ونوس هم بلافاصله به
پرسیا نزدیک شد و
گفت:

دختر چرا مثل بچه ها رفتار می کنی ما فهمیدیم که تو شوخی کردی. نازه حرفت
هم بد نبود
بالاخره هر کی باید یه روزی ازدواج
کنه.

اما پگاه همچنان می خندید و رفتار پگاه برایش عجیب می نمود. پرسیا معذرت
خواهی کوتاهی کرد

و همراه ونوس از اتاق خارج

شد. پگته بار دیگر بر روی صندلی نشست و گفت: ۹ _

چه دختر عجیبی بود. به نظر تو رفتارش جالب نبود؟

پدرام دستش به صورتش کشید و گفت:

_نمی دونم. راستش چرا این طوری شد؟

پگاه بار دیگر با صدای بلند خندید و. پرسیا در حالی که عصبی از پله ها پایین می
آمد گفت:

_اوه چه مزخرفاتی گفتم. نمی دونم چرا یک دفعه دست و پام را گم کردم.

_اصلا مهم نیست. غصه نخور.

پرسیا به سمت ونوس برگشت و گفت:

_دلداریم نده. می دونم تا فردا صبح هر دو تاشون بهم می خندند... من تا روزی
که اینا این جا

هستن خونه تون نمی ام.

پرسیا دستش را روی شانه پرسیا گذاشت و گفت:

دیوونه نشو. اونا اصلا این طور نیستن مخصوصا از بابت پدرام خیالت راحت

باشه. اون هیچ وقت کسی

را مسخره نمی کنه. تازه به

نظر من از تو بدش نیومد چون اگه کسی توجه اش را جلب نکنه بدون هیچ حرفی گوشه ای ساکت میشینه.

_خب حالا دیگه از چشمش افتادم.

ونوس که دید پریسا از موضع خود کناره گیری نمی کند با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

_به هر حال اتفاق مهمی نیافتاده .تو زیادی سخت میگیری.

به نزدیک در رسیده بودند و پریسا با همان غم و اندوه از خانه خارج شد. ونوس در را بست و به ان

تکیه داد و نفس عمیقی کشید

.پس از چند دقیقه از پله ها بالا رفت .پگاه و پدرام هنوز در اتاق نشسته بودند.با

ورود ونوس پدرام

به او نظری افکند و پرسید:

_چه شد؟ چرا رفت؟

_نمی دونم.

_بابا خیلی باحال بود اما باور کن از اون دختر شوهریاست که می گن جونم فدای شوهر.

_پگاه درست نیست این طور حرف میزنی.

پگاه به پدرام نگریست و شکلی در او رد و گفت:

_تو چه کار داری؟مگه دارم دروغ می گم خودش می گفت باید مثل کنه به شوهر

چسبسد._این طوری هام که تو میگی نگفت.

_منوس جون چه فرقی میکنه معنی دوتاش همینه.

پدرام از روی صندلی برخاست وگفت:

_تو هم که فقط عشق اینا داری که یه سوژه پیدا کنی و تا صبح بهش بخندی.به

نظر من اون دختر

خوبی بود.

_خب مگه من گفتم بد؟گفتم خیلی باحال بود.

بار دیگر با صدای خنده ی پگاه بلند شد.

_دلش خیلی پاکه.

پگاه با خنده گفت:
 _منم نگفتم نا پاکه اما ونوس جون سادگی زیاد هم خریده. ببخشیدا اما هر چی
 کلاه میره سر همین
 ساده ها می ره. دو روز دیگه گیر
 یه مرد ناتو افتاد تازه می فهمه مهم شوهر کردن نیست چه جوری شوهر کرده.
 پدرام گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:
 _شوهر کردن تو را هم خواهیم دید سیندرلا.
 پگاه دوباره شکلکی از خود در آورد و گفت:
 _جون من سیندرلا نیستم؟ آخه واقعا دختری به خوشگلی من دیدی؟
 پدرام با صدای بلند خندید:
 _عمه مژده هم همین نظر را داشت.
 _هی بانمک عمه مژده هنوز هم ۸۷۷ تا عاشق سینه چاک داره.
 پدرام به سمت کتاب خانه ی کوچک اتاق رفت و دستش را به سمت یکی از کتاب
 ها برد و آن را
 برداشت و گفت:
 _خب پس چرا شب تا صبح دعا میکنه یه شوهر خوب بیاد سراغش.
 _اصلا این طور نیست.
 پدرام کتاب را ورق زد و گفت:
 _حالا شما دلتون را به اینا خوش کنید. مهم اینه که شوهر کوپنی شده.
 پگاه با عصبانیت از روی صندلی بر خاست و گفت:
 _خودخواه زشت.
 پدرام خندید و جواب داد: _بقیه که چنین مظری ندارند.
 و بعد از گفتن این سخن به ونوس نگریست. ونوس همچنان لبخند میزد و
 سکوت کرده بود. پگاه به
 سمت در رفت و گفت:
 ونوس جون پاشو بریم این تحفه یکی یدونه فکر میکنه نوبرش رو آورده.
 ۸۷
 ونوس از جای برخاست.
 _الکی روزتون را خراب نکنید.

نه بابا با این بی مزه بازی های این افا پسر روز من خراب نمی شه.
و بار دیگر با حرص به پدرام نگریست و گفت:
با نمک.

پدرام کتاب را سر جایش گذاشت و گفت:
صبر کنید بذارید منم بیام.

نخیر تو نیا حوصله ی مرد ها را نیاریم.

پدرام با سرعت از در خارج شد.

خب اخه همین حرف ها را میزنی که میگم ترشیدنت حتمیه. اخه عزیزم اگه به
مرد خوب مثل من

پیدا بشه باید با سر و کله به
عقدش در بیای.

پگاه با حرص به بازوی او زد و گفت:

صد سال. اونم هیچی بیام نه میام بشم زن یکی مثل تو. مگه عقم کمه؟ ونوس با
صدای بلند

خندید. ساناز خانم که اخرای سخنان ان ها

را شنیده بود به سمت اتاق نگریست و گفت:

هی پگاه به یکی یدونه ی من چی کار داری؟

هیچی مامان به یکی یدونه تون از گل نازک تر نمی گم ناز دار خانم رو.

ساناز خانم به مینا نگریست و گفت:

این پگاه یه حسود به تمام عیاره از وقتی که به دنیا اومد انتظار داشت پسرمون

رو ول کنم و بچسبم

به اون.

بله بله. غافل از اینکه طایفه شما پسر دوستید و گل پسرتون را به ما نمی

فروشید. پگاه با عصبانیت به ونوس نگریست و گفت:

ونوس می بینی چقدر این پسر مودی دغله. پیش مادر و پدر خودش رو به موش

مردگی میزنه و تو

پستو هر چی دلش بختواد نثار

من میکنه. پدرام با صدای بلند خندید و گونه ی پگاه را کشید و گفت:

اینقدر حرص نخور لاغر تر از اینی که هستس میشی عزیزم.

پگاه که دیگر حسابی عصبانی شده بود با حرص پایش را به زمین کوبید و گفت:
_تو دلت برای من نسوزه . تو مواظب باش خودت منفجر نشی.
با این سخن پگاه همه با صدای بلند خندیدند اما پگاه همچنان عصبانی بود و به
سرعت داخل حیاط
رفت . پدرام لبخندی بر لب آورد
و رو به مادرش گفت:
_مثل اینکه جدی جدی ناراحت شد. برم ببینم چی شده؟
و با گفتن این سخن به حیاط رفت. ونوس هم در کنار مادرش و زن عمو ساناز
نشست اما تمام
حواسش به حیاط بود. پدرام در کنار
پگاه نشست و با او صحبت میکرد و کم کم سایه های لبخند بر روی لب های
کوچک پگاه ظاهر
شد. چند دقیقه بعد هر دو به سالن
برگشتند. مینا خانم مانند همیشه لبخند مهربانی بر لب آورد.
_خب اشتی کردین؟
_بله از اول هم قهرمان چندان جدی نبود.
_منم دلم می خواست خدا یه پسر مثل پدرام بهم داده بود که هم یه هم زبون
واسه ونوس میشد و
هم یه مونس خوب واسه من. ساناز
چون قدر این پسر رئ بدون که جواهره.
_خب ساناز چون منم که میگم بزارین این جواهر با گوهر شما ازدواج کنه که این
دو تا را خدا برای
هم افریده.
مینا خانم ان شا... گفت و با عشق و علاقه به پدرام نگریست. از زمانی که پدرام
متولد شده بود مینا
خان احساس خاصی به او
داشت و همیشه او را مانن پسری که نداشت می دید . صدای پدرام او را از
افکارش خارج ساخت.
زن عمو چرا شما نمی یان اتریش؟ می دونی که عموت تا چه حد مشغله کاری

داره .باور کن ما اصلا فرصت نداریم تا شمال خودمون
بریم اتریش که جای خود
دارد.

ساناز خانم پای چپش را روی پای راست انداخت و گفت:
_این شوهر شما هم که میگه حرف مرد یک کلامه. من نمی دونم چرا ایه به
شما و ناراحتی تون
فکر نمی کنه. می دونید اگه
اتریش می اومدید...
مینا خانم در دفاع از شوهرش گفت: نه ساناز جون خودم هم چندان تمایلی به
اومدن ندارم. ونوس
هم اینجا دوستایی داره که...
- خب ونوس جونم که انشا ا...
و نظری به ونوس انداخت و پرسید: راستی کی درست تموم میشه؟
- هفته دیگه امتحانات آخر سال شروع میشه و بعد از اون دیگه راحتم و باید
تموم وقتم رو صرف
خوندن برای کنکور کنم.
ساناز خانم بار دیگر گفت: آره می گفتم انشا ا... درس ونوس جون هم تموم
میشه اون وقت ببینیم
چه بهانه ای می آری.
- نه مامان الی اصرار نکن. این عمو و زن عمو اینجا رو دوست دارن. ونوس بهانه
است.

۸۸

- **

-پریسا قلبم داره از حرکت باز می استه.
- آخه چرا؟ تو که باید بی خیال باشی. بالاخره سراسری قبول نشی بابا جونتون
انقدر پول داره که
بفرستت اروپا براب ادامه
تحصیل.
ونوس نیشگون آرامی از بازویش گرفت و گفت: تو که همه اش در خیالات سیر

می کنی . آخه
عزیزم اول این مامان و بابام که می
ترسن من ۲۴ ساعت ازشون دور باشم چطور می دارن من تنها برم اروپا؟ ثانیاً من
بدون مامان و
بابام می میرم. بعدش هم دوستای
گلی مثل تو رو کجای دنیا می تونم پیدا کنم؟ پریسا لبهایش را کج کرد و گفت: برو
بابا تو دیوانه ای . من اگر جای تو بودم به جای هواپیما خودم
پرنده می شدم و پرواز می
کردم تا برسم اروپا حالا تو برای ما طاقچه بالا می ذاری؟ همینه می گن کسی که
نعمتی رو داره
قدرش رو نمی دونه . حالا اگه من
بیچاره به بابام بگم منو بفرست اروپا اخماش رو تو هم می کشه و با صدای خشن
و دورگه اش می
گه دختر هر وقت شوهر کردی
هر جا که می خوای برو حالا هم دیگه انقدر سفارشات جووو و اجور برای من نده که
من پول این
بلند پروازی های تو رو ندارم.
ونوس با صدای بلند خندید و گفت: تو هم دیگه زیادی غلو می کنی این طور ها
هم که می گی بابات
خشن و غیر قابل نفوذ نیست.
- آره تو این طور فکر کن.
به باجه روزنامه فروشی رسیده بودند . پریسا به جمعیتی که ازدحام کرده بودند
اشاره کرد و گفت:
اینجا چه خبره؟ فکر کنم یه
چیزی خیرات می کنند.
ونوس لبخندی زد و گفت: دختر زشته صدات رو بیار پایین .
به انتهای صف رسیدند و چند دقیقه ای ایستادند کمی بعد ونوس به بستنی
فروشی آن طرف خیابان
اشاره ای کرد و گفت: پری با

بستنی موافقی؟

پریسا بشکنی در هوا زد و گفت : عالیہ فقط یہ مشکل داریم.
ونوس با تعجب به او نگاه کرد و پریسا ادامه داد: اگہ از اینجا یک قدم دور شیم
صد نفر جامونو می
گیرن و ما تا نصف شب ہم
خونہ نمی رسیم.

ونوس ابروہاش را بالا انداخت و با لبخندی کہ چہرہ اش را جذابتر می کرد گفت:
اون با من.

و رو کرد بہ دختر جوانی کہ پشت سرشان ایستادہ بود و گفت: خانم می شہ نوبت
ما رو ہم حفظ

کنید تا من و دوستم چند لحظہ بریم
و برگردیم؟

دختر جوان لبخندی زد و گفت: باشہ موردی ندارہ.

ونوس تشکر کرد و بہ پریسا اشارہ کرد کہ بروند اما پریسا لحظہ ای مکث کرد و
گفت: صبر کن بہترہ زنبیل هامون ہم بذاریم بمونہ.

ہر دو خندیدند و دوان دوان بہ سوی بستنی فروشی رفتند . ونوس سفارش
بستنی میوہ ای داد اما

پریسا مخالفت کرد و گفت: می

دونی چند وقتہ کہ بستنی قیفی نخوردیم؟

ونوس با انگشت اشارہ آرام بہ بینی پریسا زد و گفت : درستہ ، آقا لطفا دو تا
بستنی قیفی لطف کنید.

چند دقیقہ بعد بستنی ہا در دستشان بود و آنها با ولع شروع بہ خوردن کردند.
گوشہ ای از بستنی

بہ بینی ونوس خورد و پریسا با

خندہ گفت: نوک بینی ات سرما نخورہ.

ونوس شکلکی در آورد و روی بینی اش را پاک کرد و خر دو زند زیر خندہ . در همان
لحظہ اتومبیل

حمل روزنامہ ہا رسید.

ونوس بہ روزنامہ هایی کہ وارد باجہ روزنامہ فروشی می شدند اشارہ کرد و گفت:

بدو پری روزنامه
ها اومد.

دو دقیقه بعد همه سر در روزنامه ها به دنبال نام مورد نظرشان می گشتند .

ونوس و پریسا هم وارد
پارک کوچکی که همان

نزدیکی بود شدند و روی نیمکت نشستند و در میان حرف آ و پ شروع به
جستجو کردند. پریسا

که از مشاهده آن همه اسم گیج شده

بود گفت: اینطوری سخته بیا اول دنبال اسم تو بگردیم و بعد هم اسم من.

ونوس مخالفت کرد و هر دو شروع به گشتن نام ونوس آتشین در میان حرف الف
کردند . در اواخر

صفحه دوم بود که فامیلی آتشین

به چشمشان خورد . ونوس بلافاصله انگشانش را روی آن گذاشت و به اسمش
نگریست درست می

دید. ونوس آتشین با شماره

شناسنامه ۲۸۷۶۱ نام پدر بابک. ونوس هنوز به اسم خودش خیره شده بود که
پریسا او را در

آغوش کشید و گفت: مبارکه. آفرین
بالاخره تو موفق شدی.

ونوس محکمتر او را در آغوش کشید و گفت: روزهای سختی بود . مطمئنم بدون
کمک تو قبول نمی

شدم.

پریسا خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت: مزخرف نگو. من فقط شیمی ام
بهتر از تو بود و

باهات کار کردم اما تو زبان، ریاضی، فیزیک و ادبیات.

و خندید و ادامه داد: در ازای یه درس ، ۶ درس رو باهام کار کردی حالا بذار ببینم
چه رشته ای

قبول شدی. ؟

و با گفتن این جمله شروع به گشتن در صفحات دیگر روزنامه کرد و بعد از چند

دقیقه جستجو
تقریبا فریاد زد: فیزیک محض اونم
یزد.

- وای پری یزد؟
- آره می دونم چی می خوای بگی اما بی خیالش بابا قول می دم بتونی راضی شون
کنی.

۸۲

ونوس لبانش رو جمع کرد و حالتی مایوسانه به خود گرفت : پری تو خیلی خوش
خیالی . اگه بابا
راضی می شد منو از خودش دور
کنه خیلی زودتر از ای حرفها پیش عمه مژده فرستاده بودم. الان دو ساله که داره
از بابام می خواد
منو بفرسته سوئیس تا مامایی
بخونم اما بابا مخالفت می کنه و می گه نمی خوام یک دونه دخترم فرسنگها از من
دور باشه. حالا
خیال می کنی بذاره برم یزد. اونم
تک و تنها ؟

- من که خیلی امیدوارم. راستی یادم باشه این دفعه که بابات رو دیدم بگم
ببخشید آقای آتشین
شما که انقدر لی لی به لالای این نازنین
خانومتون می ذارین دو روز دیگه که رفت خونه شوهر می خواید چه کار کنید.
ونوس روزنامه تا شده را از دست پریسا گرفت و در حالی که آن را ورق می زد
گفت: تو هم خدا
نکنه ترمز ببری . بیا خانم نوبت
توست که ببینم چی
کار کردی؟
پریسا مایوسانه شانه هایش را بالا انداخت : بی خیال بابا دانشگاه جای از ما
بهتره. ما رو اونجا راه
نمی دن.

-توس نشو

- باور کن . من که همون بعد از امتحان گفتم که اصلا خوب ندادم با خودم که رودروایسی ندارم. ونوس به تندی انگشتش را روی اسامی می لغزاند اما هر چه پیشتر می رفت مایوس تر می شد. تا

بالاخره اسامی قبول شدگان به پایان رسید . سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت: انشاءا... سال دیگه قبول می شی.

پریسا خنده بلندی سر داد و دستش را روی شانه او زد و گفت: انشا... سال دیگه قبول میشی.

پریسا خنده بلندی سر داد و دستش را روی شانه او زد و گفت: ونوس جون بی خیالش دانشگاه نشد

هم نشد که نشد . مهم نیست. فقط

خواهشی از بابای جنابعالی دارم. اگه یه کار خوب تو شرکتشون به من بده از سرم هم زیاده.

ونوس روزنامه را جمع کرد . دست پریسا را گرفت ، از روی صندلی بلند کرد و گفت: پری تو آدم

عجیبی هستی . خوش به حالت

همه چیز رو خیلی راحت می پذیری و به قول معروف ریلکسی . بی تفاوت ، بی تفاوت کاش منم مثل تو بودم.

- برو بابا دلت خوشه . یکی از آرزوهای محال من اینه که مثل تو باشم. اونوقت تو آرزو می کنی

جای من باشی؟

فصل ۳

. بابا خواهش می کنم انقدر سخت نگیرید. من دختر بزرگی هستم و مطمئنم که قادرم مدتی رو تنها زندگی کنم.

آقای آتشین دستی به صورت زبر خود کشید و با لحن قاطع گفت:

. نه سوگل من، اجازه نمی دم که چهار سال با این مشقت زندگی کنی. تو در تمام

این سالها حتی
روزی از ما جدا نبودی حالا چطور
می تونی این مدت طولانی را بدون ما سر کنی؟ من دلم نمی خواد تنها دخترم رو
ضعیف و...
ونوس نگاه مایوسانه خود را به پدرش که چهره ای جدی به خود
رفته بود انداخت و او را غیرقابل نفوذ یافت. دیگر بحث و جدل بیهوده بود. بیش از
دو ساعت بود که
در این مورد گفتگو می کردند
اما شکستش از همان ابتدا مسجل بود به همین علت نگاه مایوسانه خود را به
زمین دوخت و لبهایش
را به آرامی گشود و گفت:
. هر چی صلاح بدونید همون کار رو می کنم.
یک سال از عمرش را تباه شده می پنداشت و از تجسم کردن یکنواختی روزهای
اینده بغض در
گلویش لانه کرد و چشمان رنگینشبه اشک نشست. برای فرار از نگاه پدر به آرامی
از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. اما قطرات
اشک جمع شده در چشمانش از
چشمان تیزبین پدر دور نماند. همیشه سعی کرده بود دختری باشد که پدر و
مادرش آرزویش را
داشتند اما این بار با سرنوشتش بازی
می شد، به سرعت وارد اتاق خود شد و در را از پشت قفل کرد و همانجا روی زمین
نشست. از ابتدا
نتیجه این بحث را می دانست و
به بیهوده بودن آن آگاهی داشت اما یک امید عبث او را وادار به گفتگو کرده
بود. عمو بهزاد که
روبه روی آقای آتشین نشسته بود
دستی به ریش پرفسوری خود کشید. هنوز همه ساکت بودند اما بالاخره این
سکوت باید شکسته می
شد.

. خب بابک جان مطمئنی نظرت تغییر نمی کند؟
آقای آتشین به سمت برادر نگریست و گفت:
. نه داداش تو که از جیک و پوک زندگی من خبر داری من ونوس رو داخل دستمال
حریر بزرگ
کردم اون طاقت خار و خاشاک و
سنگ و کلوخ رو نداره.
. آخه کی گفته که باید بره میون خارو خاشاک؟
آقای آتشین سرش را تکان داد و گفت:
. تعارف که نداریم خودت هم می دونی که زندگی اون هم مجردی تو یه شهر غریب
چطوریه. نه ابدا
اجازه نمی دم. یک روزی هم
به خاطر این محبت ازم سپاسگزار می شه.
عمو بهزاد سکوت کرد اما به جای او پدرام لب به سخن گشود.
. آخه عمو تا کی می تونید هر جا که می ره ازش مراقبت کنید. بالاخره باید دست و
پاش زخمی بشه
تا یاد بگیره چگونه از خودش
در برابر خطرات مراقبت کنه. می دونی عمو، ونوس یه دختر کاملا وابسته است که
هیچگونه استقلالی
از خودش نداره. این برای یه
دختر که تو مرز بیست سالگیه خیلی خطرناکه. نمی گم اجازه بدید بره. اما حداقل
خودتون ببرینش تا
از نزدیک با اونجا آشنا بشه شاید زمانی که جو اونجارو دید از خوسته اش صرف
نظر کنه اما اجازه بدید یک بار هم که شده خودش
راهش رو پیدا کنه.

۸۳

آقای آتشین دست بر صورت خود کشید:
. خوب اومدیم و پیشیمان نشد؟
پگاه که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:
. خب عمو این حق مسلم اونه که برای آینده اش تصمیم بگیره.

. بله برادر تو که بهش اجازه نمی دی بیاد خارج از کشور ادامه تحصیل بده داخل ایران هم مانعش می شی خب تکلیف استعداد ونوس که حروم می شه چیه؟تصمیمت داشته باشم اما به قول پدرام بالاخره روزی باید بفهمه که زمانش رسیده روی پای خودش بایسته و نمی تونه برای همیشه به تو و زن داداش تکیه کنه. میناخانم از روی صندلی برخاست به آشپزخانه رفت و در یخچال را گشود اما اشک مجالش نداد از اینکه ممکن بود دخترش برای مدتی از او دور شود دلگیر شده بود. شاید مقصر اصلی شوهرش بود او هیچگاه اجازه نداده بود که دخترشان بدون آنها جایی برود. سردرگم مانده بود اما باید برای این وابستگی شدید ونوس هم فکری می کردند. سانازخانم که متوجه عمق اندوه خانم آتشین شده بود به داخل آشپزخانه آمد و دستش را روی اشکهای خانم آتشین کشید و گفت: . میناجون اینکه غصه نداره. شما دیگه واقعا شورش رو درآوردید. بالاخره دو روز دیگه که شوهر کنه چی؟اونوقت هم می خواید با هم زیر یک سقف زندگی کنید؟اگر شما به اون حق انتخاب ندید و اراده اش رو تقویت نکنید چطور قادره مادر فرزندى بشه. شما باید بهش کمک کنید اون بیش از همیشه به کمک شما نیاز داره. . آه ساناز جون سخته. خیلی سخت. صدای اقای آتشین در سالن پیچید: . سوگلم کجایی؟ونوس اشکهایش را از روی صورت زدود. مرتب این سوال در ذهنش پرواز می کرد یعنی ممکن بود؟

آیا سخنان عمو بهزاد و پدرام روی افکار پدرش اثر گذاشته بود؟ آیا پدر می خواست
به او... روبروی
اثینه رفت و موهایش را پشت
گوش زد، صورتش را با دستمال پاک کرد و از اتاق خارج شد. در نظر اول پدر را غرق
در تفکر دید و
بعد چهره عمو بهزاد که
کمی بازتر از چهره پدر بود و بعد پدرام که مانند همیشه نگاه و خنده مهربانی
داشت و پگاه با آن
چهره همیشه متفکر. ونوس روی
مبلی که گوشه نشیمن قرار داشت نشست و به پدر چشم دوخت. آقای آتشین
نظری به اشپزخانه
انداخت. همسرش مینا و سانازخانم هم
چشم به دهان او دوخته بودند. آقای آتشین کمی روی مبل جابه جا شد و گفت:
. خب دخترم بگو ببینم از رفتن به دانشگاه چه هدفی داری؟
ونوس متعجب به پدر نگریست و سعی کرد هدف او را از این سوال دریابد اما
زمانی که ناامید شد
به سختی دهان گشود:
. خب بالاخره باید کاری می کردم، من، من می خواهم ادم تحصیلکرده ای باشم و به
درد مردم و
مملکتهم بخورم، نه اینکه یه بچه
ننه، لوس باشم که فقط از پدرش پول تو جیبی می خواد که شکمش رو پر
کنه. نمی دونم شاید شما با
حرفهای من موافق نباشید من هم
شکایتی ندارم اما دلم می خواست حداقل به خودم ثابت می شد که می تونم یه
چیزی بشم. معلم هام
معتقدند که حیفه درس و مشق رو
رها کنم و خونه نشین بشم. اخه معدل ۸۹ اون هم برای دیپلم فکر نمی کنم نمره
غیرقابل قبولی
باشه.

پدر دستش را که به زیر چانه اش تکیه داده بود پایین انداخت.
چقدر مطمئنی که اگر تنها به یه شهر غریبه بری موفق می شی؟
ونوس با تردید جواب داد:

نمی دونم. اما تمام تلاشم رو می کنم تا حداقل پیش شما رو سفید بشم.
واگر نشد؟

هر چه شما گفتید همون کار رو می کنم. می آم خونه و برای همیشه پیش شما و
مامان می مونم. آقای آتشین به همسرش نگریست. خانم آتشین همچنان در
نگاش نگرانی موج می زد اما باید
تصمیم آخر خود را می گرفت. پدر بار
دیگر به چهره معصومانه و زیبای دخترش نگریست. نمی دانست تصمیم درستی
گرفته یا خیر. اما

باید... به سختی دهان گشود و گفت:

من به تو اجازه می دم اما دلم می خواد در این راه موفق باشی و ناکام و سرخورده
پیش ما

برنگردی. حالا که تصمیم خودت رو

گرفتی پس باید حتما به هدفِت برسی.

ونوس از جا برخاست و خود را در آغوش پدر انداخت و گونه زبرش را بوسید. آقای
آتشین هم از

تصمیمی که گرفته بود خشنود به

نظر می رسید. در همین لحظه پگاه شروع به کف زدن کرد و بقیه هم از او تبعیت
کردند اما مینا

خانم باز هم می گریست. همه به

ونوس تبریک گفتند. او هم از آنها سپاسگذاری کرد و به سمت تلفن اتاقش
دوید. لحظه ای بعد

صدای برادر کوچک پریسا در گوشی

پیچید:

بله بفرمایید.

سلام با پریسا کار داشتم.

سلام ونوس خانم الان صداش می کنم.

چند ثانیه بیشتر به طول نینجامید که صدای پریسا در گوشی پیچید:
. الو چه خبر؟

. سلام خبرای خوب. باورت می شه؟
پریسا چشمانش را درشت تر از حد معمول کرد و پرسید:

۸۴

. نمی خوای بگی که پدرت موافقت کرده نه؟
ونوس خندید:

. برعکس همین خبررو دارم.

پریسا دستانش را بهم کوبید و گوشی تلفن به زمین افتاد خم شد و بلافاصله ان
را برداشت و به

گوشش نزدیک کرد: ای وای باورم نمی شه. ونوس جان خیلی خوشحالم.
. فدای تو دوست مهربون.

پریسا بار دیگر با حالتی متعجب گفت:

. آخه بابات چطوری راضی شد؟

. نمی دونم شاید به خاطر حرفهای عمو بهزاد و پدرام. آخه اونا خیلی قشنگ حرف
زدند.

پریسا بشکنی در هوا زد:

. پس تموم شد شیرینی رو می خوریم.

. نه بابا مسخره این دو مسئله چه ربطی بهم داره.

. مسخره تویی که انقدر ناز می کنی و پسری به این ماهی رو از خودت می رونی. تو
اصلا قدرشناس

نیستی.

ونوس خنده غمگینی کرد:

. تو بهتر قدرش رو می دونی؟

. ولش کن بابا اصلا به من چه که دخالت کنم. راستی با پدرت در رابطه با کار

ونوس ابروهایش را بالا داد و گفت:

. از دست تو.

آسانسور در طبقه چهارم متوقف شد و ونوس در آن را گشود. روبروی آسانسور
یک خانم پشت

میز نشسته بود که با مشاهده ونوس
از جای برخاست. پریسا بادی به گلوی خود انداخت و دست او را در دست فشرد و
با هم وارد اتاق
دیگر شدند که در آن ۵ نفر پشت
میزهای بزرگ نشسته بودند. آنها هم با مشاهده ونوس از جا برخاستند و سلام و
احوال پرسى
کردند. ونوس به سمت در بزرگ و
چوبی پیش رفت و ضربه ای به در زد و بعد آن را گشود. داخل اتاق، آقای آتشین به
همراه عمو
بهزاد و پدرام و آقای دیگری که
ونوس او را نمی شناخت نشسته بودند. با مشاهده خانم های جوان مرد غریبه و
پدرام از جای خود
بلند شدند. اما آقای آتشین کمی نیم
خیز شد و با دست اشاره ای به مبلهای چرمی که گوشه دفتر قرار داشت کرد.
. سلام خانمهای بفرمایید داخل. ونوس با لبخندی وارد شد اما پریسا که از مشاهده
پدرام از خجالت سرخ شده بود سر به زیر
انداخت و با لحن بسیار آرامی سلام
گفت. آقای آتشین سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:
. خانم پرینچی چه عجب! اینجا رو با قدمتون مزین کردید.
. پدر در رابطه با مسئله ی دیشب مزاحم شما شدیم.
مرد غریبه که بحث را دید از جای برخاست و با اجازه ای گفت و اتاق را ترک
کرد. ونوس و پریسا
بر روی مبل نشستند. آقای
آتشین رو کرد به دخترش و گفت:
. از لحاظ کاری موردی وجود نداره. از همین فردا پریسا خانم می تونه کارش رو
شروع کنه. به شرط
اینکه کارمند با انضباطی باشه
و مثل مدرسه هر روز غیبت و تاخیر ورود نداشته باشه.
پریسا لبخندی بر لب آورد، کمی آرامش خود را بازیافت و به سختی گفت:

. چشم قول می دم.

آقای آتشین روی کاغذی چیزی یادداشت کرد، کاغذ را به سمت پریسا گرفت و گفت:

. پس این نامه رو به آقای عبادی می دی و اون راهنمائییت می کنه.
پریسا قصد داشت از جای بلند شود که آقای آتشین مانع شد و گفت:
. نه صبر کنید.

گوشی تلفن را برداشت و گفت:

. لطفا قهوه بیارید.

. خب پریسا خانم کم پیدا شدید، رفتید حاجی حاجی مکه.
پریسا بار دیگر گونه های تبار و گلگون شد و با لکنت زبان گفت:
. کم سعادتیم.

پدرام کمی بدن خود را جلو کشید و دو دستش را زیر چانه تکیه داد و گفت:
. ببینم ونوس این دوستتون همیشه تا این حد خجالتی...
آقای آتشین به صندلی چرمی اش تکیه داد و با صدای بلند خندید و به جای او
جواب داد:

. نه. نه. راستی چه خبر شده؟ نکنه اتاق آقای رئیس انقدر خجالتی و کم حرفت کرده
تا دیروز که

خوب بالا و پایین می پریدی؟

. خب حالا دیگه بزرگ شدم. آقای آتشین سرش را تکان داد:

۸۵

. آهان یه ماه! جالبه!

ونوس لبخندی بر لب آورد و گفت:

. پدر اذیتش نکنید خب طفلکی معذبه.

آقای آتشین بزرگ روی مبل کاملا لم داد و گفت:

. خب حتما به خاطر حضور ماست.

در همین لحظه آبدارچی شرکت چند فنجان قهوه آورد.

. اختیار دارید.

پریسا این را گفت و به ونوس نگریست. ونوس معنی نگاه او را دریافت و از جای
برخاست و گفت:

. پدر اگر اجازه بدید ما بریم. پریسا چند جای دیگه هم کار داره.
آقای آتشین فنجان قهوه را به دهانش نزدیک کرد و گفت:
. موردی نداره. فقط مواظب خودتون باشین.
پدرام از جا برخاست و گفت:
. اگه اجازه بدین تا یه مسیری شما رو همراهی کنم.
ونوس به پریسا نگریست و سکوت کرد. پدرام رو کرد به آقای آتشین و گفت:
. خب عمو جون شب تو منزل می بینمتون. فعلا خداحافظ.
و به سمت در رفت و آن را گشود. دو دختر با او از اتاق خارج شدند. در بیرون از
شرکت پدرام به
ونوس نگریست:
. خب خانوم کدوم طرف می ری؟
. می ریم خونه خودمون.
پدرام سرش را تکان داد و در سرازیری خیابان شروع به حرکت کرد، پریسا همچنان
سکوت کرده
بود. پدرام به آسمان نگریست. چند
تکه ابر در آسمان به چشم می خورد به آرامی به سمت ونوس نگریست و گفت:
_ دختر عموی عزیز تمام تلاشت را بکن که به هدفت برسی. دلم می خواد به همه
ثابت کنی در کاری
که در پیش گرفتی استوار و
موفقی. تو باید به همه ثابت کنی که دیگه برای خودت خانومی شدی و قادری یه
زندگی.... اما سکوت کرد. ونوس به او که حالا دیگه به سنگفرش خیابان می
نگریست نگاه کرد. پدرام همیشه
یکی از طرفداران اصلی او
بود، حتی در بازی های زمان کودکی وقتی با پگاه بر ر مسائل کوچک اختلاف پیدا
می کردند و هر
گاه که نیاز به کمک داشت. این
بار هم به کمکش شتافته بود و از پدر خواسته بود که اجازه دهد او خود را امتحان
کند. همیشه
مدیون محبت ها و مهربانی های پسر

عموی خود بو. برای لحظه ای به عشق پدرام نسبت به خودش اندیشید اما باز هم
علائمی از عشق در
خود نمی یافت او را دوست
داشت چون پسر عمویش بود. چون همیشه حامی اش بود و چون مهربان بود و
مثل خود او دارای
روحیه ای حساس و شاعرگونه
بود. پدرام که او را غرق در افکار خود دید گفت:
_ چرا سکوت کردی؟ از اینکه من همراه شما هستم کسل شدی؟
_ ونوس چند بار سرش را تکان داد و گفت:
_ نه اصلاً اتفاقاً خوشحال شدم که تو هم همراه ما اومدی. می آیی خونه؟
_ بله
_ پگاه کجاست؟
_ نمی دونم امروز با ما شرکت نیومد شاید خونه کاری داشته.
و نظری به پریسا انداخت و ادامه داد:
_ خب پریسا خانم چرا تا این حد ساکتید؟
_ چی بگم حرفی....
اما سخن خود را ادامه نداد. پایش روی زمین خیس سر خورد و نقش بر زمین
شد. ونوس و پدرام
بلافاصله به او کمک کردند اما
پریسا بار دگر بغض کرد آن از برخورد آن روز و حرفهای غلطی که بر زبان آورده بود و
این هم از
اتفاق امروز. منتظر فرصت
بود تا گریه را سر دهد و می دانست اگر مژه هایش را بر هم زند اشکش سرازیر
خواهد شد. پدرام
و ونوس که متوجه حالت او شده
بودند سکوت کردند. پریسا به سختی بغض خود را فرو داد و گفت:
_ ببخشید من خیلی دست و پا چلفتی ام نمی دونم چرا اما... پدرام لبخند محبت
آمیزی را بر لب آورد و رو کرد به پریسا و گفت:
_ شما خیلی سخت می گیرید. اتفاق مهمی پیش نیومده، ممکن بود به جای شم

این اتفاق برای من یا
ونوس رخ بده.
پریسا سرش را تکان داد و گفت:
_به هر حال شرمنده من خیلی.....
ونوس به پدرام نگریست می دانست او به چه چیزی می اندیشد باید او هم
چیزی می گفت به همین
علت لب به سخن گشود:
_پری جون فقط خدا رو شکر کن که اتفاق مهمی برات نیفتاد.
به خیابان اصلی رسیده بودند. ونوس به پدرام نگریست او هم دستش را در مقابل
اولین تاکسی بلند
کرد. تاکسی در کنار خیابان نگه
داشت و هر سه سوار شدند ونوس شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت:
۸۶

_چه هوای خوبیه.
پدرام بار دگر به آسمان نگریست و گفت:
_شاید بارون بیاد اون چند تکه ابر رو میبینی؟
پریسا و ونوس هر دو به آسمان نگریستند چند تکه ابر سیاه در کنار خورشید قرار
داشت. پریسا
گفت:
_شاید شب.
پدرام به او نگریست:
_شاید شب چی؟
پریسا بار دگر سرش را به زیر انداخت و گفت:
_شاید شب بارون بیاد.
پدرام به ونوس نگریست و گفت:
_اگر این طور بشه قرار امشب هم کنسل میشه؟
ونوس لحظه ای فکر کرد اما قرار را به یاد نیاورد و با تعجب پرسید:
_چه قراری؟
پدرام با صدای بلند خندید؟ _خانم به همین زودی فراموش کردی؟ سور قبولیت تو

دانشگاه که دیشب قولش رو به من و پگاه دادی.

ونوس یاد قرار دیشب افتاد. پدرام درست می گفت و او باید امشب همه را به شام مهمان می

کرد. پدرام ابروهای پیوسته اش را بالا برد:

ـخب یادت اومد؟

ـآره در هر حال من سر حرفم هستم حتی اگه بارون بیاد.

پدرام خندید و سکوت کرد به خانه رسیده بودند و پریسا با اصرار ونوس وارد خانه شد. پگاه در

اتاقش نشسته و کتابی را مطالعه می

کرد. پدرام بلافاصله به دنبال او رفت و هر چهار نفر در اتاق نشیمن طبقه دوم دور هم جمع

شدند. پگاه با مشاهده پریسا لبخندی بر

لب راند که از چشمان تیز بین پدرام دور نماند. او هم لب زیزنش را گزید و کمی اخمهایش را در

هم کشید. هر چند چهره اش کاملاً

جدی و خشک نشده بود. پریسا روی مبل رو به روی پریسا نشست و با لبخند گفت:

ـپری خانم کم پیدا شدید؟

پریسا به پگاه نگریست و با کمی تامل گفت:

ـببخشید مشغله کاری داشتم وگرنه....

ـاوه این طور که ونوس می گفت شما هنوز جایی شاغل نشدید پس چطور مشغله؟

ونوس به حمایت از او برآمد و گفت:

ـخب ما تازه فارق التحصیل شده ایم و تازه وقت مناسب پیدا کردیم به بعضی از کارها که مدت ها

عقب مونده بود برسیم و اگر

واقعیتش را هم بخوای فرصت هم کم می آریم.

پگاه سرش را تکان داد و با گفتن صحیح سکوت کرد. پدرام که سکوت حاکم بر جو را مشاهده کرد

از پریسا پرسید:

پریسا خانم شما هم مثل دختر عموی من به شعر علاقه ندارید؟

پریسا قصد داشت جواب دهد که ونوس پیشدستی کرد و گفت:

کی گفته من علاقه ای به شعر ندارم. فقط در این زمینه استعدادی در خودم نمی بینم.

پدرام لبخند خرسندانه ای زد: چه عالی! پس به شعر های من علاقه داری؟
بله.

پس بی معرفت چرا هر وقت برات شعر می خونم بی خیال از کلمه کلمه اون که از اعماق وجودم

تراوش کرده می گذری؟

ونوس نمی دانست چه جوابی باید بدهد. او از کلمه کلمه اشعار پدرام می ترسید و علتش را هم نمی دانست.

آقا پدرام من تعریف اشعار شما رو زیاد شنیدم. می شه لطف کنید یکی از اونها رو برای ما بخونید؟

ونوس فقط به صورت پریسا چشم دوخت و سکوت کرد پدرام هم لبخندی سراسر شادی بر لب آورد و گفت:

واقعا ونوس از اشعار من برای شما تعریف کرده؟ پس من باید خیلی خوشحال باشم.

ونوس همچنان به پریسا می نگریست و پریسا که متوجه اشتباه خود پده بود با شرمندگی سر به

زیر انداخت. پدرام از جای برخاست

و رو کرد به آنها و گفت:

خب خانمهای جوان شما به باغچه برید تا منم پیام و براتون شعری رو که نوشتم رو بخونم.

با رفتن پدرام، پگاه شکلکی از خود در آورد و با صدای نازک خود گفت:

دختر بی کار بودی؟ حالا باید به هجویات این پدرام دیوونه گوش کنیم و دم بر نیاریم.

پریسا هنوز سکوت کرده بود. ونوس از جای برخاست و گفت:
خب بلند شید بریم باغچه.

پگاه با نارضایتی از جای برخاست.

۸۰

آه کی حوصله داره؟

هر سه وارد باغچه شدند و بر روی سنگ چین کنار باغچه شروع به قدم زدن کردند. پگاه خود را بر

روی نیمکت رها کرد و نفس

عمیقی کشید. پریسا و ونوس هم کنار او نشستند. پدرام هم بلافاصله از روی سنگ چین عبور کرد و

روی سنگ بزرگی نزدیک آنها

نشست. پگاه دستانش را باز کرد، پشت نیمکت گذاشت و پرسید:

شعرت رو آوردی؟ پدرام به دفتری که در دست داشت نگریست و گفت:

آره اگه آماده اید بخونم.

هر سه آمادگی خود را آمادگی اعلام کردند. پدرام با لحن آرام خود شروع به خواندن کرد.

روی طاقچه گل شقایق می کارم

سبز خواهد شد و سراسر اتاق را در بر خواهد گرفت

عطرش هوش را از یاد ما خواهد برد

و ما به سرزمین رویاها سفر خواهیم کرد

و تا قله عشق پیش خواهیم رفت

ای سلطان قلب من! ای همیشه جاوید!

دلم بی تو مرگ را می طلبد

بی تو یک لحظه آرام و قرار نخواهم داشت

و زندگی برایم یعنی حبابی در دریا ای سرو قمت من

ای مکارترین موجود زمین

مرا دور مکن از سرزمین نیلوفر خاکی

مرا دور مکن از سرزمین یاسهای سفید
مرا دور مکن از سرزمین پونه های وحشی
در یک آلاچیق کوچک می توان خوشبخت بود!
می توان کلبه چوبی بنا کرد
و محبت را به جای چراغ به آنجا آویخت
می توان خوشبخت زیست و خوشبخت مرد
می توان در لیوان شیشه ای آب شنا کرد
می توان به جای غذا هوا خورد
می توان نفس نکشید، اما عشق داشت
می توان زیست بی غذا، بی آب، بی هوا
می توان مرد بی تو...

صدای کف زدن پریسا در باغچه پیچید. ونوس هم به دنبال پریسا به آرامی
دستانش را به هم زد اما
پگاه که بار دیگر سوژه ای برای خندیدن یافته بود به پدرام نگریست و لبخندی بر
لب نشانید. پدرام بدون توجه به لبخند معنی دار و
پر کنایه پگاه از روی سنگ بلند
شد و تعظیم بلند بالایی کرد.
_ تقدیم به ونوس دختر عموی فراری.
ونوس به پگاه که همچنان لبخند بر لب داشت نگریست و سکوت کرد. پدرام به
پریسا نزدیک شد و
پرسید:

_ پریسا خانم ظاهرا شما از شعر من خیلی خوشتون اومده؟
پریسا با هیجان گفت:
_ عالی بود خیلی عالی! مخصوصا خط آخرش.
پدرام اخمهایش را در هم کشید، فکری کرد و با تعجب پرسید:
_ خط آخر؟

صدای خنده پگاه بلند شد. پریسا بدون توجه به خنده تمسخرآمیز پگاه آب
دهانش را فرو داد:
_ بله اونجا که گفتید، می توان زیست بی غذا، بی آب، بی هوا. می توان مرد بی تو.

پگاه با صدایی که از خنده می لرزید گفت:
_هی پریسا کلک نکنه تو هم مثل برادر من عاشقی؟
پریسا که از خنده بی مورد پگاه عصبانی شده بود با حاتی عصبی جواب داد:
_نه اما برای عاشقها احترام قائلم و هنر خوب رو هم تحسین می کنم.
_آخه آدم تا عاشق نباشه چه می دونه که معنی «می توان مرد بی تو» چیه؟ به نظر
من این حرفها فقط
به درد کتابهای رمان می
خوره که می خواد اشک چچهار تا بی کار رو در آره. آدم باید هدفی بالاتر از اینها
داشته باشه.
پدرام به پگاه نگریست. خواهرش تا چه حد مغرور بود.

۸۱

_هدف بالاتر از اینا چیه؟ برای ما توضیح بده.
_رسیدن به کمال
_آهان کمال یعنی پول و ثروت و دلار های تا نخورده عشق یعنی شرکت و کارخونه
و برج های
ساختمانی و....
پگاه با بی حوصلگی سرش را تکان داد: _بله خوب اگه پول نباشه عشقم
نیست. آدم وقتی شکمش گرسنه است یا وقتی مجبوره یه لباس بو
گندو رو دو , سه سال تنش
کنه, چطور می تونه یه مصراع شعر بگه و از عشق سخن بگه؟ اینا برای کتاب
هاست تا من و تو رو
خر کنن. این آقا پدرام هم
شکمش سیره که می تونه بیکار بشینه تو خونه و هی بنویسه.
ونوس که تا به حال سکوت کرده بود گفت:
_قرار نیست ما شب ها گرسنه بخوابیم و یا لباس کهنه بپوشیم, اما میشه با
همین حال و روز هم که
داریم یه عاشق واقعی باشیم.
پگاه ابروهایش را بالا انداخت, فرم خاپی به لیهایش داد و با حالت خاصی گفت:
_یعنی تو حاضری زن یه پسر معمولی بشی که از پدر و عمو و نزدیکانت کم

درآمدتر و شاید هم بی

پول تر باشه؟

پدرام به صورت ونوس که غرق در تفکر بود نگاه کرد و منتظر پاسخ او ماند او هم با مکثی اندک

گفت:

_این طور که تو میگی بی پول نه، چون هر کس باید با هم سطح خودش ازدواج کنه. من با اون

داستانها که پسر فقیر عاشق دختر

پولدار میشه و دختر پولداره از قصر پدر فرار می کنه و به عقد پسر فقیر در می آد و در غار بی نور

اون شروع به زندگی می کنه

مخالقم چون فرهنگهای دو خانواده هم باید به هم بیان تا آدم واقعا احساس خوشبختی و رضایت

کنه در غیر این صورت عشق و

دوست داشتن مهمون دو روزه اول زندگیه. اما اگه یه پسری باشه تقریبا نمی گم دقیقا مثل

پدرم، چون همه شانس نمی آرن که مثل

پدرم و عمو بهزاد یه بابای متمول و میلیونر داشته باشن. اما اگه کسی باشه که بتونه دخل و خرج

خونه رو بدون مشکل در آره و

خانواده ای که فرهنگش به فرهنگ ما بخوره داشته باشه و تقریبا هم سطح خودمون باشه و پسره

هم اهل کار و زندگی باشه چرا که

نه؟ اصلا برام مهم نیست که پسره از همین ابتدا جزء میلیادرهای شهر نباشه. همون اندازه که بتونه یه

خونه کوچیک مهیا کنه و از

لحاظ مالی میکی نداشته باشیم برام کافیه. من به یه خونه کوچیک و یه زندگی ساده قانعم. _یعنی تو حاضری با چنین جوونی ازدواج کنی؟ یه خونه کوچیک! وای

خدایا مغز شما رو این کتابا

فاسد کردن.

پدرام که از جواب دندان شکن ونوس بسیار خشنود شده بود با لبخند گفت:

نه دختر خانم این ارقام و اعداد ریاضیه که مغز شما رو فاسد کرده و اون

صفرهای دوست داشتنی

که پشت ارقام پولهای اصله

می آری.

پگاه با نارضایتی از جای برخاست و گفت:

مغز شما پوشالی شده و من اصلا حوصله جر و بحث ندارم. بالاخره یه روزی شما

هم به حرف من

می رسید.

پدرام با صدای بلند خندید:

و زمانی که شما هم مثل عمع مژه تک و تنها موندی به حرف ما می رسی.

پگاه اخم هایش را در هم کشید و با دلخوری از باغچه خارج شد. پدرام به ونوس و

پریسا نگریست

و زد زیر خنده. پریسا هم لبخند بر

لب آورد اما ونوس از دلخور شدن پگاه خنده اش نگرفت. پدرام که سکوت ونوس

را دید خنده اش

را فرو دا و گفت:

باید از پگاه معذرت بخوام. اون دختر حساس و زود رنجیه و حتما از ما خیلی....

ونوس تبسمی شیرین بر لب آورد:

همین کار را بکن. بالاخره اونم عقاید خودش رو ابراز کرد. به نظر اون حرفهای

منطقیه ما نباید...

پریسا سخن او را قطع کرد و گفت:

اما عقایدش واقعا عجیبه و شاید یه جورایی مسخره باشه. آخه مگه میشه بی

عشق زنده بود؟

پدرام به صورت پریسا دیده دوخت. این دختر با آن چهره کاملا معمولی چقدر

مهربان و حساس

بود.

شما خیلی به عشق بها می دید؟

پریسا که از سخن یکباره پدرام یکه خورده بود گفت:
_بله مسلما. آخه بی عشق، چطور بگم؟ بی عشق آدم مثل مرغ بال و پر کنده است.
این بار به جای پگاه ونوس با صدای بلند خندید و لبخندی هم بر لب پدرام
نشست.

_اوه پریسا همیشه تو یکی شاعر نشی؟ به خدا تو هیچ وقت ادبیات خوبی
نداشتی. پریسا که خود می دانست بار دیگر کلمه نا مربوطی بر زبان آ؛ورده است.
لبخندی بر لب آورد و
گفت:

_ببخشید من نمی دونم چرا الکی دست و پام رو گم می کنم. اصلا مثل اینکه حرف
نزنم بهتره.

پدرام سرش را تکان داد و گفت:

_نه کلمات ساده و شفاف شما حرف دل شماست و به نظر من زیباست.

پریسا از روی نیمکت بر خاست و با هیجان دستش را به هم کوبید و پرسید:

_راست می گید یعنی حرفهای من برای شما عجیب نیست؟

پدرام با بهت به پریسا نگریست این دختر حقیقتا عجیب بود. سعی کرد لبخندی
بر لب بیاورد و در

عین حال گفت:

_شما دختر جالبی هستید!

پریسا به ونوس نگریست پدرام اولین شخص بعد از ونوس بود که سادگی اش را
به تمسخر نگرفته

بود.

۸۹

فصل ۴

ساعت حدود ۵ بود و همه در فرودگاه مهر آباد جمع بودند. دسته گل بزرگی در
دستهای پریسا

خود نمایی می کرد. بعد از مدتی که

به نظر آنها بیش از چند هفته به طول نینجامیده بود، خانواده عمو به خانه خود
بازمی گشتند و

خانواده آتشین به همراه پریسا برای

بدرقه آمده بودند. پگاه با چهره جذاب و غمگین خود به پریسا دیده دوخت و در حالی که گل را از آغوش او می گرفت لبخندی بر لب آورد و گفت:

پریسا جون منو ببخش زیاد اذیتت کردم اما باور کن قصد بدی نداشتم. پریسا دستش را دراز کرد و با پگاه دست داد. هیچگاه از او دلگیر نشده بود و می دانشست قصد

بدی در پشت خنده های مستانه و شیطنتهای پگاه وجود ندارد. پگاه که پریسا را غرق در تفکر دید به سمت ونوس رفت و دختر

عموی زیبای خود را در آغوش کشید:- اوه ونوس جون دلم برات تنگ می شه ای کاش می شد تو هم با ما می اومدی. ونوس صورت نرم پگاه را بوسید و گفت:

- می دونی که چند وقت دیگه برای انتخاب واحد باید به یزد برم و دیگه تا مدتها فرصت سفر

ندارم و گرنه بدم نمی اومد با شما همراه بشم. اما آرزو می کنم دوباره خیلی زود همدیگرو ببینیم. پدرام در میان سخنش گفت:

- این بار حتماً یکراست بلیط یزد رو می گیریم تا تو رو ملاقات کنیم. آقای آتشین که توجه اش به سخن بچه ها بود، لبخندی بر لب راند و گفت: - ای پدرام بی معرفت پس دیدار عمو بهانه ای بیش نیست. حالا که... وای برادر اینم از پسرت،

دیدی چه دست خوشی به ما داد؟ آقای آتشین بزرگ لبخند بر لب راند: - خوب بابک جون جوونیه و نادانی پسره نمی دونه اگه دم عموش رو ببینه خیلی زودتر تیرش به هدف می خوره.

همه با هم خندیدند. پدرام بدون این که لبخند از روی لبانش محو شود رو به پریسا کرد و گفت:

- پریسا خانم دختر عموم رو به شما می سپارم.
- و به آرامی زمزمه کرد:
- مواظبش باشید تا من بر گردم.
- پریسا به ونوس نگریست و خنده ای بر لب آورد:
- شما با آسودگی سفر کنید من مثل شیر مراقبش هستم.
- خب مینا چون سعی کنید زودتر به دیدنمون بیاید نمی شه که هر دفعه...
- خانم آتشین سخن ساناز خانم را قطع کرد و گفت:
- انشا... فعلاً که باید ببینم تکلیف ونوس چی می شه. اما حتماً در اولین فرصت مزاح می شیم.
- در همان لحظه صدای بلند گو در فضا پیچید:
- مسافران پرواز ۸۳۵ تهران - وین
- همه برای آخرین مرتبه با هم وداع کردند. شاید تا دیدار بعد فاصله زیادی بود پس چهره ها را
- به خاطر سپردند و پدرام در حالی
- که به ونوس می نگریست از خانواده عمو خداحافظی کرد و از سالن خارج شدند.
- با رفتن خانواده
- عمو بهزاد ونوس نفس عمیق کشید. پریسا که متوجه حالت او شده بود به سمت ونوس برگشت و گفت:
- بی احساس از رفتنشون خوشحال شدی؟ باور کن من که غریبه ام بغض کردم.
- ونوس دست او را در دست گرفت و گفت:
- نه دختر دیوونه نفس کشیدم که خدا رو شکر مشکلی پیش نیومد و گرنه خانواده عمو برام خیلی
- عزیزند خودت هم می دونی که اگر
- مسئله بین ما اینچنین پیچیده نبود ترجیح می دادم همیشه پیش ما بموند.
- پریسا که از احساس ونوس نسبت به پدرام بسیار متعجب بود شانه هایش را
- بالا انداخت و با بی
- قیدی گفت:
- بالاخره تموم شد. همه رفتند و یه بار دیگه دروزه‌های یکنواخت.
- ونوس به چهره پریسا نگریست. سؤالی در ذهنش مرتب تکرار می شد. واقعاً

پریسا را چه می
شد؟ چرا به یک باره اینقدر غریبه
می نمود؟

یک ماه به سرعت سپری شد. ونوس به همراه آقای آتشین برای ثبت نام در
دانشگاه به یزد رفتند و
ونوس برای اولین بار با شهر
کویری یزد آشنا شد. هوا گرم بود و مردم بومی در شهر در حال رفت و آمد بودند.
در دانشگاه هم
وضع به همین صورت بود بیش
از نیمی از دانشجویان بومی بودند و بقیه هم از شهرهای اطراف برای ادامه
تحصیل به آن شهر آمده
بودند. دانشگاه بسیار بزرگ
بود و حیاط آن وسعت زیاد مملو از جمعیت بود. دانشجویان ترم های بالاتر هم
باب شوخی را باز
کرده بودند و پسرها در گوشه
گوشه حیاط دانشگاه جمع شده و با صدای بلند می خندیدند. دختر ها نیز روی
نیمکتی یا کنار
درختان ایستاده و گروه گروه با هم
صحبت می کردند. اما دانشجویان سال اول و تازه وارد با کنجکاوی و خجالت خاص
به اطراف می
نگریستند و جای جای دانشگاه
۲۷ را به خاطر می سپردند و هر کدام از آنها لبخند شادی بر لب داشتند. ونوس
هم در گوشه ای به
همرا آقای آتشین ایستاده و به رفتار
دیگران می نگریست. او هم مانند تمام دانشجویان تازه وارد احساس غریبه گی
می کرد و آرزو
داشت هر چه زودتر کلاسها آغاز
گردد تا با جو حاکم بر آنجا مأنوس شود. در همان روز تمام کارهای اداری انجام شد

و ونوس و
آقای آتشین آن شب را در هتلی در
همان نزدیکی به صبح رساندند. آنها فرم مخصوص خوابگاه را هم پر کرده بودند و
قرار بود بعد از
آمدن ونوس به دانشگاه وضعیت
خوابگاه او هم مشخص شود.
آن شب تا نزدیکی های سپیده دم آقای آتشین با ونوس صحبت می کرد او می
خواست مطمئن شود
که تصمیم ونوس از روی احساس
نیست.

و فردا صبح، با هواپیما به تهران بازگشتند و قرار شد بعد ونوس به دانشگاه برود
تا در کلاسهای
خود شرکت کند.

آقا و خانم آتشین آنها را تا ایستگاه قطار همراهی کردند. از آنجا قرار بود یکراست
به یزد بروند.
زمانی که قطار بر روی ریلها
حرکت کرد ونوس و پریسا برای آقا و خانم آتشین دست تکان دادند و قطار دور و
دورتر شد.
پریسا خود را از بر روی صندلی
قطار رها کرد.
- آخیش بالاخره تموم شد. می دونی چقدر راضی کردن بابا و مامانم سخت بود؟
حتی تا همین
آخرین لحظه هم مطمئن بودم از
تصمیم خودشون منصرف می شن. وای ونوس خیلی خوب شد که منم با تو
اومدم نه؟
- ونوس روی صندلی نشست و دستی داخل موهای صافش فرو برد.
- خیلی خوب شد. راستش رو بخوای نمی خواستم در مقابل پدر و مادرم ضعف
نشون بدم اما از

درون می لرزیدم. نمی دونی چقدر

اضطراب داشتم خیلی خوب شد که تو هم اومدی. یه حس خاصی داشتم دلشوره داشتم.

- پزیسا با انگشت سبابه دست چپ گوشه پیشانی اش را خاراند و گفت:- از بابا خانتون تشکر کن اگر اون بهم مرخصی با حقوق نمی داد نمی تونستم شاهزاده خانم رو همراهی کنم.

- بالاخره ممنون من...

- اوه ونوس اونجارو داشته باش این پسره چه قدی داره! احتمالاً باید ورزشکار...

- ونوس به بیرون از کوپه نگریست. سه پسر پشت به آنها ایستاده بودند. نیم رخ یکی از آنها را شناخت.

- پری پاشو پرده رو بکش.

- پریسا اخم هایش را در هم کشید:

- اوه دوباره شروع کردی تو که...

- در همان لحظه یکی از پسرها برگشت و برای چند لحظه به دخترهای جوان نگریست و لحظه ای

بعد لبخندی بر لب راند و سرش

را به علامت سلام تکان داد. ونوس به سمت پنجره نگریست اما پریسا هم با سر جواب سلام او را

داد. شروین به در بسته اشاره

کرد و پریسا از جا برخاست و آن را گشود. ونوس با صدایی زیر اعتراض کرد:
- پری...

- اما پریسا در را باز کرده بود. صدای شروین در گوشش پیچید:

- سلام... قسمت عجب کارایی می کنه.

- پریسا با تعجب به شروین نگریست:

- مگه ما شما رو قبلاً جایی دیده ایم؟

- شروین به دوستش نگریست و با خنده گفت:

- شما رو نه اما افتخار آشنایی با دوستتون رو داشتم. رهام ارکیده آبی.

- ونوس به سمت پسرها نگریست. شروین ابروهایش را بالا داد:
- مدتی پیش تو فرودگاه ملاقاتتون کردم چه برخورد...
- شروین کلک تو با این خانومهای جوان آشنایی قبلی داری؟
- ونوس به رهام نگریست. پسری بلند قامت با صورتی با نمک و پوستی شبیه دورگه ها و موهای
مشکی با رگه های سفید و
چشمانی که حالتی خاص داشت و در عمق نگاهش نوعی خنده و تمسخر کاملاً
مشهود بود. در کل با
صورتی مردانه و زیبا و کاملاً جذاب در کنار شروین ایستاده بود. پسر غریبه که
متوجه نگاه ونوس شد خنده شیطنت آمیزی بر
لب آورد. چشمانش هم همان حالت
را به خود گرفت. ابروهای بلندش را کمی بالا داد و با حالت خاصی گفت:
- سلام دوشیزه خانم از آشناییتون خوشوقتم.
- ونوس بار دیگر بی تفاوت به بیرون نگریست و فقط سرش را تکان داد.
- ای کلک تو هم... خیلی خوب خطایت را جبران کن چرا خانمها رو معرفی نمی
کنی؟

۲۸

- ونوس با تعجب به پسر جوان نگریست و در دل زمزمه کرد:
- عجب آدم بدجنسی.
- شروین خندید و رو کرد به پریسا و گفت:
- ببخشید من فراموش کردم دوستم رو معرفی کنم ایشون رهام دریایی هستند.
دوست من و
کاپیتان تیم ملی بسکتبال. اسم این دو تا
خانم رو هنوز نمی دونم.
- پریسا با عجله گفت:
- من پریسام و ایشون هم دوست صمیمی ام ونوس.
رهام صورت جذابش را به سمت ونوس چرخاند:
- اوه چقدر هم این ونوس خانوم شما پرمدهاست. نکنه دختر رئیس جمهور
آمریکاست؟

ونوس از روی صندلی برخاست، لبخند بی حالتی زد و گفت:
_ اگه آقایون اجازه بدن می خوام به رستوران برم.
رهام خود را کمی عقب کشید و قیافه مسخره ای از خود درآورد:
_ بفرمائید.

و نظری به شروین انداخت:
_ واه واه چه دختر لوس و نری.
و به پریسا نگریست و ادامه داد:
_ ار طرف من به دوستتون بفرمائید اصلاً از برخورد زشتشون خوشم نیومد تا نیاد
و حضوراً از من
عذرخواهی نکنه حتی ثانیه ای
با ایشون همکلام نخواهم شد. و بدون گفتن کلامی دیگر به کوپه کناری رفت.
شروین خنده بلندی کرد و به پریسا که مات و
مبهوت به در بسته کوپه کناری می
نگریست گفت:

_ تعجب نکن این کاپیتان ما غالباً این طوره. حرفاش رو زیاد جدی نگیر.
پریسا هم لبخندی بر لب آورد. شروین خداحافظی کوتاهی کرد و به داخل کوپه
خود رفت. پریسا

هم در را بست و به سمت
رستوران رفت. ونوس با ابروهای درهم گره شده نشسته و چای می نوشید و با
مشاهده پریسا که به

سمت وی می آمد فنجانش را
روی نعلبکی قرار داد و همچنان سکوت کرد. پریسا روی صندلی مقابل نشست.
_ رفتارت خیلی زشت و دور از نزاکت بود.

ونوس ابروی چپش را بالا داد:
_ رفتار تو هم زیادی صمیمی بود.
پریسا با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت: خب مگه چه اشکالی داره؟ پسرهای
خوبی به نظر می
رسیدند.

_ آهان شما نسبتی با اونا داشتید؟

– اصلاً از حرف زدنت خوشم نمیاد. من چه نسبتی می تونم با اونا داشته باشم؟
ونوس سرش را روی دستش تکیه داد:

– رفتار تو خیلی بد شده تو چه شناختی از اون پسرا داری؟ اصلاً می دونی اونا کی هستن و چه

قصدی از آشنایی با ما دارن؟

– تو خیلی بدبینی.

– و تو هم زیادی خوشبینی. دختر خوب نیست تا این حد زود با همه صمیمی

بشی همیشه در پس

پرده...

ونوس سخنش را ادامه نداد شروین و رهام به رستوران آمدند و رهام بدون توجه

به ونوس و پریسا

پشت به آنها روی صندلی

نشست اما شروین همچنان لبخند بر لب داشت. ونوس با حرص لبهای کوچکش

را به هم فشرد.

– پسره پررو.

پریسا سرش را تکان داد:

– گفته تا تو ازش معذرت خواهی نکنی با تو همکلام نمیشه. ونوس اخمهایش را در

هم کشید اما لحظه ای بعد به خنده افتاد:

– چه پررو! واقعاً که!

شروین از پشت میز برخاست و کنار دو دختر جوان نشست:

– مجدداً سلام. نگفتید کجا میرید؟

– می ریم یزد دانشگاه ونوس.

شروین به ونوس نگریست:

– چه رشته ای؟

ونوس بی توجه جواب داد:

– فیزیک.

– نه بابا مثل این که اینجا یه خبرایی هست.

پریسا به شروین نگریست و پرسید:

– و شما...؟

– ما برای مسابقه به یزد می ریم.

– یعنی شما هم از نفرات تیم ملی هستید؟

شروین بادی به گلو انداخت:

– بله ما هم برای خودمون یه چیزی هستیم. شما باور نمیکنید.

پریسا با هیجان گفت:

– واقعاً راست میگین؟ پس من چرا شما رو تو تلویزیون ندیدم؟

شروین خندید:

– خب شما به ما اهمیت نمی دید. وگرنه اون گوشه موشه ها ما رو پیدا می کردید.

– حالا کی مسابقه دارین؟

– پس فردا بازی خیلی مهمیه باید حتماً برنده بشیم. خب ونوس خانوم یه

حرفی...

ونوس به شروین که با لبخند به او می نگریست دیده دوخت:

– متأسفانه امروز اصلاً حال و حوصله ندارم

شروین با تأسف سرش را تکان داد:– حتماً مثل هر روز... ببخشید مزاحم شدم.

باید زودتر برم پیش کاپیتان تا ناراحت نشه. ظاهراً از

دست شما هم خیلی دلخور شده.

ونوس سرش را تکان داد و هیچ نگفت. شروین از جا برخاست و بعد از خداحافظی

کوتاهی به سمت

دوستش رفت. ونوس از جا

برخاست و پریسا هم به تبعیت از او بلند شد و رستوران را ترک کرد. چند دقیقه

بعد شروین و

رهام هم از کنار کوپه آنها گذشتند و

لحظه ای بعد صدای هیاهو برخاست. پریسا از جا برخاست و پنجره را گشود:

– وای تو این باد چرا پنجره رو باز می کنی؟

پریسا به ونوس نگریست او درست می گفت اما با کنجکاوی اش چگونه کنار می

آمد.

– هی ونوس یواش تر بذار ببینم چی میگن.

ونوس از جا برخاست و پرده را کشید و بازگشت، کتابی را از داخل کیفش بیرون

آورد و روی
صندلی دراز کشید و شروع به
مطالعه کرد. پریسا همچنان نزدیک به پنجره نشسته و تمام حواس خود را جمع
کرده بود. صدای
مردی میانسال به گوشش رسید:
_ چه خبرتونه؟ قطار رو روی سرتون گذاشتین.
_ مربی اذیت نکن بذار امروز رو خوش باشیم.
صدای مربی بار دیگر به گوش رسید:
_ خوش باشین اما این هیاهو رو تموم کنین. نمی تونید مثل بچه آدم کنار هم
بشینید و از هم
صحبتی با هم لذت ببرید.
_ مربی بچه آدم یعنی چی؟ یعنی ما... دستتون درد نکنه.
دوباره صدای خنده و هیاهو از کوپه بلند شد. صدای شروین به گوش رسید:
_ هی آرش جدی جدی باورت شده که آدمی؟
باز صدای خنده برخاست. مربی بار دیگر گفت:
_ ساکت!
_ کاپیتان مثل اینکه خودت از همه بدتری. منو بگو که امیدم به تو بود.
_ کوچیکم مربی اما بی خیال اجازه بدید بچه ها یه روز استراحت کنن. آخه سر و
صدا و خنده که
لطمه ای به کسی نمی زنه.
صدای شروین بار دیگر به گوش رسید: _ راست میگه بچه امروز خیلی آدم بوده و
ترقه و نارنجک جلوی پای دخترا نزده.
_ هی قضیه ضایع کردنه دیگه؟
_ نه بابا مربی تو رو خوب میشناسه و میدونه چه کاره ای.
صدای خنده بلند شد و صدایی ناآشنا گفت:
_ خب بیچاره مگه چه کاره ست حالا خدا رو شکر که کاپیتان فقط اهل خلافهای
کوچیکه و مثلاً تو
کار مواد مخدر و قاچاق نیست.
صدای شروین به گوش رسید:

_ احسان راست می‌گه بازم خدا رو شکر.
 _ نه مثل اینکه واقعاً قضیع ضایع کرده خب مربی من با شما موافقم اینا باید از دم خفه شن.
 مربی با گفتن " از دست شما " کوپه را ترک کرد و در میان خنده صدای رهام به گوش رسید.
 _ وقتی حال تک تکتون رو گرفتم نمک ریختن یادتون میره.
 و دوباره هیاهو برخاست. ونوس به پریسا که با لبان خندان گوش ایستاده بود نگریست.
 _ پری مثل اینکه زده به سرت؟
 _ تو رو خدا بیا گوش کن فکر کنم ۶۰ نفر در کوپه بغلی هستند نمی دونی چی دارن می گن.
 ونوس به کتاب نگریست:
 _ بابا تو خیلی بی کاری.
 ۲۳
 پریسا خنده کنان گفت:
 _ اگه بیکار نبودم که راه نمی افتادم پیام دنبال تو تا ببینم دانشگاه تو چه خبره.
 صدای خنده ونوس بلند شد و لحظه ای بعد کتاب را روی صورتش گذاشت و به خواب فرو رفت. هیاهو و صدای زیاد باعث شد چشم بگشاید. در کوپه باز بود و از پریسا هم خبری نبود. همه در حال رفت و آمد بودند چند پسر بلند قد که ظاهراً عضو تیم بسکتبال بودند پشت به او به بیرون چشم دوخته بودند.
 ونوس از جا برخاست و روی صندلی نشست. قطار متوقف شده بود. به بیرون نگریست در یک ایستگاه توقف کرده بودند. نگاهیبه ساعت مچی اش انداخت حداقل یک ساعت و نیم با یزد فاصله داشتند هنوز در فکر بود که پریسا شتابان وارد کوپه شد.

– ونوس بیدار شدی؟

– می بینی که؟ اینجا چه خبره؟

– هیچی ظاهراً یه گردباد داره می آد این طرف. قطار رو نگه داشتن تا آسیبی به مسافرها نرسه.

احتمالاً به اینجا نمیرسه. البته

هنوز مشخص نیست اما میگن از سمت کویر داره می آد و هرچی تو راهش باشه خراب و ویرون می کنه.

ونوس هراسان از جا برخاست:

– شوخی که نمی کنی؟

– نه بابا الان چه وقت شوخی کردنه همه دارن در همین رابطه صحبت می کنن و قرار شده مسافرها

برای دو روز همینجا توقف

کنن. چاره ای نیست.

ونوس اخمهایش را در هم کشید و با نارضایتی گفت:

– دو روز؟

– تازه اگه بعد از دو روز امکان حرکت باشه. شاید هم یک تا دو هفته هنوز معلوم نیست، فقط دعا

کن ریلها توسط گردباد خراب نشه.

ونوس با ناامیدی روی صندلی نشست و گفت:

– من فردا باید دانشگاه باشم. آخه چرا باید اینطور بشه؟

پریسا با هیجان دست ونوس را کشید و گفت:

– خب چرا نشستی؟ بیا بریم پائین ببینیم چه خبره اینجا که خبرها به ما نمی رسه.

ونوس با بی حوصلگی از جای برخاست و با هم قطار را ترک کردند. اکثر مسافران پیاده شده و در

کنار ریل قطار به گفتگو

پرداخته بودند. پریسا و ونوس هم وارد قهوه خانه کوچکی که در همان نزدیکی بود

شدند. بچه های
تیم بسکتبال به همراه مربیان و
چند خانواده دیگر در آنجا حضور داشتند. با ورود آنها شروین و رهام به سمت آنها
نگریستند. رهام
به سرعت روی از آنها برگرفت و به سخنان مربی گوش سپرد. اما شروین به سمت
آنها آمد و پشت میزی که انتخاب
کرده بودند نشست و با چشمان
غمگینش به آنها نگاه کرد و گفت:
_ شما هم از خبر اطلاع دارید؟
پریسا که هنوز تحت تأثیر هیجان این خبر قرار گرفته بود با لحنی خاص گفت:
_ آره چقدر هم هیجان انگیز و ترسناکه.
شروین لبخندی بر لب آورد:
_ اما برای ما اصلاً هیجان انگیز نیست. ما فردا مسابقه مهمی داشتیم و بعد از اون
اعزام به تورنتو
برای مسابقات المپیک اما از
شانس بد همه چیز به هم ریخت و باید اینجا گیر بیفتیم.
صدای بچه های تیم بسکتبال بلند شد و لحظه ای بعد چند نفر از آنها از شادی
دستانشان را بر هم
کوبیدند. هر سه به سمت آنها
نگریستند. رهام از روی صندلی برخاست و به سمت آنها آمد و بی اعتنا به دخترها
گفت:
_ شروین ظاهراً همه چیز درست شده بیا بریم.
شروین با تعجب به او نگریست. رهام که معنی نگاه او را دریافته بود جواب داد:
_ اون پسر مطمئن که میتونه ما رو به یزد برسونه می گه کارش اینه و همیشه
همین مسیر رو توی
طوفان و گردباد پشت سر
گذاشته و مربی هم بالاخره متقاعد شد.
شروین که نگاه پرسشگر پریسا و ونوس را بر خود خیره دید گفت:
_ اون پسر رو می بینید؟

و به سمت صاحب قهوه خانه اشاره کرد. مرد جوانی با اندامی ورزیده و قدی بلند و سبیل‌های تابدار با

چهره آفتاب سوخته و لباس

کاملاً کثیف و کمی کهنه ایستاده و چای می نوشید. شروین ادامه داد:

_ مثل اینکه مینی بوس داره و قول داده در ازای دریافت مبلغی پول که البته

بیشتر به چپاول می

مونه ما رو یک روزه به یزد

برسونه. خب ما هم که چاره ای نداریم و مربی قبول کرده. اما رهام چطوری حرف

اونو قبول

کردید؟

این بار رهام شروع به صحبت کرد:_ بالاخره باید کاری می کردیم. اینجا موندن که

ثمري نداره. در ضمن از حرف زدنش پیداست که

وجب به وجب بیابونارو می

شناسه. ظاهرش هم نشون می ده که اهل خالی بندی نیست در ضمن قرار شده

وقتی ما رو به یزد

رسوند بقیه پول رو بهش بدیم

نیمی از پول رو در ابتدای راه و نیم باقیمانده رو وقتی به مقصد رسیدیم. تازه اون

سبیل‌های کلفت رو

نگاه کن به اونا می یاد که

دروغگو باشه؟

۲۴

شروین خندید و پریسا این بار از رهام پرسید:

_ ما رو هم می تونید با خودتون ببرید؟ ما هم باید هر چه زودتر به یزد برسیم

آخه ونوس...

رهام سخنش را قطع کرد:

_ اگه تو تنها بودی شاید اما با وجود این رفیق غیرقابل تحملت ابداً.

ونوس بی تفاوت به او به سمت دیگری نگریست. یک خانواده در مجاورت آنها

نشسته و به سخنان

آنها گوش می دادند. پدر خانواده

که متوجه نگاه ونوس شده بود به سمت خانواده خود نگریست و لحظه ای بعد از
جای برخاست و به
سمت راننده مینی بوس رفت.
ونوس با نگاه او را تعقیب کرد و لحظه ای بعد او هم از جای برخاست. رهام که
تیرش به سنگ
خورده بود سرش را از روی
تأسف تکان داد و لبخندی به شروین تحویل داد که شروین معنی آن را به خوبی
دریافت. ونوس با
قدمهای موزون و آرامش به سمت
راننده پیش رفت. درست حدس زده بود پدر آن خانواده هم بر سر پول با راننده
بحث می کرد
ونوس به آنها نزدیک شد. راننده به او
دیده دوخت و با لهجه محلی گفت:
_ شما هم مایلید با ما همسفر بشید.
ونوس با لحن آرامی گفت:
_ بله اگر جا داشته باشید.
_ برای چند نفر؟_ دو نفر.
راننده دستی به بینی خود کشید و لنگی را که در دست داشت روی شانه اش
انداخت و گفت:
_ سر قیمت چونه نزنین قیمت ما یک کلومه.
ونوس سرش را تکان داد و با همان لحن آرام گفت:
_ موافقم، کی حرکت می کنیم؟
در همین لحظه پریسا هم به سمت او آمد و در کنارش ایستاد. راننده نظری به
پریسا انداخت و
گفت:
_ تا نیم ساعت دیگه اگر همه حاضر باشن فقط به کسی چیزی در این رابطه نگین
چون ممکنه جلوی
حرکتمون رو بگیرن. نیم
ساعت دیگه پشت ساختمان قهوه خونه منتظر هستم.

پریسا به ونوس نگریست و قیافه متعجبی به خود گرفت:
_ واقعاً ما هم می ریم؟

_ آره فقط زودتر بریم چمدونها رو آماده کنیم.
ونوس این را گفت و با قدمهای بلند خود به سمت در رفت. شروین و رهام در کنار
در ایستاده
بودند، با مشاهده دو دختر شروین
پرسید:

_ شما هم با ما همسفرید؟
ونوس ابروهایش را بالا انداخت و به رهام نگریست و با غرور خاصی گفت:
_ متأسفانه بله.

شروین با طدای بلند خندید اما رهام فقط لبخندی تمسخرآمیز بر لب راند.
_ اما به نظر من خیلی عالیه! من که خیلی خوشحالم که باز با هم همسفریم.
پریسا هم لبخندی بر لب راند:
_ منم همین طور.

ونوس دست پریسا را گرفت و از قهوه خانه خارج شدند. رهام به شروین
نگریست و گفت:

_ ببین شروین کی حال این دختره رومی گیرم فکر کرده می تونه با من کل کل
کنه؟ روی گنده

تراش رو کم کردم این که جوجه
است. کاری می کنم که به پام بیفته و از عشق من گریه کنه.
شروین روی شانه او زد و گفت:_ به قول خودت که همیشه می گی عشق آمد و ...
رهام با صدای بلند خندید و در حالی که بشکن می زد ادامه داد:

عشق آمد و خیمی زد به صحرای دلم

زنجر وفا فکنده بر پای دلم

عشق اگر به فریاد دل ما نرسد

ای وای دلم، وای دلم، وای دلم

صدای خنده آن دو در فضا پیچید. پریسا که از پنجره قطار به حرکات آن دو خیره
شده بود بدون

این که به ونوس بنگرد گفت این

شروین و رهام مثل این که خیلی با هم رفیقن. نمی دونی با چه عشقی همدیگه
رو بغل می کنن و می
خونن و سر به سر بچه های
تیم می دارن. اصلاً انگار هردو نفرشون یکی هستند.
ونوس به سمت پریسا آمد و نظری به بیرون انداخت و گفت:
_ اما این رهام یه چیزی درونش داره که منو خیلی عصبانی می کنه اون خیلی
خودخواه و از خود را...
_ درست مثل تو. این که عصبانی شدن نداره.

۲۵

ونوس با انگشت به بینی او زد و با خنده گفت:
_ خدا نکنه من مثل اون باشم.
و بعد از گفتن این جمله به سکت کوپه رفت و شروع به جمع آوری وسایل کرد.
لحظه ای بعد
شروین و رهام هم وارد قطار شدند و
بعد بچه ها یکی یکی آمدند. مربی با صدای بلندی گفت:
_ عجله کنید متمم وسایل رو جمع و جور کنید.
رهام هم با تأکید گفت:
_ پتوهای قطار رو هم بیارید تو مسیر شاید دچار مشکل شدیم. بالاخره به درد می
خوره.
مرد میانسالی که همراه تیم بود سرش را تکان داد و گفت:
_ نه نیازی نیست.
اما مربی بعد از کمی تأمل گفت: _ رهام درست می گه باید از قبل پیش بینی همه
چیز رو بکنیم وقتی رسیدیم یزد پتوها رو تحویل
راه آهن می دیم.
پریسا وارد کوپه شد و به ونوس گفت:
_ پس ما هم پتوهایمون رو برداریم.
ونوس سکوت کرد. پریسا خود را کمی بالا کشید و کیسه های سبزرنگ را از بالای
تخت برداشت:
_ خب همه چیز حاضره؟

ونوس نظری به اطراف انداخت. چیزی جا نمانده بود. در کوپه را بست و به آرامی از قطار پیاده شد

و به سرعت به طرف پشت

قهوه خانه رفتند. مینی بوس همانجا پارک شده بود اما از راننده خبری نبود.

ونوس دستش را دراز

کرد و در را گشود. یک خانواده

چهار نفری داخل مینی بوس بودند. مادر خانواده که ورود پریسا و ونوس را دید

لبخند بر لب آورد

و گفت:

_ سلام همسفرای خوب.

ونوس هم لبخندی بر لب آورد اما پریسا همچنان گیج به دنبال جای مناسبی برای

نشستن می گشت

و بالاخره هم سه صندلی مانده به

آخر مینی بوس را انتخاب کرد. مادر خانواده گفت:

_ شما هم یزد میرید؟

_ بله.

_ حتماً دانشجو هستید؟

_ بله و شما هم احتمالاً از بومیان یزد هستید.

زن با لهجه شیرینش جواب داد:

_ بله ما برای عیادت خواهرم که در بیمارستان بستریه به تهران رفتیم و حالا قصد

داریم به شهرمون

برگردیم. مدرسه بچه ها

شروع شده.

ونوس به دختر خانومی که در کنار مادرش نشسته بود نظر انداخت. مادر خانواده

لبخند مهربانش را

همچنان حفظ کرد.

_ این دخترم مرواریده امسال سال آخر تحصیلشه و دوست دارم اگه خدا بخواد

مثل شما بره

دانشگاه اینم پسرمه که هشت سالشه. در همین لحظه در مینی بوس باز شد و

خانواده ای که ونوس در قهوه خانه آنها را دیده بود وارد شدند. یک خانم نسبتاً جوان ۳۵ ساله با دو کودک خردسال و پدر خانواده و بعد از آن خانمی حدوداً ۲۳ ساله که شباهت زیادی به مادر خانواده داشت و از سن و سالش معلوم بود که خواهر اوست. ونوس هنوز به آنها می نگریست که بچه های تیم ملی یکی بعد از دیگری با سر و صدا وارد مینی بوس شدند. ۸۵ نفر از بچه ها به همراه مربی و کمک مربی در این سفر با آنها همسفر شدند. بعد از آنها راننده به سرعت وارد مینی بوس شد. نگاهی به صندلی ها که حالا دیگر کاملاً پر شده بودند انداخت و پشت فرمان نشست. لحظه ای بعد مینی بوس به حرکت در آمد. ونوس از پنجره مینی بوس به بیرون نگریست مردم هنوز در اطراف قطار ازدحام کرده بودند و در حال گفتگو بودند. مینی بوس به سرعت از ریل قطار دور شد و سکوت حاکم بر قضا شکسته شد. بار دیگر همه مشغول صحبت شدند و طبق معمول بیشتر از همه صدای همهمه و هیاهوی بچه های تیم بلند بود. صدای خنده از گوشه و کنار مینی بوس به گوش می رسید و همه غم و غصه چند دقیقه قبل را از یاد برده بودند. پریسا هم همچنان تمام توجه اش به سخنان بچه های تیم ملی بود. ونوس به پریسا که محو صحبت های دیگران شده بود نگریست و لبخندی بر لب آورد. این دوستش با این ساده دلی بالاخره خودش را دچار

دردسری می کرد. صدای بچه های تیم ملی بلند شد که همه با هم یک صدا
شعری را می خواندند و
کف می زدند یکی از آنها که
سامین صدایش می زدند در وسط مینی بوس می رقصید. ونوس به آنها که
همچنان شاد و خشنود
بودند نگریست. نگاهش به رهام
افتاد او در هوا بشکن می زد و لبخند بر لب به نقطه ای خیره شده بود. ونوس
نگاه او را دنبال کرد.
درست حدس زده بود. تمام
توجه رهام بر روی دختر جوانی که به همراه خواهرش به مینی بوس آمده بودند،
متمرکز بود.
ونوس بی تفاوت بار دیگر به رهام نگریست. او همچنان با نگاه و خنده های
شیطنت آمیزش دختر را می کاوید. دختر هم بلافاصله
لبخندی بر لب راند. شروین که
متوجه نگاه ونوس شده بود با دست به پهلوی رهام کوبید و رهام را متوجه ونوس
ساخت. رهام هم
به سمت او نگریست و دستش را
به نزدیک پیشانی اش برد و سلام داد. ونوس بدون این که لبخندی بر لب بیاورد
به مروارید دختر
یزدی که او هم تمام توجه اش به
رقص سامین بود نگریست. شروین به روی شیشه اتومبیل می زد و به تبعیت از
او چند پسر دیگر
هم همین کار را تکرار کردند.
حالا دیگر سامین هم رقص پیدا کرده بود و احسان هم با او می رقصید. هر دو
مجبور بودند سرشان
را کاملاً خم کنند تا به سقف
مینی بوس نخورد. مربی هم مرتب تکرار می کرد:

و با چشم و ابرو به خانواده هایی که در مینی بوس حضور داشتند اشاره می کرد
اما آنها بی خیال به
کار خود ادامه می دادند. رهام
هم همچنان در هوا بشکن می زد و تمام توجه اش به همان دختر بود. صدای
مردی که همراه
خانواده اهل یزد بود ونوس را متوجه
خود ساخت:

_ آقای راننده کجا میری؟ اینجا ممکنه تو شن زار فرو برید.
راننده به سمت او برگشت و لبخندی بر روی لبهای کلفتش نقش بست:
_ نترس آقا سالم و سرحال فردا کنار تلویزیون تو خونه ات نشستی و به این همه
ترست می خندی.
تو کار رو به کاردانش سپردی
من کارم رو بلدم.
مرد بار دیگر اعتراض کرد:
_ آخه اگه اینجا گیر...
_ بابا جان می گم اتفاقی نمی افته مگه نگفتی که می خواد گردباد و بعدش طوفان
بشه. ما می خوایم
از سمتی بریم که از این خبرانباشه.
مرد که ظاهراً متقاعد شده بود سرش را تکان داد و سکوت کرد. رهام با صدای
بلند گفت:

_ ریش و قیچی دست تو، اما مشتی مارو به کشتن ندی ها.
پریسا خندید و رو کرد به شروین و گفت:
_ ظاهراً خیلی با هم صمیمی هستین؟
شروین کمی سرش را جلو کشید تا بتواند پریسا را ببیند و در جواب گفت:
_ خیلی بیشتر از اینکه تصورش رو بکنی. حدوداً ده ساله.
و نظری به رهام انداخت و گفت:
_ درسته؟

رهام فقط سرش را تکان داد و شروین ادامه داد:
_ ما هم بچه محل هستیم و هم از دوره راهنمایی تا حالا که با هم در یه رشته تو

دانشگاه تحصیل می
کنیم همکلاس بودیم.
پریسا با تعجب ابروهایش را در گره کرد:
_ تو نگفته بودی دانشجو هستی؟
رهام با صدای بلند خندید:
_ آخه دیگه گفتن نداره به ما که سالی به دوازده ماه از دانشگاه اخراج میشیم و با
تقلب و هزار دغل
یه واحد رو پاس می کنیم که
نمی شه گفت دانشجو.
احسان خندید:
_ آره بچه خلافهای دانشگاه که باعث خجالت بچه های رشته کامپیوتر شده اند.
رهام پوسته شکلاتی را که در دست داشت به سوی او پرت کرد:
_ احسان دوباره بهت رو دادم.
شروین خندید:
_ بابا خیلی خب تو خیلی خوبی. اما باور کنید محله جردن رو به گند کشیدی و
هیچ دختری جرأت
عبور از اون محله رو نداره.
اونجا مشهور شده به تگزاس ایران.
رهام چشم غره ای به شروین رفت:
_ انثدر تبلیغ منو نکن شرمنده می شم ها. بچه ها با صدای بلند خندیدند.
شروین خندان گفت:
_ باورتون نمی شه یه روز یه دختر بیچاره که از شانس بد چند روزی بود رهام
بهبش گیر داده بود از
کنارمون می گشت، رهام با
صداس بلند فریاد زد هی حواست کجاست؟ سگم رو له کردی. دختر بیچاره که
دانشجو ترم اول
بود با خجالت گفت: ببخشید. و
سرش رو پایین انداخت اما لحظه ای بعد جیغش در محوطه دانشگاه پیچید چون
این آقازاده به

گردن یه موش طناب بسته و به عنوان
سگ به دانشگاه آورده بود. دختر بیچاره کم مونده بود بیهوش بشه، اما نمی دونم
این کلک ۵ دقیقه
بعد که از حراست اومدن موش
رو کجا رها کرده بود... منم مرده همین رفتارش هستم.
صدای راننده سخن آنها را قطع کرد:
_ آ بدمصب چرا این طور شد؟
همه به سمت او نگریستند. غباری غلیظ مستقیماً به سمت آنها می آمد. ونوس
دست پریسا را در
دست فشرد و نفس را در سینه اش
حبس کرد. راننده لحظه ای تأمل کرد و سپس به سرعت فرمان مینی بوس را
چرخاند و راه خود را
منحرف ساخت. مینی بوس به
سختی از میان خاک و شن بیابان عبور می کرد اما راننده همچنان پایش را روی
پدال گاز می فشرد.
هرچه آنها دورتر می شدند باز
هم گرد و غبار روبرویشان قرار داشت. کم کم آسمان تاریک شد و ذراتی معلق در
آسمان شروع
به حرکت می کرد و همه جا
تاریکی مطلق فرا گرفت. مینی بوس به لرزش درآمده بود و لحظه ای بعد آنها خود
را در میان
صندلیها معلق دیدند. صداهای
مختلف از گوشه و کنار به گوش می رسید:

۲۰

_ مروارید، بابا، مامان می ترسم.
_ آخ کمرم شکست.
_ ونوس ونوس تو رو خدا... آه داغون شدم.
_ خدایا چی شد؟
_ وای چه جهنمی .

_ کمک، کمک.

_ دست منو بگیر.

_ آخ بچه هام.

مینی بوس همچنان معلق می زد ونوس دستهایش را روی طورتش قرار داد و به یاد پدر و مادرش

که همچنان به قطار می

نگریستند افتاد. اگر آنها لز این خبر آگاه می شدند چه بر سرشان می آمد؟ آیا او زنده می ماند؟ اما

آنجا جهنم بود. صدای ناله از هر

طرف به گوش می رسید هوا سرد بود و تمام بدنش می لرزید. نمی دانست در کجا قرار دارد. فقط

سرش چون گرز سنگین شده بود

و چشمهایش به خوبی نمی دید. احساس کرد خونی در بدن ندارد و لحظه ای بعد همه چیز تمام

خواهد شد. چشمهایش را که سنگین

شده بود روی هم گراشت و دستش را کمی دراز کرد. اما پریسا در نزدیکی او نبود. بار دیگر به

نقطه ای پرت شد و بعد سرش به

جسم سختی برخورد کرد آهی بلند از ته گلویش برخاست و بعد سکوت و سکوت. _ ونوس، ونوس چشمهات رو باز کن...

ونوس بسختی چشمانش را گشود و د رتاریکی شخصی را نیمه نشسته در کنار خود دید. پسری بلند

قامت درست حدس زده بود رهام

دو زانو خود را به او رسانده بود: ونوس حالت خوبه؟

ونوس بسختی سرش را تکان داد: پریسا کجاست؟

اونجا ته مینی بوس فقط کمی دستش آسیب دیده از سرت خون می آد درد میکنه؟

ونوس با بی حالی جواب داد: نه زیاد اینجا چه خبر شده؟

رهام به اطراف نگریست کفکر میکنم آخر زمان بود. گردباد اوند و همه چیز رو بهم

ریخت. هوای

بیرون بشدت خرابه بارون هم تموم

نمیشه نمیدونم چه خبره فکر کنم جهنمی که میگن همینجاست. ونوس بسختی سرش را گرداند و به بیرون نگریست. گویا از آسمان سنگ میبارید سعی کرد خود را

کمی از کف مینی بوس بلند کند

اما با تعجب دید که صندلیها بالای سرش قرار دارند. مینی بوس واژگون شده بود. سعی کرد خود را

به دیواره مینی بوس تکیه دهد

همه ناله و شیون کنان گوشه ای کز کرده بودند. پریسا هم گریه میکرد. رهام بار دیگر پرسید: واقعا

حالت خوبه و نیازی به کمک

نداری؟

نه ممنون.

رهام لبخندی بر لب راند: گفتم شاید مرده باشی.

ونوس به او نگریست عجب پسر خودخواهی بود! ونوس باز هم دلخور شده وب بسمت د یگر

نگریست. رهام بار دیگر روی

زانوهایش حرکت کرد و از آنجا دور شد.

آسمان همچنان تاریک بود طوفانی از سنگ و شن در بیرون از مینی بوس به چشم میخورد و

هرازگاهی صدای وحشتناکی از

اصابت جسمی به مینی بوس همه را به هراس می انداخت و مینی بوس تکانهای شدید

میخورد. ونوس احساس درد شدیدی

میکرد. رهام د رکنار شروین نشسته و دستمالی دور دست او که ظاهرا مجروح شده بود

میبست. ونوس به پریسا که همچنان گریه

میکرد نگریست. او هم دوست داشت بغض در گلوی خود را آزاد سازد. هر چه

تلاش کرد فایده ای
نداشت و بغض او هم
ترکید. سعی کرد کسی کتوجه گریستنش نشود اما رهام که بار دیگر بسمت او می
آمد به او دیده
دوخت و با خنده گفت: شروین این
خانم کوچولو رو ببین . دیدی گفتم هنوز بچه است.
ونوس به رهام نگریست او همچنان لبخند تمسخر آمیزی بر لب
داشت. چشمانش مثل دفعه قبل
لبخند معناداری در خود نهفته داشت با
دیدن آن نگاه تمسخر آمیز دستش را بسمت صورتش برد و با صدای بلند شروع
به گریستن کرد
در آن جوی که هر کس به فکر سلامت خود و اطرافیانش بود صدای گریه او گم
شد اما رهام و شروین با تعجب به آن دختر مغرور
و زیبا و سرکش که با صدای
بلند میگریست نگریستند . شروین آرام آرام خود را کف اتوبوس کشید و بسمت
ونوس آمد و با
لحن دلداری دهنده گفت: گریه نکن خدا
را شکر همه سالمند و خطر جانی کسی رو تهدید نمیکنه. تو هم که ظاهرا خوب
هستی.
رهام خود را به آنها رساند و دستمال تمیز سفیدی را که در دست داشت به نزدیک
صورت ونوس
برد: سرت رو کمی خم کن تا اینو
دور سرت ببندم.
ونوس لبهایش را مثل دختر بچه های لجباز جمع کرد و گفت: نمیخوام ببرید برای
کس دیگه ای که
نیاز داره.
و بسمت دختر بومی نگریست. او بچه کوچک خواهرش را در آغوش داشت و کتف
چپ خود را هم
بشدت گرفته بود. رهام هم نگاه

ونوس را دنبال کرد اما نتیجه ای نگرفت و گفت: ببین من اصلا حوصله لوس بازی ندارم همینطور که
میدونی رشته من کامپیوتره
اون هم شاخه سخت افزار در دوران دبیرستان هم ریاضی فیزیک میخوندم پس
مطمئن باش از شعر
و شاعری خبری نیست تازه
اصلا من یک بیت شعر هم بلد نیستم پس لوس بازی رو کنار بذار و سرت رو خم
کن تادستمال رو
روی زخم پیشونیت ببندم.

۲۱

ونوس باز هم سرش را بسمت دیگر گرداند. رهام که از برخورد او عصبانی و
رنجیده شده بود
دستمال را روی پاهایش پرت کرد و
گفت: بدرک دختره لوس مسخره.
و از آنجا دور شد. ونوس با تعجب به او نگریست این پسر چقدر عصبی مزاج و
تندخو بود. با خودش
عهد کرد که در مقابل او حتی
لحظه ای عقب نشینی نکند. شروین هنوز به صورت ونوس خیره مانده بود. او هم
به غرور این دختر
می اندیشید. در این چند سالیکه با رهام آشنا شده بود دختران زیادی را اطراف او
دیده بود که هر کدام بدنبال عشق رهام خود را
به آب و آتش میزدند و همین
باعث غرور نابجایش شده بود اما حالا این دختر حتی یک قدم در مقابل او عقب
نشینی
نمیکرد. شروین به این اندیشید که اگر اکنون
هر دختر دیگری به جای ونوس بود با کمال میل از کمک رهام استقبال میکرد اما
این دختر با همه
تفاوت داشت. شروین لبخندی بر
لب آورد ونوس اولین شخصی بود که توانسته بود رهام سرکش و مغرور را تا این

عصبانی و از خود
بیخود کند. ونوس صورتش
را چرخاند و نگاه شروین را خیره بخود دید چشمهای افسونگرش را بزیر انداخت و
عرق بر پیشانی
اش نشست. شروین که از نگاه
خیره خود خجل شده بود بار دیگر لبخندی بر لب راند و دستمال را از روی پای
ونوس برداشت و
گفت: ونوس خانم اگر اجازه بدید
دستمال را روی زخمتون بزارم.
ونوس به رهام نگریست. او به پسر کوچک خانواده یزدی کمک میکرد. شروین به
آرامی روی
پاهایش نشست و بسختی دستمال را
دور سر ونوس بست. چهره ونوس با آن دستمال شیرین و دوست داشتنی تر شده
بود ونوس که
کمر درد امانش را بریده بود دستش
را پشت ستون فقراتش قرار داد و چشمهایش را روی هم فشرد. شروین به سمت
پریسا
میرفت. رهام که دست از مداوای پسر کوچک
برداشته بود نظری به ونوس افکند و با خود اندیشید: این دختر چه چهره فرشته
گونه ای دارد.
لبخندی بر لب راند و زمزمه کرد: عجب دختر دست نیافتنی اما من را رو بلام دختر
خانم دیر یا زود
تو هم مانند بقیه...
اما دیگر ادامه نداد. چهره ونوس به شکل غیر قابل باوری معصوم و دوست
داشتنی مینمود. رهام
نگاهش را از او برگرفت و بسمت
راننده مینی بوس که پاهایش بیش از بقیه صدمه دیده بود رفت.
بین مثنی ما رو تو چه هچلی انداختی حالا اصلا معلوم نیست تو چه قبرستونی
گیر کردیم.

راننده جوان سرش را تکان داد و با نگاه پشیمانیش به رهام نگریست: درست میگی
نمیدنم چرا

خریت کردم. اصلاً باورم نمیشد که اینطور بشه. پدر خدا بیامرزم همیشه میگفت
محمود جون همیشه سعی کن تو زندگیت قناعت کنی و
به یه لقمه نون و پنیر راضی

باشی چون اگه خدای ناکرده سلامتت رو از دست بدی با میلیاردها تومن هم
برنمیگرده. پس یه نون

بخور صد تا خیرات کن و خدا

رو شاکر باش. اما من طمع کردم چوبش را هم خوردم دو تا پاهام رو دارم از دست
میدم.

رهام سرش را تکان داد و با بی حوصلگی گفت: نه اگه خدا بخواد خوب میشی فقط
باید امید داشته

باشی پاهات چرک نکنه.

رهام اینرا گفت و مشغول بستن و ضد عفونی کردن پاهای راننده شد. صدای گریه
و زاری همچنان

ادامه داشت. پریسا هم که از

گریستن خسته شده بود بسمت ونوس که همچنان چشمهایش را بسته بود رفت
و دستش را روی

دست ظریف او گذاشت و

گفت: ونوس حالت خوبه؟

ونوس مژگان بلندش را از هم گشود: اوه پریسا کمرم به حد مرگ درد میکنه این
تکونهای شدیدم

درد اونو اضافه میکنه.

پریسا سرش را روی شانه ونوس قرار داد و گفت: چرا یه دفعه اینطوری شد؟ من
فکر کردم دیگه

مردم.

خب خانمها حال شما چگونه؟

هر دو دختر به پسر جوانی که عضو تیم بسکتبال بود نگریستند پسر گفت: اسم
من رشیده رشید

عبدلی و با اینکه اصلا جو مناسب نیست اما باید بگم از اینکه با شما آشنا شدم بسیار خوشبختم. در همین لحظه شروین از پشت به سرش کوبید: ای دیوونه چه موقع مناسبی رو برای معرفی خودت انتخاب کردی.

رشید سرش را بسمت شروین چرخاند و گفت: خوب چکار کنم ظاهرا از همه سالمترم.

جای اینکه اینجا بایستی و حرافی کنی برو به دیگران کمک کن. پریسا خندید و شاید او اولین کسی بود که بعد از این واقعه با صدای بلند خندید. رهام به سمت

دخترها نگریست و با مشاهده رشید در مقابل آنها بار دیگر مشغول کمک به راننده جوان شد و گفت: پسره احمق بیکار. صدای مربی بلند شد: رشید کجایی؟ رشید اخمهایش را درهم کشید و زیر لب غر زد: اینم از شانس ما...

و با صدای بلند گفت: بله مربی. رمی بزحمت از جایش برخاست و دستش را به میله های صندلی گرفت: عجب آدم بی فکری هستی

گفتم ساکت رو پیدا کن تا چند تا خرما بدم این بخوره نمیبینی چه وضعی کرده؟ ونوس به پسری که قبلا سیاوش صدایش میزدند نگریست. او کف مینی بوس خوابیده بود

چشمهایش بسته بود و رنگ لبهایش به سفیدی میگرایید پریسا آرام گفت: با این هیکل چه غش و وضعی کرده! شروین به پریسا نگریست: درسته هیکلش درشته اما بنیه بدنی نداره. فکر کنم که کم خونی داشته باشه.

رشید در زیر صندلیها بدنبال ساکش میگشت. رهام هم بسمت دختر یزدی میرفت دختر بچه خواهرش را زمین گذاشته بود و هنوز

کتفش را گرفته بود. رهام پرسید: کتفت در رفته؟
دختر با مشاهده رهام لبخندی عصبی بر لب آورد و با لکنت گفت: نه فقط یه کمی درد داره.

رهام روی زمین نشست: زخم شده؟
دختر با گونه های گلگون جواب داد: نه.

۲۹

اهل کجایی؟

نزدیکیهای یزد.

پس تهران چیکار میکردی؟

دختر دستپاچه جواب داد: برای دیدن خاله مادرم با خواهرم اینا رفته بودیم. من خودم اهل یزدم اما

از زمانیکه پدر و مادرم به رحمت

خدا رفتن پیش خواهرم در یکی از دهات اطراف زندگی میکنم.

رهام پیشانی اش را خاروند و گفت: اسمت چیه؟
مهرنوش.

پریسا آرام به بازوی ونوس کوبید: هی ونوس ببین رهام که تا دو دقیقه پیش داشت ادای رابین هود

رو در می آورد چه درد و دلی با اون دختره میکنه.

ونوس به رهام نگریست او هنوز با مهرنوش صحبت میکرد سرش را تکان داد و گفت: دوست من

همه اینا از بیکاریه.

ونوس بار دیگر به بیرون از مینی بوس نگریست. هیچ چیز دیده نمیشد فقط ضربات محکمی به

شیشه میخورد. خواهرزاده مهرنوش

با صدای بلند میگریست. مهرنوش او را در آغوش کشید و همراه با آخ آرامی او را تکان داد: جانم

خاله گریه نکن پسر خوب گریه

نکن دیگه عزیز دلم امید قشنگم.

مهرنوش خسته و درمانده گفت: نوشین این پسرت ساکت نمیشه من چیکارش

کنم؟

بجای نوشین شوهرش کمی خود را بسمت مهرنوش کشید و آغوش گشود و گفت: نمیبینی که حال

نوشین بهم خورده؟

مهرنوش به سمت خواهرش نگریست و امید کوچک را به آغوش پدرش سپرد و آهسته گفت: چکار

باید بکنیم؟

نمیدنم فقط این امین رو ساکت کن نشسته بالای سر مادرش و هی نق میزنه. مهرنوش کمی خود را بسمت امین کشید پسر کوچک که با مشاهده حال ناخوش مادرش ترسیده

بود خود را در آغوش مهرنوش انداخت.

خاله مامانم داره میمیره؟

هاله ای از اشک در چشمان مهرنوش دیده شد.

نه خاله فقط حالش بهم خورده.

مهرنوش بیاد مادرش افتاد که چه اسان بعد از تبی چند ساعته جان باخته بود و او حالا بیش از سه

سال بود که سربار خواهر و

شوهرخواهرش شده بود. رشید که ساک خود را یافته بود جعبه ای خرما بدست گرفت و بهمه

تعارف میکرد. با آنکه دهان ونوس

چون زهر تلخ شده بود اما هیچ میلی به خرما نداشت بهمین خاطر تشکر کوتاهی کرد و خود را آرام

بسمت نوشین خانم کشید. رشید

جعبه خرما را بسمت آنها گرفت ونوس خرمایی برداشت آرام سر نوشین خانم را بالا گرفت و در

دهانش گذاشت. زن جوانچشمهایش را از هم گشود و با نگاه مضطربش به ونوس نگریست.

تو فرشته ای؟

ونوس لبخندی بی روح بر لب آورد:
نه خانم اسم من ونوسه شما حالتون بهتر شد؟
نوشین خانم سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد: بله.
شوهرش بسمت او خم شد و گفت: حالت بهتره؟
ونوس به دندانهای بد شکل و لبهای کلفت او نگریست چقدر با آن سبیل کلفت
چهره خشنی داشت
با آنکه نوشین هم زیاد زیبا نبود اما
ملاحظه خاصی داشت. ونوس به مهربانوش نگریست. او همچنان امین را که اشک
میریخت در آغوش
گرفته و دلداری میداد. ونوس
بسمت رشید که بار دیگر به آخر مینی بوس باز میگشت نگریست و گفت: آقا
رشید لطف کنین
خرمای دیگری به نوشین خانم بدید تا
قوای از دست رفته اش را بدست بیاره.
رشید بسمت آنها بازگشت و جعبه را بسمت ونوس دراز کرد او هم خرمایی
برداشت و در دهان
نوشین گذاشت. نوشین با صدایی که
بسختی شنیده میشد تشکر کرد. ونوس به پریسا نگریست او همچنان بر جای
خود نشسته
بود. ونوس به آرامی از جایش برخاست اما
کمر درد امانش را برید و بار دیگر روی زمین نشست و دستش را پشت کمرش
تکیه داد. لحظه ای
بعد مقداری از درد آن التیام
یافته بود بهمین خاطر آرام آرام خود را بسمت مروارید کشید دختر جوان با آن
چشمهای کبود
همچنان اشک میریخت. ونوس خودش
را به او رساند و با لحنی آرام و ملیح گفت: مروارید جون چرا گریه میکنی؟
مروارید مغرورانه چشمانش را پاک کرد و بغض خود را فرو خورد: چشمم درد میکنه
تازه خیلی

زشت شده ام ببین دور چشمم
کبود شده.

ونوس دست او را در دست گرفت.
اینکه گریه نداره تا دو سه روز دیگه کبودی کاملاً از بین میره و مثل چند ساعت
قبل خوشگل میشی
تازه باید خدا را شکر کنی کهاسیبی به چشمت نرسیده.
مروارید چهره نگرانی بخود گرفت: مطمئنی؟ اگه یه دفعه...
نه اگر قرار بود چشمت عیبی کنه تا الان معلوم میشد.
مروارید مایوسانه گفت: آخه چشمم درد میکنه.
مهم نیست خوب میشه با اون ضربه شدیدی که خورده دردش طبیعیه.
۳۷

مادر مروارید که گوشه ای کز کرده بود و دستش را روی قلبش قرار داده بود
گفت: مگر اینکه

حرف تو رو بپذیره منکه هر چی
بهش میگم انگار نه انگار.
ونوس به او نگریست و گفت: خانم...

اما هر چه فکر کرد نمیدانست چه باید به او بگوید که مادر مروارید گفت: بهم بگو
مهین.

ونوس لبخندی بر لب آورد و با متانت خاص خود گفت: مهین خانم قلبتون درد
میکنه؟

مهین خانم نفس بلندی کشید: آره دوباره دردش شروع شده مرتب تیر میکشه
نفسم رو بریده.

ونوس نگاهی به صورت رنگ پریده و چشمهای قرمز شده مهین خانم کرد: قرص
قلب دارید؟

اره زیر زبونی استفاده میکنم چند دقیقه پیش هم یه دونه گذاشتم زیر زبونم کم
کم داره اثر میکنه.

ونوس به او نگریست آقا هرگز شوهر مهین خانم بالا سر احسان نشسته بود و به
مربی کمک

میکرد. رهام بسمت آنها می آمد و تا

نزدیک ونوس رسید بلافاصله اخمهایش را در هم کشید و گفت: چرا سد معبر کردی؟

ونوس بی توجه باو کمی خود را کنار کشید و رهام از کنارش گذشت و به کنار راننده رفت. لیوان

آبی را که در دست داشت روی

لبهای داغ او گذاشت. محمود اقا چشمهایش را بسختی گشود و لبهای خشکیده اش را با آب داخ لیوان تر کرد.

مرسی آقا من شرمنده شما شدم خیلی بد کردم.

رهام ابروهایش را کمی بالا داد: نه بابا چیز یکه شده اتفاقی بود که باید می افتاد.

محمود چشمهای پر اشکش را به رهام دوخت: تو خیلی مردی.

رهام خنده بلندی سر داد: جدی میگی؟ ونوس به او نگریست و با خود اندیشید

صدای خنده اش هم با دیگران متفاوت است. ونوس به

صورت گندمگون و موهای درهم و

بهم ریخته رهام نگریست. این پسر چقدر عجیب بود. او سعی داشت ثابت کند که آدم بی احساس و

بی عاطفه ای است اما رفتارش

چیز دیگری میگفت او بیش از همه به مصدومان داخل مینی بوس کمک

میکرد. رهام به ونوس که به

او خیره شده بود نگریست و

اخمهایش را درهم کشید و مانند دخترها پشت چشمی نازک کرد و بار دیگر به پای

زخمی راننده

نگریست. ونوس لب زیرین خود را

گزید و سرش را بزیر انداخت و با خود عهد کرد که دیگر حتی به او فکر نکند رهام

از جا برخاست

. مینی بوس بار دیگر تکان

شدیدی خورد و رهام با صورت زمین خورد. ونوس لحظه ای از جا تکان خورد اما با

بیاد آوردن

برخورد زشت و زننده رهام

برجای خود نشست. هر چند از مصدوم شدن او اصلا خوشنود نبود. شروین به سرعت خود را به او رساند و آقا هرمز هم دستش را به آهن بالای سرش گرفت و به او نزدیک شد. مهربانش هم کشان کشان خود را به آنها رساند.

رهام به آرامی از روی کف مینی بوس برخاست صورتش غرق خون بود و گوشه لب پایینش پاره شده بود. ونوس با مشاهده صورت رهام چشمهای کبود رنگش را بست و نفس حبس شده اش را رها ساخت. مروارید با دیدن این صحنه جیغ کوتاهی کشید و پریسا بار دیگر گریه کرد. رهام لبخندی بر لب آورد آرش بادستمالی بسمت او آمد و دستمال را بدست شروین داد او هم با آرامش صورت رهام را پاک کرد. رهام دستمال را از دست او گرفت و بزیر بینی اش که همچنان خون می آمد گذاشت با خنده گفت: وای چه چشم شوری.

و بعد از گفتن این سخن به ونوس که به او نگاه میکرد نگریست. ونوس بدون اینکه عکس العملی از خود نشان بدهد به پنجره نگریست. رهام به پریسا که اشک می ریخت نگریست:

باز هم به عاطفه تو. ونوس بی توجه به او از جای برخاست و به زحمت دست خود را به میله های صندلی رساند یک قدم بیشتر بر نداشته بود که با صدای بلند گفت:

نخوری زمین.

ونوس برای لحظه ای ترسید و دستش را محکمتر به میله چسباند اما با صدای بلند خنده رهام

عصبانی شده وبا اخم به سمت او
نگریست.رهام خنده تمسخر آمیزی بر لب آورد:
نترس چشم من مثل چشمهای تو شور نیست.
در همین لحظه بار دیگر لرزشی بر پیکر مینی بوس افتاد اما ونوس دستهایش را
محکم به میله
چسباند و سعی کرد زانوهایش نیز
کوچکترین لرزشی نداشته باشد. باید به او ثابت می کرد که در برابر توهینهای او
کمر خم نمی کند
و حرفهای او برایش خیلی بیشتر
از آن که در تصورش بگنجد بی ارزش و کم اهمیت است.
چشمهای همه به ونوس بود اما او آرام و راست قامت به سمت مربی رفت.
آقای مربی کاری از دست من بر میاد؟
اسم من صباحیه رسول صباحی.
ونوس با لحن آرام خود گفت:
آقای صباحی کاری از دست من بر میاد؟
ممنون دخترم اگه میشه این لباس رو تکه تکه کن تا بتونم روی زخم بچه ها رو
ببندم.
ونوس اوامر آقای صباحی رو انجام داد آقای صباحی دستش را زیر کمر پسری قرار
داد و گفت:
صادق جون کمی خودت رو بالا بکش.

۳۸

پسر همین کار را کرد پشت ران راست او زخم عمیقی ایجاد شده بود ونوس
احساس درد وضعف
کرد چشمهایش را لحظه ای بر هم
نهاد و سعی کرد به خود قوت قلب بدهد آقای صباحی گوشه شلوار صادق را پاره
کرد و دستمال را
روی زخم پشت پایش بست و
گفت:صادق جون زخم عمیق نیست فقط چند روز به استراحت نیاز داری.
صادق خنده ای کرد اما سوزش زخم مجالش نداد و بار دیگر آخی از ته دل

گفت. آقای صباحی دستی
روی پیشانی کشید و گفت:
آرمین به صادق کمک کن کمی بیاد بالاتر.
آرمین که پسری سفید روی با صورتی کاملاً لاغرورنگ پریده بود به نزدیک صادق
آمد و دستش را
زیر کتف های او قرار داد و با
فشاری او را کمی بالاتر آورد و نوس تکه دستمالی را به دست آقای صباحی داد او
هم آن را چند تکه
کرد و رو کرد به یکی از
جوانهای تیم و گفت:
بگیر و صورتت رو تمیز کن بینی ات خون اومده. مهرداد سرش را تکان داد:
چشم مربی اما آقای سماوات هم حالش خوب نیست.
آقای صباحی نگاهش را به سمت آقای سماوات که به ظاهر کمک مربی بود
انداخت:
آقای سماوات حالت خوب نیست؟
سماواتی نفس عمیقی کشید و گفت:
فکر کنم دارم پیر می شم نگران من نباش من خوبم برو سراغ کسری و سروش.
صدای پسری بگوش رسید:
من حالم خوبه آقا.
و نوس و مربی به کسری نگریستند او داشت در ساکش را می گشود مهرداد نظری
به ساعت مچی
اش انداخت و با کلافگی گفت:
پس این اوضاع کی تموم میشه؟ الان بیش از ۲ ساعته که وضع همین طوریه.
شرین با صدای بلند گفت:
غرغر نکن پسر بلاخره تموم میشه.
آرامش تا حدی در مینی بوس حکمفرما شده بود کودکان نوشین خانم گوشه ای
لای پتوهایی که از
داخل قطار آورده بودند به خواب
رفته بودند و نوشین خانم هم سرش را روی پتو آنها گذاشته بود و ظاهراً در خواب

بود همسر او هم
نشسته و داخل ساک را واری می کرد مهرنوش هم گوشه ای کز کرده و زانو هایش را در آغوش کشیده و به حرکات رهام می نگرست محمود راننده مینی بوسهم لابلای پتویی به خواب رفته بود پریسا با مروارید هم صحبت شده بود و مهین خانم هم با آقا هرمز به آرامی صحبت می کرد و مزدا برادر کوچک مروارید هم روی پای مهین خانم به خواب رفته بود گوشه ای دیگر احسان و آرش با رشید به آرامی صحبت می کردند گوشه ای دیگر هم شاهد پسر جنوبی عضو تیم ملی کز کرده و به داخل آیین می نگرست. ونوس در کنار آقای صباحی نشسته و سعی می کرد به صادق که هنوز درد داشت کمک کند آرمین وپویا و مهرداد هم به خواب رفته بودند رهان منیز در کنار شروین روبروی ونوس نشسته و با نگاهی خاص حرکات ونوس را برانداز می کرد. ونوس بدون آن که توجه ای نشان دهد به کار خود مشغول بود صدای رهام سکوت حاکم را شکست: با این باند پیچی سرت زیباتر شدی. ونوس نگاه کوتاه و گذرایی به رهام انداخت او مثل همیشه لبخند بر لب داشت بدون این که حالت صورتش را تغییر دهد بی توجه به صحبت او روی گرداند رهام با صدای بلند خندید و گفت: به به خوش م اومد چه ضد حال باحالی... آقای صباحی اخمهایش را در هم کشید: دریایی. رهام دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و سکوت کرد شروین آرام زمزمه کرد:

تو رو خدا دست بردار این دختر خوبیه بی خود سر به سرش نذار.
رهام به چشمان شروین نگریست ولبخندی بر لب راند شروین از نگاه و حالت
چشمهای رهام همه
چیز را خواند او به این آسانی
دست بردار نبود صدای مروارید بار دیگر سکوت را شکست:
بیرون را نگاه کنید مثل اینکه هوا کمی بهتر شده.
کسانی که بیدار بودند از پنجره به بیرون نگریستند اما هیچ خبری نبود آسمان
همچنان تاریک بود
وطوفان بعد از گردباد هنوز
فروکش نکرده بود رهام کمی خود را جلوتر کشید و به مروارید که اطراف چشمش
کبود بود
نگریست وبا لبخند گفت:مثل اینکه دچار هیپروت شدید.
مروارید به گونه های گلگون شده رهام نگریست ولبخندی بر لب راند.آقا هرمز
گفت:
نخیر اینطور که پیداست ت اصبح همین اوضاع واحوال را داریم.
شروین نظری به ونوس انداخت:
کمرت بهتر شد؟
رهام به شروین نگریست اما چیزی نگفت ونوس جواب داد:بله خیلی بهتره.
آقای صباحی رو کرد به ونوس وگفت:
۳۲

دخترم چرا نگفتی کمر درد داری؟برو بخواب انشا... تا صبح خوب میشه.
پریسا که صحبتش با مروارید تمام شده بود خمیازه ای کشید و گفت:
راست می گن ونوس بیا با هم یه گوشه ای بخوابیم از بس این مینی بوس تکون
خورده تمام بدنم
درد گرفته.
شاهد به آرامی با لهجه جنوبی گفت:
اینجا پتو بالش هست.
پریسا دو زانو خود را به شاهد رساند و دو کیسه حاوی پتو و بالش را گرفت در
همین لحظه چشمش

به انگشتر دست شاهد افتاد وبا
لبخند گفت:

بی خود نیست تا این حد کز کرده وساکتی مثل اینکه نامزد داری.
شاهد لبخندی بر لب آورد:
سه ماه پیش نامزد کردم.

پریسا بار دیگر پرسید: بچه خوبیه؟
آره بعض شما نباشه دختر خوبیه.

پریسا روبروی شاهد نشست وبا خوشحالی گفت:
دوستش هم داری؟

شاهد سرش را تکان داد وعکسی را از داخل جیب لباسش بیرون آورد و به سمت
پریسا گرفت:

آره خیلی یه دو سالی بود که خاطرش رو می خواستم.

فامیل بودید؟ این سوال را مهربان کرد شاهد به سمت او نگریست:
نه دختر همسایمون بود یعنی خواهر رفیقم.

پریسا عکس را به دست ونوس داد دختری با موهای مشکی و چشمهایی کاملا
روشن و صورتی

کشیده وسبزه روی هم رفته با

نمک بود و سه خال سبز رنگ بر روی چانه اش خالکوبی شده بود ونوس به شاهد
نگریست

ولبخندی بر لب آوردک

خوشگله مبارک باشه.

شاهد که به شوق آمده بود خندید:

ممنون اگه خدا بخواد عروسی دعوتتون می کنم.
حتما"

مهین خانم که توجه اش به سخنان آنها جلب شده بود پرسید:

فقط تو نامزد داری؟

شاهد سرش را تکان داد:

نه سعید یه بچه داره و مهرداد یه سالی هست که عقد کرده آرمین هم دو سال
پیش نامزد کرده اما

ظاهرا" با نامزدش اختلاف داره و
قضیه داره به جدایی می کشه.

آرمین که ظاهرا از خواب بیدار شده بود چشمهایش را با دست مالید وبا اعتراض
گفت:

آقا شاهد خوب ما رو رسوای عام و خاص کردی شاید من دلم نمی خواست قضیه
رو به کسی بگم.

شاهد با سادگی گفت:

ببخشید منظوری نداشتم.

آرمین خمیازه ای بلند کشید:

اشکالی ناره.

پریسا که کنجکاوی اش تحریک شده بود به سمت آرمین چرخید وگفت:

می تونم بپرسم چرا می خواید نامزدیتون رو بهم بزنید؟

آرمین همانطور که خوابیده بود اخمهایش را درهم کشید:

نمی دونم رویا ساز بی وفایی زده دیگه حواسش به من نیست منم تا کی می تونم
این رفتار ها رو

تحمل کنم بلاخره باید این باز ی

تمو بشه. مروارید پرسید:

یعنی اون..

اما با اشاره پای مادر که از پشت به او زد سکوت کرد آرمین که منظور او ا درک کرده
بود گفت:

آره اون می خواد جدا بشه یکساله تا الان من قبول نکرده بودم ولی حالا دیگه چاره

ای نیست عشق

که زورکی نمی شه!

مهرنوش با غیظ گفت:

چه ظالم.

رهام خندید :

کی ؟

دختره خب اسمش چی بود؟ اهان رویا

آرمین لبخند تلخی زد:

رویای من تموم شده اون رو تو مغزو فکرم خط زدم شاید باید زودتر از این این کارو می کردم.

ونوس از جای برخاست و رو کرد به ارمین و گفت: امیدوارم به زودی مشکلاتتون حل بشه.

و با گفتن این سخن یکی از کیسه ها رو از دست پریسا که هنوز روبروی شاهد نشسته بود گرفت >

شروین گفت:

پریسا تا اونجا نشستی دوتا کیسه هم برای ما بنداز.

پریسا دو کیسه دیگر از شاهد گرفت و به دست شروین داد بار دیگر لرزشی

خفیف پیکر مینی بوس

را تکان داد رهام دستش را

روی شکم خود قرار داد:

مثل اینکه از خبری از غذا نیست.

آقای صباحی نظری به بیرون افکند:

فردا اگه اوضاع بهتر شد باید بریم بیرون چمدونها رو بیاریم و غذاها رو یکی کنیم

تا بلکه کسی به

کمکمون بیاد.

رهام من بیسکویت دارم می خوام؟

رهام به پویا نگریست: نه شوخی کردم با این حال واحوال کی میل خوردن داره.

آقای صباحی رو کرد به آرش و گفت: مطیعی فر لطفاً امشب رو بخوابید وانقدر

حرف نزنید احسان خان تو هم یه امشب رو بذار ما

بخوابیم فردا فرصت حرف زدن زیاد

داری.

مربی شما هم فقط منو میبینید اینجا آرش داره صحبت می کنه من چه کار دارم؟

آقای صباحی گفت:

خیلی خب به آرش هم می گم بخوابید همه خسته اند سیاوش خان با تو هم

بودم ها.

ونوس و پریسا در میان مهین خانم و مهرنوش خوابیدند کم کم سکوت همه جا را

فرا گرفت.

با آفتاب داغی که به مینی بوس می تابید ونوس چشم گشود داخل مینی بوس را گرمای طاقت

فرسایی گرفته بود تقریبا" همه بیدار

بودند وهر کس دنبال کاری بود رهام با مشاهده ونوس که بیدار شده وبا

چشمهای خواب آلودش به

اطرافمی نگریست به او نزدیک

شد وگفت:

چه عجب تنبل خانم بیدار شدید یک ساعته همه بیدار شدن.

ونوس بدون اینکه به او بنگرد از پنجره به بیرون نگاه کرد آنها در میان برهوت گیر

افتاده بودند

و خبری از گردباد و طوفان دیشب

نبود خاشاک زیادی به چشم می خورد کم کم کف مینی بوس داغ می شد امید

وامین پسرهای

کوچک نوشین خانم با صدای بلند گریه

می کردند آقای سماواتی به همراه آقای صباحی و آقا هرمز , احسان , و سروش

سعی در گشودن در

مینی بوس داشتند اما بعد از آن

همه ضربه ای که به مینی بوس وارد شد در به طور کامل قفل شد و راهی برای باز

کردن نبود زحمت

آنها هم اثری نداشت کسری

میله ای از گوشه مینی بوس پیدا کرد و به کمک سروش به صورت اهرم از آن

استفاده کردند اما باز

هم بی نتیجه بود کم کم آفتاب

داغ همه را کلافه وعاصی کرده بود شاهد پیشنهاد کرد که از پنجره بیرون بروند اما

این پیشنهاد

پذیرفته نشد زیرا زنان و کودکان

قادر به انجام این کار نبودند اما ظاهرا چاره ای نبود و همه تلاشها بی نتیجه مانده

بود رهام که از دور

نظاره گر کار آنها بود بهآرامی به شروین چیزی گفت وکنار پنجره ای رفت و به
سختی آن را گشود موجی از گرما به
صورتش خورد و همه به او
نگریستند رهام بالای پلکش را خاراند وگفت:
بیرون هم همین جهنمه من نمی دونم چه فرقی می کنه؟
آقای هرمز با لهجه یزدی گفت:
تا یک ساعت دیگه همه اینجا پخته می شیم واین آهن مثل کوره داغ می شه
حالا تو می خوای چی کار کنی؟
رهام در جواب آقای سماواتی گفت:
چه کار می تونم بکنم تنها چاره ای که به نظرم میرسه اینه که چندتا از مردها از
پنجره بیرون بریم
شاید بشه از بیرون کاری کرد .
آقا خشایار همسر نوشین خانم گفت:
این راه بهتره چندتا از مردها بلند شیم بریم بیرون.
وخودش اولین کسی بود که به سمت پنجره رفت رهام از پنجره خود را بالا کشید
وبیرون پرید.
مروارید ومهرنوش به بیرون
نگریستند نوشین خانم امید را شیر میداد بعد ار رهام خشایار خان و آقا هرمز به
همراه آرش
وکسری وشروین از پنجره بیرون
پریدند احسان اهرم را داخل در انداخت و رهام وبقیه از بیرون در را می کشیدند
بلاخره بعد از یک
ساعت کلنجار رفتن فشارها اثر
کرد و در با شدت از جا کنده شد وشروین وخشایار خان روی زمین افتادند همه
برای آنها کف زدند
و نفسی به آسودگی کشیدند.
آقای صباحی پیشنهاد داد که اطفال به همراه خانمها داخل مینی بوس بمانند تا
بلکه آنها بتوانند
سرپناهی آماده سازند ونوس و پریسا

ومهرنوش برای کمک به بیرون رفتند. آفتاب داغ بر سرشان می تابید و سردرد بدی سراغشان آمده

بود مردها تمام ساکها و چمدانها

را از داخل مینی بوس بیرون آوردند و آنها موظف شدن داخل همه ساکها را گشته و غذاها و مواد

خوراکی را یکی کنند خود انها هم

سعی کردند با لباسهای اضافه کیسه ها و چند پتو سر پناه درست کنند به وسیله چند میله آهنی بلند

که بالای باربند مینی بوس قرارداشت سایه بانی درست کردند و پتوها و کیسه های بلند را روی آنها آویختند همه با خوشحالی کف

زدند رهام خود را روبروی ونوس

رساند وبا لبخند خاص خود گفت:

۳۴

کمک نمی خواید؟

ونوس سرش را تکان داد:

نه متشکرم.

رهام روبروی او نشست:

زیاد سخت نگیر دختر.

ونوس به چشمهای رهام نگریست تا چه حد غریب و طنزآلود بود.

بیا دختر خوبی شو به حرفهای من گوش بده.

ونوس اخمهایش را در هم کشید ابداً"

ببین خوشگل لجباز دشمنی با من به ضرر خودت تموم میشه.

ونوس از پنجره مینی بوس به بیرون نگریست رهام هم به او مینگریست و

همانطور که سرش را

تکان می داد با لبخند خواند:

وای دارم آتیش میگیرم

دیگه از غصه و غم

دلم می خواد بمیرم

وای اگر برگرده پیشم

براش پروانه می شم
ازش جدا نمی شم
ونوس از پشت پنجره کنار رفت محمود راننده به آرامی هنوز ناله می کرد صادق
هم گوشه دیگری
به خواب رفته بود وهرزگاهی
نفسهای بلندی می کشید.
ونوس خود را به محمودآقا رساند.
کاری از دست من بر میاد؟
راننده جوان چشمهایش را باز کرد و چهره مهتابگونه و افسانه ای ونوس را روبروی
خد دید:نه فکر نمی کنم دیگه از دست کسی کاری بر بیاد.
ونوس به آرامی زمزمه کرد:
اگه خدا بخواد همه چیز درست می شه ومارو خیلی زود پیدا می کنن.
محمود راننده سرش را تکان داد ومایوسانه گفت:
فکر نم کنم هیچ کسی که ما به این نقطه پرت وسط کویر اومدیم پیدا کردن ما
محاله.
ونوس که از سخنان مایوس کننده محمود غمگین شده بود بدون اینکه چیز
دیگری بگوید از او دور
شد و از مینی بوس پایین رفت
باد گرمی می وزید وخاشاک را جابجا می کرد ونوس به پشت مینی بوس رفت وبه
بیابان بی سروه
چشم دوخت آنجا همه برهوت
بود وبرهوت وبرهوت اشک به دیدگان ونوس هدایت شده بود دلش گرفته بود
بیشتر از همه برای
پدر ومادرش دل می سوزاند آنها
اگر از واقعه خبردار می شدند بی گمان..ونوس سرش را تکان داد وسعی کرد افکار
دردآور
ومسموم را از ذهنش دور کند شاید پدر
درست می گفت و او نباید به این سفر می آمد اما او هم...نفس عمیقی کشید
بغضش را فروداد انتظار

بازگشت به خانه مانند دویدن
به دنبال سراب بود. هیچ کس نمی دانست آنها کجا هستند و آنها باید در این
برهوت بی انتها از
تشنگی و گرسنگی جان می دادند
وطعمه کرکسهای سیاه وزشت می شدند رهام که از غیبت او با خبر شده بود به
دنبال او پشت مینی
بوس آمد. حدسش درست بود
دختر افسانه ای خود را در این خلوتگاه پنهان کرده و مخفیانه اشک می ریخت ابتدا
قصد بازگشت
کرد و تصمیم گرفت خلوت او را
بهم نریزد اما برای اینگونه ناامید بودن وقت زیاد بود و اکنون هم خیلی زود ...رهام
خود را به ونوس
رساند.
بلاخره عاشقم شدی و برای اندیشیدن به زیبایی های که خدا در من نهاده گوشه
عزلت گزیدی؟
ونوس به آرامی به سوی او نگریست و رهام هاله های بهم پیوسته اشک را در
چشمهایش شناخت
ونوس به رهام نگریست او بلوز
استین کوتاه سفید و شلوار سفید که با صورت گندمگونش هارمونیداشت بسیار
زیبا شده بود او
درست می گفت خدا زیبایی های فراوانی در صورت و ظاهر او نهاده بود اما قلب چون
سنگش...!! ونوس بدون این که جمله ای بر لب
براند از او روی برگرفت و
به سمت دیگر مینی بوس که همه در حال جنب و جوش بودند رفت
رهام که از برخورد سنگین و پریغض ونوس یکه خورد بود چند لحظه ای به جای
پاهایی که پشت
سر خود به جای گذاشته بود خیره
ماند و بعد به مینی بوس تکیه داد و پای چپش را بالاتر آورد و دستی به داخل
موهای حالت دارش فرو

برد و به برهوت یکنواخت
ویک دست نگریست شاید ونوس حق داشت این برهوت چدر غمگین و طولانی
می نمود. ایا انها قادر
بودند از این سرزمین وحشت
به سلامت گذر کنند؟ نگاهی به خورشید داغ انداخت که باتمام حرارتی که در وجود
خود نهفته
داشت به این نقطه از زمین می
تابید. نورشدید خورشید چشمهایش را زد و بار دیگر چشمهایش را کمی تنگ کرد
و به خورشید که
سفید رنگ به نظر می رسید نظر
انداخت و زمزمه کرد:
-خورشید خانم به ما رحم کن و تمام گرمات رو به این نقطه نفرست. ما اینجا کودک
ومریض داریم.
اهی از ته دل کشید و به انتهای برهوت نگریست سفید بود و سفید شاید نجات
یافتن از ان جهنم
ناممکن بود اما امید چه؟ در اینجا امید
کجا مکان داشت؟ دستش را از لابلای موهایش بیرون کشید و پایش را زمین
انداخت او باید امید را
به دل دل تک تک مسافران
۳۵

راهنمایی می کرد. چاره ای جز این نبود در غیر این صورت سرنوشتی جز مرگ در
انتظارشان
نبود. اما بار دیگر نگاهش به انتهای
برهوت افتاد و امکان زنده ماندن را برایش از بین برد با این حال برای تسلیم شدن
خیلی زود بود. او
هم راهی را که ونوس در پیش
گرفته بود ادامه داد و قدمهایش را روی جای قدمهای داغ او گذاشت. در این طرف
مینی بوس همه
در حال حرکت و جنب و جوش بودند. میله های بلندی داخل زمین فرو رفته بود و

روی آنها را با پتو و کیسه پوشانیده بودند. ارش
واحسان و سعید خاشاک را جمع
آوری می کردند. بی گمان آنها برای غذا درست کردن و روشنایی شب مفید واقع می
شد. رهام با خود
اندیشید ایا غذایی وجود
دارد. آنها تا چه زمانی قادر بودند به این... این فکرها فایده ای نداشت باید به حال
می اندیشید و آینده
را رها می ساخت. نظری به
سمت چمدانها انداخت. پریسا و مهرنوش و مروارید به سرعت چمدانها را خالی کرده
و تمام اسباب
و وسایل مورد نیاز را جمع و از
لباسها و دیگر وسایل جدا می کردند. مروارید به رهام که به آنها می نگریست نظر
انداخت و لبخندی
بر لب آورد. رهام هم جواب
لبخندش را داد و دنبال ونوس در میان جمعیت گشت و خیلی زود او را با ان قامت
بلند یافت. با ان
بلوز ابی رنگ و شلوار جین ابی
در برابر دیدگان رهام به رودخانه ای مبدل شده بود. رهام چشمهایش را بست و بار
دیگر
گشود. ونوس به کمک دیگران سعی در
بستن پتویی به دور میله داشت ارمین هم روبرویش ایستاده بود و به شدت گره
ای را که ونوس زده
بود می کشید رهام لبخندی بر
لب آورد و به سمت شروین که کیسه ها و پتوها را کنار هم زیر سایه بان پهن می
کرد رفت. شروین با
مشاهده رهام که به سوی او
می آمد گفت:
-هی معلومه اقا کجا تشریف می برن؟ عجب کار مزخرفی پدرم دراومد اما دوباره با
اومدن

کوچکترین بادی از جا کنده می شن.
رهام تلنگری به سر شروین کوبید:
-عقل کل یه جسم سنگین روش بذار.
شروین خنده تمسخر امیزی برلب راند:
-مهندس شما به ما بگید تو این برهوت سنگ از کجا بیابم؟
رهام نظری به اطراف انداخت. شروین درست می گفت اما منظور رهام هم سنگ
وکلوخ نبود.
-عزیزم مغز رو خدا به تو داده برای این که به کاربرندازیش منظور من استفاده از
یه ساک کوچک
یا قطع ای چوب یا...بالاخره بیهچیز پیدا می شه.
اقای صباحی که انها را مشغول گفتگو دید گفت:
-چی دارید با هم بلغور می کنین. به جای جروبحت به دیگران کمک کنین.
شروین گفت:
-مربی برای ثابت موندن اینا نیاز به جسم سنگین دارم.
اقای صباحی سرش را گرداند و به اطراف نظر انداخت ووقتی جسم مورد نظر خود را
نیافت گفت:
-شاهد ورشید وپویا بیاین اینجا ببینید شروین چی می خواد براش پیدا
کنین. رهام جون اگه تو هم
کاری نداری برو با خشایار خان و
اقای سماواتی اون گره ها رو محکم کن.
رهام به سمت اقای سماواتی که خسته روی زمین نشسته و به شدت عرق می
ریخت رفت وگفت:
-شما برید داخل مینی بوس استراحت کنین من به خشایار خان کمک می کنم.
اقای سماواتی هن وهن کنان گفت:
-بابا پیر بشی ,از نفس افتادم.
وبعد دست به کمر به سمت مینی بوس رفت ورهام به شدت گره را کشید. سایه
بان تقریبا اماده بود
وباید بیماران وبچه ها را بیرون
می آوردند. اقای صباحی سرکی که به داخل مینی بوس کشید:

-نوشین خانم می تونید بیائید بیرون.
نوشین خانم عرق روی پیشانی را پاک کرد وگفت:
-خدا عوضتون بده داشتم کم کم از نفس می افتادم.
نوشین خانم امید را در اغوش کشید واین بار باصدای بلندتر گفت:
-مهرنوش کجایی؟
مهرنوش از جای برخاست و به سمت مینی بوس دوید:
-بله.

-بیا کمک کن امین رو بیار پایین.
مهرنوش به سرعت داخل رفت و دست امین را در دست گرفت و لحظه ای بعد هر
چهارنفر در زیر
سایه بان بودند.اقای سماواتی رو
کرد به اقای صباحی و گفت:
-صبحاحی جان این راننده بیچاره که نمی تونه از جاش تگون بخوره.اقای صباحی
سرش را تکان داد:
-چند لحظه صبر کن.مهرداد وکسری و ارمین.
صدای شروین به گوش رسید:
-مهرداد بابچه ها رفته دنبال هیزم.
مربی باز هم سرش را تکان داد وگفت:

۳۶

-خیلی خب سیاوش وپویا به جای اونا عجله کنین دیر شده ها.
پسرهای جوان از پله ها بالا آمدند ومحمود راننده را بلند کرده وزیر سایه بان
بردند.جوانها بار دیگر
به داخل مینی بوس رفتند تا به
صادق کمک کنند اما صادق گفت که قادر به راه رفتن است وسامین وسیاوش زیر
بازویش را گرفته
وصادق سلانه سلانه از داخل
مینی بوس خارج شد.مروارید هم به دنبال مادرش به مینی بوس رفت و دست
برادرش مزدا را که
پایش اسیب دیده بود گرفت وباهم

از مینی بوس پیاده شدند. تقریباً مشکلات اولیه حل شده بود اما گرما امان همه را بریده و صدای

گریه بلند امین و امید اعصابها را

متشنج ساخته بود. کم کم احسان و سعید وارث و مهرداد هم با کوله باری از چوب و خاشاک

بازگشتند و همه خسته گوشه ای کز

کردند. مهین خانم به همراه مهربانوش به سرعت چمدانها و ساکهای اضافی را داخل صندوق مینی

بوس قرار دادند. رهام به آرامی

زمزمه کرد:

-باگشنگی و تشنگی چه کنیم؟ از دیروز تا حالا...

اه از نهاد پسرها که خود را روی زمین انداخته بودند برآمد.

-رهام راست می گه از تشنگی و گشنگی تلف شدیم.

اقای صباحی سرش را خاراند و جواب داد:

-باید همه خوراکی ها رو جیره بندی کنیم ما حدود ۸۱ تا پرتقال و ۳۵ تا سیب و ۸۴ خیار و یک

مقدار دیگر میوه داریم یازده تام تنماهی و لقمه هایی از نان و پنیر و کتلت و کوفته

و کوکو سبزی و غیره داریم اما خب به جمعیت هم نگاه

کنید. تمام اب هم، کلمن مینی

بوس با شش تا ظرف اب که پشت ماشینه و سه تا فلاکس کوچک که برای

خودتونه. خب حساب

کنید ما معلوم نیست چه موقع بتونیم

به خونه هامون برگردیم و اگه مواد غذایی و اب تموم بشه چاره ای نداریم جز این

که تسلیم

سرنوشت بشیم. بهر حال سه جعبه خرما

و مقداری گردو و صندوق و پیسته هم هست ما باید لااقل ۸۵ روز غذا و اب داشته

باشیم چون معلوم

نیست حتی کسی تا اون زمان به

فکر یافتن ما بیفته؟

جوانها غرغرکنان باهم صحبت می کردند و نوشین خانم و مهین خانم هم از بدشانسی خود نجوا می کردند. پریسا هم بادلخوری گفت:
-اخره یکی نیست به من بگه دختره خر این چه کاری بود که کردی؟ نونت نبود؟ ابت نبود؟ دانشگاه
او مدنت چی بود؟
ونوس لبخندی بربل آورد:
-انقدر غرغر نکن زمانی که بهت می گفتم که گوش مبارک شنوا نبود. ارمین اهی کشید و دستش را
بالای سرش روی موهایش قرار داد و گفت:
-فکر کنم نفرین رویا گریبانگیرم شده. پسرها با صدای بلند خندیدند. رهام خنده
کنان گفت:
-بدبخت اه زنها مارو نمی گیره به قول معروف به حرف گربه سیاه که بارون می یاد.
مهین خانم با اعتراض گفت:
ا. -
پریسا اخمهایش را درهم کشید:
-دست شما درد نکنه اقا رهام فعلا که اکثر خانمهایی که اینجا هستند سفید پوست هستند و گربه
سیاهها بیشتر به شما زغال اخته ها شباهت دارن.
بار دیگر همه خندیدند. ارمین میان سخن پریسا دوید:
-اما وجدانا عشق و عاشقی چیز مسخره ایه که بعضی جوونها خام می شن و تن به او می دن. اما من
کشیده ام و به بقیه دوستانم هم توصیه می کنم تو دام این زنهای سفید پوست
گربه صفت...
مروارید با عصبانیت گفت:
-هنوز هیچی نشده ساز مخالفت می زنید اقا ارمین؟ حالا شما یکی شانس نیاوردید
این چه...
ا. -

پریسا نظری به رهام انداخت و بار دیگر گفت:
-همه اینا زیر سر این بدجنسه می بینید با این خنده هاش چه همه رو تشویق به
گفتن این هجویات
می کنه.

شروین خنده کنان گفت:
-اما اونجورها هم که شما می گید هجویات نیست. من حتی فکر می کنم ونوس
خانم هم با حرف ما
موافقه چون هنوز داره می خنده
واثاری از کدورت تو چهره اش نیست.
پریسا و مروارید به ونوس که لبخند بربل داشت نگریستند:
-تو هم؟

ونوس شانه هایش را بالا انداخت:
-من بی طرفم.
-اصلا قضیه بی طرفی نیست اینا دارن به ما توهین می کنن.
ونوس بی تفاوت لبخندی بربل آورد.
-اخه تو چرا باور می کنی دوست من؟ همین اقا رامین اگه بانامزدشون اشتی کردند
اونوقت برید
و بنشینید پای صحبتهاش حالا از یه
ادمی که زخم خورده نمی شه توقع زیادی داشت.
ارمین به شدت دستهایش را در هوا تکان داد:
-محاله. اشتی از محالاته.

۳۰

-خب به هر حال بعد از رویا خانم یه رویای دیگه وارد زندگیتون می شه مثل همه
مردهای دیگه که
همیشه از زنها بد می گویند اما
در برابر خا...
رهام ابروهایش را بالا انداخت:
-من چی ونوس خانم؟-من در رابطه با آدمهای معمولی و. طبیعی صحبت کردم.
شروین آرام بر سر رهام کوبید:

-خوردی؟

رهام زبانش را پشت دندانهای کرسی اش قرار داد و حالت متفکری به خود گرفت و گفت:

-در این که من طبیعی نیستم که شکی نیست من با همه متفاوتم و همین تفاوتم هم باعث شده....

اما ادامه سخنش فقط خنده بود.

ونوس هم قیافه متفکری به خود گرفت:

-مطمئن باشید شما رو هم همیشه بازی دادن. سخن عشق رو باور نکنید چون.... احسان گفت:

-ونوس خانم خصمانه به کاپیتان ما می تازید؟ رهام وجدانا یه چیز دیگه است. از همه لحاظ از خیلی

ها سره اینو همه اذعان دارن.

شروین خنده کنان گفت:

-همچین خبرایی نیست من از همه....

-برو بابا دل خودت را خوش کن...اما باور کنید که زن خوب یه نعمته مثلا من کوچکترین مشکلی با

صنوبر ندارم و تو این یه

سالی که نامزد کردیم تازه فهمیدم که زندگی یعنی چی؟ مهم اینه که آدم جفتی رو برای خودش

انتخاب کنه که هم دلش باشه.

شاهد هم با تصدیق سخنان مهرداد گفت:

-درسته منم از زمانی که نامزد کردم معنی عشق و مستی رو فهمیدم.

رهام با صدای بلند خندید:

-همون مست بودی هنوزم هم هستی وقتی از هیپروت بیرون اومدی و مستی از

سرت پرید می فهمی

چه کلاه گشادی سرت رفته.

شاهد سرش را تکان داد:

-نه کاپیتان عشق اون مستم کرد خوبیهاش و محبتهای بی دریغش عقل رو از سرم برد.

-حالا جوجه را آخر پاییز می شمرن.
شاهد به آرش نگاه کرد و قصد داشت جواب او را بدهد که سعید به جای او گفت:
-ما که به آخر پاییز هم رسیدیم تازه یه دختر ملوس و عروسک هم دارم راستش
رو بخواید هر چی
می گذره بیشتر از روز اول بههم عشق می ورزیم وقتی محیا کوچولو می یاد رو پام
می شینه و با اون دستای کوچیک شیشه ایش
صورتتم را نوازش می کنه تازه
می فهمم که زنده ام حالا اگر یکی شانس نیاورد و ...
-بله یه قول معروف نصیب یه غول بی شاخ و دم شد نباید به همه بدبین
بشه. شاید شما درست می
گید اما رویا منو خراب کرد
ویرونم کرد و روی ویرونه های من قصری برای خودش بنا کرد امیدوارم نصیب
هیچ کس نشه
خنده هاش نگاهاش و حتی کلمات
عاشقانه اش انگار از دل شیطون بیرون می اومد اون انسان نبود و من.... خیلی
سعی کردم اما نشد!!
ونوس برای دلداری گفت:
-غصه نخورید زندگی تمامش این نیست شاید قسمت این بوده تا شما یاد بگیرید
که در انتخابتون
بیشتر دقت کنید تا یه روزی محیای
شما هم روی پاتون بشینه و صورتتون رو نوازش کنه.
قطرات اشک توی چشمای ریز و قهوه ای رنگش نشست و آهی از افسوس کشید
شروین نظری به
رهام انداخت.
-آه یادته اون پسره راستی اسمش چی بود؟...آهان هادی که همین اتفاق براش
افتاد و بعد از دو
سال با دختر دیگری ازدواج کرد و
به قول خودش دومی یه فرشته بود.
رهام به میله فرو رفته در زمین تکیه داد:

-آره مادرم هم همیشه همین مثال رو می زنه و می گه برو دنبال سرنوشت اما کو گوش شنوا؟

نوشین خانم که امید را خواب کرده بود با صدای آرامی گفت:

-راستی تو تنها پسری؟

رهام با صدای بلند خندید:

-نه چهار تا برادر و سه تا خواهر دیگه هم دارم.

شروین گفت:

-و البته آقا ته تغاریه بچه آخر هم که خودتون می دونید یا خل می شه یا دیوونه.

رهام رو کرد به شروین و با خنده گفت:

-شک نکن.

شروین ادامه داد: ۳۱

-این رهام ما بچه پولداره و باباش از بس نمی دونسته با پولهاش چه کار کنه هی

بچه پشت بچه.

-تو چی؟

این بار مهین خانم می پرسید شروین خنده کنان گفت:

-نه ما دو تا بیشتر نیستیم یه خواهر بزرگتر از خودم دارم پردم رفته زن گرفته و

مادرم هم شوهر

کرده ما هم این وسط حال می

کنیم یه روز خونه این می خوریم یه روز خونه اون یکی می خوابیم جای همه تون

خالی.

ونوس باز هم به شروین نگریست این دو دوست هر دو عجیب و متفاوت بودند.

صدای آرش که دستش را روی شکم قرارداداده بود او را به خود آورد:

-لا اقل مربی هی خرما بهمون بدید تا ظهر.

مربی لبخند زد:

-الان که ظهره باشه اما تا عصر باید صبر کنید تا یک باره شام بخوریم.

رهام از جا برخاست و به سرعت داخل می نی بوس رفت و لحظه ای بعد که

بازگشت لبخند بر لب

داشت و رادیوی کوچک جیبی

در دستش خودنمایی می کرد.

-اینم ارتباط با جهان.
همه هورایی کشیدند پویا گفت:
خب زودتر یادت می اومد.
رهام رادیو را روی پاهاش قرار داد و شروع کرد به عوض کردن موجهایش صداهای
عجیب غریبی
از داخل جعبه صدا در آمد و
لحظه ای بعد اخبار ساعت ۲۰ همه به ساعت خود نگریستند و لحظه ای بعد صدای
اخبار گو.
...همان طور که مردم مومن و مسلمان ایران در اخبار ساعات قبل شنیدند دیروز
شنبه طوفانی از شن
و گرد باد به هوا برخاست و
تعداد زیادی از هموطنان عزیز ما جان و مال خود را از دست داده اند.طبق اخبار
رسیده بیش از ۶۷
نفر از هموطنان عزیزمان
جانشان را از دست داده اند و حدود ۴۷ نفر هم در بیمارستانها بستری هستند که
حال آنها وخیم
گزارش شده است و حدود ۲۷ نفرهم مفقود شده اند که گروه امداد در حال یافتن
آنهاست اما خبرهای رسیده حاکیست که بیشتر
وسایل ارتباطی ریل قطارها و حتی
کابلهای برق و تلفن قطع گردیده و ما هیچگونه راه ارتباطی مستقیمی با آنها
نداریم به خاطر وجود
نداشتن راههای مناسب کمکهای
مردمی هم به سختی به این مکانهای آسیب دیده خواهد رسید.طبق خبرهای
رسیده حدود ۶ دهکده
و روستا کاملا ویران شده و
مقداری از شهر یزد و اطراف آن خسارت هایی متحمل شده است.در ضمن مطلع
شدیم که بچه های
تیم ملی بستکبال به همراه مربی
و کمک مربی خود در حال سفر به یزد در طول مسیر قطار به علت خبر وقوع گردباد

متوقف شده

اند اما متاسفانه گرباد به آنچه هم

حمله ور شده و حدود ۳۷ نفر از هموطنان ما از جمله بچه های افتخار آفرین تیم بسکتبال به همراه

کمک مربی و مربی خود مفقود

شده اند و طبق گفته حاضران جان خود را از دست داده اند. با امید به این که بلایای آسمانی خسارت

جانی دیگری در بر نداشته باشد

امروز یک شنبه عزای عمومی اعلام می شود.

با پایان یافتن این خبر امید هم به یکباره تبدیل به یاس شد همه سکوت کرده بودند و بقیه اخبار به

گوششان نمی رسید معنی این خبر

ذره ذره جان دادن در این برهوت بی انتها بود! این محال بود آنها مرده قلمداد شده بودند و احتمالا

مراسم عزاداری برایشان برگزار

خواهد شد. همه مایوسانه گوشه ای کز کرده بودند و به عاقبت نا فرجام خود می اندیشیدند به این

می اندیشیدند که ای کاش کسی را

در جریان برنامه ی این سفر گذاشته بودند شاید در این صورت....
فصل ۵

اقای اتشین داخل بیمارستان قدم می زد. همسرش بامرگ فاصله چندانی نداشت و دخترش چه

مظلومانه جان خود را باخته بود. باوراین

حقیقت برایش بسی سخت و ناممکن می آمد. ای کاش هیچگاه روزنامه را نخوانده بود و به خبر آمدن

گردباد برخورد نکرده بود. ایکاش لااقل همسرش از این خبر آگاه نمی شد. این امکان پذیر نبود. یگانه دختر عزیزش و سوگل

خود را بدون هیچگونه پناهی تنها به

نقطه ای که پایان زندگی اش بود فرستاده بود. او سند مرگ فرزندش را با دست

خود امضا کرده
بود. خود را ملامت می کرد شاید
اگر همراه او رفته بود می توانست جان خود را فدای دخترش کند. کمرش شکسته
بود و صورتش
لاغرتر ورنجیده تر از همیشه می
نمود. وحالا همسرش مینا در بیمارستان جان می داد. زمانی که ان خبر دردناک به
گوششان رسید مینا
در جا افتاد و دیگر چشم نگشود
ودکترها بیماری اش را سخته مغزی تشخیص دادند وحالا او چاره ای نداشت جز
اینکه روی نیمکتی
سفید در نزدیکی اتاق بنشیند
وچشمهایش را بر هم گذاشته وتا ابد انها را نگشاید. دیگر او هم باید می مرد تا
تنها نماند. همسرش
فرزندش... حالش بد بود! بد , بد!
نمی دانست چه می کند. مدام قدم می زد. موهایش از شب قبل سفیدتر می نمود
وکنار شقیقه هایش
به کلی به رنگ سفید درآمده
بودند. حالا ونوس کوچک او با ان چهره پریگونه به سوی مرگ شتافته بود
ومینایش روی تخت سقید
بیمارستان بادخترش همگام شده
بود واو تنها و بی کس...
صدای بلندگو در گوشش پیچید. "اقای اتشین به اتاق دکتر وارسته."
اما او دیگر توان راه رفتن نداشت. دکتر وارسته می توانست چه چیزی بگوید جز
این که متاسفم
بابک من نمی دونم چرا یک باره
این طوری شد؟ تو همسرت رو از دست دادی. بابک نشکن بایست ومقاومت کن.
اما مگر می شد؟ مگر امکان داشت؟ بار دیگر از بلندگو او را پیچ کردند. اما...مردی با
لباس سفید به او
نزدیک می شد. باچهره ای

مسن وقامتی...بله دکتر وارسته بود.

۳۹

-بابک صدای بلندگو رو نمی شنوی؟اقای اتشین در مهی غلیظ به دکتر نگریست.او بارها و بارها به خانواده اتشین کمک کرده بود اما آخرین بار که کنار اقای اتشین آمده بود گفته بود که:

"بابک خدایزرگه غصه نخور."

اقای اتشین پرسیده بود:

"پدرم؟"

واو هم بعد از سکوتی کوتاه جواب داده بود:

"بله مرگ حقه وبالا خره ما هم خواهیم مرد."ایا این بار هم قصد داشت همین جمله را تکرار

کند؟دکتر دست روی شانه خمیده اقای

اتشین نهاد.

-بابک صبور باش.

اقای اتشین به چشمهای دکتر نگریست.حالت چشمهایش مثل ان روز نبود.

-بهزاد از اتریش تماس گرفته بود حال اونم بهتر از حال تو نبود می خواست با تو صحبت کنه می

گفت از دبروز بامنزل وشرکت

تماس گرفته وزمانی که از همه جا ناامید و مایوس شده به فکر من افتاده

اقای اتشین نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد وروی نیمکت افتاد.دکتر

وارسته بار دیگر

دست روی شانه اش گذاشت.

-بابک.

اما اقای اتشین مانند بچه ها اشک می ریخت.در طی ۳۷سال دوستی هیچگاه او

را این چنین اشفته

وپریشان ندیده بود.حتی بعد از

مرگ پدرش ومادرش.او خرد شده بود وچشمهایش دیگر فروغ سابق را نداشتند.

-بابک همه چیز درست می شه.مینا به تو احتیاج داره تو باید پایدار باشی اون

نباید شکستن تو رو
ببینه.

اقای اتشین باصدای لرزانی گفت:

-مجید برای من همه چیز تموم شده. ونوس من رفته وحالا مینا هم! دکتر وارسته
سرش را تکان داد:

-هنوز که اتفاقی نیافتاده به این زودی امیدت رو از دست نده. قبول دارم شوک
بزرگی بوده منم

وقتی که شنیدم برای لحظه ای شوکeshدم. هیچکدوم ما فکرنمی کردیم ونوس
عزیز این چنین... اما بذار مینا رو حفظ کنیم. مینا به تو
محتاجه.

-مینا بیهوشه! اون می ره پیش ونوس ومن تنهای تنها می مونم. منم باید
بمیرم. مجید من دیگه زنده

نیستم این من نیستم که حرف می

زنه وراه می ره. بابک مرده واین که می بینی روحشه.

-بابک خواهش می کنم به خودت مسلط باش. بهزاد هم فردا پس فردا به ایران می
یاد وما باید مینا

رو به زندگی برگردونیم تازه

هنوز جسدی...

اقای اتشین اه بلندی کشید:

-اتشم نزن مجید. چیزی نگو خودم به حد کافی دارم می سوزم. تو شعله ورترم
نکن.

دکتر وارسته ازروی نیمکت برخاست وبه اتاقش رفت. دوستش به کمک او نیاز
داشت اما او چه می

توانست بکند. از وابستگی بیش

از اندازه دوستش به دخترش خبر داشت ومی دانست بدون همسرش هم حتی
یک لحظه زنده

نخواهد ماند. دکتر موهایش را چنگ زد

وبه میز نگریست. بی خود بابک را دلداری می داد زنده ماندن مینا واقعا بعید می
نمود بخصوص ان

که انگیزه ای برای زنده ماندن
برایش نمانده بود.
اقای اتشین از روی صندلی برخاست و از پشت در شیشه ای به همسرش با ان
صورت مهتابگونه
واندام ظریف نگریست. چقدر او
را دوست می داشت وحتی برای لحظه ای گمان نمی کرد که او را از دست دهد. اما
حالا همسرش به
همین راحتی اینجا خفته بود
و هیچ کاری جز اه های گاه و بیگاه و گریه های مداوم از او بر نمی آمد. دستانش را به
شیشه چسباند
و به همسرش خیره شد:
-مینا، مینا! مینا.
ای کاش حالا مینا در کنارش بود تا دلداریش می داد و می گفت:
-بابک غم نخور انتظار می کشیم و ونوس باز هم به اغوشمان باز می گردد.
اما با این حال و روزی که مینا داشت بازگشت ونوس هم بعید می نمود. بعد از انها
مرگ او فرا می
رسید هر چند این مرگ از زندگی سراسر رنج و محنت امیزش شیرینتر و گواراتر
بود. پرستاری از اتاق خارج شد و بامشاهده
حال و روز درهم و بهم ریخته
اقای اتشین به سمتش آمد و گفت:
-اقای اتشین شما خودتون رو بیمار می کنین از دیروز تا حالا حتی ثانیه ای چشم
برهم نگذاشتید. اگر
به همین منوال ادامه بدید از پای
در خواهید اومد.
اقای اتشین بدون توجه به سخنان پرستار به همسرش دیده دوخته بود. پرستار
که سکوت او را دید
گفت:
-شما باید به خاطر همسرتون به خودتون بیشتر توجه کنین اگه ایشون به هوش
بیان و حال و روز

اشفته وپريشون شما رو ببينه چه
خواهد شد؟ به اين فكر كرديد؟
اقاي اتشين باچشمهاي بي حالت وغمگينش به پرستار ديده دوخت حتي متوجه
كلامی از سخنانش
نشده بود. ايا پرستار با او سخن
گفته بود؟ مبهوت به لبهای پرستار خيره شد. اما پرستار ديگر سكوت كرد فهميده
بود كه سخن
گفتن بي فايده است.
اقاي اتشين بار ديگر دستانش را روي شيشه گذاشت وبه همسرش خيره
شد. لبهای همسرش چه
سفيد رنگ شده بود و صورتش چون
مردگان... لرزشی خفيف بر اندام اقای اتشين افتاد، مینای او از دست می رفت.

۴۷

اسمان تاريخ شده وستاره های نقره ای به وضوح در اسمان تلالو می کردند. ماه
كرشمه كنان
ورقصان اندام زيبا و تراشیده خود را
برای زمينيان به نمايش گذاشته بود. ونوس به اسمان خيره شد و تصوير مادرو پدر
را در ميان
ستارگان جستجو كرد. مطمئن بود كه
اتفاق ناگواری برای خانواده اش افتاده است. بی گمان مادر يا پدرش در بستر
بیماری بودند قطره ای
اشك از كنار چشمهايش پايينچكيد. پسرها در كنار اتشي كه از سوزاندن خاشاك
به وجود آمده جمع شده وسروش اهنگ دل
انگیزی را با ساز دهنی برايشان می
نواخت. شعله های اتش سایه های زیبایی را روي چهره مردانه وزيبای رهام به
رقص گذاشته
بود. ونوس به جمع نگرست هر كس
گوشه ای لم داده وبه صدای سازدهنی خيره شده بود رهام دست راستش را

زیرچانه تکیه داده
وسرش را باهنگ ساز تکان می
داد. ونوس به صورت رهام نگریست. این چهره که در روز تا این حد شیطننت از ان
می بارید در شب
به طور باورنکردنی رمانتیک
وشاعرانه می نمود واز نگاهش معصومیت می بارید. رهام که متوجه نگاه ثابت
ونوس بر روی صورت
خود شده بود چشمهایش را
بالا آورد و نگاهشان با هم تلاقی کرد. برای نخستین بار بود که هر دو لحظه ای مکث
کردند و هیچ
کدام سعی در راندن یکدیگر
نکردند. اما ونوس به سرعت به خود آمد و چشمهایش را از او برگرفت و به پریسا که
کنار مروارید
نشسته و دستهای برادر کوچک
مروارید, مزدا را در دست گرفته بود نگریست. پریسا مانند همیشه لبخند می زد. او
با عشق و علاقه به
صدای دلنواز موسیقی گوش
می داد. نوشین خانم در کنار بچه هایش به خواب رفته بود و فرصتی برای مهربان
پیش آمده بود که
بادقت به صورت رهام بنگرد
و هر عضو صورتش را به خاطر بسپارد. برای او رهام مردی دست نیافتنی بود او باور
داشت که رهام
برایش زیاد است و خنده های
گاه و بیگاهش را از سر مهربانی بیش از حد او قلمداد می کرد. او مطمئن بود که
کمک کردنها
, نگاهها و لبخندها و حتی حرفهای
شیرین او نشانه عشق او نیست. دختری تنها در شهرستانی دور افتاده با
موقعیتی... مهربانوس حسرت
بار به صورت رهام دیده

دوخت. این بار رهام باز هم متوجه نگاه خیره مهربانش شد و چشمهایش را چرخاند
و لبخندی به او
زد. مهربانش که گونه‌هایش به
سرخ‌گرائیده بود جواب او را داد و سر به زیر انداخت. پریسا که متوجه خنده او
شده بود دهانش
را نزدیک گوش ونوس برد و آرام‌آرام زمزمه کرد:
- این بار نوبت لبخند زدن به مرواریده. این پسر سیری ناپذیره.
ونوس خندید و بار دیگر به رهام نگریست اما او محو رویاهای خود بود و به هیچ
کس توجه‌ای
نداشت. آهنگ ساز به پایان رسیده بود
و همه برای هنرنمایی سروش کف زدند سروش هم از جای برخاست و کمی خم شد
و ادای احترام
کرد.
مهین خانم گفت:
- عالی بود کم‌مونده بود به گریه بیفتم.
آقا هرمز با صدای بلند خندید:
- به به چه زن رمانتیکی!
- خانم من هم انقدر رمانتیکه که خوابید.
آقا خشایار این را گفت و لبخند زشتش از لا به لای سیبیل‌های بلند و پر پشتش
نمایان شد. احسان که
گوشه‌ای لم داده بود گفت:
- آه این هوا که اصلاً خنک نمی‌شه از گرما مردیم.
- پسر انقدر غر غر نکن و سعی کن با محیط خودت را وفق بدی.
احسان سرش را تکان داد:
- چشم مربی.
- آقا احسان جای غر غر کردن پاشو یه قر بیا.
احسان به مهرداد خندید و گفت:
- تو هم حالت خوشه‌ها.
- چرا خوش نباشه؟

-آقا شاهد شما به عکس خانمتون نگاه کنین و ما رو به جون هم نندازید.
پسرها با صدای بلند خندیدند.آرمین گفت:
-چیه؟بخیلی؟خیلی غصه می خوری که تو یه دونه اش رو نداری؟
احسان بار دیگر گفت:
-مگه عقلم کم شده؟
سامین گفت:
-حالا بلند شو برقص انقدر ناز نکن.-ناز برای دختر خانم هاست آقا پسر تازه من
بدون همپا نمی رقصم.
همه به رشید نگریستند:
-بلند شو رشید تو هم همرقص شو.
رشید با بی حوصلگی سرش را تکان داد:
-برید ببینم حوصله ندارم.

۴۸

سیاوش و سعید به سمت او خیز برداشتند و دستش را کشیدند و به وسط
بردند.احسان هم از جا
برخاست.کسری بلافاصله به سمت
مینی بوس رفت و روی آن کوبید و صدای موزونی در آورد آرش هم به میان جمع
پرید و هر سه
شروع به رقص کردند و واقعا
چه رقص عجیب و مسخره ای.همه از خنده روده بر شده بودند اما رهام همچنان
ساکت بود.پویا که
متوجه سکوت رهام شده بود با
اعتراض گفت:
-رهام خان قرار نبود حال بگیری چی شده؟
شروین خنده کنان گفت:
-هیچی حتما آقا دلش برای دوست دخترهای رنگ و وارنگش تنگ شده نازنین
خانم ندا رعنا
روشنک.
بقیه بچه ها هم هر کدام اسمی بر زبان آوردند.

-یلدا شیوا شقایق سارا...

مهین خانم که تعجب کرده بود گفت:

-خسته نباشید پسر معلومه چه خبرته؟

رهام با صدای بلند خندید و گفت:

-اینها همه چیز را گنده می کنن.

شروین گفت:

-آره جون عمه خانومت چقدر هم این حرفها به گروه خونی تو نمی خوره؟ چیه می

خوای بقیه رو

هم....

اما سکوت کرد رهام خندید و رو کرد به شروین و گفت:-نامرد.

شروین هم شانه هایش را بالا انداخت:

-شاگرد خوبی بودم و از استادم به خوبی درس گرفتم.

رهام بار دیگر خندید. آقای سماواتی سرش را تکان داد و به آقای صباحی گفت:

-آقا رسول عجب کاپیتانی برای تیمت انتخاب کردی.

آقای صباحی نگاهی به رهام که از صمیم قلب به او عشق می ورزید انداخت. رهام

او را به یاد پسر از

دست رفته اش می انداخت و

همیشه احساس خاصی نسبت به او داشت.

-بهر حال اگر اخلاق ندارد از حق نگذریم بازیش حریف نداره در این شکی نیست

که همتایی در

تیم ندارد.

محمود راننده که کمی از درد پایش کاسته شده بود خندید و گفت:

-پسر با مرامی هم هست اینو از قلم نندازین حقا که کاپیتانی برازندشه.

رهام خندید و ابروهایش را برای شروین بالا انداخت و سرش را تکان داد. شروین

آرام زمزمه کرد.

-اگه این عقل داشت که ما الان اینجا نبودیم.

پریسا که تمام توجه اش به سخن شروین بود با صدای بلند خندید و رهام به

ونوس نگریست اما او

همچنان به انتهای بیابان تاریک

می نگریست. صداهایی از دور دستها به گوش می رسید ونوس به آرامی گفت:
-اینجا گرگ هم هست؟

مروارید با صدایی که شبیه جیغ بود گفت:
-گرگ؟

-نترس بابا هنوز نیامده.

مروارید به احسان نگریست و سکوت کرد محمود آرام زمزمه کرد:
-نمی دونم شاید.

وحشت کاملاً در چهره همه آنها هویدا بود اما آنها که خود دارتر بودند بار دیگر
شروع به سر و صدا
و خنده کردند رهام گفت:

-هی رشید برقصید که داره صبح می شه.

بار دیگر آرش و رشید شروع به رقص کردند و سامین برایشان آواز خواند ونوس به
رهام که

خونسردانه به رقص رشید و آرشمی نگریست نگاه کرد و در دل چهره زیبای او را
ستدو.او حق داشت این زیبایی غرور بیش از
اندازه به او بخشیده بود و شاید

هم...با صدای زوزه ی گرگ بار دیگر صدای جیغ مروارید به هوا برخاست نوشین
خانم هم از خواب

پرید آقا هرمز اخم هایش را

درهم کشید و همراه با اخم تندی گفت:

-دختر کمی خوددارتر باش.

مروارید کمی پاهایش را جمع کرد و به گوشه ی چادر پناه برد.مهرنوش هم
دستهای نوشین خانم را

رد دست گرفت.پریسا دست

ونوس را کشید و گفت:

ه- ی ونوس من می ترسم.

ونوس دست پریسا را نوازش کرد:

-آروم باش با این همه مردی که از ما مراقبت می کنن خطری وجود نداره.
آقای سماواتی که سخنان آنها را شنیده بود گفت:

-نترس دخترم احتمالا این صدای گرگ نیست شاید این نواحی اصلا گرگ نداشته باشد.

۴۲

و با گفتن این سخن به خشایار نگریست. او دستش را بر روی سیبیل پر پشت خود کشید و سکوت

کرد. آقا هرمز از جای برخاست.

-آقای صباحی دور تا دور چادر آتش روشن کنیم و همه این طرف آتش بخوابیم. آقای صباحی فقط نگاهی به پسرها انداخت و آنها بدون گفتن کلامی چند کپه هیزم درست کرده و

به آتش کشیدند. در زیر شعله های

رقصان آتش سروش شروع به نواختن ساز دهنی کرد و کم کم ترس و دلهره جای خود را به رخوتو

سستی داد و همراه با آهنگ

سازدهنی خیلی زود مروارید نوشین خانم و مهین خانم به همراه چندی از پسرها به خواب

رفتند. ونوس هم گوشه لی خوابید و پشت

خود را به آتش کرد و به پدر و مادرش اندیشید.

نزدیک صبح از گرمای شدید آفتاب چشم گشود. هنوز خیلی ها در خواب بودند. درنگاه اول نظرش

به رهام با آن بلوز آبی روشناسترین کوتاه و شلوار سرمه ای رنگش افتاد و لبخندی بر روی لبهایش نقش بست. این پسر چه

حوصله ای داشت با این اوضاع و

احوال باز هم به ظاهر خود می رسید و لباسهای تمیز و اتو کرده بر تن می کرد. برای لحظاتی ونوس

به خود نگریست آستینهای

لباسش کمی خاک آلود شده بود. از جای برخاست و با خود اندیشید که باید او هم ظاهری آراسته

داشته باشد. اگر پدر و مادرش می

دانستند که یگانه دخترشان در گوشه ای از این بیابان برهوت کز کرده و به خواب

رفته و صورت و
لباسش مملو از خاک شده چه
می اندیشیدند؟ ونوس از جا برخاست تا به داخل مینی بوس برود اما پاهایش به
پای پریسا خورد و
پریسا با سر و صدا از خواب
بیدار شد.
-دوباره شروع کردی دختر؟ بذار یه ذره بخوابیم.
از صدای او مهربانش هم که در کنارش خوابیده بود از جای برخاست و چشمانش را
مالید.
-سلام.
-سلام صبح بخیر.
مهربانش به اطراف نگریست. صبح شده بود بلفاصله به سمت آتشیهای خاموش
شده نگریست گویا
تا صبح هیزمهایش سوخته و زغال
شده بودند. با مشاهده ی قامت بلند رهام و شروین لبخندی بر لب آورد. رهام هم
لبخندی زد اما
شروین دست باندپیچی شده خود را
سخت می فشرد و از صورت درهم و بهم ریخته اش معلوم بود که از درد رنج می
برد. مهربانش از
جای خود برخاست و به سمت
پسرهای رفت و سلام کرد. رهام بار دیگر لبخند همیشگی خود را تحویل دختر جوان
داد و با نگاه و
چشمان خندانانش به او خیره شد.
-سحر خیز شده ای؟
گونه های مهربانش از شرم تغییر رنگ داد و به سرخی گرایید و با خجالت و
دستپاچه گفت:
-شما زودتر از من بیدار شدید.
پریسا چشمانش را مالید و به پهلوی ونوس زد و گفت:
-این رهام هم عجب پسر شریهونوس به سمت مینی بوس حرکت کرد.

-بیا زیاد توجه نکن فکر کنم این پسره چند تا از تخته هایش کمه پریسا با
سماجت گفت:

-جون من نگاه کن یه طوری به مهرنوش نگاه می کنه انگار اولین و آخرین عشق
زندگیشه این پسر
تا چه حد موذی و آب زیر
کاهه!

ونوس به رهام نگریست پریسا درتس می گفت در ته نگاه او همه چیز خوانده می
شد و شاید در ته
آن نگاه عشق نبود بلکه خنده
تمسخر آمیزی بود به سادگی دختر ونوس سرش را تکان داد و گفت:
-این رهام بیماره.

و با گفتن این سخن به سرعت داخل مینی بوس رفت و رو کرد به پریسا و گفت:
-پری تو بیرون مینی بوس بمون کسی وارد نشه من باید لباس عوض کنم.
پریسا شانه هایش را بالا انداخت:

-تو هم بیمار تر از رهامی. من تو این شرایط حتی حوصله شونه زدن به موهام رو
ندارم اونوقت تو
می خوای تغییر دکوراسیون
بدی؟

ونوس بی توجه به او داخل مینی بوس رفت پرده ها را کشید واز داخل ساک
سفید رنگش لباس
لیمویی رنگی درآورد و به تن

کرد. صدای غرغر کردن پریسا به گوشش می رسید.
-ونوس تموم نشد؟ حالا نمی خواد موهاتو شونه کنی همینجوریش هم از همه
خوشگلتری.

ونوس بی توجه به غرولندهای پریسا موهایش را با شانه چوبی اش شانه زد ودر
ائینه کوچکش

نگریست. حالا بار دیگر زیبا شده

بود. در ائینه لبخندی به خود زد واز مینی بوس پایین رفت. رهام که از دور تمام
توجه اش به سمت

انها بود بامشاهده ونوس در ان
لباس لیمویی وزیبا لبخندی برلب آورد وزیر لب زمزمه کرد:
-شروین وجدانا این از همه دخترایی که تاحالا دیدم خوشگلتره. اصلا با هیچ کدوم
از اونها قابل قیاس
نیست. بیابیا ببینم بالاخره اونم
توی تور شکارچی خوبش می افته؟
شروین دست او را کنار زد وگفت:-تو دیوونه شدی. اون با همه دخترها فرق می
کنه. کور خوندی اگه فکر می کنی می تونی اونو هم
مثل بقیه بازی بدی.

رهام به صورت شروین نگریست ولب زیرینش را گزید وپچ پچ کنان گفت:
۴۳

-خواهیم دید دوست عزیز. روزی برسه که همین ونوس خانم متفاوت شما از عشق
من اشک

بریزه. اون روز زیاد دور نیست.

شروین به آرامی زمزمه کرد:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه.

اما برای لحظه ای در دل خندید. او به موفقیت رهام ایمان داشت و می دانست

هیچ دختری تاب

تحمل در برابر حيله های مکارانه او

را ندارد حتی اگر ان دختر ونوس باشد. شروین به سرعت خود را به رهام رساند و با

او همگام

شد. رهام به چند قدمی دخترها که

رسید تعظیمی بلند بالا کرد:

-لحظه ای فکر کردم مرده ام و در بهشتم و تو یکی از ملائکی هستی که به من

خدمت می کنی.

ونوس بی اهمیت به گفته او از رهام روی گرداند. پریسا با صدای بلند خندید:

-چقدر از خود راضی. اصلا تو بلد نیستی از کسی تعریف و تمجید کنی.

رهام به سمت پریسا نگریست.

-تو هم خیلی زیبایی شک نداشته باش.

پریسا که از حالت نگاه و تمجید او خجالت کشیده بود به ماسه های داغ زمین
نگریست:

-دست برارید.

رهام بار دیگر به ونوس نگاه کرد:

-ونوس خانم می تونم خواهش کنم ساعتی از وقت خودتون رو به من ناچیز بدین
تا در کنارتون با
سرمستی...

ونوس به شروین نگریست:

-اقا شروین ظاهرا گرما روی مغز دوستتون خیلی اثر گذاشته.پیشنهاد می کنم اونو
به داخل چادر
ببرید.

رهام از جواب ونوس به خنده افتاد وگفت:-یکی برای شما.خب خانمها می تونم
درخواست کنم برای لحظه ای ما رو کنار خودتون بپذیرید؟
پریسا لبخند زد اما ونوس به سمت مهربان که گوشه ای کز کرده وبه انها می
نگریست نگاه کرد
وگفت:

-پیشنهاد مودبانه شما رو متاسفانه باید رد کنم زیرا به اندازه کافی کار دارم.
وباگفتن این سخن به سمت چادر رفت.شروین هم خندان خود را روبروی رهام
قرار داد:
-بخوردی؟
رهام خندید:

-حالا یواش یواش داره ازش خوشم می اد.اما خب تا دلت بخواد فرصت داریم.
شروین سرش را تکان داد وگفت:
-بیچاره پدر مادرت که از دست تو دق مرگ شدند.بیچاره حاجی می گفت من ه تا
بچه دارم اما هیچ
کدوم به اندازه این یکی منو
اذیت نکرده.همه شون به موقع درس خوندن و به موقع شوهر کردن و زن گرفتن
اما این یکی
معلوم نیست ذاتش به کی رفته و به

چه صراطی مستقیم می شه؟ من که دیگه درموندم و سپردمش به خدا.
رهام با انگشت به بینی شروین زد:
-اما باور کن همین حاج اقای ما بیشتر از همه بچه هاش به من علاقه منده اینو همه می دونن.
شروین سرش را تکان داد:
-اره دیگه تقصیر خودشه ازبس تو رو لوس کرده این شد نتیجه اش!
رهام با صدا خندید:
-خیلی خب دیگه بچه خوبی باش.
اقای صباحی از جا برخاسته وبا خشایار صحبت می کرد.رهام به سمت انها رفت و با پا به پشت
مهرداد وکسری زد وگفت:
-بلند شید ببینم بچه های تنبل این طوری می خواید زندگی مشترکتون رو اداره کنین؟
مهرداد به آسمان نگریست ونور مستقیم خورشید چشمانش را زد وباصدایی گرفته گفت:
-کاپیتان جون مادرت حال نگیر.
اما کسری از جا برخاست وگفت:
-خدا عمرت بده داشتم از گرما می مردم.رهام به سمت احسان و آرش و شاهد رفت وبه همان نحو انها را هم از خواب بیدار کرد بقیه بچه ها هم توسط شروین از خواب برخاستند.ساعت حدود ۶صبح بود.امید پسر کوچک نوشین خانم هم از خواب بیدار شده وباصدای بلند می گریست وساعت زنگدار جمع شده بود.کسانی که در خواب بودند باصدای گریه امید از جا برخاستند.مزدا هم در کنار مادرش نشست وشروع به خمیازه کشیدن کرد.مروارید هم به کمک مادرش شتافته بود وپتوهایشان را جمع می کرد.کم کم امید آرام گرفت وبار دیگر به خواب

رفت. آقای صباحی رو کرد به رهام و گفت:
-فراموش نکنی ساعت هفت رادیو رو روشن کن.
رهام سرش را تکان داد و آقای صباحی جعبه خرما را به دست آرش داد و گفت:
-مطیعی فر اینا رو بین همه تقسیم کن. ارمین تو هم بلند شو و گردو به همه بده.
۴۴

صبحانه آن روز یک عدد خرما و گردو بود کم کم به ساعت هفت نزدیک می شدند
و رهام رادیو را
روشن کرد. اما اخبار همان خبرهای
دیروز بود... همچنان آسمان مساعد پرواز نیست! ریلها خراب شده اند و راه مسدود
است و کمک
رسانی امکان پذیر نیست و خبری از
مفقودین به دست نیامده به غیر از ۲ نفر که اجساد آنها در بین خرابه های
منزلشان پیدا شده
است... لرزی ضعیف بر اندام همه
افتاد. ایا هفته های بعد خبر می رسید که جسد بقیه مفقودان هم در وسط بیابانی
یافت شده که طعمه
حیوانات درنده شده بودند؟ ونوس
در فکر فرو رفته بود که رهام خیزی بلند برداشت و خود را به او رساند. ونوس از
وحشت کمی خود
را عقب کشید و رهام به شدت با
دست به دست او کوبید. ونوس از درد دست به خود پیچید و عصبی به رهام
نگریست. اما صدای جیغ
بلند پریسا و مهرنوش توجه او
را به سمت دیگری جلب کرد. سامین و رشید خود را به کناری می کشیدند و آقای
صبحاحی و آقای
سماواتی مرتب زمزمه می کردند: -به خیر گذشت. تو این لحظات همین یکی رو کم
داشتیم.
ونوس به صورت رنگ پریده رهام نگریست. او همچنان به صورت ونوس خیره
مانده بود. ونوس از

او روی گرداند و نگاه پریسا را
دنبال کرد. عقرب بزرگی به سرعت در حال رفتن بود شاهد به سرعت خود را به ان
رساند و با لگد
محکم به روی عقرب کوبید. بار
دیگر صدای جیغ خفیفی به هوا برخاست. صدای گریه امین بلند شد. ونوس نفس
حبس شده در سینه
اش را بیرون داد و بار دیگر به
رهام نگریست. صورت رهام به حالت همیشگی درآمده بود و لبخند او...
-حالا یکی طلب من. تو دیگه مدیون منی.
ونوس به رهام که خونسردانه به جای اول خود باز می گشت نگریست. این پسر تا
چه حد عجیب
بود. ابتدا جانش را به خطر می
انداخت و بادست به عقرب می کوبید و بعد اینگونه... ونوس همچنان به رهام
نگریست. دیگر از او
متنفر نبود بلکه احساس متفاوتی به
وجودش چنگ انداخته بود. شاید حس تشکر و سپاسگذاری و شاید هم...
پریسا او را از افکارش جدا ساخت.
-اون چطوری از این فاصله عقرب رو دید اما من که به تو نزدیک بودم...
ادامه سخن پریسا سکوت بود او هم به چهره خونسرد رهام می نگریست.

-اقای اتشین اطلاعات. اقای اتشین اطلاعات.
اقای اتشین از روی نیمکت برخاست و به سمت طبقه پایین بیمارستان حرکت
کرد. نیرویی در بدن
نداشت دو روزی بود که هیچ
نخورده بود. حتی حوصله صبر کردن برای آمدن اسانسور را هم نداشت. به آرامی از
پله ها پایین رفت
و روبروی اطلاعات برادرش
را به همراه خانواده اش مشاهده کرد. برادرش هم چون او حالت اشفته ای
داشت. در اولین نظر پگاه

متوجه عموی خود که در چد
قدمی انها ایستاده بود شد وباگریه به سمت او دوید.
-عمو بابک متاسفم...چرا؟اما گریه امانش نداد.اقای اتشین بزرگ هم با قدمهای
بلند خود را به برادر کوچکترش رساند.اقای
اتشین به چشمهای خسته واشک
الود پدرام نگریست.او تا چه حد پژمرده شده بود حتی توانایی برداشتن گامی به
سمت عموی خود
را نداشت.اقای اتشین غم او را به
خوبی درک می کرد واز عشق پدرام نسبت به دخترش کاملاً آگاهی داشت ومی
دانست برادرزاده
اش با ان روحیه شکننده و حساس
به این زودیاها سرپا نخواهد شد.اما از دست او هم کاری برنمی امد.او خود نیاز به
حامی و همدم
داشت.اقای اتشین بزرگ برادرش
را در اغوش کشید.
-بابک جون راست بایست و محکم قدم بردار.نگذار تندباد ریشه زندگیت رو از
خاک بیرون
بکشه.همون بابک همیشگی باش سخت
و مقاوم.
اما سخنان او هم فایده ای نداشت.اقای اتشین رفت روی گوشه ای از نیمکت
سفید رنگ نشست وبه
برادرش نگریست.
-بهزاد همه چیزم به یکباره از کف رفت.همه چیزم بدون این که از قبل بدونم یک
شبه ویران تندباد
شد.
اشک در چشمان خسته اقای اتشین خیمه زد واقای اتشین بزرگ باتاسف سرش را
تکان داد و رو
کرد به ساناز خانم و سکوت
کرد.چه می توانست بگوید حرفهایی که خودش به انها معتقد نبود.حرفهایی که

حتی نتوانسته بود
ذره ای روی پسرش تاثیر
گذارد. پس سکوت بهتر بود. بانزدیک شدن دکتر وارسته آقای آتشین بزرگ به او
نگریست و از جا
برخاست و دستش را به سوی دکتر
دراز کرد.
سلام مجید چون حال مامان خوبه؟
دکتر دست او را به گرمی فشرد:
- به مرحمت شما خوبه امروز صبح اومدی؟
- بله. و نظری کوتاه به برادرش که در فکر فرو رفته بود انداخت. دکتر با اشاره به او
فهماند که به اتاقش
برود. و سپس خودش پس از
احوال پرسی با خانواده آتشین به سمت اتاق حرکت کرد دکتر در ضلع جنوبی
بیمارستان قرار
داشت دکتر در را گشود و ابتدا
آقای آتشین وارد شد. دکتر به صندلی اشاره کرد:
- لطفا بنشین.
آقای آتشین بزرگ روی صندلی نشست و دستانش را به هم گره کرد و با حالتی
عصبی پرسید:
- مجید حرف بزن زودتر بگو چی شده؟
۴۵
دکتر روی صندلی نشست و به آقای آتشین خیره شد و با تاسف سرش را تکان
داد:
- متأسفانه حال خانم بابک اصلاً خوب نیست! نمی دونم چطور باید بگم در این دو
روز هیچگونه
بهبودی حاصل نشده و متأسفانه
امیدی هم برای آینده نیست.
آقای آتشین بزرگ سرش را در میان دستهایش قرار داد:
- خدای من بابک....

نمی دانست چی بگوید.ظاهرا چاره ای نبود به دکتر وارسته اطمینان داشت ومی دانست مجربترین
دکترها را برای معاینه همسر
برادرش برده پس زمانی که می گفت امیدی نیست....آقای آتشین بزرگ چند بار
سرش را تکان
داد و دستش را به ریش پرفسوری
خود کشید و با آه گفت:
-مجید جون بالاخره باید یه راهی.....
دکتر وارسته چند بار سرش را تکان داد و از جای برخاست و به سمت عکسهایی
که از جمجمه مینا
خانم گرفته بود رفت و به آنها
اشاره کرد:
-ببین این یعنی انتهای راه مگه این که خدا خودش نظر کنه این علائم یعنی مرگ
نمغزی و
همونطور که گفتم خدا قادره....
-بله بله معجزه بیچاره برادرم بیچاره بابک.و چند بار از روی تاسف سرش را تکان
داد و از جای برخاست و به سمت در رفت.آقای آتشین به
همراه خانواده برادرش به طبقه
بالا رفتند دکتر وارسته هم با آقای آتشین بزرگ همگام شد.در طبقه دوم چند
لحظه در پشت شیشه
ای بلند توقف کرد و آقای آتشین
بزرگ به صورت رنگ پریده و بی حالت مینا نگریست.لبهای سفید و حالت رقت
بارش تن او را
لرزاند.آقای آتشین تجمع اشک را
در چشمان احساس کرد.به همین خاطر دستش را در نزدیک چشمهایش برد و
انگشت کوچکش
چشمش را فشرد تا از سرازیز شدن
اشکش جلوگیری کند سپس با قدمهای سست در را گشود و وارد اتاق شد آقای
آتشین بدون این

که توجه ای به شخص تازه وارد بکند
به همسرش خیره مانده بود. ساناز خانم هم به سمت آقای آتشین بزرگ آمد و با
صدایی که سعی
در آرام کردنش داشت گفت:
-ببین بهزاد باورت می شه؟
آقای آتشین بزرگ لبهای همیشه متبسم همسر برادرش را به خاطر آورد. حقیقتا
زن شاد و سر زنده
ای بود و او همیشه به برادرش
گفته بود که خوشا به حالت با چنین همسری هیچگاه پیر نخواهی شد اما اکنون
همان مینای شاد
گذشته روی تختی با ملافه های
سراسر سفید با مرگ دست و پنجه نرم می کرد بدون اینکه حتی خبری از تنها
فرزندش شنیده
باشد آقای آتشین بزرگ خود را روی
صندلی چرمی انداخت و دستش را روی پیشانی قرار داد و نظری به پدرام افکند او
هم آرام کنار
پنجره نشسته و بیرون خیره شده
بود برای لحظاتی به یاد چند ماه قبل افتاد زمانی که صدای خنده ونوس به همراه
پدرام و پگاه به هوا
برخاسته بود و او با اعتراض
می گفت:
-خجالت بکشید شما دیگه بزرگ شدید.
چهره زیبا و افسانه ای ونوس لرزه ای به وجودش انداخت آن دختر شاد و مسرور را
با آن لبهای
متبسم که هر گاه در کنار پدرامقرار می گرفت برقی از شرم و حیا در چشمان
افسونگرش می نشست به خاطر آورد پدرام حق
داشت او به پسرش حق می داد که
این چنین برای از دست دادن دختر عموی زیبایش داغدار باشد که هر پسر
دیگری هم جز او بود

همین کار را کرد او به سلامت
پسرش اطمینان نداشت می دانست یعد از مینا با بابک نوبت پدرام او خواهد
رسید از هم اکنون خود
را برای چنین روزی آماده
ساخته بود پدرام همچنان به فضای بیرون چشم دوخته بود و به آرامی اشک می
ریخت و آقای
آتشین بزرگ می دانست که هم اکنون
در فکر پسرش یاد و نام ونوس به‌همراه اشعار بسیاری در حرکت است. پگاه نگاه
پدر را تا روی
صورت پدرام همراهی کرده بود
کنار پدر نشست و به شانه اش تکیه داد چشمهایش را بر هم گذاشت و آهی
کشید آقای آتشین
بزرگ که از افکار خود بیرون آمده بود
به سمت دخترش نگریست و دستهای یخزده او را در دست گرفت.
-چیه بابا؟
-بابا پدرام از پا در میاد.
آقای آتشین بار دیگر به پدرام نگریست همین سکوت ممتدش همه را نگران
ساخته بود.
-غصه نخور همه چیز درست می شه.
-بابا ممکنه ونوس زنده باشه؟
آقای آتشین بزرگ عمیق به چشمهای دخترش نگریست و هراس را در آنها خواند:
-انشا....
اما خود امید نداشت آقای آتشین دستش را روی پلکهای بسته همسرش کشید و
به آرامی زمزمه
کرد:
-مینا مینا
اما صدایی به گوش نرسید آقای آتشین بار دیگر زمزمه کرد:
-مینا می شنوی؟ صدای ونوسه سوگلم مارا صدا می زنه بیا با هم بریم مینا گوش
کن....

و باز هم سکوت پدرام به سمت عموی خود نگریست و گوشش را به فضا سپرد
گویا او هم چیزی
شنیده باشد چشمهایش را بست و آرامش خاصی بر صورتش مستولی شد ساناز
خانم که دیگر تحمل آن محیط سنگین را نداشت به
سرعت از روی صندلی برخاست
و اتاق را ترک کرد و در راهروی بیمارستان با صدای بلند شروع به گریستن کرد اما
پگاه به سرعت
از جای برخاست و دستهای
۴۶

یخزده عمویش را در دست گرفت و فشرد و اشک مجالش را برید. آقای آتشین
بزرگ همچنان
روی صندلی نشسته بود و چهره اخم
آلودش را حالتی از یاس و ناامیدی پوشانده بود.
هنگام عصر بود که دکتر بار دیگر وارد اتاق شد و به آرامی به سمت آقای آتشین
بزرگ رفت و در
گوش او زمزمه کرد:
-بهزاد خان پاشو خانواده رو به منزل ببر این محیط بیشتر اعصاب اونارو متشنج
می کند.
آقای آتشین بزرگ انگار که از خوابی عمیق پریده باشد به دکتر نگریست گویا اصلا
سخنانش را
درک نکرده بود. دکتر که این چنین
دید بار دیگر سخنان خود را تکرار کرد و آقای آتشین بزرگ سرش را به آرامی تکان
داد. پگاه هم
که متوجه سخن دکتر شده بود به
سمت آنها نگریست آقای آتشین نگاهی به برادرش انداخت و آرام گفت:
-بابک تو با بچه ها برو خونه ساناز پیش مینا می مونه.
آقای آتشین دستش رو از روی صورت همسرش برداشت و گفت:
-نه نه من باید در کنار مینا بمونم شما برید و استراحت کنید مینا بدون من دوام
نمیاره.

پگاه با سماجت گفت:
-آخه عمو شما خودتون را از پا در میارید.
آقای آتشین بار دیگر به همسرش نگریست:
-اصرار نکن محاله من مینا رو اینجا تنها بگذارم اون ونوس رو از دست داده و اگر احساس کنه منم در کنارش نیستم دوام نمیاره.
دکتر وارسته به آقای آتشین بزرگ اشاره کرد که سخنش را بپذیرد و خودش را به خانه بروند آقای آتشین هم به پگاه اشاره کرد و گفت: پگاه مادرت رو صدا کن باید بریم.
و آرام به سمت پدرام رفت اما لحظه ای تامل کرد پدرام همچنان چشمهایش را بسته بود و با تردید دست پیش برد پدرام آرام چشم گشود و با چشمهای پر نفوذ و غمگینش به پدر نگریست آقای آتشین که تحمل نگاه پر درد پسرش را نداشت از او روی برگرداند و دستی به ریش خود کشید:
-باید به منزل بریم.
پدرام به پگاه که اتاق را ترک می کرد نگریست و بدون گفتن کلامی از پشت پنجره کنار آمد و از اتاق بیرون رفت.
آقای آتشین هم دستی روی شانه برادرش گذاشت و گفت:
-بهزاد ونوس من زنده ست من اطمینان دارم.
آقای آتشین بزرگ که از حرفهای ضد و نقیض برادرش عذاب می کشید با تامل گفت:
-شک نداشته باش که ونوس ما زنده ست و مدتی دیگر به خانه بر می گردد فقط تو باید از خودت و مینا به خوبی مراقبت کنی تا اون غصه بیماری شما رو نخوره.

لبخندی محو بر لبان خشکیده آقای آتشین نشست آقای آتشین بزرگ به آرامی زمزمه کرد:

-نگران شرکت هم نباش من و پگاه اونجا رو اداره می کنیم.
آقای آتشین بار دیگر در رویاهای خود غرق شد و دکتر وارسته و آقای آتشین بزرگ اتاق را ترک کردند.

دکتر به همراه خانواده آتشین به سمت انتهای راهرو پیش رفتند.
-بهزاد خان چند لحظه صبر کنید.

آقای آتشین بزرگ لحظه ای ایستاد و دکتر وارسته سرش را داخل اتاق پرستاری کرد:

-خانم طهماسبی مرتبا به اتاق خانم آتشین سر بزنید و حال اونو هر چند دقیقه یک بار چک کنید

لطفا به پرستار شیفت بعد هم تمام
سفارشات من را گوشزد کنید.

خانم طهماسبی که دختر جوانی حدود ۲۴ساله بود به جای اینکه به سخنان دکتر وارسته گوش کند

تمام توجه اش به پسر جوان زیبایی بود که روبروی او ایستاده بود معطوف شده بود. پگاه که متوجه نگاه او به پدرام شده بود

لبخندی بر لب راند و آرام به پهلوی
پدرام کوبید:

-خوش به حالت انقدر کشته مرده داری ای کاش کمی از این همه شانس تو رو
خدا به من می داد.

پدرام نگاه خسته اش رو به پگاه دوخت:-تو کی دست بر می داری؟

پگاه که تازه متوجه موقعیت خود شده بود لبخند غمگینی بر لب آورد:

-راست می گی اما برای یک لحظه فراموش کردم خانواده دچار چه فاجعه ای شده
فاجعه ای که

جبرانش امکان پذیر نیست.

کلام قاطع دکتر وارسته بار دیگر او را به محیط اطراف خود برگرداند:

-خانم طهماسبی کمی بیشتر حواست رو جمع کن. فردا نیام و ببینم تمام حرفهای

منو فراموش کردی

...و

خام طهماسبی لبخندی بر لب راند و گفت:

-خیالتون جمع باشه من تمام تلاشم رو می کنم مطمئن باشین.

دکتر وارسته سرش را تکان داد و به همراه خانواده اتشین به طبقه همکف

رفت. خانواده اتشین

بزرگ بعد از خداحافظی از دکتر جدا

شدند و از بیمارستان خارج و وارد خیابان شدند.

۴۰

پدرام ساکت گوشه ای ایستاده بود. آقای اتشین بزرگ دست بلند کرد و تاکسی نگه

داشت و آنها را

سوار کرد. در خیابان ظفر در اولین

فرعی پیچید و خانه عمارت گونه اتشین از دور به چشم خورد. پدرام به خانه خیره

شد. هرگاه که این

خانه را می دید چه شوق وصف

ناشدنی به سراغش می آمد می دانست تا لحظه ای دیگر پیش روی ونوس خواهد

نشست. از دوران

کودکی به ونوس عشق می

ورزید. از همان زمانی که عمو بابک وزن عمویش به دنبال ونوس می دویدند که

مبادا اسیبی به او

برسد و ونوس با شیطننت خاصی

با صدای بلند می خندید و آنها را به دنبال خویش می کشید بلکه از همان کودکی

عاشق شیطننتها و طنین

خنده ونوس بود. آن زمانها ونوس در کنار پدرام می نشست و با حالت بچه گانه می

گفت:

-پدرام ما اگه بزرگ بشیم باید از هم جدا شیم؟

و پدرام می خندید:

-نه اگه زن من بشی نه.

و ونوس هم خنده شیرینی می کرد:

-پس من زن تو می شم.
پدرام به او با ان موهای همیشه کوتاه می نگریست و می گفت:
-قول می دی؟
و پگاه اجازه نمی داد و می گفت:
-هی ونوس داره گولت می زنه تو الان کوچیکی ونمی دونی. معلوم نیست شاید
وقتی بزرگ شدی یه
مرد پولدار اومد خواستگاریت
و...

ونوس با نگاه معصومانه اش به پدرام می نگریست و می پرسید:
-راست می گه؟
و پدرام با عصبانیت می گفت:
-نه این پگاه به من وتو حسودی می کنه. اگه یکی از من پولدارتر هم بخواد تو
زنش بشی بازم به
اندازه من تو رو دوست نداره.
و ونوس داخل باغچه می دوید و می گفت:
-منم تو رو دوست دارم.
ان زمان ونوس شاید ۵ سال بیشتر نداشت و حالا بعد از گذشت این همه سال او
هیچگاه بار دیگر
تکرار نکرده بود.
-منم تو رو دوست دارم.
هر چه رفتارش بارها این سخن را به اثبات رسانده بود اما پدرام نمی دانست
معنی این دوست
داشتن همان عشق است یا فقط دوست
داشتن همبازی دوران کودکی.
به خانه رسیده بودند و آقای اتشین کلید را در قفل چرخاند در بر روی پاشنه
چرخید. تمام خانه در
تاریکی یکنواختی فرو رفته بود. ساناز خانم اولین کلید را زد و لامپ داخل راهرو
روشن شد. پدرام به طور غریزی به سمت باغچه
حرکت کرد هرچند تاریکی

اتاق مانع از حرکتش می شد اما لحظه ای بعد در بزرگ شیشه ای باز شد و پدرام
داخل باغچه
رفت. فلکه فواره را باز کرد و قطرات
اب در فضا چرخید و بر روی گلها افتاد. پدرام به سمت سنگ بزرگی که در وسط
باغچه قرار داشت
رفت و روی آن نشست و در آن
تاریکی اندام بلند ونوس در برابر چشمهایش به حرکت درآمد.
-پدرام غمگین نباش من برمی گردم.
صدای خنده های کودکانه ونوس در گوشش پیچید و صدای ظریف و زنانه
اش... من عاشق باغچه
پدرم هستم. یادته پدرام در کودکی
چقدر تو این باغچه بازی می کردیم؟
و بعد صدای هق هق گریه پدرام در باغچه پیچید. برقهای ساختمان روشن بود
واقای اتشین به همراه
همسرش و پگاه در کنار در
بزرگ شیشه ای ایستاده و به صدای هق هق پدرام گوش سپرده بودند. پگاه
دستش را دراز کرد تا
کلید برق باغچه را بزند اما آقای
اتشین مانع شد. گوشه ای نشست و به صدای گریه پسرش گوش داد. شاید گریه
ها در بهبودی او
موثر واقع می شد. صدای هق هق
گریه پسرش تا ساعتی به گوش می رسید و چون خنجری در قلب یکایک آنها فرو
می رفت. پگاه به
اتاق ونوس رفته بود و خاطرات
ان اتاق را در ذهنش مرور می کرد. صدای گریه پدرام قطع شده بود. آقای اتشین به
ارامی وارد باغچه
شد نزدیک پدرام رفت او
روی نیمکت به خواب رفته بود. تردید عذابش می داد. آیا باید او را در همان حال
رها می کرد؟ اما

ممکن بود سرما...بالاخره تصمیم
گرفت او را بیدار کند دستش را پیش برد و روی صورت پسرش کشید. پدرام
چشمهای خسته و
قرمز خود را گشود. آقای اتشین با
صدای بسیار آرام گفت:
-اینجا سرما می خوری. پدرام بانگاهی خسته به او نگریست و بدون گفتن کلامی از
جا برخاست و به سمت اتاق حرکت کرد
روی تخت دراز کشید و آرام
چشمهایش را بست اما هر چه سعی کرد خوابی را که دیده بود تکرار نمی شد. او
ونوس را دیده بود
که بالبخند به سوی او می
آمد. مینا خانم و عمو بابک هر دو سلامت بودند و مثل آن روزها صدای خنده از
نقطه نقطه خانه به
گوش می رسید اما دیگر دیدن آن
خواب میسر نبود. در دل آرزو کرد که ای کاش پدر بیدارش نکرده بود و گذاشته بود
آن رویای
شیرین ادامه پیدا کند.

فصل - ۶ قسمت اول

۴۱

رهام زانوهایش را در اغوش کشید و به محمود نگریست. محمود با آن ظاهر کاملاً
مردانه و جدی چه
قلب رئوفی داشت.
-چرا نگاه می کنی؟
رهام لبخندی بر لب راند:
-ببخشید اگه مزاحم شدم.
محمود خنده را سر داد:
-شما مراحم هستین. خودت می دونی که چقدر بهت ارادت دارم.
-لطف داری.

محمود کمی پایش را فشار داد. از ظاهرش پیدا بود که هنوز از درد پا رنج می برد اما سعی می کرد
درد خود را بروز ندهد.
-هنوز درد داری؟
محمود صدایش را کمی آرامتر کرد و گفت:
-بین خودمون باشه اما این پا بددماری از من دراورده. حسابی درسم داد.
-واقعا که چه بلایی به سر ما آوردی.
محمود دستی به پیشانی خود کشید:-نوکرتم. شرمنده ام نکن که خودم بیش از
اندازه شرمنده ام. من گول پول زیاد رو خوردم. نمی دونم
چرا یه دفعه باورم شد که می تونم
شما رو به مقصد برسونم. فکر ابلهانه ای بود اما باور کن خودم هم باورش کرده
بودم.
رهام به سمت دخترها نگریست. مهربانش در حالی که امین را خواب می کرد به او
می
نگریست. صدای محمود توجه او را به خود
جلب کرد.
-دختر خوبیه نه؟
رهام با تعجب به محمود نگریست:
-کی؟
محمود بار دیگر صدایش را پایین آورد:
-می دونی مدتی که بهش فکر می کنم به نظرم دختر خوبیه.
-نگفتی کی منظورته؟
محمود به سمت دخترها نگریست:
-مهربانش رو می گم. یه حالتهایی داره که...
رهام خندید و کاملاً به سمت محمود برگشت:
-داشتیم داداشم؟ چرا زودتر نگفتی؟
-اِخه چی بگم؟ همه از دست من عصبانی هستن. نگاه کن ببین نوشین خانم چه
حال و روزی داره. حالا
کافیه این حرف از دهن من

بیرون بیاد همین خشایار خان گرد تا گرد سرم رو می بره.
رهام دستی به داخل موهایش فرو برد و موهای خوشفرمش بر روی پیشانی اش
سرگردان شدند:

-اما به نظر من شما به هم می ائید.
محمود خندید و با ذوق فراوان گفت:
-راست می گی؟

رهام فقط سرش را تکان داد. محمود بغض خود را فرو داد:
-چه فایده؟ این ارزویی بیش نیست. الان یکی دو روزه به اون فکر می کنم به این
که به عنوان همسر

بیاد خونه ام و ۶, ۵ تا پسر
کاکل زری برام بیاره.

-بابا کوتاه بیا مگه می خوای مدرسه پسرونه باز کنی؟ محمود سرش را تکان داد:
-بالاخره هر کس یه آرزویی داره. آرزوی من این شکلیه. شبها وقتی بر می گردم
خونه و کلید رو

داخل در می چرخونم مهربونش تو
حیاط نشسته باشه داخل تشت لباس بشوره و با دیدن من دست کفی خودش را
به موهایش بکشه و

اونهارو کنار بزنه و با اون چهره
نمکیش به من خیره بشه و با خنده بگه آقا خوش اومدید و پسرهام اطرافم رو پر
کنن و پاکتهای

میوه رو از دستم بگیرن و مهربونش
به سرعت داخل بالکن بره و چای برام بریزه و بعد هم بذار روبروی پشتی قرمز
مادرم و من....

محمود درافکار خود غرق شده بود و رهام با تعجب به او می نگریست دنیای او با
دنیای محمود

چقدر فرق داشت. برای لحظه ای
ونوس را در هیبتی که محمود ترسیم کرده بود گذاشت و لبخندی بر لبشهایش
نشست ونوس با

چادر کدوری در کنار تشت هم زیبا

بود! شروین که لبخند روی لبهای رهام را دیده بود در کنارش نشست:
-چیه؟ با خودت خوش و بش می کنی؟

-ونوس کجا رفت؟

شروین سرش را به سمت مینی بوس چرخاند:

۴۹

-نمی دونم فکر کنم رفته داخل مینی بوس.

ونوس سرش را در میان دستانش فشرد:

-چی شده؟

ونوس چشمانش را روی هم نهاد و سرش را به میله ای که از سقف آویزون بود
تکیه داد:

-سرم خیلی درد می کنه.

پریسا مانند کسی که منتظر بهانه برای گریستن باشد اشک از دیدگانش پایین
چکید:

-منم سرم خیلی درد می کنه.

ونوس که از این حرکت پریسا متعجب شده بود لبخندی بر لب آورد:

-یعنی انقدر درد می کنه که این طور اشک بریزی؟

مروارید هم به پریسا نگریست:-عجب دختر باهالی هستی؟ دخترای تهرون همه
شون انقدر شوخن.

پریسا با چانه ای که از گریه می لرزید گفت:

-نخیر من اصلا شوخی نمی کنم سرم درد می کنه! احساسم درد می کنه اصلا....

ونوس نه چنان گفت:

-نه عزیزم ادای شاعر ها رو در نیار تو اصلا استعداد نداری.

مروارید با صدای بلند خندید اما صدای گریه پریسا خنده ی او را در خود غرق کرد
تقه ای به شیشه

خورد و آنها به بیرئن مینی

بئس نگاه کردند. کسری در حالی که شکلک با مزه ای از خود در آورده بود با اشاره
گفت:

-بازم به سرش زده؟

مروارید بار دیگر خندید صدای سروش شنیده شد:

-خب شد پریسا هم با ما اومد وگرنه تو این بیابون بی آب و علف چقدر حوصله
مون سر می رفت.
پریسا که از برخورد آنها عصبانی شده بود به سمت در مینی بوس دوید و روی پله
ی بالایی ایستاد:
-مسخره ها برید خودتون رو دست بندازید.هی آقا سروش تا حالا به چهره خنده
آور خودت نگاه
کردی؟حضور تو بیشتر از همه
برای ما باعث نشاطه.
پویا که حالت بغض آلود پریسا را دید با لحنی کاملا دلسوزانه گفت:
-بچه ها اذیتش نکنید.
پریسا با حالتی خصمانه رو کرد به پویا و گفت:
-فکر نمی کنم به شما ارتباط داشته باشد برید جوش خودتون رو بزنید.
پویا با دلخوری سرش را پایین انداخت و با گفتن:
-عجب دختر بی لیاقتی!
به سمت چادر پیش رفت سامین خنده کنان به پشت او زد:
-خوشم اومد خوب حالت رو گرفت.
آرمین گفت:
-تا اون باشه توکار بچه ها دخالت نکنه.صد دفعه گفتم بابا دادش بزرگتر
نخواستیم.
پریسا با حرص فریاد زد:
-برید ببینم تا شکایتتون رو به آقای صباحی نکردم.
سیاوش دست کسری را کشید:-بیا بابا حسابی قاطی کرده.
کسری خنده کنان به سمت چادر پیش رفت و با چهره درهم آقای صباحی روبرو
شد.آقای صباحی
که رفتار آنها را زیر نظر گرفته
بود با عصبانیت گفت:
-نمی خواهید دست از این لودگی بردارید؟خسته نمی شین انقدر همدیگر رو
مسخره می کنین و بی
جهت می خندیدن؟گاهی اوقات

فکر می کنم شما با این قد بلند یه جو عقل هم ندارین.
صدای خنده ی شروین در فضا پیچید آقای صباحی به سمت او نگریست و شروین
به سرعت به

زمین نگاه کرد. آقای سماواتی برای
خاموش سالختن عصبانیت آقای صباحی شروع به نصیحت بچه ها کرد:
ش- ماها چرا تا این حد مربیتون رو عذاب می دهید مثلا شما باید در چنین
شرایطی پشت به پشت
هم باشید تا مصائب رو پشت سر
بذارید و به هدفی که می خواهید برسید نه مثل خروس جنگی هی دردرس درست
کنید.

سروش آرام زمزمه کرد:
-اون الکی سرو صدا به راه انداخت مثل همیشه زیادی شورش رو در آورد.
آقای صباحی این بار گفت:
-اصلا شما چیکار به کار اونا دارید؟ خجالت نمی کشید جلوی این خانواده ها سر به
سر دختر مردم
می زارین؟...
رهام سخن او را قطع کرد:

۵۷

-مربی سخت نگیر خودشون هم از کرده خودشون پشیمونن پس بیش از این
شماتتشون نکنید.
آقای صباحی از روی تاسف سری تکان داد و سکوت کرد. رهام به محمود نگریست
همچنان
مهرنوش را زیر نظر گرفته بود.
لبخندی بر روی لبهایش نشست شروین که متوجه نگاه او شده بود به پهلوی
رهام زد:

-خبراییه؟

رهام از جا برخاست پشت شلوارش را تکاند:
-باید ببینی خبرهای دیش و دست اول. شروین هم به تبعیت از او بلند
شد. شاهد آرام زمزمه کرد:

-بی خیال مینی بوس.
شروین با پا به پای او زد :
-خفه شو ببینم تو عکست رو نگاه کن.
-رهام خندید و شاهد بار دیگر زمزمه کرد:
-دلم می خواد آقای صباحی خالتون رو بگیرد.
-رهام به سرعت به سمت مینی بوس رفت و در کنار در آن ایستاد:
-بچه ها نمی خواید بیاید پایین وقت شامه.
پریسا با چشمان اشکبار به شروین که لبخند به لب داشت نگریست:
-تو چرا انقدر کیف می کنی؟
شروین ابروهایش را همراه با خنده بالا انداخت و هیچ نگفت پریسا از حرص به
پای خود کوبید و
صورتش را از او برگرداند.
-دختر انقدر حرص نخور زود پیر می شی ها.
پریسا به رهام نگریست:
-باور کنم که واقعا نگران منی؟
رهام که از نگاهش خنده موج می زد با جدیت تمام گفت:
-بله به خاطر همین غم و غصه ی زیادی که می خوری چهره ات کم کم ده سال
بیشتر از سنت
نشون می ده این...
بار دیگر صدای گریه ی پریسا بلند شد. ونوس به آرامی لب زیرینش را گزید و رهام
با خنده
دستش رو در هوا بالا برد:
-خیلی خب بابا تسلیم شوخی کردم.
-مروارید خنده کنان گفت:
-بیچاره پریسا خوب همهتون دستش می اندازید.
پریسا چشم غره ای به مروارید رفت و مروارید به سرعت از جای برخاست و از
مینی بوس پایین
رفت پریسا به ونوس نگریست و
گفت:

-اینم برای من راه افتاده. فقط تیکه پرونی اینو کم داشتیم.
ونوس با همان متانت همیشگی گفت:-توهم زیاد سخت می گیری بلند شو که...
آره آره بهترین کار همینه شام سرد شد.
رهام دست شروین را کشید:
-با نمک انقدر نمک نریز تموم می شی ها.
شروین دست به موهاش کشید:
-چه کار کنم ذاتیه.
ونوس و پریسا از داخل مینی بوس بیرون آمدند پریسا همچنان اخمهایش را درهم کشیده بود
پسرها با مشاهده او شروع به پچ پچ کردند و پریسا از دیدن این صحنه بار دیگر مثل مار زخمی به خود پیچید ونوس آرام زمزمه کرد:
-پری جون به خدا از بس حساسیت نشون می دی انقدر اذیتت می کنن تو کمی صبور و خوددار باش فردا پس فردا دیگه خبری از این سر به سر گذاشتن ها نیست.
پریسا با دلخوری گفت:
-یعنی تو می گی تقصیر خودمه؟
ونوس به سامین که ریز ریز می خندید نگریست:
-دقیقا.
پریسا با ناراحتی گوشه ی چادر نشست و زانوهایش را در آغوش کشید چند عدد میوه به عنوان شما درمیان همه تقسیم شد پریسا آهی از ته دل کشید:
-خدایا پس کی این روزا تموم می شه؟ من خسته شدم.
مهین خانم که این سخن پریسا رو شنیده بود شروع به نصیحت های مادرانه کرد:
۵۸
-عزیزم صبر داشته باش و کمی خوددار باش خدا بزرگه و فراموش نمی کنه که عده ای از بندگان

در این برهوت بی آب و علف
اسیر شدن و مرتب خدا خدا می کنن و از اون یاری می خوان تا الان خدا با ما یار
بوده و همه زنده و
سلامت هستیم بازم اگر
خواست خودش باشه سلامت نگهون می داره تا به خونه و کاشونه مون
برسیم. پریسا با بی خیالی شانه بالا انداخت و دستی به شکم خود کشید:
-با این گرسنگی چیکار کنم؟ معده ام از بس ترشح بیخود کرده زخم معده گرفتم.
خشایار خان خندید و با این خنده دندانهای زشت و نا مرتب خود را نمایان کرد:
-وضعیت همه ی ما همین طوره ما هم داریم از گشنگی می میریم.
رهام قیافه جدی به خود گرفت:
-شما که ماشاا... ورزشکارید و هیکل ورزشکاری دارین پس نباید به این زودیاها جا
بزنید واز پا
دربیاين.
شروين خنده کنان اهسته گفت:
-با این سیبيلهای کلفت خجالت نمی کشه دم از گشنگی می زنه.
احسان آرام زمزمه کرد:
-اخه این بیچاره هر چی می خوره می ره برای رشد سیبيلهاش حق هم داره گرسنه
بمونه.
ارش و رشید که سخن احسان را شنیده بودند با صدای بلند شروع به خندیدن
کردند. آقای صباحی
لب گزه ای کرد. اقا هرمرز خمیازه
ای کشید وگفت:
-خب یواش یواش آماده خواب بشین. بچه ها و مریض ها خسته هستن.
مهین خانم طبق عادت هر شب گفت:
-پس لطفا بگید سروش ساز بزنه ما به شنیدن سازش در موقع خواب عادت
کردیم.
سروش با لبخند به سمت سازدهنی خود رفت ان را برداشت و به لبهایش نزدیک
کرد و حالت
رمانتیک وشاعرانه ای به جمع بخشید

زیر نور آتش چهره ها به خوبی دیده می شد و هرکس به نوعی در عالم خود غرق بود. رهام به آینده خود می اندیشید به روزهایی که می توانست در کنار ونوس... باید ونوس را رام می کرد به هر قیمتی بود. نوشین خانم به خستگی نفس گیرش می اندیشید و مهین خانم به شبهای آینده که در پیش رو داشتند و محمود به مهربانش در حال لباس شستن و شاهد به نامزدش و ارمین به رویا و... هرکس در عالم خود غرق بود و فقط سکوت بود و نوا خوش سازدهنی. رهام به چهره ونوس در زیر نور آتش نگریست و با خود اندیشید که راه به دست آوردن قلب او چیست؟ ونوس
برایش دیگر همان دختر لجباز و سرکش دو سه روز پیش نبود که دوست داشت به نوعی او را از کرده خود پشیمان و به قول معروف تسلیم کند. حالا دیگر ونوس، ونوس شبهایش بود و روشنائی قلبش. دیگر ونوس برایش سراسر معنا بود: -اقا رهام تو چه فکری؟
رهام به اقا هرمز نگریست: -به موضوع خاصی فکر نمی کردم.
اما چند دقیقه ای هست که حواسم بهته. کاملاً از خود غافل بودی گفتم شاید... رهام خندید:
-گفتید شاید عاشق شده ام؟
اقا هرمز سرش را تکان داد:
اما نه به گروه خونی تو نمی یاد که...
شروین میان سخن او پرید:
-اشتباه می کنی این رهام ما هفته ای هفت روز عاشق هشت نفر می شه.
پسرها خندیدند. پویا گفت:
-حیف که فقط کمی...
بی خیال بشین.

کسری باخنده گفت:
-چقدر می ترسی پسر بذار حرف بزنیم.
رهام از جا برخاست:
پاشو لالاکن کوچولو. بد خواب می شی ها.
ارش باصدای بلند خندید و آقای صباحی دستش را به دهانش نزدیک کرد:
-هیس! یواشتر. نمی بینی بچه ها خوابن؟
مهرنوش به نوشین خانم نگریست:
-اما عشق تو این صحرا هم عالمی داره.
محمود که از این حرف بسیار خوشش آمده بود مستقیم به او خیره شد:
-اره به خدا اونم چه عالمی.
۵۲رهام خندید:
-یواشتر پسر هوای خشایارخان رو هم داشته باش.
-یواشتر.
پریسا بار دیگر زانوهایش را در اغوش کشید:
-یعنی می شه مابگردیم. دلم برای خانواده ام تنگ شده.
شاهد اهی کشید:
-حرف دل منو زدید. دلم ترکید از بس که خواستم حرف بزنم و این ادمهای بی
احساس زدن تو
ذوقم.
احسان گفت:
-مثل این که شاهد و پریسا اهل دیدن فیلمهای هندی.
سعید از روی زمین کمی خود را بلند کرد و به احسان نگریست:
-اقا جان فعلا نوبت کرکری خوندن توست. عیبی نداره دور روز دیگه که زن گرفتی
می فهمی ما چی
می گفتیم.
سیاوش به سعید نگریست:
پس تو هم به تیم عشاق پیوستی؟
سعید به سمت مهرداد اشاره کرد و گفت:
-فکر می کنم مهرداد هم عضو تیمه.

مهرداد از جایش بلند شد و تعظیم بلند و بالایی کرد :
-نوکر اقایون.کسی مشکلی داره؟
سامین خنده کنان گفت:
-نه بشین بابا.
ارمین دستش را بالا برد:
-منم عضو تیم هستم.
رهام سرش را از روی تاسف تکان داد:
-پس تو این جمع ادم کم عقل کم نداریم.
مهرداد باحرص به رهام نگریست وگفت:
-اقا رهام ارزو دارم زنده باشم عاشق شدن تو رو هم ببینم.
رهام به سمت ونوس نگاه کرد و درحالی که لبخند می زد گفت:-ارزوش رو به گور
می بری.
سروش فوتی داخل سازدهنی کرد:
-غره نشو اقا رهام.می بینی به خوت اومدی و دیدی دیوونه وار مثل مجنون به
دنبال لیلی می دوی.
-عمرا.
مروارید گفت:
-شما چقدر به خودتون مطمئنید.
نوشین خانم با بی حالی سرش را بالا آورد:
-اونهایی که انقدر مغرور هستند بدتر از همه پایبند عشق می شن.
رهام اخمهایش را درهم کشید:
-من مغرور نیستم.تو این دوره زمونه عشق یعنی...
-یعنی زندگی ,مستی ,عشق ,عشق ,عشق...
رهام به پشت سر شروین کوبید شروین کمی خود را عقب کشید:
-مگه دروغ می گم.خب هرکس ارزو داره یه روز عاشق بشه.پایبند یکی بشه این
طوره که می تونه...
-می تونه بدبخت بشه و...
-احسان تو ادم رو از زندگی بیزار می کنی.
احسان پاهایش را دراز کرد:

-اگه دروغ می گم بگو دروغ می گی عشق خانمانسوزه همان طور که ارمین...
ارمین بالحنی اعتراض امیز گفت:

-نمی شه دست از سر کچل من بردارید؟دیگه منو کردید مایه درس عبرت.دو روز
دیگه تو مصاحبه

هاتون با روزنامه ها هم زندگی
منو علم کنین هر چد که اونا هم بی کار نبودن وهرچی دلشون می خواست از
زبون رویا نوشتن ومنو
خراب کردن.

-من نمی دونم کی قصه تو رو به مطبوعات لاپورت داده.

شروین به رهام اشاره کرد.ارمین بابیحوصلگی گفت:

-خفه شو بابا تو هم که همه اش دنبال این می گردی که حرف مزخرف بزنی.

پسرها باصدای بلند خندیدند.شروین اخمهایش را درهم کشید وگفت:

۵۳-حالا چرا عقده رویا خانمتون رو سرمن در می اری؟

ارمین عصبانی سرش را تکان داد:

-اصلا از این به بعد کسی حق نداره حرف منو پیش بکشه.

-چیه فکر کردی خیلی مهمی؟

باز هم بچه ها خندیدند.مهین خانم به دفاع از ارمین برآمد وگفت:

-خب طفلکی راست می گه شما نباید انقدر سربه سرش بذارید.بالاخره هرکس تو

زندگیش یه

مشکلی داره این پسر خوب هم تو

انتخابش دچار اشتباه شده.نباید این همه ملامت بشه.خودش به اندازه کافی زجر

کشیده.

-اخه قضیه ملامت نیستن فقط یه مثال بود.

مهین خانم به احسان نگریست:

-خدا نیاره اون روز رو اما اگر خدای ناکرده مشابه همین اتفاق برای تو بیفته عذاب

نمی کشی کسی

هر چند ساعت یک بار به یادت

بیاره که چه سختیها و مصیبتیهایی کشیدی؟

احسان شانه هایش را بالا انداخت وسکوت کرد.ارش گفت:

-ارمین هم امروز الکی ناراحت شد ما همیشه در این رابطه سربه سرش می داریم.
این بار خود ارمین گفت:
-حالا از این به بعد می گم که هیچ خوشم نمی یاد که بازم منو درس عبرت کنین
اشتباه من فقط این
بود که گول خوشگلی و زبون
شیرین رویا رو خوردم وکاری به ذات و تربیتش نداشتم.اون از ابتدایش برای زندگی
سالم تربیت
نشده بود.من باید این موضوع رو با
دیدن هردو خواهرش و ظاهر مادرش می فهمیدم.
مروارید که دستش را زیر چانه اش تکیه داده بود بسیار آرام پرسید:
-خیلی خوشگل بود؟
ارمین به مروارید که با چشمان گردش به او خیره شده بود نگریست و لبخند
تلخی بر لب آورد:
-بی نظیر بود!یه دختر...
-یعنی به خوشگلی ونوس؟
ونوس به مهرنوش که یک باره این سوال را کره بود نگریست و رنگ از رویش
پرید.ارمین بلافاصله
جواب داد:-حیف ونوس خانم که با اون قیاسش می کنین اونها اصلا با هم در یه
ردیف نیستند.وقار و شخصیت
ونوس خانم با این صورت...
لحظه ای مکث کرد وگفت:
-این شخصیت بارز واین متانت اصلا با اون قابل قیاس نیس.اگه رویا حتی ذره ای
از خانمی ونوس
خانم رو داشت من الان خیلی
خوشبخت بودم.
مروارید باتاسف سرش را تکان داد:
-حیف شما نبود؟اون چطور می تونه همسری به این خوبی رو جای دیگه پیدا
کنه؟شما جای برادری
زیبا وقد بلند نیستید ,که هستید

تحصیل کرده نیستید ,که هستید.متمول نیستید ,که هستید مشهور نیستید ,که
هستید.پس اون دنبال
چه معیاری می گشته؟
ارمین باتاسف سرش را تکان داد:
-اون به زیبائیش می نازید.فکر می کرد همیشه همین صورت می تونه از کوه
مشکلات عبورش بده
اما اشتباهش هم همین جا بود.
فصل هفتم
پویا به آرش که خوابیده بود نگریست و گفت:
-آرش خان انقدر که تو و بقیه بچه ها می خورید و می خوابید فرم بدنتون کاملا
بهم می ریزه.
احسان با صدای بلند خندید:
-چقدرم مامی خوریم.
شاهد گفت:
-بالاخره خواب زیاد هم فرم بدن رو بهم می زنه مخصوصا اگه مثل صادق باشین.
و همه به صادق که صدای خروپفش بلند شده بود نگریستند و با صدای بلند
خندیدند رشید گفت:
-مثلا فرم بدنمون رو نگاه داریم که چی بشه ما که....
آرمین سخنش را قطع کرد:
-مزخرف نگو.
-کاپیتان چه کار باید کرد؟
رهام کیف دستی خود را روی پایش گذاشت:
-هیچی بلند شین تمرین کنین.کسری با اعتراض گفت:
-چی می گی؟خیلی کم هوا گرمه پیر پیر هم بکنیم؟
آقای صباحی از جا برخاست و گفت:

۵۴

-رهام راست می گه بلند شید تمرین کنین اگه این طوری پیش برید فسیل می
شین.

سامین با بی حوصلگی روی زمین غلط زد:

-ما که خوابیدیم.

اما آقای صباحی بار دیگر تکرار کرد:

-بلند شین تا عصبانی نشدم رهام برپا بده.

رهام در کیف دستی اش رو بست و گوشه ای نهاد و با خنده گفت:
-از جلو نظام.

بچه ها با بی حوصلگی ار جا برخاستند سامین بار دیگر گفت:
-آخه سبد نداریم.

رهام به سمت صادق رفت:

-صادق تو هم بلند شو چون نمی تونی بازی کنی برای بچه ها سبد شو.
صادق اخمهایش را در هم کشید:

-کاپیتان درد پایم برام بسته سر به سرم نذار.

و بار دیگر چشمهایش را بر هم نهاد. شروین هم به سختی از جای برخاست و
پشت لباسش را تکاند
و گفت:

-سامین راست می گه سبد رو چیکار کنیم؟

رهام به آرش نگریست:

-آرش برو توپ را بیار.

آرش به سرعت به سمت مینی بوس دوید. رهام به شروین که هنوز منتظر پاسخ
خود مانده بود
نگریست و گفت:

-بالاخره پاس کاری که می تونیم بکنیم بهونه نیارید.

همه بچه ها آماده شدند و آرش هم توپ به بغل رسید آرمین به آرامی زیر توپ زد
و بازی شروع

شد بدون اینکه نتیجه ای در کار باشد و یا گروه بندی شده باشند. هر کس سعی
در گرفتن و حفظ توپ می کرد و دخترها هم نشسته
و به بازی می نگریستند.

مینگریستند. هر بار که توپ به دست شروین می رسید پریسا برایش هورا
میکشید و هر بار به

دست رهام میرسید مروارید و

مهرنوش برایش هورا میکشیدند اما ونوس همچنان ساکت نظاره گر بازی بود به
قامت بلند رهام که
در زیر افتاب گرم صورتش
طلایی رنگ شده بود مینگریست. قطرات عرق به سرعت از پیشانی اش پایین
میچکید و ونوس حس
میکرد او تمام زیبایی های
خلقت را در خودش نهفته دارد. رهام توپ قرمز رنگ را از میان دستهای سعید
بیرون کشید و با گام
های بلند شروع به حفظ توپ
کرد و ونوس بی اختیار محو تماشای او شد. رهام با تمام پسرهایی که او تا به حال
دیده بود تفاوت
داشت او... ونوس لرزشی خفیف
در وجود خود حس کرد. او نباید عاشق میشد. به هر قیمتی که بود. رهام با گامهای
بلند به سمت
دخترها آمد و لبخند شیرینی به لب
آورد و به ونوس نگریست اما ونوس به زمین داغ کویر نگاه میکرد. رهام برای لحظه
ای به ونوس
خیره شد. آرزو داشت از افکار
پنهان او آگاه شود. مهرداد به سرعت خود را به رهام رساند و توپ را از بین
دستهایش بیرون
کشید. صدای فریاد مهرنوش و
مروارید به هوا برخاست و ونوس سرش را بالا آورد و با کمال تعجب رهام را روبه
روی خود
یافت. برای لحظه ای نگاهشان به
هم گره خورد اما ونوس به سرعت آن گره را پاره کرد و از جای برخاسته و به داخل
مینی بوس
رفت. دیگر تحمل ایستادن در آن
محیط را نداشت. دردی در دل احساس میکرد او باید جلوی وقوع حادثه ای را
میگرفت به هر قیمتی

که بود. او نباید عاشق مردی
چون رهام میشد. او مرد خوشگذران و ... اما بلافاصله از این افکار دست کشید و
سعی کرد آنها را در
ذهنش خطخطی کند. باور
نمیکرد رهام چنین پسری باشد. باور داشت که دخترهای زیادی در زندگی او وجود
داشتند اما او با
پسرهای هرزه فرق زیاد داشت. او فقط توجه دخترها را به خود جلب میکرد اما
تصاحب آنها هرگز. ونوس به خود نهیب زد: "نه
من نباید به رهام فکر کنم." اما
باز هم رهام اولین و آخرین اسمی بود که به ذهنش راه پیدا میکرد. او پسر بی
نظیری بود و در عین
تظاهر به لاقیدی تمام رفتار
هایش نشان از شخصیت بارز او میدادند. ونوس پرده ی قهوه ای رنگ مینی بوس
را کناری زد و به
بیرون نگریست. رهام همچنان
توپ را به انحصار خود در آورده بود. برای لحظه ای لبخند بر روی لبهای خشکیده
اش نشست. عشق
در این برهوت واقعا دیدنی
بود. اما بلافاصله بر خود نهیب زد. رهام نمیبایست از بروز این عشق آگاه شود. زیرا
در این صورت
تمام عمر باید ملامت ها و
تمسخر های او را تحمل میکرد. چشمهایش را به آرامی روی هم نهاد و به خنده های
تحقیر آمیز او
اندیشید. چشمهای رهام همیشه
لبخند میزد اما در ته آن نگاه پر تمسخر نوعی مهر و محبت موج میزد. صدای پریسا
او را از افکارش
خارج ساخت.
-چرا اینجا اومدی؟
ونوس به سمت پریسا نگریست. پریسا پوست لب زیرینش را کند، به سمت

ونوس آمد و گفت:
کجاست اون دختر شلوغ و پر جنب و جوش؟ چرا تموم مدت تو افکار خودت
غرقی؟ ونوس شیطون
سر به هوا دوست داشتنی تر
بود.

ونوس خندید و بار دیگر به بیرون نظری انداخت :
-چرا بازی رو تماشا نکردی؟
-دیدم تو نیستی فهمیدم که حالت خوب نیست. چیه عزیزم عاشق شدی؟
ونوس به سرعت به صورت خونسرد پریسا نگریست اما دلهره اش با یاد اوری
اینکه پریسا این
جمله را هر گاه او در فکر فرو
میرفت به کار میبرد پایان یافت و مثل همیشه بی تفاوت جواب داد:

۵۵

-مثلا اگه شده باشم چه فرقی میکنه؟ جنابعالی میری برام خاستگاری؟ ونوس حتم
داشت که این عشق فرجامی نخواهد داشت و او هم مانند پریسا باید سالیانی
دراز با یاد
عشق از دست رفته طی
کند. روزی که پریسا گریان به سراغش آمده بود را به خوبی به یاد داشت. آن روز
باران می آمد و بچه
ها در زیر سقف راهرو
پنهان شده بودند. پریسا خود را در اغوش ونوس انداخت و با صدای بلند
گریست. ونوس مرتب
تکرار میکرد:

-پری مهم نیست عشق چه معنای میده؟ به این احساس زودگذر که عشق
نمیگن. مطمئن باش به
سرعت اونو از یاد میبری.
اما هنوز بعد از دو سال هرگاه که اسم او به میان می آمد پریسا مغموم و در خود
فرو رفته گوشه ای
کز میکرد و به عشق نافرجام

خود میاندیشید. ونوس حتم داشت که این عشق برای او هم جز عذاب و درد
چیزی به همراه
نخواهد آورد. اما او اجازه نمیداد حتی
لحظه ای رهام به او و عشقش لبخند بزند. با خود عهد کرد که این موضوع از همه
پوشیده بماند و
حتی به خود اجازه ندهد بیش از
این به آن بیندیشد. پریسا همچنان ساکت نشسته و به ونوس که غرق در
افکارش بود مینگریست.
-نه مثل اینکه اینبار جدی جدی عاشق شدی؟
ونوس خندید و گفت:
-اگه شده باشم.
-ای به روی چشم من که از خدا میخوام ولی بیچاره پدرام چی؟ اون بدون تو...
اما لحظه ای بعد سکوت کرد.
-چیه؟ چی شده؟
-ونوس، پدرام هم از خبر مفقود شدن ما اگه شده؟
ونوس سرش را تکان داد و موهایش را به پشت گوش زد و گفت:
-قطعا بیچاره عمو بهزاد.
-حتما دوباره او مدن تهران
-اره دیگه تا خبر به اونا برسه بلافاصله خودشونو به پدرم میرسونن دلم برای بابا و
مامان شور
میزنهی حس خیلی بد
-و منم برای پدرام. ونوس به صورت پریسا که در هاله ای از غم فرو رفته بود
نگریست ایا او هم... اما نه این محال بود
پریسا هیچگاه... ونوس با تردید
به چشمهای پریسا نگریست. چشمهایش خیلی سخنها داشت اما باورش برای
ونوس سخت بود. پس
ترجیح داد سکوت اختیار کند تا
زمانی که پریسا راز دل بگشاید. ونوس بار دیگر به بیرون از مینی بوس
نگریست. بازی تمام شده بود

و پسر ها عرق ریزان گوشه
ای افتاده بودند و خود را باد میزدند. هرچه به دنبال رهام گشت از او اثری نبود. بار
دیگر سرگرداند
تا او را بیابد اما از پشت مینی
بوس ابتدا مهرنوش و لحظه ای بعد رهام بیرون آمدند. ونوس با حرص دندانهایش
را به هم فشرد و
به صندلی تکیه داد. بغض راه
گلویش را مسدود کرده بود. آیا رهام به مهرنوش علاقه داشت؟ این سوال مرتب در
ذهنش تکرار
میشد اما جوابی برای آن نداشت. با
حضور شروین در مینی بوس افکارش بهم گره خورد.
-خب شما دو تا چرا تو این دخمه پنهان شدین؟
پریسا که تازه متوجه حضور شروین شده بود سرش را تکان داد و گفت:
-بازی تموم شد؟
شروین به آنها نزدیک شد و جواب داد:
-حدود ده دقیقه ای پیش. دیدم نیستید گفتم شاید...
ونوس لبخند معصومانه ای بر لب آورد :
-حتما گرگ ما رو دریده؟
صدای رهام از کنار در به گوش رسید:
-من شکم اون گرگو پاره میکنم.
ونوس به رهام نگریست. پریسا گفت:
-چکار به گرگ های مظلوم دارین؟
رهام به ونوس نگریست و با لبخند گفت:
-هرکی یه تار مو از سر ونوس کم کنه خودم شکمش رو میدرم.
شروین بلند خندید و به سمت رهام برگشت و گفت:
-اقا از کی تا حالا قصاب شدن؟ رهام سرش را تکان داد و کمی صدایش را لرزاند و
گفت:
-از زمانی که عاشق شدم.
قلب ونوس لرزید. رهام عشق رو به تمسخر گرفته بود پس به او هم میخندید. او

مجبور به فراموش
کردن عشق خود بود و چاره ای
جز...
رهام به سمت او آمد و گفت:
-شازده خانوم به این بنده حقیرتون بیش از اینا توجه کنین وگرنه مجبورم خودم
رو از بین ببرم.

ونوس از مقابل پنجره کنار آمد و به رهام نگریست:

۵۶

-تو ادم ظالم و پستی هستیتی از بازی گرفتن این دخترای معصوم چه نفعی
میبری جز اینکه کارنامه
خودت رو سیاه تر میکنی؟
رهام روبه روی او قرار گرفت و راهش را مسدود ساخت.
-مثل اینکه شما قراره...نه عزیزم خودم میدونم سیاهی کارنامم رو چطوری پاک
کنم.

ونوس خود را کنار کشید:

-بذار برم.

رهام شانه هایش را بالا انداخت:

-خب برو.

ونوس لبهایش را جمع کردو با حرص گفت:

-تو ادم پستی هستی.

رهام به شروین که با تعجب به آنها مینگریست نگاه کرد و گفت:

ا میبینی شروین این تازه به ماهیت من پی برده! دختر خانوم نمیخواه با کلمه

پست منو تحت تاثیر

قرار بدی خودم هم از این موضوع

خبر دارم.

رهام قدمی به جلو برداشت و ونوس مجبور شد کمی خود را عقب بکشد.

-بذار برم.

-من جلوی راه تو رو نگرفتم. بفرما برو. ونوس بسیار عصبی دستش را بالا آورد و به

شدت به صورت رهام کوبید. شروین و پریسا با حالتی

عصبی به هم نگریستند و
شروین که از اخلاق دوستش خبر داشت چشماهیش را بسیت اما طبق انتظار او
سیلی بعدی در کار
نبود، رهام مچ دست ونوس را
گرفته بود و مستقیم به چشماهای او مینگریست. علت این عمل خود را نمیدانست
اما از بازی که رهام
شروع کرده بود بیزار
بود. رهام دست ونوس را در هوا رها کرد و خود را به کناری کشید، ونوس آرام از
کنارش گذشت و از
مینی بوس خارج شد. پریسا
هم به دنبال او روان شد اما شروین که هنوز از عکس العمل رهام متعجب بود با
سکوت خود به
رهام اجازه داد که بیشتر به اتفاقی
که پیش آمده بیندیشد. رهام خود را گوشه مینی بوس رها کرد و به انتهای برهوت
نگریست. این
عمل ونوس برایش سراسر معنا
بود. عشق، نفرت، حسادت... نمیدان ست چرا در برق نگاه ونوس چیزهای تازه ای
دیده بود. آیا درست
حدس میزد ان نگاه، نگاه نفرت
امیز نبود. ان نگاه شیفته دختری بود که با خیانت محبوبش روبرو شده و شاید
هم از بازی سرنوشت
خود بیم داشت. رهام که از باز
کردن ان کلاف پریچ و خم عاجز شده بود چشماهیش را بست و سرش را در میان
دستانش
گرفت. شروین که حرکات رهام برایش
بوی غریبی میداد دست روی شانه اش گذاشت و با صدایی که به سختی شنیده
میشد پرسید:
-رهام چی شده؟ چرا...
اما ادامه سخن برایش سخت بود. رهام اشفته تر از ان بود که جواب درستی به

سوال او بدهد.شروین
که میدانست در این لحظات
حضور او کمکی به دوستش نخواهد کرد به آرامی از کنارش برخاست و از مینی
بوس پایین
رفت.رهام دست هایش را از روی
سرش برداشت و به بیرون از پنجره نگریست.ونوس هم مغموم و در خود فرو
رفته گوشه ای
نشسته بود.رهام سعی کرد چشمهای
او را به خاطر بیاورد.ای کاش سخنی گفته بود!ای کاش..نمیدانست چرا ان سیلی
او را خشمگین
نساخته بود.بلکه حقیقتا ویرانگر بوداو ویران شده بود توسط دختری که هرگز به
او نیندیشیده بود.اما نه او با خود هم صادق نبود.در
تمام عمرش این نگاه مسخ کننده را
در چشمهای هیچ دختری نیافته بود این ترنم صدا را هیچگاه به گوش نشنیده
بود.ونوس برایش از
همه...اما او ویرانش ساخته بود.او
سیلی به گوشش نواخته بود که بیگمان اگر هر شخص دیگری این کار را کرده بود
او بدون
هیچگونه ملاحظه ای سیلی محکمتری
به گوشش مینواخت.اما ونوس با همه فرق داشت.شاید او قصد داشت کارنامه
سیاه او را پاک
کند.شاید هم میخواست به او ثابت کند
که تا چه حد پست و کثیف است اما او...
رهام دستش را روی جای سیلی ونوس قرار داد.هنوز هم تبار بود.با همین یه
سیلی ادب شده بود.
او حق نداشت با خانوم متینی چون او مانند دخترهای خیابانی برخورد کند.او
کمکم داشت هویت
واقعی خود را از دست میداد پس
این سیلی بازگشت دوباره بود.او باید خرابیهای پشت سیر خود را بازسازی

میکرد. برای لحظه ای
دلش به حال دختران معصومی
که به او دلباخته بودن سوخت. اما او هیچ گاه سعی نکرده بود که به آنها بگوید
عاشق آنهاست
هیچگاه چنین کلمه ای را بر زبان
نیاورده بود از این بابت خشنود بود. صدای مهرداد او را به خود آورد.
-کاپتان نمیخواهی بعد از دو ساعت از این مینی بوس دلبکنی؟
رهام به ساعت مچی اش نگریست. بیش از دو ساعت بود که تنها در گوشه ای از
مینی بوس نشسته
و به گذشته خود می اندیشید. به
سرعت از جا برخاست و با مهرداد از پله ها پایین رفت. سعی کرد حالت خونسردانه
ای به خود
بگیرد تا کسی متوجه حال بهم
ریخته درونش نشود. ونوس، پریسا، مروارید و مهرنوش آنجا حضور نداشتند و از
پسرها رشید و
سعید و پیا به دنبال خار و خاشاک
رفته بودند. در همین لحظه دختر ها از راه رسیدند. مروارید بلند بلند حرف میزد و
ونوس و پریسا
هم میخندیدند. رهام سعی کرد به
انها ننگرد و به محمود که به آرامی راه میرفت نگریست. محمود که توجه رهام را به
خود دید چهره
اش را در هم کشید و با لهجه گفت:
-باید راه میرفتم همیشه که اینجا بخوابم و دعا کنم که کسی ما رو پیدا کنه. باید
کاری میکردم
رهام سرش را تکان داد. محمود ادامه داد:
-به نظر من صادق هم باید راه رفتن رو شروع کنه.
۵۰
رهام به صادق نگریست اما جنب و جوش مهین خانوم و اقا هرمز توجه او را جلب
کرد. شروین که

متوجه نگاه رهام شده بود گفت:
-معلوم نیست نوشین خانوم چش شده؟ حالش خوب نیست. ظاهرا تب
داره. میگن یه بیماری واگیر
دار گرفته خدا کنه ما نگیریم
رهام اخمهایش را در هم کشید:
ش- وخی میکنی؟
-نه، شوخی ندارم.
رهام از جا برخاست و به سمت آنها رفت. اقا خشایار سر نوشین خانوم را بالا گرفته
بود و مهین خانوم
قاشقی شربت داخل دهانش
میریخت رهام آرام پرسید:
-چی شده؟
اقا ی سماواتی که نزدیک او ایستاده بود گفت:
-نمیدونم مثل اینکه بیماری واگیر دار گرفته. حدوده یه ساعته که تب داره و
هذیون میگه. از سه روز
پیشم حال خوشی نداشت.
رهام اخمهایش را در هم کشید:
-حالا باید چه کار کرد؟ باید راهی باشه؟
اقای سماواتی سرش را تکان داد:
-هیچی، اینجا نه قرصی هست نه دارویی. فقط چنتا مسکن و شربت سما خوردگی
که اونم کافقی
نیست. فقط مثل همیشه باید امیدمون
به خدا باشه.
-اگه بقیه مبتلا بشن چی؟
-بازم امیدمون به خداست... انشا... که اتفاقی نمیفته. مهربانوش که تازه به نزدیکی
انها رسیده بود با مشاهده خواهرش با ان حال نزار به سمت او دوید و با
حالتی عصبی گفت:
-چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟
مهین خانوم ماقوع را به طور کامل برای آنها توضیح داد. پریسا بلافاصله خود را

عقب کشید و دست
ونوس را هم کیشد و گفت:
-بیا ونوس نزدیک تر نرو
ونوس سرش را از روی تاسف تکون داد:
-اگه رار باشه بگیریم از این فاصله هم میگیریم،پس الکی ترس به خودت راه
نده.

پریسا عصبی گوشه ای نشست و گفت:
-اینم از شانس ما! بد بیاری بعد از بد بیاری. اخع چه گناهی کردیم که باید این
طوری تقص پس
بدیم.

شروین خندید:
-چقدر لوسی! یه ذره هم جرات خوب چیزیه.
پریسا اخم هایش را در هم کشید:
-شما جرات دارین کافیه من همین طوریش دارم از گرسنگی و تشنگی میمیرم. یه
قاشق یه قاشق اب
به کجای ادم میریسه؟
اقای صباحی که سخنان پریسا را شنید به سمت انها امد و روی زمین نشست و
گفت:

-پریسا راست میگه باید فکرش رو میکردیم اینطوری نمیشه.
شاهد با لهجه ی جنوبی گفت:
-- مربی شما یه راهی پیش پای ما بگذارید.
اقای صباحی دستی به صورتش کشید و گفت:
-باید بریم. حرکت کنیم تا به جایی برسیم
رهام پرسید:

-تا کجا؟ ومد و تا فرسنگها نه دهکده ای بود نه شهری؟
-خدا با ماست یاس و ناامیدی هم کار شیطونه. باید همین فردا حرکت کنیم
خدا بخواد تا فردا
حال نویشن خانوم هم بهتر شده البته
باید شب در این مورد مفصلا صحبت کنیم. غمی سنگین در دل همه رخنه کرده

بود و از نشاط چند ساعت پیش خبری نبود. همه نگران حال
وخیم نوشین خانوم بودند و هیچ
کس لبخندی نمیزد. شاهد هم گوشه ای نشسته بود و به عکسی که در دست
داشت خیره شده بود و
قطرات اشک از چشمهایش پایین
میچکید. ونوس که از دیدن این صحنه بسیار غمگین شده بود دستش را زیر
چانه اش قرار
داد. شاهد به نظرش پسری با قلب رئوف
می آمد و او را به یاد پدرام می انداخت. پدرام هم اگر در شرایط او قرار میگرفت
حتما چنین کاری
میکرد. مهرداد هم گوشه ای
نشسته بود و روی کاغذ مطالبی رو یادداشت میکرد که بیشتر به ینگارش
خاطرات میماند. سروش
گوشه ای خلوت در میان اشعه
های تند آفتاب ساز دهنی مینواخت. ونوس بی اختیار از این همه سکوت دلش
گرفت. حتی از سر و
صدای همیشگی رهام و شروین
هم خبری نبود رهام بعد از قضیه ظهر دیگه کلامی بر لب نرانده بود و چون
دیگران دور خود پیله
ای تنیده بود. ونوس حتم داشت
بعد از برخوردی که ساعتی قبل پیش آمده بود دیگه هیچ راه امیدی برای نفوذ به
قلب یخ زده و بی
احساس رهام باقی نمانده
بود. میدانست همه چیز را از دست داده و باید به عمر فقط به یاد اوری خاطرات
دلخوش کند. اصلا از
اتفاقاتی که برایش افتاده بود
دلخور نبود بلکه این واقعه باعث سرگشتیگی لذت بخشی شده بود. او حالا امید
به آینده داشت و
نگاهش دیگر آن نگاه بی روح گذشته

نبود. بلکه میدانست اشعه های طلایی عشق ان را زیبا تر و با نفوذ تر کرده
است. میدانست رهام

بیشتر از روز قبل از او بیزار است

۵۱

اما قلبش فشاری را متحمل نمیشد او کار صحیحی انجام داده بود هرچند بین او و
ارزوهایش سالها

فاصله می انداخت. اما حاضر

نبود که با شکستن غرورش به او بفهماند که دوستش دارد و سپس... ونوس

لبخند غرور آمیزی بر

لب آورد و سرش را با افتخار بالا گرفت او حتی در برابر عشق نیز تصمیم به تسلیم

شدن نداشت. او دختر مقاومی تربیت شده بود و

به او اموخته بودند غرور بک

دختر از هر گوهری برای او ارزشمند تر است بدون غرور، دیگر گوهری در اختیار

نخواهد

داشت. صدای شروین که با پریسا آرام

آرام سخن میگفت توجه او را به خود جلب کرد.

-ای کاش این طور نمیشد از انتقام گیری رهام بیم دارم. این سکوتش بیشتر

عذابم میدهد.

ونوس به شروین نگریست. شروین که متوجه نگاه او شده بود سرش را با تاسف

تکون داد:

-کاش برخورد امروز پیش نمی اومد!

ونوس نگاه خونسردش را به چهره ی شروین دوخت:

-مسئله ای پیش نیومده.

شروین دستی به ریش پرفسوری نامرتبش کشید:

۱۷ امیدوارم اما از این سکوت بترس.

چشمهای ونوس همزمان با لبهایش خندید. پریسا به جای او گفت:

-پس به اونم بگو که اونم از سکوت ونوس بترسه.

شروین دستی به داخل موهایش برد:

-شما هر دو لجبازید ای کاش مید...

اما سخنانش را ادامه نداد. صدای ناله ی نوشین خانوم توجه انها را جلب کرد
ونوس بلند شد و به

سوی او رفت. نوشین خانوم در تب

میسوخت و مهین خانوم دستپاچه به او نگاه میکرد:

-اخه باید کاری کرد اب کم داریم ولی خب، این تب لعنتی هم باید پایین بیاد.

اقای صباحی که به میله ای که در زمین فرو رفته بود تکیه داده و با اقای سماواتی
صحبت میکرد به

سمت مهین خانوم نگریست، از

جای برخاستو به سمت نوشین خانوم آمد و به صورت تب دار او نگریست و بعد از
لحظه ای سکوت

گفت:

-بچه ها همه جمع بشین. ارش سعید بیایید.

همه داخل چادر آمدند. اقای صباحی طبق عادت دست به صورت خود کشید و
گفت:

-همه خوب گوش کنید و بعد تصمیم بگیرید. ما مقدار کمی اب بیشتر نداریم و
اصلا معلوم نیست تا

چه زمان کسی به جست و جویما بیاد و ما رو پیدا کنه اما خب اینجا هم نوشین
خانوم در تب میسوزه و باید بهش کمک کنیم لااقل

ظرف ابی برای پاشویه. ناگفته

نمونه اگه حال نوشین خانوم زودتر خوب بشه ما هم زودتر میتونیم حرکت کنیم
و شاید به ابی برای

اشامیدن برسیم. باز هم نظر جمع

مهمه و ما تسلیم رای شما هستیم و باید در این مورد تصمیم بگیریم

ما تسلیم رای شما هستیم و باید در این مورد تصمیم بگیریم.

با سکوت اقای صباحی لحظه ای همه جا را سکوت محض فرا گرفت و صدای رهام
به گوش رسید:

-در حال حاضر چون نوشین خانم مهمتره. ما سالم هستشم و می تونیم مقداری
هم با تشنگی کنار

بیایم

بقیه هم نظرات خودشون رو اعلام کردند و آقای سماواتی با صدای بلند گفت:
-هرکس موافقه دستش رو بالا ببره.
بدون استثنائ همه دستهای خود را بالا بردند. لبخندی از سر سپاس و محبت بر
لبهای مهنوش و اقا
هرمز نشست و بلافاصله
مروارید و مهنوش به سمت مینی بوس رفته و ظرفی بزرگ تهیه کردند آقای
صباحی مقداری آب در
ان ریخت و دستملی خیس
کرده و روی پیشانی نوشین خانم گذاشته و پاها یش رو داخل ظرف فرو بردند. بار
دیگر همه جارا
سکوت فرا گرفت . ونوس به
روبرو که سفید رنگ به نظر می رسید خیره شد. صدای گامهایی قلبش را لرزاند. ان
صدا اشنا بود و
لحظه ای بعد قامت بلند رهام از
مقابلش عبور کرد. ونوس چشمهایش را بست . صدای گامها قطع شد. ونوس
چشمهایش را
گشود. رهام بازگشته بود و روبروی او
ایستاده بود. ونوس از جا برخاست و قصد رفتن کرده که رهام راهش را سد کرد و
گفت:
اومدم پاسخ سیلی ات رو بدم.
ونوس که از برخورد او یکه خورده بود کمی خود را عقب کشید و سکوت کرد. رهام
صورتش را
نزدیکتر بد و مستقیم به چشمهای
ترسان ونوس خیره شد و گفت:
-چرا سکوت کردی؟ نمی هوای بگی که مت ادم کثیفی هستم؟ در برار دوستت که
زبون...
اما او هم سکوت کرد. ونوس قصد داشت که رهام باز قدمی به جلو گذشت. صبر
کن چیزی بگو.
ونوس چشمهایش را مستقیم به چشمهای او دوخت و با تحکم گفت:

-تو ادم پست و رذلی هستی.
رهام دستش را بالا بد اما همان بالا نگه داشت و به چشمهای ترسان ونوس
نگریست.هرچه سعی
کرد دلش نیامد او را این چنین
قصاص کند به همنی ن خاطر بار دیگر گفت:
-خب؟

ونوس قصد حرکت کرد.رهام با عصبانیت فریاد زد:
۵۹

-یه بار دیگه تکرار کن.
ونوس بع سمت او نگریست:
-تو ادم...

اما لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:
-تو ادم ابلهی هستی.

رهام با صدای بلند خندید و ونوس با گامهای بلند از انجا دور شد.رهام به مینی
بوس تکیه داد و
لبخندی بر لب راند.این دختر به
راحتی او را خرد می کرد.روز اول اطمینان داشت که او هم مانند هزاران دختر دیگر
اسیر عشق او
خواهد شد اما امروز باید
اعتراف تلخی می کرد...سرش را چند بار نکان داد و به روبرو خیره شد و تکرار کرد:
-ونوس ونوس....و لبخندی بر لب نشاند او باید ونوس مغرور را به زانو در می آورد
این موضوع

برایش بیش از هر چیزی اهمیت
یافته بود .دستهایش را در جیبهایش فرو برد و لبخند بر لب به سمت دیگران
حرکت کرد .در نگاه

اول ونوس را دید که در حال
مطالعه کتابی بود لبخندی بر لب ازد و با خود زمزمه کرد:
-نوبت اشک ریختن تو هم میرسه ونوس خانم.
آسمان کم کم تاریک می شد اما از گرمای هوا کاسته نشده بود.صدای جیغ بلند

پریسا همه را متوجه
او ساخت پریسا بلند شده و بهاین طرف انم طرف می دوید و مرتب فریاد می زد:
-تو رو خدا برداریدش.
ونوس به دامن پریسا نگریست و حشره کوچکی را دید که از دامنش بالا می
رفت.پسرها که متوجه
فریاد پریسا شده بودند با صدای
بلند می خندیدند
اما پریسا همچنان جیغ می زد و گریه را سر داده بود.رشید که نزدیکتر از همه به
پریسا بود با دست حشره را به زمین انداخت و گفت:
-نترس دختر گریه نداره که.
پریسا با حرص به زیر خاک کوبید و مقداری خاک کویر به هوا برخاست و با
عصبانیت گفت:
-مسخره ها!همه چیز رو به بازی می گیرید.
و رو کرد به بیابان و شروع به حرکت کرد.مروارید چند بار او را صدا کرد اما جوابی
نشنید.برای
لحظه ای همه جا را سکوت فرا
گرفت اما بعد از چند ثانیه با نگاه شروین به احسان بار دیگر صدای خنده به هوا
برخاست.ونوس از
جای بلند شد و بسمت دوست
خود رفت.ارش به آرامی زمزمه کرد:
-ونوس خانم مواظب خودتون باشین.
ونوس به او نگریست و لبخندی بر لب آورد.پریسا با گامهای بلند از آنها دور می
شد.ونوس به آرامی
او را صدا زد:
-پریسا کجا میری؟
پریسا قدمهایش را کمی کند کرد .ونوس به او رسید و گفت:
-چرا انقدر حساس شدی؟
پریسا با بغض گفت:
-مگه ندیدی مسخره ها به من می خندیدند؟این جانور بدترکیب از لباس من بالا

می رفت و هیچ

کس...

و بار دیگر با صدای بلند گریست را آغاز کرد. ونوس دستهای او را گرفت و متوقفش ساخت.

-عزیزم تا این حد حساس نباش اون جانور انقدرها هم ترسناک نبود درسته اونا اشتباه کردن اما

قصد بدی نداشتند تو این لحظات

سخت اونا به دنبال لحظه ای تنفس می گردن ازشون دلگیر نشو. پریسا با ناراحتی گفت:

-اونا منو مضحکه خودشون کردن من من....

-زیاد سخت نگیر. باور کن قصد بدی در کار نبوده.

ونوس دست او را به سمت چادر کشید و پریسا با دلخوری با او همگام شد. هنوز صدای خنده می آمد

اما پریسا به روی خود

نیاورد. شروین که پریسا را با چشمهای خیس دید به سمت او آمد.

-پری چرا گریه می کن؟ اتفاقی نیافتاده.

پریسا با حرص گفت:

-اذیت نکن خوصله ندارم.

-احسان دستش را روی صورتش قرار داد:

-جنبه هم خوب چیزیه.

ودهانش را به تمسخر کج کرد. پریسا پشت چشمی نازک کرد و کنار مهرنوش

نشست. مهرنوش

لبخندی بر لب آورد.

-چه حشره ی زشتی بود!

پریسا حالت اشمئزازی به صورت خود داد و همراه با شکلکی که در او رد گفت:

-اره.

مهرداد به ونوس نگریست او همچنان در فکر بود به همین خاطر گفت:

۶۷

-ونوس خانم چرا انقدر تو فکری؟

ونوس سرش را ابال آورد و به جای او رهام جواب داد:
-از عشق...

همه به رهان نگریستند او ادامه داد:

-همین چند ساعت پیش پشت مینی بوس اعتراف کرد که عاشق شده.
همه با تعجب به ونوس نگاه کردند او که از پاسخ یکباره رهام تعجب کرده بود از
جایش بلند
شد. رهام ادامه داد:

-همین چند ساعت پیش مستقیم ت چشمهای من نگاه کرد و با چشمهایی که
هاله ای از اشک اوانو

پوشونده بود به من خیره شد و با صدایی لرزان گفت:

-رهام تا کی می تونم سکوت کنم؟ من من عاشق تو شده ام.

ونوس با و نسردي ابروهایش را بالا انداخت و با حالتی بی تفاوت گفت:
-ارزوش رو به گور می بری.

رهام هم از جایش بلند شد و روبروی او قرار گرفت و مستقیم به چشمهایش
خیره شد:

-چشمهات که اینو نمی گه.

ونوس بی اختیار نگاهش را پایین انداخت . ایا رهام حقیقت را می گفت و
چشهایش رسوایش کرده

بودند.

اما این محال بود او هیچگاه حاضر نبود به عشق خود اعتراف کند زیرا مطمئن بود
همین برنامه روز

دیگر تکرار خواهد شد و

مضحکه دیگران می شود. ونوس بدون اینکه جوابی دهد از روی گرداند و بار دیگر
به داخل خلوتگاه

مینی بوس پناه برد. رهام

سرش را کج کرد و با چشمهایی خندان به پریسا نگریست و لبخندی زیبا بر
لبهایش نشست . حس

می کرد ونوس با این سکوت

جواب مثبتی بر مدعایش داده است. ایا این امکانپذیر بود؟ ونوس زیبای او؟ نه نه

این امکان نداشت و
رهام مایوسانه بر جای خود
نشست. ونوس ساک کوچکش را در دست گرفت و آئینه اش را داخل ان در آورده و
به چشمهای
خود خیره شد. آیا این چشمها رازش
را برملا کرده بودند؟ برای لحظه ای خشکش زد. رنگ چشمهایش عمق نگاهش همه
و همه گویای
حقیقت تلخی بودند. او نمی توانست
خود را فریب دهد. حتی اینگونه صحبت کردن رهام را هم دوست داشت. برای
لحظه ای از خود تنفر
پیدا کرد. علت این عشق را نمی
فهمید. او بارها و بارها در مقابل اشخاصی که از همه لحاظ نسبت به جوانهای دیگر
برتری داشتند
مقاومت کرده بود و به هیچ مردی
اجازه ورود به حریم خصوصی قلبش را نداده بود اما رهام چه اسان با سرکشی ان
را فتح کرده
بود. ونوس مطمئن بود او اولین و
آخرین مردیست که به حریم او راه پیدا کرده است و بعد از او... ونوس افکار عذاب
دهنده را از خود
دور کرد و بار دیگر به رهامکه با صدای بلند می خندید چشم دوخت و سوالی در
ذهنش چرخید. این پسر تا کی قصد ازارش را
داشت؟
شب هنگام تب نوشین خانم کمی پائین آمده بود. مهین خانم همچنان از او
پرستاری می کرد و مزدا
و اقا هرمز هم کنار اقا خشایار
نشسته بودند. مروارید هم آرام آرام با مهرنوش سخن می گفت. بار دیگر صدای
حیوانات وحشی از
گوش و کنار به گوش می
رسید. ونوس به اطراف نگریست. در هنگام شب کویر چندین برابر روز خوفناک می

شد و لرزه به
وجود آنها می انداخت. صادق که
حالش کمی بهبود یافته بود به کمک پویا شروع به قدم زدن کرد. سعید و سامان و
رشید هم آتش
روشن کرده بودن و سروش طبق
معمول ساز دهنی می زد. از رهام و شروین و شاها هم خبری نبود. محمود مرتب
نجوا می کرد:
- اتفاقی براشون نیفتاده باشه؟ عجب آدمهای بی فکری هستید؟
آقای صباحی از روی زیرانداز بلند شد و فانوسی را که در دست داشت روبه کویر گرفت
و گفت:
- اگه تانیم ساعت دیگه نیومدن به دنبالشون می ریم.
آقای سماواتی ابروهای پرپشتش را درهم کشید و درحالی که چهره ی متفکری به
خود گرفته بود
گفت:
- الان دیگه پیداشون میشه. حتماً این آتیش روازفاصله دورمی بینن.
باصدای زوزه گرگی که درفضاپیچید ونوس بی اختیار ازجای برخاست و به بیرون
ازچادررفت و به
روبرو خبره شد. همه جاسکوت
بود و تاریکی. اضطراب شدیدی به قلبش چنگ می زد. دلش می خواست فریاد می
کشید و اورا صدامی
زد اما چاره ای جز سکوت
نداشت. درتاریکی شب گوشه ای ایستاد و به روبرو دیده دوخت. هیچ جسم
جنبنده ای به چشم نمی
خورد. دستی که بر روی شانه اش
خورد او را از فکر خارج ساخت. ونوس با اضطراب به پشت سرنگریست
و پریسارابا چهره ای درهم
پشت سر خود دید:
- چیه خلوت گزیده ای؟
ونوس سرش را تکان داد و سکوت کرد. پریساکه در آن چشمهای شهلانوعی نگرانی

وتشویش

راتشخیص داده بود پرسید: ۶۸

- نگران اونهاهستی؟

ونوس فقط نگاهش راپائین انداخت وپریساجواب خود رادریافت کرد.

- منم نگران هستم اما جای تعجب داره من فکرمی کردم توبیش ازاینها ازرهام متنفری!

ونوس لبخند تلخی برلب آورد وسعی کرد نگاهش رازاوبدوزد.

ازآن بیمناک بود که چشمهایش درونش رافاش کنند. به آرامی زمزمه کرد:

- آرزوی مرگش روکه ندارم، معلوم نیست چه اتفاقی براشون افتاده که...
اماسخنش ناتمام ماند. ازفاصله ای دورسایه ای حرکت کرد وبعد اندام سه نفر به چشم

خورد. پریسانگاهی به ونوس انداخت وفریاد زد:

- اومدند.

اما ونوس فقط به لبخندی اکتفا کرد وبه داخل چادرپناه برد. چند نفر ازبچه هابه اتفاق مهنروش

ومروارید وآقای صباحی نزدیک

پریسارفتند. پریسابانگشت به روبرواشاره کرد.

- اوناهاشن، اومدن. سه تاشون سالم وسرحال.

همه لبخند زدند ولحظه ای بعد هرسه جوان باسروصورتی بهم ریخته وخاک آلود وموهای پریشان

به آنها نزدیک شدند. صدای

هورای آنها بلند شد وسه جوان رابه میان خود کشیدند. اما درآن میان رهام به دنبال چشمهای منتظری

می گشت وزمانی که مایوس شد

وبه داخل چادرنگریست و ونوس رادرحال مطالعه یافت. ازبی تفاوتی او غمی بردلش نشست. او کاملاً اشتباه کرده بود. ونوس نه تنهابه

اوعلاقه ای نداشت بلکه از اومتنفرهم بود وسلامتش حتی برای او ذره ای

حائز اهمیت نبود. رهام که

ازنتیجه گیری خود

بسیار دلخور بود باناراحتی خود رادر آغوش آقای صباحی که به روی او گشوده بود انداخت. آقای

صباحی همراه بابغضی که درگلوداشت گفت:

- پسر من نصف عمرم کردی. آخه مگه من چه قدر طاقت دارم. رهام باتعجب خود را از آغوش مربی بیرون کشید و به چشمهای خیس اونگریست. دراین چند سال هیچگاه او را این چنین آشفته

و پریشان ندیده بود. چشمهای نگران و پراشتهاب مربی باعشق خاصی به او خیره مانده بود و رهام ازاین همه محبت سردر نمی

آورد. مربی بیش از اندازه نگران رهام و د زمانی که به شروین و شاهد فقط باحالتی سرخوش

گفت، «که اصلاً کار صحیحی نکرده

اند» بیشتر تعجب کرد مربی بعد از ساعتها نفسی به آسودگی کشید به سمت چادر بازگشت و رهام هم

چنان از بی مهری و نوس و محبت

بیش از اندازه مربی در شگفت بود.

دقایقی بعد همه به چادر بازگشتند آقای سماواتی دستی به سیبیل بلندش کشید و بالحنی سرزنش آمیز گفت:

- واقعاً کار نامعقولی بود. بخصوص از تو کاپیتان توقع چنین کاری نمی رفت.

رهام به شروین نگاه کرد و گفت:

- از این گل پسر بپرسید انگار او مده کنار دریا، می خواست به خوبی از مناظر بهره ببره.

- ماکه دیگه کم کم داشتیم نگران می شدیم. قرار بود اگه تا نیم ساعت دیگه

باز نگشتید گروهی برای

یافتن تون حرکت کنه.

رهام نگاه تشکر آمیز خود را به مهین خانم دوخت.

۶۲

- به هر حال شرمنده همه هستیم. ما قصد اذیت کردن کسی رونداشتیم اما به دفعه

هو اتاریک شد

توکویرهم که هیچ نشونی نمی شه
گذاشت.

محمود که پاهایش را کاملاً دراز کرده بود گفت:

- از این به بعد نباید کسی به تنهایی جایی بره. ماباید تو این شرایط هر لحظه کنارهم باشیم.

رهام بعد از اتمام سخن محمود نظرازاوبرگرفت و به ونوس نگریست و با کمال

تعجب دید که به اومی

نگرد برای لحظه ای در تصمیم

گیری تعلل کرد اما باید خود را می گرفت. ونوس با این همه بی تفاوتیش دیگر جایی

برای... رهام اخمهایش را درهم کشید و به سوی دیگری نگریست. ونوس که

از برخورد عصبی و بدون تعقل

رهام به حیرت آمده بود بی

اختیار لبخندی بربل آورد. آن خنده ها، این اخم و نگاههای اه و بی گاه چه معنی می

توانست داشته

باشد؟ ونوس نیاز به فکر داشت

ما پسرها با صدای بلند می گفتند و می خندیدند و صدای خنده پریسا و مروارید هم

در میان آنها به

گوش می رسید. ونوس از کنار

پریسا بلند شد و به نزدیک نوشین خانم رفت او هنوز تب داشت اما حالش

بهتر از صبح بود. ونوس

کتابش را برداشت و در گوشه ای خلوت

به آن خیره شد اما توجه اش به اخم بی دلیل رهام جلب شده بود.

با طلوع آفتاب همه از خواب بیدار شده بودند و هر کس مشغول جمع آوری وسایل

شخصی اش

بود. باید به راهشان ادامه می

دادند. دیگر نشستن و منتظر ماندن جایز نبود و هر لحظه خطر تشنگی و گرسنگی

آنها را تهدید می

کرد. حدود ظهر بود که تمام وسایل آماده

شد وبعد از صرف نهار که مقداری سوهان بود همه آماده حرکت شدند. پسرها
چادر را جمع کردند
و در ساکها پیچیدند تا در صورت
نیاز از آنها استفاده شود. رشید و احسان هم میله های بلند را حمل می
کردند. راه پیمایی طولانی
آغاز شده بود. آنها راه جنوب را در پیش
گرفتند. آقا خشایار، امید را در آغوش کشیده بود و مهرنوش دست امین را در دست
داشت. گرما از همان
ابتدا امان همه را بریده بود. طبق
دست و آقای صباحی آرش به محمود و سامین به صادق کمک می کردند. رهام
و شروین هم در آخر همه
حرکت
می کردند تا کسی از گروه عقب نماند. راه طولانی و تمام ناشدنی می نمود. از همان
ابتدا نوشین خانم که
به مهین خانم تکیه داده بود به
نفس نفس افتاد. هنوز اثراتی از تب و بیناری شب پیش در چهره اش نمایان بود
اما چاره ای جز حرکت
نداشتند آنها جیره آب
دور و بیشتر تر انداشتند و آن وقت دیگر هیچ کاری از کسی ساخته نبود. تشنگی امان
همه را بریده بود
و صدای گریه بلند امید نشانگر همین بود. آقا هر مز برای ساکت کردن بچه مجبور بود
شیشه خالی را در دهانش فرو کند و امید
شروع به مکیدن آن می کرد ولی
لحظه ای بعد بار دیگر صدایش بلند می شد. آقای صباحی آرام به عقب بازگشت
و مقدار کمی آب داخل
شیشه کودک ریخت و بار دیگر به
جای خود بازگشت. گریه امید هم قطع شد و بقیه به راه خود ادامه دادند. ونوس
و پریساعینک آفتابی
به چشم زده بودند تا از برخورد

اشعه های مستقیم نورخورشید به چشم خود جلوگیری کنند. اما وجود عینک هم بی فایده بود

وچشمهایشان همچنان از نورشدید خورشید

به سوزش افتاده بود. رهام به قامت بلند ونوس که درنوری شدید فرورفته بود نگریست. آن قدمهای

آرام با آن اندام موزون تناسب

خاصی داشت. بی اختیاراحساس کرد دوست دارد ونوس به سمت او بنگرد تا او شاهد نگاه پرنفوذش

باشد. ازاین احساس بیم داشت آیا

او آرام آرام به سمت عشق پیش می رفت؟ اما این محال بود عاشق شدن آن هم عشق به ونوس

مغروری که...

رهام لحظه ای تردید کرد. همین غرور او را از دیگر دختران متمایز کرده بود هرچند ونوس زیباترین

دختری بود که تابه حال

درزندگی دیده بود اما اگرهمان روز های ابتدایی پاپیش گذاشته و به عشق او تن داده بود رهام

دیگرهیچگونه تمایلی به ونوس

زیبانداشت. این غرور و سرکشی او باعث تقلاوتلاش بیش از اندازه رهام شده بود و آن سیلی... آن سیلی

که به او فهماند که باید سرجایش

بنشیند و بیش ازاین پا را از گلیم فراتر نگذارد. همان جدیت او این چنین دیوانه اش ساخته بود که

هر لحظه و هر ثانیه به این بیندیشد که

راهی برای نفوذ به قلب پر غرور او بیابد. خستگی همه را از پا درآورده بود و گرمای مستقیم لبهایشان

رامتورم و خشک ساخته بود. رهام

به ونوس که با پریسا به آرامی صحبت می کرد نگریست لبهای کوچک و محکم اونیز خشکیده شده

بود اما ذره ای از زیبائیش کاسته
نشده بود. بیش از سه ساعت بود که یکنواخت در طول کویر راه می رفتند اما هیچ
اثری از زندگی حتی
در فاصله های دور به چشم نمی خورد.
آقای سماواتی طاقت از کف داده و به روی زمین افتاد آقای صباحی دستی به
زیرشانه او انداخت
و از روی شن های داغ بلندش
کرد. شروین برای کمک کردن به آنها از رهام جدا شد و به سرعت خود را به جلوی
صف رساند. رهام
آخرین کسی بود که در انتهای
صف حرکت می کرد همه آرام آرام قدم برمی داشتند و رهام همچنان غرق
در رویاهای خود
بود. سنگ ریزه ای مرتب عذابش می داد
و به همین علت لحظه ای روی شن های داغ نشست تاریک کوچکی را که در کفشش
فرورفته بود
بیرون بیاورد اما همه همچنان
در حرکت بودند و هیچ کس متوجه غیبت او نشد. تا چه اندازه آرزو داشت که لااقل
و نوس متوجه
غیبتش می شد اما او همچنان به راه
خود ادامه می داد. پریساهم به سمت مروارید رفته و با هم گفتگویی کردند رهام
مأیوسانه گوشه ای
نشست. دیگر حتی دل و دماغ حرکت
نداشت. امیدش را به یک باره از دست داده بود و ناامیدی در وجودش چنگ می
انداخت و از ادامه راه
منصرفش می کرد. کسی
۶۳
درو جودش زمزمه می کرد: «همین جابمان تاببینی چه زمانی و نوس عزیزت متوجه
غیبت تومی
شود.» اما هیچ خبری نبود

و آنها در نوری غلیظ محو می شدند و دور و دورتر می رفتند. رهام مأیوسانه از جای
برخاست و قدمی
سنگین برداشت. صدای خش خش
جسمی بر روی زمین و بعد.... درد شدیدی در پایش پیچید به سرعت به زمین
نگریست. ماری در جهت
مخالف او حرکت می کرد لحظه
ای برجای ایستاد اما مقاومت را از کف داد و به زمین پرت شد. ذرات داغ خاک به
صورتش اصابت
کرده و پوستش را سوزاند. رهام
مأیوسانه انتهای صف را نگریست. اما چیزی ندید. از آنها بیش از حد فاصله گرفته بود
و شاید قسمت این
بود که در این برهوت تنها و بی کس به کام مرگ فرورود. نور مستقیم آفتاب چشموهای
خسته اش رابه درد آورد. چشمهایش را روی
هم نهاد و حس کرد به خواب بیش
از هر چیز نیاز دارد. اما باریگر صدای خش خش او رابه خود آورد. آرام چشمهایش
را گشود. فرشته ای
به سویش می دوید نه نه این
و نوس بود که با آن قامت بلند به سرعت به سمت او می دوید. لبخندی محو
بر لبهایش نشست. بالاخره
و نوس متوجه غیبت او شده بود
و این برایش کافی بود. این یعنی موفقیت. امانه او دیگر به موفقیت نمی اندیشید
او عاشق شده بود
با تمام وجود و اله و شیدای دختر همیشه
فراری و لجبازی شده بود که به سویش می دوید. در دل آرزو می کرد که فقط ذره ای
مهر و محبت
او هم در دل این دختر دیوانه کننده
وجود داشته باشد. و نوس هراسان خود رابه اورساند و در کنارش زانوزد و صدایش
چون خوشترین
سمفونی به گوش رهام رسید:

- حالت خوب نیس؟ اتفاقی افتاده؟

رهام به آرامی پای چپش را کج کرد و کمی شلوار را بالا زد. ونوس با حیرت متوجه زخم عمیقی که به

کبودی می زد در پای

اوشد. هراسان دستش را به سمت آن برد:

- چه اتفاقی افتاده؟ این زخم چیه؟

رهام به سختی لبهای خشکی زده اش را از هم گشود:

- مار...

این یعنی موفقیت. اما نه او دیگر به موفقیت نمی اندیشید. او عاشق شده بود با

تمام وجود واله و

شیدای دختر همیشه فراری و لجبازی

شده بود که به سویش می دوید. در دل ارزو میکرد که فقط ذره ای مهر و محبت او

هم در دل این

دختر دیوانه کننده و جود داشته

باشد. ونوس هراسان خود را به او رساند و در کنارش زانو زد و صدایش چون

خوشترین سمفونی به

گوش رهام رسید:

- حالت خوب نیس؟ اتفاقی افتاده؟

رهام به آرامی پای چپش را کج کرد و کمی شلوار را بالا زد. ونوس با حیرت متوجه

زخم عمیقی که به

کبودی میزد در پای اوشد. هراسان دستش را به سمت آن برد:

- چه اتفاقی افتاده؟ این زخم چیه؟

رهام به سختی لبهای خشکی زده اش را از هم گشود:

- مار...

با شنیدن نام مار ونوس با چشموهای هراسان به اطراف خیره شد اما اقری از مار

نبود. بغض راه

گلویش را مسدود ساخته بود و

قطرات اشک از چشمهایش به پائین می چکید. رهام با مرگ دست و پنجه نرم

میکرد و او هیچ کاری

از دستش ساخته نبود. همسفرها
نیز انقدر دور بودند که صدای آنها به گوششان نمی رسید. ونوس دستی روی
پیشانی رهام گذاشت او
در تب می سوخت. اشک مجال
او را ربوده بود، با نفس نفس زدن و کلمات مقطع گفت:
_رهام یه کاری کن. من نمی دونم، بگو چه کار کنم؟ من بلد نیستم نمی دونم. رهام
تو رو خدا تو نباید
بمیری! تو تو نباید... نه رهام رحم
کن، تو رو خدا نمیر بگو من چه کار کنم؟
رهام به سختی دستش را بالا آورد و چشمهایش را گشود. ونوس با چشمهای گریان
به او خیره شده
بود.
_بگو حرف بزن. چه کار کنم؟
رهام به سمت جیب شلوارش نگریست. ونوس سرش را تکان داد و گفت:
_حرف بزن، من نگاه تو رو نمی فهمم!
اما برای لحظه ای سکوت کرد. او زبان نگاه او را خیلی بهتر از زبان سخن می
فهمید. ونوس به
چشمهای رهام خیره شد و در آن
چشمهای همیشه خندان چیز جدیدی را مشاهده کرد. با تمام بی رمقی در آن نگاه
خسته عشق تازه
موج میزد و خبر از ورود غریب
الوقوع مهمانی می داد. ونوس همچنان به آن چشمهای پر جاذبه می نگریست. این
باور کردنی
نبود. رهام هم در آن چشمهای شهلا
همین را دریافت کرد. آن چشمهای خیس و مرطوب اولین اشک عشق را ریخته
بودند و حالا او می
توانست بت آرامش بخوابد. امانه، او باید مقاومت می کرد. حالا دیگر زمان خواب او
نبود. او ونوس را داشت و آن چشمهای
فریبنده. دیگر نباید اشک الود می

شدند. رهام طاقت گریه او را نداشت به همین دلیل به سختی لبهای سفید شده اش را گشود.

داخل جیبم...

اما دیگر رمقی نداشت و چشمهایش را بی حال بست. ونوس به سرعت داخل جیبهای او شروع به

جستجو کرد. کیف پول، چند کارت

شناسایی و چاقو... منظور او را دریافته بود. چاقو را از ضامن آن بیرون کشید و چشمهایش را بست و

زخمی عمیق بر روی جای

۶۴

مارزدگی ایجاد کرد. خون و اب زردی از آن بیرون زد. ونوس به دستهایش نگریست و با قدرت پای

او را فشرد تا تمام زهر بیرون

بیاید. او اشک می ریخت و از خدا می خواست رهام را به او باز گرداند و با تمام قوا جای مارزدگی را

فشار میداد و خدا خدا

میکرد.

اقای صباحی به همراه پریسا و پسرها به سمت آنها می دویدند و با مشاهده آن صحنه همه چیز را

دریافتند. پریسا به سمت ونوس آمد

و سر او را که بیهوش بر زمین افتاده بود روی زانوهایش قرار داد و با بغض گفت: ونوس جون چشمت رو باز کن ما اومدیم دیگه همه چیز تموم شد.

اقای صباحی و شروین شروع به فشردن زخم کردند اما تمام سم توسط ونوس از پای رهام بیرون

آمده بود و این بیهوشی نیز زیاد

به طول نمی انجامید. شروین دستپاچه بالای سر رهام سایه افکنده بود گفت: مربی، چرا هنوز بیهوشه؟

اقای صباحی عرق نشسته بر پیشانیاش را با دست پاک می کرد تکه ای از لباسش کند و گفت:

_از ضعف شدیده، نگران نباش.

بعد با سرعت پارچه را محکم روی زخم بست. در کم تر از ۸۷ دقیقه ذهن رهام با چشمهای بسته به

کار افتاد و صدایی در مغزش

پیچید: _خدایا به رهام کمک کن. خدایا کمکم کن. رهام، رهام اگر تو بمیری من هم...

اینها را در خواب دیده بود یا حقیقت داشت؟ ونوس به وضوح به عشق خود اعتراف کرده بود از این

بهتر نمی شد. رهام سایه های

فرو رفته در مه غلیظی را بالا سر خود مشاهده کرد و بار دیگر چشمهایش را بست و دوباره باز

کرد. این بار بهتر می

دید. شروین، مربی، احسان، ارش، شاهد، سعید، مهرداد... اما ونوس کجا بود؟ او با چشمهای هراسانش به

مربی که روی او خم شده بود نگریست.

_ونو...

اما صدایش در گلو خفه شده بود. شروین که متوجه سوال او شده بود به سمت ونوس که هنوز بی

هوش بر زمین افتاده بود نگریست و گفت:

_اونجاست.

رهام به آرامی چشمهای اشک الودش را به سمت ونوس چرخاند. او چه معصومانه سرش را روی

پاهای پریسا نهاده و خفته بود. ایا

اینها اثبات کننده عشق نبود؟ عشق مقدس؟ در همان لحظه با خود سوگند خورد که نگذارد یک بار

دیگر چشمهای افسانه ای او با

اشک پیوند بخورد. ونوس را می خواست و او را خوشبخت می کرد به هر قیمتی که

بود باید او را از
ان خود می کرد. ونوس
فداکارش را که حالا دیگر جانش را هم مدیون ان زیبای خفته بود. مربی و ارمین به
سمت ونوس
رفتند و پریسا ارام چند بار به گونه
او نواخت و ونوس دستش را کمی تکان داد و ارام زمزمه کرد:
-رهام.
راز عشق برای همه فاش شد و همه با لبخند به هم نگریستند. دیگر کتمان بی
فایده بود و لبخندها
حاکی از فاش شدن این راز
بود. ارش به سر خودکوبید:
_ا پسر پسر تو چقدر خری که اون کرکری خوندنها رو باور کردی. بچه جون اونا
همش علامت
بود. نشونه ای برای عشق. همه با صدای بلند خندیدند و ونوس کاملاً چشمهایش را
گشود و بلافاصله به رهام که قطرات اشک
در چشمهایش به وضوح می
درخشید نگریست. رهام او زنده بود و چشمهای او هم خبر از عشق باشکوهی می
داد. دیگر صدای
اشخاص دیگر برایش اهمیتی
نداشت. حالا دیگر هر کسی هر چیزی را می خواست بگوید او از رسوا شدن بیمی
نداشت. رهام با ان
لبهای خشکی زده اش به
ونوس لبخندی زد که تمام وجودش را سوزاند و از خورشید داغتر و سوزناکتر
بود. ونوس هم به او
لبخند زد. دیگر انکار فایده ای
نداشت. ونوس به ارامی سرش را از روی پای پریسا برداشت و پریسا او را محکم در
اغوش کشید:
_بدجنس من حالا باید می فهمیدم؟
ونوس به پریسا نگریست اما چیزی نگفت. دلش می خواست سکوت کند و فقط

به لحظه ای بیندیشد
که رهام چشمهایش را گشوده بود
و با تمام وجود او را می نگریست. رهام هم از جای برخاست اما توان نداشت و
قامت بلند خود را به
شروین تکیه داد و قدمی به
ارامی برداشت و روبروی ونوس قرار گرفت و با صدایی که با همیشه متفاوت بود
گفت:

– ونوس جان، تموم عمرم را از تو دارم و مدیونت هستم و...
سکوت کرد اما ونوس ادامه سخن او را به خوبی می دانست به همین علت
لبخندی زد. بقیه مسافران
خود را آرام آرام به آنها
رساندند و با مشاهده حال و روز پرده ای از ابهام برایشان به وجود می آمد. آقای
صبحی خیلی
مختصر می گفت که ماری پای رهام
را نیش زده بود و حضور به موقع ونوس اونو از مرگ حتمی نجات داده بود.
کلمه مرگ لرزه ای بر اندام مربی انداخت. نه این بار نمی گذاشت پسرش مرگ را
در اغوش

بکشد. هرچند دقایقی پیش با این دیو
شیطان صفت فاصله نداشت. او هم جان پسرش را مدیون ونوس بود و برای
خوشبختی ان دو حاضر
بود از جانش هم دست
بشوید. نور خورشید انچنان سوزنده بود که آنها تصمیم گرفتند همان جا اتراق
کنند. جوانها بلافاصله
میله ها را علم کردند و چادر را کشیدند. آقای صالحی اعلام کرد حدود ساعت ۴
صبح قبل از طلوع افتاب باید به راه خود ادامه دهند
و دیگران هم پذیرفتند. کم کم از
گرمای خورشید کاسته شد و غروب همه جا را فرا گرفت. رشید و سامین خاشاکی را
که جمع اوری
کرده بودند آوردند و مهرداد آنها

را روشن کرد. همه اطراف آتش نشستند و بار دیگر سروش در ساز دهنی خود فوت کرد. این بار

اهنگ ملایم سازدهنی برای رهام

۶۵

و ونوس معنای دیگری یافته بود و این اهنگ ملایم را به عنوان خاطره انگیزترین اهنگ و به پاس

عشق خود به خاطر

سپردند. دیگر نگاه ها و خنده های رهام محبت امیز شده بود و ونوس از خجالت سرش را به زیر

انداخته و روی نگریستن به آن

نگاههای داغ و آتشین را نداشت. پریسا که طبق معمول روغن هر چیزی را زیاد می کرد مرتب در

گوش ونوس نجوا می کرد:

ـوای ونوس چه نگاهی داره واقعا تو چقدر زرنکی قول میدم به محض رسیدن به خونه حتما تو اولین

فرصت بیاد پیش بابا و

مامانت و تک دخترشون رو خواستگاری کنه.

و ونوس به عالم رویا پناه می برد. حال و روز پدر و مادرش چگونه بود؟

فصل ۱

ـسلام آقای آتشین.

پدرام به سمت خانم پرستاری که از اتاق یکی دیگر از بیماران بیرون می امد نگرست.

ـروزتون بخیر.

پرستار لبخندی بر لب راند و گفت:

ـمثل همیشه صبح زود اومدید؟

پدرام خمیازه خود را فرو داد و با نگاهی به ساعت مچی اش گفت:

ـاز ساعت چهار صبح خواب به چشم نمی یاد شیفت امروز شماپیید؟

پرستار که از توجه پدرام به هیجان امده بود با خوشحالی گفت:

ـبله اگر امری داشتید در خدمتم. پدرام به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

_شما لطف دارید.

_در ضمن برای معاینه عمو هم رفتم.خدا رو شکر امروز خیلی بهتر بودند.

لبخندی سرد بر لبهای پدرام نقش بست:

_متشکرم خانم...

لحظه ای به مغزش فشار آورد اما بی نتیجه بود.اسم خانم پرستار را به کلی از یاد برده بود .

من طهماسبی هستم سحر طهماسبی

بله بله شرمنده ام لحظه ای نامتون را فراموش کردم خانم طهماسبی نمی دونم با چه زبونی باید از

زحمات و محبت های شما سپاس

گذاری کنم

پرستار لبخندی بر لب راند و گفت:

نیازی به تشکر نیست من وظیفه ام رو انجام دادم همین قدر که می بینم شما

راضی هستید من هم

خوشحالم.

پدرام لبخندی بر لب آورد و از کنار او دور شد پرستار هم به سرعت به سمت اتاق پرستاری رفت.

جسابی خندونی؟

خب بالاخره ادم روزش رو با یه اتفاق خوب شروع کنه خون هم می شه.

پرستار ریز نقشی که رو به روی او ایستاده بود لبخندی بر لب راند :

سحر خانم راستش رو بگو نکنه جز این هست و ما خبر نداریم؟

پرستار گفت:

بازم شما برای من حرف در آوردید؟

پس حتما رنگ باختنت در برابر آقای آتشین هم یه اتفاق ساده ست.

سحر سقلمه ای به همکارش زد و گفت:

بدجنس قرار نبود امار منو بگیري.

پرستار ریز نقشی که خانم نیازی نام داشت خنده کنان گفت:

امار تو رو تموم بچه های بخش دارن رفتار دستپاچه ی تو در مقابل آقای آتشین از

چشم هیچ کدوم

از بچه ها دور نمونده و همه میدونند این مدتی که این جاست تو چقدر وظیفه شناس شدی و سروقت به بیمارستان می ایی و دیر تر از همه به خونه بر می گردی.
خانم طهماسبی پشت پنجره اتاق ایستاد و گفت:
فرشته جون سعی کن این موضوع بین خودمون بمونه.
فرشته خنده کنان گفت:
قول می دم به شرطی که راستش رو بگی.
خانم طهماسبی به سمت او نگریست و با اضطراب گفت:
چی رو بگم؟ باور کن هیچ گونه رابطه ای بین من و اون نیست فقط یه علاقه ی یک طرفه است که
ممکنه منجر به ناکامی بشه.
اما من به تو خیلی امیدوارم.

۶۶

خانم طهماسبی لبخندی بر لب راند و گفت:
اما اون خیلی بالاتر از منه رفتارش قیافش خانوادش نه اصلا محاله من خودم رو با آرزویی پوچ خوش
کنم.

خانم نیازی دستی به پشت او زد و گفت:
اما از سحری که من می شناسم هیچ کاری بعید نیست.
سحر گوشه صندلی نشست و لبخندی بر لب راند. (اوف چرا این همش لبخند بر لب میرانه؟؟؟)

خانم نیازی در حالی که اتاق را ترک می کرد گفت:

به هر حال من خیلی امیدوارم (بیخود امیدوار نباش!!)
دقایقی بعد خانم طهماسبی وارد اتاق ۲۱ شد.

سلام

پگاه به سمت پرستار جوان نگریست:
سلام صبح بخیر.

شما که هنوز نرفتید؟ مگه خسته نیستید؟

پگاه خمیازه ای کشید و گفت:
چرا اما دلم طاقت نمیاره که از عموم جدا بشم. خانم طهماسبی لبخندی بر لب آورد
و گفت:
شما نگران عمو نباشین من و همکارام به خوبی ازشون مراقبت می کنیم . در
ضمن برادرتون هم که
اینجا هستن حال عموتون هم
خوبه و فقط کمی ضعف کرده.
پگاه به پدرام که غمگین روی کاناپه چرمی نشسته و چشمانش را بسته بود
نگریست.
بله حق با شماست چند دقیقه دیگه می رم.
خانم طهماسبی سرم آقای آتشین را عوض کرد و اتاق را ترک کرد پگاه که منتظر
خروج او بود و با
لحنی بسیار آرام که مزاحم
خواب عمو نشود گفت:
اصلا از این دختره خوشم نمیاد خیلی دلش می خواد....
دوباره شروع کردی؟؟
نه خب مگه دروغ میگم؟ خیلی چاپلوسی می کنه به حدی که شورش رو در آورده
آخه یکی نیست
بگه اگه تو انقدر نگران عمو
هستیس چرا زمانی که من تنها هستم هوس عیادت از عمو به سرت نمی زنه؟
پدرام کمی خود را روی کاناپه جا به جا کرد و گفت:
یعنی منظورت اینه که... دختر تو خیلی بدبینی اون دختره خوبیه فقط سعی
داره...
پگاه با کلافگی موهایش را در هوا پراکنده ساخت:
آره فقط سعی داره برای خودش شوهر پیدا کنه اونم چه شوهری؟
پدرام بعد از مدت ها لبخندی هر چند مات بر لب آورد و گفت:
تو دیوونه ای.
پگاه با بی حوصلگی از روی کاناپه برخاست و گفت:
به هر حال این دختره شده زنگ تفریح من. آخه خسته شدم بس که مریض

دیدم

در همان لحظه بار دیگر در به روی پاشنه چرخید و بار دیگر خانم طهماسبی وارد اتاق شد و

ساعت خوردن داروهاشونه.

پگاه لبخند موزیانه ای زد و گفت:

یعنی شما باید داروهای عمو رو بدید؟

خانم طهماسبی با تعجب به او نگاه کرد پگاه که او را منتظر ادامه سخن خود دید گفت:

منظورم اینه که تمام کارهای سخت روی دوش شماست چرا همکارتون به شما

کمک نمی کنند؟ خانم طهماسبی به تخت آقای آتشین نزدیک شد و دارو ها را

آماده ساخت و گفت:

برای من افتخاریه که در خدمت خانواده ای چون شما باشم.

به هر حال ما راضی به زحمت نیستیم.

پگاه با حرص شکلی برای پدرام در آورد و همراه با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک کرد. خانم

طهماسبی رو به پدرام کرد و

گفت:

از رفتار شما و خواهرتون کاملاً واضحه که ارادت خاصی به عمو دارین.

بله

خوش به حال شما که چنین فامیلی دارین من به عشق و علاقه بین عمو و زن

عموی شما حسادت می

کنم شما نبودید و خبر نداشتید

که چه بر سر عموتون اومد حرف عشق عمو و زن عموتون تو بیمارستان حرف روز

همه شده بود

بیشتر خانم های بخش به عشق

اونا حسد میورزیدند و ارزو داشتند روزی...

پدرام بی مقدمه پرسید:

۶۰

شما مجردین؟

بار دیگر لبخندی بر روی لب های خانم طهماسبی نشست و جواب داد:
بله من مدت ها دنبال چنین عشقی گشتم اما زمانی اونو نیافتم سرخورده شدم
اما هنوز ناامید نیستم
و همچنان...

پدرام در تایید سخن او سرش را تکان داد و گفت:
با شما موافقم امیدواری خیلی خوبه.
خانم طهماسبی بی مقدمه پرسید:
شما چی؟ شما ایده آل خودتون رو پیدا کردین؟ کسی که بتونه....
پدرام بدون تامل گفت:

بله بله (خوب زدی تو برجک دختره هه)
خانم طهماسبی که به وضوح بغضی در گلویش نشسته بود با صدای بغض آلود
گفت:

می تونم بپرسم اون عشق افسانه ای کیه؟ پدرام که گویا با خود نجوا می کرد گفت:
بله موردی نداره عشق من همیشه و همیشه دختر عموم بوده که اگر حتی تا آخر
عمر لحظه ای اونو

با خودم نداشته باشم بازم عمرم
رو با یادش سپری می کنم و به دنبال جفت دیگه ای نمی گردم.
خانم طهماسبی سردرگم گفت:

اما دختر عمومی شما که....

این شایعات رو باور نکنید من هم مانند شما امیدوارم.

خانم طهماسبی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

اما شما چنین غمگین سخن گفتین که امید من تبدیل به یاس و ناامیدی شد من
دیگه....

اما پدرام دیگر به او و گفته هایش نمی اندیشید. او در افکار خود غرق بود
ونوس او با او فرسنگ ها فاصله داشت اما صدایش در گوشش می پیچید او
مطمئن بود ونوس او

سالم و سرحال باز می گردد و

روزهای درد و درمان به پایان می رسد و او باز هم می تواند با صدای بلند در باغچه
عمو بخندد و با

لذت و عشق فراوانی به
قطرات آب فواره چرخان بنگرد و در ذهنش یکی از شعر هایی را که به عشق ونوس
سروده است
زمزمه کند.

پدرام پدرام
پدرام دستش را از روی چشمانش برداشت و نور مستقیم چراغ به چشمانش
خورد چشم هایش را
کمی تنگ تر کرد و از جای
برخاست و در را گشود پگاه که پشت در ایستاده بود با حالتی عصبی دست او را
کنار زد و وارد اتاق
شد و گوشه تخت نشست و
دست هایش را روی صورتش قرار داد پدرام با بهت به سمت او نگریست و گفت:
اتفاقی افتاده؟ پگاه چی شده؟
پگاه چشم های غمگینش را به فرش لاکی رنگ کف اتاق دوخت و گفت:
جال مینا خانم اصلا خوب نیست حتی دکتر وارسته هم تقریبا ازش قطع امید
کرده از همه بدتر عمو
بابک نمی دونم چرا یه دفعه این
طور شد همه با هم؟...عمو بابک؟ چه اتفاقی برای عمو فتاده؟
پگاه بغض خود را فرو داد و گفت:
چه می دونم؟ گویا دیشب قلب عمو هم طاقت نیاورده و کارش به CCU کشیده
شده

پدرام از جا برخاست و با صورتی بر افروخته به پگاه نگریست و گفت:
شوخی می کنی؟
نه شوخی در کار نیست ماما ده دقیقه پیش تماس گرفت و قضیه رو تعریف کرد
وای پدرام یه
دفعه چی شد؟
کرد.وای پدرام یه دفعه چی شد؟
پدرام کتش را از داخل کمد برداشت و در حالی که ان را به تن می کرد گفت:

باید به دیدن عمو بریم.

چه کاری از دست تو برمی یاد؟

پدرام یقه کتش را مرتب کرد و رو به پگاه گفت:

درسته هیچ کاری از دست من برنمیاد اما بالاخره عمو بابک روی تخت بیمارستان افتاده و من نمی

تونم کنج این اتاق بشینم و با

رویاهام دلخوش باشم. برای تنهایی و خلوت کردن وقت زیاده.

پگاه از جای برخاست و قطره اشک را از گوشه چشم خود پاک کرد و گفت:

۶۱

صبر کن منم اماده بشم. نمی تونم تو خونه تنها بمونم.

پس عجله کن.

پگاه به سرعت از اتاق خارج شد و دقایقی بعد هر دو از در قهوه‌های رنگ خانه خارج شدند و پیاده

راه سرازیری را در پیش

گرفتند. روبروی بیمارستان صدای اژیر امبولانس توجه پگاه را به خود جلب کرد و لحظه ای بعد

کودکی اغشته به خون را از داخل

امبولانس بیرون آورده و به سرعت از پله های بیمارستان بالا بردند و او را به اورژانس

رساندند. پدرام همچنان در افکار خود

غوطه ور بود و فقط گامهایش با گامهای پگاه همراه بود. بلافاصله بعد از ورود به بیمارستان از پله ها

بالا رفته و سراغ عمو بابک به بخش قلب رفتند. آقای اتشین در لباس سفید رنگ روی تخت در قسمت CCU به خواب رفته بود

و ماسک اکسیژن بر روی دهانش

به چشم می خورد. پگاه با اشک به چهره مهتابی عمو نگریست. این چهره مهربان و در عین حال

جدی را تا حد زیادی دوست

داشت. او غیر از عمو بابک دو عمه هم داشت. اما هیچ کدام آنها را به اندازه تنها

عمویش دوست نمی
داشت و تا به حال برای یک
لحظه به چنین روزی نیندیشیده بود. عمو بابک روی تخت بیمارستان و محاصره
شده در دستگاه
های مجهز پزشکی با آن موهای
جو گندمی زیبا و مجعد و آن چشمهای همیشه مهربان که حالا خسته بر روی هم
قرار گرفته
بود. بالاخره خستگی و بی خوابی امان
عمو را هم بریده و روی تخت انداخته بود. پگاه به چهره خسته عمو
نگریست. هیچگاه فکر نمی کرد
عمو تنومند و قویش اینگونه
خسته و درمانده روی تخت بیمارستان بیفتد. او پدر و عمویش را جزو قوی ترین
مردان می دانست
هیچگاه حتی به مخیله اش اجازه
ورود این افکار را نداده بود.
به یاد کودکی اش افتاد. زمانی که در نزدیکی خانه عمو منزل داشتند و صبح به
صبح عمو با اتومبیل
خود به خانه آمده و او را به
همراه ونوس به مدرسه می برد. از زمانی که اسیر غربت شده بودند و این فاصله
های طولانی ایجاد
شده بود، او هم روز به روز از
عمویش فاصله گرفت. هرچند که هنوز عشق به عمو چون زمان کودکی در قلبش
وجود
داشت. صدای بم پدر او را به خود آورد.
_پگاه کی اومدید؟
پگاه که به چهره عمو بابک خیره شده بود به سمت پدر نگریست و جواب داد:
_تازه اومدیم چند دقیقه بیشتر نیست.
پدر چشمهایش را با دست فشرد و خمیازه ای کشید و گفت:
_خیلی خسته ام.

_ شما برید استراحت کنین تا خدایی نکرده بلای عمو بر سر شما نیاد. من و پدرام اینجا مواظبیم. پدرام که نزدیک تخت عمو رفته بو با شنیدن نامش سر بلند کرد و با مشاهده پدر در چند قدمی اش سرش را به علامت سلام تکان داد و گفت:

_ بله پدر بهتره شما برین خونه و ساعتی استراحت کنین.
اقای اتشین بزرگ دستی به ریش پرفسوری خود کشید سرش را تکان داد و گفت:
_ باشه با مادرتون میرم. شما هم مواظب عمو و زن عموتون باشین ما زود برمی گردیم.

پگاه سرش را تکان داد و اقای اتشین بار دیگر خمیازه ای کشید و از پله ها پایین رفت. پگاه روی صندلی کنار تخت نشست. دست عمو که سوزن سرم در ان فرو رفته بود در دست گرفت. پدرام به پنجره نزدیک شد و به آسمان که

رو به سیاهی می رفت
نگریست. صدای اذان از مسجدی که در نزدیکی بیمارستان بود به گوش می رسید. پدرام چشمهایش را بست و دل و روح خود را به صدای زیبا و ملکوتی اذان سپرد. باد ملایمی صورتش را نوازش داد و لحظه ای آرامش بر قلب پر دردش هدایت شد. سالها بود که صدای اذان بع این زیبایی به گوشش نرسیده بود و این اهنگ موزون چون قویترین آرامش بخشها آرامش عمیقی به قلب پر اضطرابش دواند. اذان تمام شده بود اما او هنوز در نوای خوش موذن گم بود. پگاه نزدیک او آمد و دستش را بر شانه برادر گذاشت. پدرام برای لحظه ای یکه خورد و از عالم خود بیرون آمد.
_ اتفاقی افتاده؟

_نه فقط نگرانت شدم.
پدرام لبخندی بر لب راند و گفت:
_من خوبم خیلی خوب.
و از جای برخاست و به سمت بیرون رفت. احساس سبک بالی می کرد و اطمینان داشت اتفاق خوبی در حال به وقوع پیوستن است. با گامهای کوتاه از سالن گذشت و از پله ها پایین رفت و وارد ICU شد. پرستارها در اطراف زن عمویش تجمع کرده بودند و دکتر او را معاینه می کرد. پدرام بلافاصله وارد اتاق شد و هراسان به آنها نگریست. در نگاه هیچ کدام از آنها تشویش و نگرانی یافت نمی شد بلکه نوعی خشنودی و موجی از رضایت به چشم می خورد. پدرام مستقیم به چشمهای دکتر خیره شد و او لبخند بر لب آورد. اطمینان خاطری بر دل پدرام چنگ انداخت و چشمهایش هم لبخند زد اما هنوز لبانش حس نداشتند. دکتر به سمت او آمد و دستش را پشت کمر او قرار داد و گفت:
_خواست خدا بود و علائم حیات در مینا بارز شده و حالشون خیلی بهتره.
پدرام بر جا خشکش زد یعنی این امکان داشت. بالاخره یکی از اعضای خانواده به زندگی باز می گشت؟ شاید بهبودی او در سلامتی عمویش هم موثر واقع می شد. دکتر که پدرام را غرق در افکار خود دید سکوت کرد و به راه خود ادامه داد اما صدای پدرام او را از رفتن بازداشت.
_دکتر امکان داره بهبودی زن عمو در بهبودی عم بابک تاثیر داشته باشه؟
۶۹
دکتر دستی به صورت زبر خود کشید و گفت:

_درست می شه.نگران نباش و اجازه بده بابک به هوش بیاد مطمئن باش خبر سلامتی همسرش در اون اثر شگفت اوری نشون خواهد داد.

دکتر بعد از بیان این سخن وارد اتاقش شد و پدرام با گامهای بلند به سوی اتاق عموییش رفت.باید

این خبر را به پگاه میداد و بعد با

پدر و مادرش تماس می گرفت.اما صدای رادیوی کوچکی که در کنار پرستاری به چشم می خورد

توجه او را به خود جلب کرد.

...هنوز خبر دقیقی از تعداد کشته شدگان گردباد و طوفان چند روز اخیر به دست نیامده.اجساد

تعدادی از مفقودان این حادثه یافته

شده اما هنوز اثری از بچه های تیم ملی و مربیانیشان به دست نیامده.ماموران به سرعت در حال

تعمیر ریل قطار و جاده ها هستند

و در صورت آماده شدن تا هفته دیگر قطار ها آماده حرکت خواهند شد.پدرام که

خوشحالی چند دقیقه پیش را به باد فراموشی سپرده بود دستی در میان

موهایش فرو برد

و گوشه اولین پله نشست و فکر

فرو رفت شاید بین یکی از اجساد مفقودین جسد ونوس باشد.پدرام سعی می

کرد افکار مسموم را از

ذهن خود دور سازد.با امیدی

دوباره از جای برخاست و به سمت CCUشتافت.پگاه هنوز روی صندلی نشسته

بود و دست زبر و

مردانه عموی خود را نوازش

میداد.

پدرام به آرامی بالای سر او رفت و با صدای بسیار پایین گفت:

_خانم مزدگونی بده.

پگاه به سمت او نگریست و گفت:
_اصلاً حوصله ندارم.

_شنیدن این خبر حوصله از دست رفته را به شما برمی گردونه. اطلاعات رسیده
حاکمیت که حال

زن عمو رو به بهبودی و مغزش
جواب داده...

پگاه با خوشحالی از جای بلند شد و دستهایش را از شوق به هم کوبید، مستقیم
به چشمهای پدرام
نگریست اما لحظه ای تردید کرد.

_شوخی که نمی کنی؟

پدرام با لبخند به او نگریست.

_نه دختر خانم شوخی در کار نیست. باید این خبر خوش رو هر چه زودتر به پدر و
مادر بدیم.

پدرام با خشنودی از اتاق خارج شد و پگاه بار دیگر روی صندلی نشست اما این بار
لبخندی بر لب

داشت و امیدی در چشمهایش

موج میزد. ساعتی بعد آقای اتشین بزرگ همراه همسرش به بیمارستان باز گشته
بودند. عمو بابک

هم چشمهایش را گشوده بود. ساناز

خانم همچنان صدایش را بسیار پایین آورده بود گفت:

_بابک خان، حال مینا خانم خیلی بهتر شده، دکترها امیدوار شدند.

آقای اتشین نگاه مایوسانه اش را به برادر دوخت و با چشمهای قرمز شده اش
منتظر تصدیق او شد.

آقای اتشین بزرگ هم وقتی که او را منتظر دید لبخندی بر لب آورد و گفت:

_بابک جون همه چیز درسته. حال مینا بهتر شده و ما هم از ای بابت

خوشحالیم. آقای اتشین دقایقی بدون هیچگونه عکس العملی به روبرو خیره شد
ولی لحظه ای بعد لبخندی بر

لب راند که این اطمینان برای هر

دوی آنها حاصل شد که او هم قصد مقاومت دارد. پدرام از اتاق خارج شد و قصد

داشت به اتاق خانم
اتشین برود که صدای خانم
طهماسبی او را از حرکت بازداشت.
_می تونم به توجه و محبت شما امید داشته باشم؟
پدرام با تعجب به خانم طهماسبی نگریست و گفت:
_من اصلا منظور شما رو درک نمی کنم؟
_منظور من انقدرها که فکر می کنید غیر قابل فهم نیست. من به شما علاقمندم و
می خوام بدونم می
تونم رو علاقه و عشق شما هم
حساب کنم؟
پدرام به پشت سر نگریست. تقریبا با خانم طهماسبی تنها بود. چه می توانست
بگوید؟ دلش نمی امد
او را نا امید کند ولی خودش این
میان چه می شد؟ او عاشق بود و عشق او باز می گشت.
_من واقعا درک نمی کنم شما چی می گید! به وجود امدن عشق اونم در وجود شما
برای من غیر قابل
پذیرشه. شما چه شناختی نسبت
به...
_من هیچ شناختی ندارم جز اینکه همون لحظه اول که دیدمت بهت دل بستم.
_اما من نامزد دارم. نامزدی که به اون وفادارم...
_من نامزد شما را می شناسم اما باور کنین که دختر عموی شما دیگه بر نمی
گرده...
_دلم نمی خواد بیش از این در این مورد صحبت کنیم.
خانم طهماسبی با حالتی بغض الود گفت:
_اما تکلیف عشق علاقه من نسبت به شما چی می شه؟ یعنی شما ترجیح می دید
با یاد مرده زندگی
کنید. اما زنده ای رو از مرگ
حتمی نجات ندید؟
پدرام که تقریبا عصبی شده بود با صورتی برافروخته گفت:

–تو حق نداری ونوس رو مرده خطاب کنی. ونوس برای من همیشه زنده ست شما هم میتونید به

دنبال عشق... ۰۷

–باور کن من فقط به شما دل بسته ام. از همون ابتدا...

–باور نمیکنم چون عشق به همین اسونی به وجود نمی‌یاد. چطور می‌شه در چند برخورد کوتاه...

–اما من دروغ نمی‌گم شبها خواب ندارم و روزها سرگشته و پریشانم. پدرام از او روی گرداند و گفت:

–من تمام عمرم رو به انتظار ونوس می‌شینم.

–و من از عشق تو خودم رو می‌کشم.

پدرام برگشت و به خانم طهماسبی نگریست و لبخندی بر لب ران و با کمی تأمل گفت:

–تو بیماری. برو اول خودت رو معالجه کن و بعد به کمک بیمارها بیا. تو بیش از همه به کمک نیاز

داری.

این را گفت و با عصبانیت از او دور شد.

فصل ۹

–ونوس.

ونوس به سمت تاریکی نگریست و در تاریکی شب صورت رهام را در کنار خود تشخیص داد. رهام

به آرامی در کنارش نشست و

به نقطه‌ای که او خیره شده بود نگریست و بدون این که به سوی او بنگرد گفت: –تو فکری؟

ونوس به سمت او نگریست. تا چه حد این صورت مردانه، جذاب و مهربان می‌بود. –نگران حال و روز خانواده ام هستم.

–حتما خانوادت حسابی عاشقت هستن؟

ونوس به روبرو خیره شد. دلش می‌خواست اشک می‌ریخت اما نه، پیش روی رهام هرگز نباید می

گریست. سعی کرد بغض خود را

فرو دهد.

_چند تا خواهر و برادر داری؟

ونوس همچنان به روبرو خیره شده بود.

_ما خانواده ای سه نفری داریم.

این بار رهام به صورت زیبا و افسانه ای ونوس نگریست._چه جالب بر عکس من

که چهار تا برادر و سه خواهر دارم.واقعا چه تناسبی!این طور نیست؟

رهام سکوت کرد و منتظر جواب ونوس ماند اما ونوس همچنان به سکوت خود

ادامه داد.هیچگاه به

خانواده ای چنین پر جمعیت

نیندیشیده بود.لحظه ای لبخند بر لبان خوش فرمش نقش بست.زندگی در

چنین خانواده ای به

نظرش هیجان انگیز و زیبا می نمود.او

هیچگاه وجود خواهر یا برادری را در کنار خود احساس نکرده بود،حتی به این

نیندیشیده بود که

می تواند خواهر یا برادری داشته

باشد.اما اکنون دوست داشت کسی را داشت که در چنین شرایطی در کنار پدر و

مادرش بماند و از

انها مراقبت کند.شاید داشتن

چنین خانواده ای نعمتی بود.ونوس به فکر فرو رفته بود شاید این بهترین

موقعیت برای رهایی از

تنهایی بود.او وارد خانواده ی پر

جمعیتی می شد با مهمانی ها و رفت و آمدهای فراوان،با بچه های شیطانی که

صدایشان از جای جای

خانه به گوش می رسید و

صدای ازدحام اهالی خانه در یک اتاق به نظرش واقعا جالب می آمد.حالا دیگر

دوست داشت عروس

چنین خانواده ای شود و همه

گرداگرد یکدیگر جمع شده و غذا صرف کنند.رهام که لبخند رضایت را روی لبهای

خوش ترکیب

ونوس دیده بود خندید و گفت:

_اما زندگی در چنین خانواده ای هم عالمی داره.همیشه صدای دعوها و جر و بحث های خواهرام

قبل از ازدواج تو ذهنمه.با این

که بچه کوچیکی بودم اما همیشه از این صحنه لذت می بردم و سعی می کردم اونا رو به جون هم

بندازم.که رسام و ستار و مازیار

هم با هم تو حیاط فوتبال بازی می کردن و صدای فریادشون تو خونه می پیچید و رسول که برادر

بزرگمه با داد و بیداد از اونها

می خواست که صداشون رو پایین بیارن.شاید از همون ابتدا ساکت ترین بچه خانواده من بودم الان

هم که بزرگ شدیم قضیه همین

طوره.حالا سر و صدای دعوای نوه های دختر و صدای داد و فریاد و فوتبال بازی کردن نوه های پسر

تو خونه می پیچه و هنوزمسروناز و ستاره خواهرام که دخترای پشت سرهمی هستند در عین حال که جانشون برای هم در

میره همه اش به جون هم می افتند

و گلناز هم همیشه نقش میانجی رو بازی میکنه.همیشه حداقل انفر تو خونه ی ما هستند و زمانی

که دور هم جمع می شیم ۲۴نفر

می شیم.مضاف بر اینکه گاهی اوقات فرشته دختر رسول هم همراه نامزدش میاد و فریبرز پسر

گلنار هم با زنش و پرهام کوچولو

می یان.

رهام با چنان عشق و علاقه ای در مورد خانواده اش است.رهام به صورت ونوس نگریست و با لبخند

گفت:

_دوست دارم به محض بازگشت تو رو با خانوادم آشنا کنم.

گونه های ونوس از شرم داغ شد و او از جای برخاست. رهام صدایش را کمی آرامتر کرد و گفت:

_بشین، چرا فرار می کنی؟

ونوس قدمی به جلو برداشت.

_دوست داری باهات قهر کنم و دوباره اذیتام شروع بشه؟

ونوس که از لحن رهام بسیار متعجب شده بود به سوی او نگریست اما این

لبخند با لبخندهای قبل

فرق داشت به همین خاطر نفسی

به راحتی کشید.

_باید برم.

۵۸

_خیلی زوده.

ونوس سرش را تکان داد و گفت:

_من مدت طولانی که از جمع جدا شدم و حتم دارم همه نگران خواهند شد.

رهام بی خیال زانوهایش را در اغوش کشید و گفت:

_دختر جون همه می دونند که من با تو هستم پس لزومی نداره نگران باشی.

ونوس با نگاهی تند به رهام نگریست. او عجب پسر کله شقی بود و اصلا به

موقعیت ونوس در جمع

نمی اندیشید. رهام ابرهایش را

با بی خیالی بالا انداخت و گفت: _پس بیا بشین باهات خیلی کار دارم.

ونوس قدمی به جلو برداشت.

_لجباز کجا می ری؟ بی خود نیست می گن یکی یه دونه...

ونوس بار دیگر به رهام نگریست و رهام دستش را پشت سرش برد و گفت:

_ببخشید بابا، تسلیم. تو عجب دختری هستی ها؟ جدی می گم باهات کار

دارم. دلم می خواد...

صدای خنده حبس شده شخصی در بیابان پیچید و رهام بدون این که به پشت

سر بنگرد گفت:

_خفه بشی شروین. مسخره تو این جا چه کار می کنی؟

ونوس به تاریکی پشت سر خود نگریست و لحظه ای بعد پریسا و پویا و کسری

وشروین به آنها
نزدیک شدند. رهام از جا برخاست
وبا دست پشت شلوارش را تکاند.
_آه عجب بی مزه هایی هستید.
شروین دستش را جلوی بینی اش به هم قفل گردو گفت:
_ببخشید ارباب مارو معاف کنین. امان از این کنجکاوی لعنتی که کاردستمون
داد. بیشتر از همه این
پریسا در نقش بستن این
کنجکاوی دخیل بود.
رهام با همان چشمهای خندان همیشگی به پریسا نگریست و گفت:
_تو دیگه چه موجود عجیبی هستی؟ بیچاره شوهر تو...
پریسا قدمی به سمت ونوس برداشت وبا لحنی دلخورانه گفت:
_وهمین طور بیچاره زن تو.
رهام قهقهه بلندی سر داد و گفت:
_برعکس کسی که به همسری من دربیاد خوشبخت ترین دختر عالم خواهد
شد. خودت هم می
دونی که بیشتر دخترها در ارزو و
حسرت به دست آوردن محبت و توجه من می سوزن و اب میشن.
ونوس با نگاهی ملامت آمیز به رهام نگریست و رهام که معنی اون نگاه عمیق را
درک کرده بود
قدمی به سمت او رفت و ادامه
داد:
_و البته این نعمت بهشتی نصیب ونوس خانم شده اگه قدر بدونه و انقدر بد
قلقی نکنه.
کسری قهقهه سر داد و گفت:_خوشم میاد هنوز هم تو این همه بد بختی و
مصیبت که به سرمون نازل شده بازم کبکت خروس
می خونه. ما که تو این شرایط اسم
و فامیل خودمون رو هم فراموش کردیم چه رسد به عشق و عاشقی.
پویا به پای لنگان رهام اشاره کرد و گفت:

تازه با این پای لنگ مه دقیقاً مثل دزد دریایی ها شده.
پسرها باهم خندیدند و شروین نظری به ونوس انداخت و گفت:
خب عقل و هوشش رو هم خوب کسی برد. الان دیگه نه تنها این اقا پسر
دردپاش رو احساس نمی کنه که تشنگی و گرسنگی رو هم حس نمی کنه. اون
دیگه مست عشقه.
و پسرها شروع به بشکن زدن کردند و احسان که از کمی دورتر به آنها نزدیک می
شد دستانش را
بالای سر برد و شروع به
رقصیدن کرد.
اون دیگه مست عشقه. اون دیگه مست عشقه
صدای بلند آقای صباحی نطق آنها را کور کرد. آقای مربی فانوس به دست گرفته و
کمی جلوتر از
چادر برپا شده ایستاده بود و با
صدای بلند می گفت:
هی اون وسط بزن و بکوب راه انداختید؟ بیائید ببینم؛ تو این تاریکی برای
خودشون چه صفایی می
کنن!
شروین با صدای بلند گفت:
خب مربی، مگه اشکالی داره؟ شما بذارید تو این بی صفایی ما هم صفایی
کنیم، مگه چه اشکالی
داره؟
رهام اجازه ی سخنرانی به او نداد و گفت:
مربی درست می گه. آقای صباحی اینا برای دلچسپی بازی وقت گیر آوردن بهشون
بگید زود بر
گردن به چادر.
مربی لبخندی بر لب آورد اما شروین هم کم نیاورد و گفت:
ه۲
الان می ریم آقا رهام اما شما لطف کنید همراه ما بیاین. یک مرتبه می بینید
خدای ناکرده ماری

،عقربی چیزی یه بار دیگه بهسراغت اومد ما هم که ونوس رو می بریم و کسی نیست به فریاد دل شما برسه.
رهام به پشت شروین زد و با گفتن «مسخره» لنگ لنگان شروع به حرکت کرد.
ونوس و پریسا هم با
آنها همقدم شدند . و پریسا
مانند همیشه با صدای بلند حرف می زد اما ونوس غرق در رویاهای خود بود و
رهام هرزگاهی به
چهره ی زیبای او می نگریست
و در دل انتخاب خود را تحسین می کرد. به نزدیک مربی رسیده بودند ، آقای
صبحی هم فانوس
خود را کمی پائین آورد و با گفتن
:-

بچه های بی فکری هستید.
با آنها همگام شد . در داخل چادر همه گرداگرد هم نشسته بودند. نوشین خانم
وپسرانش به خواب
رفته بودند و محمود راننده هم
پارچه ای را که به پایش بسته بودند دستکاری می کرد. مروارید هم گوشه ای کز
کرده و در فکر
فرو رفته بود.
مهین خانم هم با مهربانوش سخن می گفت و صادق و شاهد وبقیه پسرها هم
مشغول گفتگو بودند . با
ورود آنها آقا هرمز که سر
پسرش مزدا که روی پایش دراز کشیده بود نوازش می کرد گفت:
-چه عجب شماها پیداتون شد گفتیم شاید خدای ناکرده گرگ دریدتتون.
مهرداد با صدای بلند خندید و گفت:
-نه آقا هرمز ما از این شانسا نداریم .
صادق لبخندی بر لب آورد وگفت:
-هی مهرداد اونقدر نمک نریز شور شدیم .
پسرها با هم خندیدند و رهام لنگ لنگان به سمت آتش رفت و چوبی را که

دردست داشت شکست

و داخل آن انداخت و گفت:

-امشب آسمان صاف بود گفتم در تنهایی بهره ای از اون ببریم.

-پسرها با صدای بلند خندیدند و آرش و پویا و کسری هم زمان گفتند:

-که تنهایی؟

رهام بی تفاوت در گوشه ای نشست و شروع به باز کردن بند کفشهایش کرد.

شروین خمیازه ای

کشید و گفت:-حالا که می خواهیم صبح زود حرکت کنیم بهتر نیست هر چه

زودتر بخوابیم ؟

پسرها اعتراض کنان مخالفت خود را اعلام کردند اما آقای صباحی پیشنهاد

شروین را پذیرفت و به

پسرها گفت:

-شروین درست می گه بلند شین تا زودتر آماده خوابیدن بشیم .

مهین خانم که پسرها را تا این حد دمق و پکر دید لبخندی مهربان زد و گفت :

-حالا نیم ساعت دیگه تاریکی اعلام کنید تا بتونیم امشب گپی با هم بزنیم.

آقای صباحی به احترام سخن مهین خانم سکوت کرد و آقای سماواتی باز هم

دستی به سبیل بلندش

کشید و گفت :

-اگه به یه دهی، دهکده ای برسیم همه چیز درست می شود لااقل می فهمیم که

کجائیم و تکلیف

مون مشخص می شه.

ونوس که همچنان به سخنان آنها گوش سپرده بود لحظه ای چشم به سوی رهام

چرخاند .او باسری

پائین روی خاک با چوبی کوچک

چیزی را حک می کرد . ونوس دوست داشت از آن کلمه آگاه شود اما افسوس

فاصله آنقدر نبود که

بتوان نوشته را تشخیص داد. بی

شک اگر پریسا متوجه می شد کنجکاوی دوباره امانش را می برید و تاز مضمون

نوشته آگاه نمی

شد دستبردار نبود .اما او چه؟او
قادر نبود برخیزد و با سماجت نوشته را ببیند .رهام برای لحظه ای به بالا نگریست
و چشمهای
ونوس را متمرکز بر روی خود دید
. لبخند جذابی بر لب آورد و با دست اشاره ای کرد که ونوس معنی آن را نیافت اما
آن نگاه مهربان
و دوست داشتنی سخنها
فراوان داشت. ونوس دیگر به عشق او شک نداشت و اگر سرنوشت مجال می
داد.... چنان غرق
رویاهای خود بود که متوجه
گذشت زمان نشد و لحظه ای که همه آماده خواب می شدند او هم از جای
برخاست و گوشه ای در
کنار پریسا خوابید .صبح زود
حدود ساعت چهار همه حتی مزدا و امین از خواب برخاسته بودند .آقا خشایار هم
امید را در آغوش
کشیده بود و دیگران وسایل را
آماده حرکت می کردند . باید تا گرمای طاقت فرسا شروع نشده بود حرکت می
کردند .خورشید همچنان اشعه های داغ و سوزان خود را بر شن های داغ کویر
تقدیم می کرد. بی آبی و
گرما و گرسنگی طاقت مقاومت را
از همه ربوده بود، اما دل تک تک آنها به گونه ای خوش بود . به جز نوشین خانم
که همچنان بیمار
بود بقیه هر کسی با افکار و
رویاهای خود دلخوش بود و امید در تمام بند بند و جودشان ریشه دوانده بود.
آنها بیش از سه
ساعت بود که حرکت کرده بودند و کم
کم گرما هوا همانند دیروز و روزهای دیگران امان همه را بریده بود . جیره آب هم
بسیار کم بود
و باید همان مقدار را هم برای بچه

ها و بیماران می گذاشتند و بقیه فقط دعا و استغاثه می کردند که هر چه زودتر به مکانی برسند .

گرمای هوا آنقدر به آنها فشار می آورد که دچار سردرد های شدید و خستگی مفرط شده بودند. در همان لحظه صادق که حال و روز خوشی نداشت به امید یافتن آب در گامهایش تعجیل کرد و با صدای بلند گفت:
آب، آب.

همه به نقطه ای که او می نگریست نگاه کردند. بعد از گذشت حدود هفت ساعت از آن راهپیمایی سخت و طاقت فرسا صادق اولین کسی بود که دچار سراب شده بود. آقای صباحی با گامهای بلند خود را به او رساند و دست زیر بازویش انداخت و گفت:

-پسرم این سرابه که می بینی !اما به امید خدا هر چه زودتر به آب می رسیم . کم کم بقیه افراد هم دچار سراب شدند و هرزگاهی یکی از آنها به سمت مکانی نامعلوم می دوید.

۵۳

شروین و آقای صباحی و سیاوش که از نیروی به نسبت بهتری بهره مند بودند به دنبال آنها رفته و باز می گرداندشان و باز یکی دیگر!

رهام که زخم پایش امان از او بریده بود و به سختی گام برمی داشت با این حال سعی می کرد از

کسی کمک نگیرد . ونوس سرشرا چرخاند و به لبهای تبار و خشکی رهام نگریست . تا چه حد دوست داشت به آب می رسید و تا

دلش می خواست خود را از آب

سیراب می کرد . اما گویی این آرزویی دست نیافتنی و محال می نمود و آنها یکی از پس از دیگری

در این برهوت داغ ابتدا دیوانه
می شدند و بعد جان می باختند . ونوس زبانش را آرام بر روی لب تبار خود
کشید و احساس کرد
پوست لبش کاملا بلند شده است .
از تشنگی توان راه رفتن نداشت و چشمهایش به خوبی اطراف را نمی دید. پریسا
که از تشنگی بی
حال شده بود با صدایی آرام و
خسته اشک می ریخت و ناله می کرد. اما ونوس سعی داشت همچنان مقاوم
باشد گرچه زانوهایش
توان نگهداری اندامش را نداشت
و لزش در آنها احساس می شد. ونوس با دست زانوهایش را گرفت اما دیگر پاهای
خسته اش توان
حرکت نداشتند وبا زانو به زمین
خورد . رهام که در پشت سر او گام بر می داشت به سرعت قدمهایش افزود و
خود را به او رساند.
-احتیاج به کمک داری؟ بلند شو سعی کن راه ببری.
ونوس سرش را تکان داد و چشمهای خسته اش را روی هم نهاد و گفت:
-خسته ام. دلم می خواد بخوابم.
رهام هم دو زانو روبروی او روی زمین نشست و گفت:
-تو نباید بخوابی . بلند شو با هم گام به گام قدم بر داریم تو مراقب من باش و
من مواظب تو. قول
می دم به زودی به دهی برسیم .
ونوس مایوسانه سرش را تکان داد و گفت:
-تشنمه . فایده ای نداره . من تشنه ام.
رهام که مستأصل و ناامید شده بود با حالتی ملتمسانه گفت:
-منم تشنه ام اما باید تحمل کنیم تا به مقصد برسیم .ونوس تو نباید از پای در
بیای . سعی کن به
روزهای خوشی که در آینده خواهیم
داشت بیندیشی .

ونوس لبخند خسته ای بر لب آورد . از این که رهام کلماتش را جمع می بست
خوشش می آمد و
احساس آرامش سراسر وجودش را فرا می گرفت. اما بهر حال خسته تر از آن بود
که توان ایستادن روی پاهایش را داشته باشد به
سختی لب گشود.
-نمی تونم! خسته ام.
لحظه ای حس کرد که سرش به دوران افتاده و رهام با اندکی آب لبهایش را
مرطوب می ساخت .
اما حتی ذره ای از تشنگی او
کاسته نشده بود . رهام که چشمهای او را گشوده دید لبخندی بی رنگ بر لب آورد
و گفت :
-بالاخره به هوش آمدی ؟بلندشو تا با هم بریم. راه طولانی نیست.
ونوس به سمت گروه که با فاصله اندکی از آنها در حال حرکت بودند نگریست .
-نمی تونم.
صدای آقای صباحی ونوس را متوجه او ساخت .
-دخترم پاشو قول می دم به زودی برسیم . این طوری خیلی از دیگران دور می
شیم . پریسا خانم
لطفا به دوستتون کمک کنین.
پریسا که چشمهایش همچنان مرطوب بود دست زیر بازوی ونوس برد و او را از
زمین بلند کرد.
ونوس با بی حالی روی پاهایش
ایستاد . رهام سرش را نزدیک گوشهای ونوس برد و به آرامی زمزمه کرد:
-آفرین عزیزم امیدوارم کردی.
ونوس به سختی به او نگریست . آن نگاه چقدر خسته و نگران بود و آن لبها تا چه
حد تشنه . صدای
فریاد سیاوش به گوش آنها
رسید.
-دهکده .
همه به سمت نقطه ای که او اشاره می کرد نگریستند آقای سماواتی که به کلی از

پا در آمده بود با
صدای گرفته ای گفت:
-پسرم سرابه.
اما رهام گفته سیاوش را تأیید کرد:
-درست می گه. به گمان سقف است .
همه با اشتیاق بیشتر نگریستند اما نور شدید آفتاب و تشنگی و بی رمقی دید
چشمها را ضعیف
ساخته بود . بهرحال به سمت نقطه‌های که سیاوش به آن اشاره کرده بود حرکت
کردند، هر چه نزدیکتر می شدند امیدها بیشتر می شد
.بله سیاوش درست دیده بود و
دهی کوچک و ویران شده در نزدیکی آنها قرار داشت و از ظاهر امر و خانه های
قدیمی و ویران
شده پر واضح بود که شخصی
در آنجا سکونت ندارد. به ده رسیده بودند و هر کسی به سمتی می دوید اما از
انسان و غذا و آب
خبری نبود . همه مأیوسانه گوشه
ای افتادند و مروارید و پریسا با صدای بلند گریه را سر دادند . مهربانان هم بغض
کرده بود و
صدای ناله محمود و نوشین خانم هم
بلند بود . مزدا هم بی صدا اشک می ریخت . همه خسته و درمانده بودند و
شروین و آقای صباحی به
همراه رشید هنوز به خانه
های ویران شده سرک می کشیدند. رهام هم به دیوار خانه ای کاهگلی تکیه و به
صورت خسته و
شنی و موهای غرق در خاک
و شن و نوس می نگریست . او هنوز هم زیبا بود و حتی ذره ای از زیبایی و
جذابیتش کاسته نشده بود.
رهام قبل از هر چیز به ونوس
می اندیشید و حالا فقط برای او آب می خواست ،دیگر خود را فراموش کرده بود و

وجود او برایش
با ارزشتر بود. تا چه اندازه این
زمانه برایش مسخره و باور نکردنی می نمود . هیچگاه حتی تصورش را هم نمی کرد
که جان
دختری برایش تا این حد عزیز باشد
۰۴

او در وجود ونوس گوهری یافته بود که با گرانترین الماسهای جهان هم حاضر به
معاوضه آن نبود ..
اما افسوس که در این مکان و
با این شرایط او را دیده بود. شاید اگر خانواده اش از عاشق شدن او آگاه می
شدند خنده سر می
دادند و با گفتن محال است تعجب
خود را نشان می دادند. هیچ کدام از اعضای خانواده حتی برای لحظه ای فکر نمی
کرد که ممکن
است روزی این پسر سر به هوا
و بی توجه به عشق، اسیر این دام شود اما غافل از این که این بار شکارچی قهاری
طعمه را آماده
کرده. شاید همه گمان می کردند زندگی رهام برای همیشه این چنین بدون عشق
خواهد ماند . البته هیچ کس در مورد روح لطیف و
قلب مهربان او شک نداشت اما
در مورد عشق قضیه کاملا متفاوت بود. او همیشه جوانهایی را که در دام عشق
اسیر می شدند به
مسخره می گرفت و بارها با
صدای بلند گفته بود که از کلمه عشق مسخره تر کلمه دیگری وجود ندارد اما حالا
به گفته خود می
خندید. حالا می دانست که از
عشق بالاتر چیزی وجود ندارد . عشقی که انسان را وادار به گذشتن از جان می کرد
عشقی که
...رهام همچنان به صورت خسته و

پریده رنگ ونوس که در خواب به سر می برد نگریست . صدای رشید او را از فکر و خیال خارج ساخت .

-بیاید اینجا مقداری آب تو این چاه هست.

همه به سرعت به سمت چاه حرکت کردند و رهام به آرامی ونوس را از خواب بیدار کرد و مهین

خانم در بلند کردن او کمک کرد.

ونوس به سختی به چاه رسید و آرش سطل را داخل چاه انداخت و سطل با خوردن به ته چاه نشان از

عمق کم آب داد اما همین اندازه

هم خود غنیمتی بود. آرش با کمک احسان سطل آب را بالا کشید و آقای صباحی از کوچکترین

شروع کرد. ابتدا بچه ها و بعد

بیماران کاملاً سیراب شدند. آقای صباحی در میان جمعیت به دنبال پسرش گشت و رهام را در کنار

ونوس مشاهده کرد. سطل آب

را برداشت و به سمت آنها رفت و با لیوان مقداری آب به دهان ونوس نزدیک ساخت. ونوس به

زحمت چشمه‌هایش را گشود و با

مشاهده آب نور امیدی در چشمه‌هایش شروع به تلالو کرد. رهام خندان لیوان آب را به لبهای او

نزدیک کرد و ونوس با دستهای

لرزانش لیوان را گرفت و با تمام توان و یک نفس آن را سرکشید و بعد لیوان دیگر و بعد از آن

نفسی از اعماق دل. در آن لحظات

جهنمی چند بار مرگ را به چشم دیده بود و حس می کرد چند قدم بیشتر با آن فاصله ندارد و تمام

آرزوهای خود را برباد رفته و فنا شده می انگاشت . اما اکنون رهام که لیوان آب به لبهای تبارش نزدیک می کرد همچنان

روبرویش نشست بود. آیا این امکان داشت؟ ابتدا ورود بی خبر این عشق و محبت و حالا هم این نجات یافتن معجزه آسا از مرگ. همه از آب نوشیده بودند و خسته زیر سایه ای استراحت می کردند تا خستگی راه از تن به در کند. دیگر صدای خنده و هیاهو به گوش نمی رسید و اندک کسانی که بیدار بودند در افکار خود غرق بوده، و حال و حوصله صحبت کردن نداشتند. حال دیگر همه بیشتر از سابق امیدوار بودند.

باوجود آن ده اطمینان حاصل شده بود که با نجات یافتن فاصله چندانی ندارند. شاید در همین نزدیکی دهکده و یا روستایی وجود داشته باشد و با همین امید به فردایی خوش می اندیشیدند. پریسا دست چپش را زیر سرش قرار داده و روی زمین در کنار ونوس دراز کشیده بود. ونوس به چشمهای متفکر پریسا نگریست. دیگر از صدای خندهای مستانه و شلوغ بازی های او هم خبری نبود و همه جا را سکوت مطلق فراگرفته بود. گویا در این برهوت داغ هیچ جنبنده زنده ای نمی زیست و گاه گلهای ویران شده خانه ها نشان از سالهای دور می داد. ونوس بار دیگر به پریسا نگریست و آرام دستش را روی موهای او کشید:

-چیه حالت خوب نیست؟

پریسا بی رمق به بالا نگریست و صورت آفتابزده و لبهای خشکی زده ونوس را مشاهده کرد و سوزشی خفیف در صورت خود

احساس کرد و دستش را روی نقطه سوختگی کشید.
-ونوس به نظر تو صورت من همین طور قرمز و تیره رنگ می مونه؟
ونوس لبخندی بر لب آورد و گفت:
-نه دختر یه مدت که از این آفتاب تند و داغ دور باشی همه چیز مثل روز اولش می شه.
پریسا چرخی زد و رو به آسمان کرد، دستهایش را زیر سرش گره زد و گفت:
-من که امیدی ندارم . وقتی صورتم این طور نبود شانسی برای بردن دل پسری نداشتم حالا که
دیگه باید آرزوش رو به گور ببرم. ونوس به صورت غمگین پریسا نگریست او خود
را خیلی معمولی می دانست اما به نظر ونوس
مردی که با او پیمان می بست بی
گمان مرد خوشبختی می بود زیرا همسری به تمام معنا وفادار و عاشق را برگزیده
بود. ونوس به
آسمان نگریست ، آفتاب هنوز تند
بود و با آنکه زیر طاق خانه ای نشسته بودند باز هم گرما آزارشان می داد.
-پریسا قول می دم به زودی زود این روزها تموم بشه و تو هم با مرد... راستی
نظرت در مورد
شروین چیه؟
پریسا بعد از مدتها لبخندی بر لب آورد و گفت:
-نه اصلا بهش فکر نکردم.
ونوس با تعجب پرسید:
-آخه چرا؟ اون که...
-آره پسر بی نقصیه اما اون کجا و من کجا ؟ آخه یکی نیست به تو بگه که چه وجه
تشابهی با من
داره. شروین باید بابالا بالاهای بپره
مثلا یکی شبیه تو.
ونوس صورتش را چرخاند و به رهام که به دیوار تکیه داده و چشمهایش را بسته
بود نگریست. او
هیچ مردی را جز رهام در

زندگی خود راه نمی داد زیرا قلب و روحش به تسخیر او در آمده بود و جز او...
-می دونی شروین باید از خداهش باشه . کی رو می خواد پیدا کنه بهتر از تو ؟
پریسا دوباره چرخ می زد و رو به ونوس خوابید و گفت:
-تو دوست خوبی هستی و همیشه منو دلداری می دی اما من نمی تونم با رویا
دلخوش باشم هر چند
که هستم!

۵۵

پریسا در فکر فرو رفت و ونوس با تعجب به صورت پریسا نگریست . کاملاً
اطمینان داشت که
پریسا همان دختر شلوغ و سرزنده
گذشته نیست و عشقی در زندگیش به وجود آمده اما معشوق او چه کسی بود که
او از ونوس مخفی
می کرد؟ شروین یا شخص دیگری؟ ونوس که پریسا را غرق در افکار خود دید
سکوت کرد و اجازه داد او با
به قول خودش رویاهایش
دلخوش باشدکاری که هیچگاه نکرده بود و تصور آن هم برایش دشوار و غیر
ممکن می نمود .
صدای گریه مزدا او را متوجه
اطراف ساخت آقا هرمز او را آرام می کرد اما مزدا مرتب گریه می کرد و از خستگی و
گرسنگی می
نالید . از صدای گریه اش
مروارید که به خواب عمیقی فرو رفته بود از جای برخاست و شروع به نصیحت
برادرش کرد. آقای
سماواتی هم کمی جابه جا شد
و چشمهایش را گشود اما بار دیگر آنها را بر هم نهاد گویا رغبتی برای بیدار شدن و
ادامه راه نداشت
. گرسنگی امان همه را بریده
بود اما خستگی بر آن چیره شده گرسنگی را از یاد برده بودند . بهر حال باید بر می
خاستند و به راه

خود ادامه می دادند . هیچ چاره
ای جز این نبود در غیر اینصورت ابتدا کوچکترها و بعد بزرگترها از فشار گرسنگی از
پا درمی
آمدند. آقای صباحی که ساعتی قبل
دور افتاده و به اطراف سرک می کشید از داخل دالانی خارج شد و به سمت آنها
آمد. سعید و مهرداد
که تازه از خواب بیدار شده
بودند وبا صدای زیر باهم گفتگو می کردند با آمدن آقای صباحی سخن خود را قطع
کرده و به مربی
خود نگریستند . ونوس به
سمت دیگری نگریست. مهنوش در کنار خواهرش نشسته بود و مستقیم به
رهام که در حال
یادداشت مطلبی بود می نگریست .
ونوس لرزشی خفیف در وجود خود احساس کرد . نگاه شیفته و از سر مهر
مهنوش برایش خیلی
گران تمام شده بود . دلش نمی
آمد این دختر ساده دل روستایی بیش از این از
عشقی که رسیدن به آن بعید می نمود رنج بکشد. اما چاره ای جز سکوت نداشت.
دلش برای دختر
می سوخت اما چه کاری از
دستش بر می آمد. زمانی که عشق در میان باشد فداکاری معنا ندارد البته شاید
او هم چون
مهنوش به دنبال سراب عشق می دویئو جز شن و ماسه های داغ هیچ چیز
دیگری در انتظارش نبود اما باز هم یاد نگاههای رهام افتاد که
هر کدام صدها سخن در خود
نهفته داشت و او را از افکار عذاب دهنده اش خلاص می کرد. رهام نگاهش را از
روی کاغذ
برداشت و نگاه جذاب ونوس را بر
روی صورت خود مشاهده کرد لبخندی بر لب راند و ابروهایش را با حالت خاصی

بالا برد. ونوس
هم لبخندی زد و با خود
اندیشید با این همه سختی و مشقت باز هم دست از شوخی برنداشته است و
این خونسردی او
حسرت بار بود شاید همین خونسردی
همیشگی اش باعث ایجاد این جذابیت عمیق در او شده بود. ونوس سعی کرد
دیگر به رهام
نیندیشد هر چند همین افکار خستگی راه
را از تنش در می کرد. اما دوست نداشت رازش بیش از این برای همگان فاش
شود. رهام از روی
زمین بلند شد و دست شروین را
گرفت و از جای بلند کرد و با ثدای تقریباً رسا گفت:
_بلند شو پسر تا کی می خوای همین جا لنگر بندازی کم کم باید حرکت کنیم.
آقای صباحی لبخندی زد و به صورت بهم ریخته و غبارآلود رهام که زیباتر و جذابتر
از سابق به نظر
می رسید نگریست و در دل
استقامتش را تحسین کرد. رهام گامی به سمت ونوس برداشت و با صدایی آرامتر
گفت:
_نمی خوای بلند شی خانم؟ همه منتظر شما هستن.
ونوس به اطراف نگریست. نیمی از مسافران هنوز در خواب بودند. رهام که حالت
متعجب ونوس را
مشاهده کرد لبخندی بر لب
راند و گفت:
_غصه اینا رو نخور زود بلند می شن حالا تو پاشو تو از همه مهمتری.
پریسا از روی زمین بلند شد و کنار ونوس نشست و گفت:
_چیه ما دیگه اضافی شدیم؟ حالا دیگه تنها تنها می خواین برین؟
رهام نظری به پریسا انداخت و جواب داد:
_نه بابا مگه بی شما می شه؟ بالاخره باید هو...
شروین اخمهایش را در هم کشید و گفت:

اِرهام ناراحت می شه. -ببخشید پریسا خانم یک دفعه ناراحت نشی ها.
پریسا اخمهایش را در هم کشید و با دلخوری تصنعی گفت:
_ممکن نیست ببخشم من نمی دونم چه هیزم تری به تو فروختم که تا این حد
سر به سرم می
ذاری؟

رهام ابروهایش را با بی خیالی بالا داد و لبخند بر لب آورد.
_خیلی خوب دیگه سر به سرت نمی دارم پس بی صدا بلند شو و آماده شو که می
خوایم حرکت
کنیم.

شروین به احسان نگریست و گفت:
_چیه چرا نگاه می کنی؟ بجای فضولی بلند شو که باید بریم.
احسان دستی به میان موهای سفید شده از گرد و غبار خود فرو برد.
_به خودت شک داری؟ من اصلاً به کار تو کار ندارم.
و پس از آن به بازوی شاهد کوبید و هر دو با هم خنده سر دادند. آرش که تازه
چشمایش را
گشوده بود غرولند کنان گفت:
_آه اگه گذاشتن چند دقیقه چشم رو هم بذاریم. کم بدبختی داریم اینا هم کرکر
راه انداختن.

سامین با دست به پشت او زد و گفت:
_پاشو ببینم تنبل خان باید زودتر راه بیفتیم تا دو ساعت دیگه همه اینجا از
گرسنگی تلف می شیم.

۵۶

صدای گریه امید بار دیگر در فضا پیچید. نوشین خانم هنوز بی حال بود به همین
خاطر مهرنوش
بلافاصله امید را در آغوش کشید
و شروع به قدم زدن کرد اما امید که گویا گرسنگی امانش را بریده بود همچنان با
صدای بلند گریه
می کرد و صدایش موجب شد تا
کسانی که هنوز در خواب بودند چشم گشوده و غرولند کنان به امید بنگرند.

مهرنوش هم دست و
پایش را گم کرده بود و مرتب
برای آرام کردن او به پشت کمرش می زد اما هیچ سودی نداشت. نوشین خانم
هم تازه از خواب
بیدار شده بود کمی خود را عقب
کشید و به دیوار تکیه داد و با همان صدای گرفته چند ساعت قبل گفت:
_بیارش اینجا ببینم چه مرگشه. مهرنوش با قدمهای نتد خود را به خواهرش رساند
و نوشین خانم امید را از آغوشش بیرون کشید و
با اخم به صورت کودک
نگریست و گفت:
_بس کن دیگه تو هم شدی قوزبالاقوز. خدایا این یکی دیگه چی بود که تو دامن
من گذاشتی.
خشایار خان اخمهایش را در هم کشید و با لحنی عصبی گفت:
_مگه چیه؟ چرا ناشکری می کنی؟
نوشین خانم بغض خود را فرو داد و گفت:
_خب خیلی دارا هستیم و وضع کار و بار روبه راهه؟ امین کم بود این یکی هم
اضافه شد. همه اش
هم که نق می زنه.
آقا خشایار کمی صدایش را پائین آورد و گفت:
_چطور این خواهر شما که چند ساله خونه ما می خوره و می خوابه اضافی نیست
اون وقت پسر من
اضافه است؟
مهرنوش که کنار خواهرش نشسته بود لب زیرینش را گزید و خود را گوشه ای
مچاله کرد. آقای
سماواتی به آقا خشایار نگرسیت و
گفت:
_یه صلوات بفرستین و قضیه رو ختم کنین. حالا خسته و گرسنه این و اعصابتون
بهم ریخته.
قطره اشکی آرام از گوشه چشم مهرنوش پائین چکید و او به زمین خیره شد.

رهام که از موضوع دعوا اطلاع یافته بود زیر چشمی ابتدا به شروین و سپس به ونوس نگریست.

قطره اشکی از گوشه چشم ونوس پائین چکید. رهام معنای آن قطره اشک را می دانست به همین خاطر سکوت کرد و اجازه داد

دخترها با افکار خود خلوت کنند.

خودش هم به گوشه ای رفت و با سعید شروع به صحبت کرد.

صدای آقای صباحی همه را متوجه خود ساخت.

_خب سعید استراحت دیگه کافیه. بلند شو می خواهیم راه بیفتیم.

از هر گوشه ای صدایی برخاست و همه برای حرکت آماده شدند. پریسا به صورت

پیشان ونوس

نگریست چقدر این صورت

غمگین بود.

_حالا تو چرا انقدر دمق شدی؟ ونوس به پریسا که چون همیشه نسبت به اطراف

بی خیال و بی تفاوت بود نگریست.

_آخه چرا؟

_چرا چی؟ باز هم ژان والژان بازیت شروع شد؟ دختر تو چه کار به مشکلات

دیگران داری؟ حالا تو

این شرایط فقط فکرت باید

این باشه که چطور از این جهنم فرار کنیم این مهمترین مسئله است. ظاهراً دو

ساعت پیش رو

فراموش کردی که چطور از خستگی

نای حرکت نداشتی.

ونوس قصد داشت چیزی بگوید اما از گفتن منصرف شد و به آرامی دستش را به

دیوار کاهگلی

گرفت و از جای برخاست و پشت

لباسش را تکاند و بار دیگر نظری به مهربان در خود فرو رفته بود

انداخت. مروارید

هم به او می نگریست. ونوس

دلش به حال بدبختی دختر جوان سوخت. شاید در آینده با شروع یک زندگی جدید تمام مشکلاتش... ونوس بار دیگر به رهام اندیشید. اطمینان داشت که مهنوش به رهام دل بسته است و شاید در کنار او تمام این مشکلات و نابسامانی ها را به باد فراموشی می سپرد. اما خب خودش چه می شود؟ حتم داشت که بعد از رهام مهر هیچ پسری در قلبش رخنه نخواهد کرد اما مهنوش چه می شد؟ او با این عشق توخالی چگ. نه کنار می آمد؟ رهام چه؟ آیا او هم می توانست عاشق مهنوش باشد؟ ونوس متوجه نشد چه موقع همگام مهنوش شده است فقط زمانی به خود آمد که مشاهده کرد همگام با او قدم بر می دارد. نظری به چهره در هم مهنوش انداخت و به عمق غم و غصه او پی برد. دلش می خواست با او همدردی کند اما چه می توانست بگوید؟ او که حتی برای ثانیه ای در جمع خانواده اضافی و سربار خوانده نمی شد و همیشه عزیز خانواده و اطرافیان بوده چگونه می توانست تنهایی دختر را توجیه کند و او را به صبر و بردباری تشویق کند. نه این محال بود باید سکوت می کرد. اما خب سکوت هم تا کی؟ بالاخره باید مهنوش حس می کرد کسی هست که به او بیندیشد. صدای آرام ونوس چون آهنگی موزون به گوش او رسید.

مهنوش جان چرا تو خودت فرو رفتی؟
مهنوش با چشموهای اشک آلودش به ونوس نگریست و گفت:
یعنی شما نمی دونید برای چی؟ می خواین بگین کنایه های شوهر خواهرم رو

نشنیدی؟

_نه همچین قصدی نداشتم فقط می خواستم بگم که غصه خوردن هم کار رو

درست

نمی کنه.

مهرنوش دندانهایش را بهم سائید و با حرص گفت:

..

_خب غصه هم نخورم چه کار کنم؟ بالاخره باید کاری کرد اصلاً چرا این حرفا رو می

زنین؟ مگه

شما هم می دونید غصه و درد

چییه؟

ونوس با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

_اشتباه تو همینه. مگه می شه کسی غم و غصه نداشته باشه؟ همین غصه

نیست که تو این مدت اینجا

تو این برهوت خدا یکه وتنها

گیر افتاده ام. غصه بالاتر از این که اطمینان دارم حال پدر و مادرم خوب نیست و

از نگرانی دارم

دیونه می شم.

_باز هم خوش به خال شما که غصه تون همینه شاید یه چیزی بگم شما خنده

تون بگیره. اما بهرحال

حقیقت محضه من خیلی

خوشحالم که این اتفاق افتاد چون حداقل یه اتفاق خاص تو زندگی ام رخ داد. با

افراد جدیدی آشنا

شدم و زندگی کردم و صدای

غرولندهای شوهرخواهرم هر دقیقه و هر ثانیه در گوشم نیشچید. من خوشحالم

برای این که

بالاخره منم یه خاطه تو زندگیم دارم که

وقتهای تنهایی بهش فکر کنم. نه مثل همیشه فقط به مرگ پدر و مادرم... صدای

گریه امین و امید،

غرولندهای خشایار خان و گریه

و ناله های نوشین! انقدر از اینا خسته ام که دوست دارم صد سال دیگه بی آب و غذا همین جا بمونم
و قول می دم شکایتی نداشته باشم.
ونوس با تعجب به سحنان دردآور مهرنوش گوش داد. هیچگاه تا به این لحظه به عمق نتهایی او پی نبرده بود. یعنی او حثیثت را می گفت و زندگی مشقت بار در این برهوت بی آب و علف از زندگی در خانه خواهرش آسانتر و لذت بخشتر بود؟ ونوس برای لحظه ای از خود تنفر پیدا کرد. او چه کودکانه می اندیشید و گاهی اوقات مشکلات خود را سخت ترین و صعب العبور ترین مشکلات تصور می کرد. او گمان می کرد عشق پدرام نسبت به او بزرگترین مشکل عالم است و روزی که مجبور شود به همه بگوید که به او علاقه ندارد و عاشق فرد دیگری شده سخت ترین لحظه عورش خواهد بود اما حالا می دانست که مشکلات او در برابر دردها و غصه های مهرنوش قابل قیاس نیست و حقیقتاً خنده دار بود. دلش می خواست هر طور شده به او کمک می کرد اما چگونه؟ ونوس به سختی دهان گشود و گفت: _می دونم گفتن من بی فایده است اما مطمئن باش خدا خودش همه چیز رو تو یه چشم بهم زدن درست می کنه. از لطف اون غافل نشو.
مهرنوش مایوسانه سرش را تکان داد. _امیدی نیست خدا هم منو فراموش کرده.
ونوس دست مهرنوش را در میان دستهای ابریشمی خود گرفت و با آن نگاه

مخملی به او چشم

دوخت و گفت:

نه این طور نگو خدا بنده هاش رو دوست داره. من اطمینان دارم یه روزی به

همین زودی همه

مشکلات تو تموم می شه. اطمینان

داشته باش.

مهرنوش سکوت کرده بود و ونوس اجازه داد تا به غصه های خود بیندیشد. نظری

به آسمان

انداخت نور خورشید چشمهایش را زد

در دی ارزو کرد که مشکلات او بر طرف شود حتی اگر مشکلش با ازدواج با رهام

حل می شد.

نگاهی به رهام انداخت او با شاهدسختن می گفت. ونوس لحظه ای برجای ایستاد

فکر از دست دادن عشق رهام برایش دردناکترین

درد عالم بود اما مهرنوش کجای

این قصه قرار داشت؟ از عشقی که مهرنوش نسبت به رهام پیدا کرده بود آگاه بود

و همین آگاهی

عذابش می داد و وجدانش را می

آزرد.

ونوس بار دیگر به حرکت در آمد و با قدمهایی سست و ناوطمئن به راه خود ادامه

داد. پریسا در

کنار مروارید قدم بر می داشت و

مروارید آرام آرام صحبت می کرد اما از چهره درهم و خسته پریسا کاملاً نمایان بود

که حتی کلمه

ای از سخنان مروارید را گوش

نمی کند و تمام توجه اش حول محور دیگری چرخ می زند. صدای آواز یک صدای

گروهی از پسرها

به سرپرستی مهرداد در

بیابان پر از سکوت پیچید. پسرها یک صدا آهنگی را بازخوانی می کردند و همگام

پیش می رفتند.

مربی به سمت آنها نگریست و
آرامش خاصی بر دلش نشست این آهنگ یک صدای امید بود. در چشمهای تک
تک آنها برق
زندگی موج می زد و ونوس با
مشاهده آن نور لبخندی هر چند کمرنگ و خسته بر لب آورد. پسرها قصد
مقاومت داشتند و همین
برای زنده ماندن کافی بود. رهام
هم سخن خود را قطع کرد و با لبخند به بچه های تیمشان نگریست. شروین هم
با آنها هم صدا و
هم آواز شده بود. شاهد سرش را
تکان داد و با گفتن:
_حالا این شد.
از رهام جدا شد و به سمت گروه پسرها رفت و با آنها هم آواز شد. احسان نظری
به پشت سر خود
انداخت. فقط رهام با گروه
همصدا نشده بود به همین خاطر دستش را بالا برد و با صدای بلند فریاد زد:
_هی بچه ها ساکت یه لحظه گوش کنید.
کم کم صداها فرو نشست. احسان ادامه داد:
_آقایان مستحضرند که تمام بچه های تیم با هم برای آزادی از این قفس همصدا
شده اند اما گویا
کاپیتان تمایلی به حمایت تیم ندارد. من پیشنهاد می کنم...
صدای احسان در میان صدای دیگر بچه ها محو شد.
_کاپیتان، کاپیتان، کاپیتان...
و چند تا از بچه ها به سمت رهام آمده و او را به سمت بچه های تیم بردند. رهام
دستانش را بالا برد
و از ابراز احساسات آنها
تشکر کرد و با لبخند تمسخرآمیزی که همیشه بر لب داشت مثل آدمهای مهمی
که برای سخنرانی
بالای تریبون می روند گفت:

_اوه من از ابراز احساسات شما متشکرم.

۰۱

همه برایش کف زدند. او با همان حالت ادامه داد:

_اما پیشنهاد می دم همه یک صدا با هم بخونید. من آمده ام.
همه یک صدا گفتند:

_وای، وای.

صدای خنده برهوت را پر کرد و رهام با خنده به صف بچه های تیم پیوست و یک
صدا همان آهنگ

قبلی را خواندند. ونوس به

مهرنوش که حالا لبخند بر لب آورده بود نگریست. شاید او درست می گفت و روزی
تمام این صحنه

ها خاطره ای دل انگیز و شادی

آفرین می شد و این تشنگی و خستگی بهترین خاطره دوران زندگی هر کدام از آنها
می شد. ونوس

آئینه کوچکش را از داخل کوله

پشتی بیرون کشید و به آن نگریست با وجود نقاب سرمه ای رنگی که بالای

پیشانی اش زده بود باز

هم صورتش از شدت آفتاب

سوختگی سرخ شده بود و با همیشه تفاوت بسیار کرده بود. او حالا به دختران

شهرستانی لپ قرمز

بیشتر شبیه شده بود. ونوس به

اطراف نگریست. صورت پریسا کاملاً از آفتاب سوخته و تیره رنگ شده بود و این
مشکل فقط

مخصوص او نبود. تقریباً همه تغییر

چهره داده بودند و در صورت نجات بهبودی کامل صورتشان حداقل یک تا دو ماه

به طول می

انجامید. صدای آواز پسرها لحظه به لحظه آرامتر می شد و گرما بار دیگر توانشان را

می ربود. صدای کسری همه را به خود آورد:

_ببینید جاده...

همه به سمت مکانی که کسری اشاره می کرد نگریستند. او در ست دیده بود و در نزدیکی آنها

جاده ای به چشم می خورد. جاده

نشانی از زندگی بود. همه با شادی به سمت جاده دویدند. آنها لحظه به لحظه به آزادی نزدیکتر می شدند و این برایشان خوشایند بود. صدای آواز پسرها بار دیگر بلند شد. این بار با اطمینان بیشتری می خواندند. رهام چند قدم از دوستانش دور شد و به سمت ونوس آمد و به صورت سرخ شده و دوست داشتنی او نگریست به نظرش این آفتاب سوختگی نه

تنها باعث کمرنگ شدن زیبایی او نشده بلکه به زیبایی شگرف او بیشتر افزوده بود. رهام با صدایی بم و آرام گفت: _خب خانم خانوما داریم می رسیم و کم کم وقت خداحافظی فرا می رسه.

ونوس سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:

_بالاخره باید به مقصد می رسیدیم اما خاطرات...

_ای بی معرفت فقط خاطرات؟ یعنی می خوای بری حاجی حاجی مکه؟ ما حالا دیگه به هم عادت کردیم، الان دیگه همه ما عضو

یه خانواده شدیم و جدایی خیلی سخت و شکنجه آور شده.

ونوس سرش را تکان داد و آرام گفت:

_درسته. اما خیلی زود همه چیز فراموش می شه و بار دیگر به زندگیهای عادی و یکنواخت خودمون عادت می کنیم.

_تو چه دختر بی احساسی هستی؟ اما من دوست ندارم همه این خاطرات رو در صندوقچه خاطراتم مدفون کنم. من تصمیم دارم مثل

همین امروز و روزهای قبل با کسانی که دوستشون دارم زندگی کنم. با همه اینا با تمام تفاوتهایی که

تو زندگیهامون وجود داره. با
محمود راننده و خانواده هرمزخان و بچه های تیم، خانواده خشایارخان، تو و پریسا
همه و همه.
خاطرات تو صندوقچه غیر این که
هرزگاهی بتونی گرد و خاکش رو بگیری فایده و سود دیگه ای نداره. من دوست
دارم این خاطرات
رو زنده کنم هر روز و هرروز.
ونوس با نگاه خندانش به صورت کاملاً جدی رهام نگریست. کمتر او را چنین
جدی می دید. اما از
گفته هایش کمال لذت را می
برد. او از فراموش شدن می ترسید و حالا با این سخنان حتم داشت که رهام او را
به گردباد
فراموشی نمی سپارد. همه آرام بر
روی جاده قدم بر می داشتند و با چشم در جستجوی ده یا دهکده ای بودند. هوا
آرام آرام رو به
تاریکی می رفت و باید جایی اتراق
می کردند. همه در سکوت قدم بر می داشتند. آقای سماواتی گفته بود که اگر تا
نیم ساعت دیگر به
مکانی نرسیدند در همان نقطه
چادر خواهند زد. همه خسته و گرسنه گام بر می داشتند و تقریباً از یافتن جایی
ناامید شده بودند
مзда گوشه ای نشسته و با صدای
بلند گریه می کرد.
_من خسته ام دیگه راه نمی یام.
مهین خانم دستی روی شانه پسرش گذاشت و با صبر و حوشله همیشگی گفت:
_بلند شو پسرم راهی نمونده.
مзда با بی حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:
_نمی خوام پاهام درد می کنه.
مروارید کنار مزدا نشست، روی زانوی چپ خود را مالید و گفت:

_منم خسته ام عزیزم اما چاره ای نیست یه کم دیگه صبر کن همه چیز تموم می شه. می خوام بتونی راه بری به اتاق خوابمون تو خونه فکر کن که چقدر خنک و خوب و نرمه،

چقدر خوش می گذره. پس بلند شو عزیزم تا زودتر برسیم. مزدا غرولند کنان از جای بلند شد. _خسته ام، پس چرا نمی رسیم؟ مروارید لبخند بی رنگی بر لب آورد و گفت: _آفرین پسر خوب.

۹۰مهین خانم به آقا هرمز نگریست. در نگاه او نیز آثار خستگی کاملاً مشهود بود اما در آن نگاه خسته

نور امیدی موج می زد آنها تا زندگی دوباره فاصله چندانی نداشتند. بار دیگر سکوت همه جا را فرا گرفت و هر کس در افکار خود غرق بود.

صدای جیغ مانند پریسا همه را از افکارشان خارج ساخت. _اوه نگاه کنید نور، نور چراغ.

همه به سمتی که پریسا اشاره می کرد نگریستند، در جهت مخالف جاده نور ضعیفی سوسو می کرد.

هیاهو بلند شد. آرمین و کسری و سامین به سمت نور دویدند و لحظه ای بهد مردی با صورتی شهرستانی و لباس محلی با کوله باری

از هیزم و چراغی در دست

به آنها نزدیک شد. بار دیگر سکوت همه جا را فرا گرفت.

آقای سماواتی دستی به سیبیل بلندش کشید و با آقای صباحی به سمت مرد ناشناس رفت. مرد که

با نگاه هراسان و متعجب خو به

آنها خیره شده بود با نزدیک شدن آقای صباحی گامی به عقب برداشت و با لهجه غلیظ یزدی گفت:

-شما کی هستین؟
آقای سماواتی لبخند بر لب آورد.
_ما مسافران قطاری هستیم که دچار گردباد شد. مدتی که در بیابان گم شدیم و سرگردانیم.
مرد که گویا اصلاً از سانحه قطار خبر نداشت، با همان حالت سرگردانی و متعجب گفت:
_خب من چه کار کنم؟
پسرها بی حال خود را روی زمین انداختند و مهربانانه امید کوچولو را محکم به سینه اش فشرد.
آقای صباخی لبخند خونسردانه ای بر لب آورد و گفت:
_هیچی برادر، می خواستیم اکه برای شما ممکنه راه رو نشون ما بدید.
بچه هامون گرسنه و خسته اند و بعد از هفته ها نیاز به استراحت در جای گرم و نرمی دارند.
مرد نگاهش را بر روی چهره تک تک افراد گرداند و بدون هیچگونه سخنی به را خود ادامه داد.
پسرها از روی زمین بلند شده و به دنبال او حرکت کردند. هیچ کس از مقصد خبری نداشت. اما این غریبه بی شک آنها را به مکانی می رساند و بعد از آن به راحتی می توانستند مقصد خود را بیابند. بیش از نیم ساعت بود که همراه غریبه گام بر می داشتند که سوسوی نورها به چشمانشان خورد. پسرها با خشنودی فریادکشان به سمت دهکده دویدند. صدای گریه امید هم بار دیگر بلند شده بود. پریسا و مروارید و نوشین خانم از شوق اشک بر دیده آوردند. ونوس به رهام نگریست که مستقیم به صورتش خیره شده بود، با تلاقی نگاهشان به هم لبخندی پر معنا بر لبان و نگاه رهام نشست ونوس سعی کرد معنی آن نگاه جذاب را درک

کند اما مفهومش
خیلی سخت بود ونوس نگاهش
را روی زمین انداخت و دستی به صورت خسته و غبار آلود خود کشید در همین
لحظه حضور
شخصی را در کنار خود حس کرد
درست حدس زده بود رهام با او همگام شده بود بار دیگر نگاهش را بالا آورد اما از
نگاه مستقیم
رهام شرمگین شد رهام با صدایی
نجوا گونه که چون آوایی خوش به گوش می رسید گفت:
ونوس به من وفادار بمون.
ونوس متعجب به او نگریست در نگاه رهام چون سابق هیچ گونه طنز و شوخی
نهفته نبود و او کاملاً
جدی و بدون هیچ شوخی
صحبت می کرد ونوس در جواب دادن تعلل کرد چه چیز می توانست بگوید جز
سکوت؟ پس هم
چنان به سکوت خود ادامه داد
رهام به صورت ونوس که حقیقتاً هر مرد جوانی را مجذوب خود می کرد نگریست و
با حالتی که از
او بعید می نمود گفت:
ونوس دوستت دارم دلم می خواد حرفم رو باور کنی و همیشه به من اطمینان
داشته باشی.
هنوز سکوت ونوس ادامه داشت رهام مستقیم به چشم های او نگریست و با
لحن جذاب و مردانه
همیشگی گفت:
ونوس بگو که تو هم منو دوست داری.
ونوس سر به زیر انداخت اما رهام هم چنان منتظر بود سکوت طولانی آن ها در
هیاهوی گروه گم
شد آن ها به دهکده ای نزدیک
شده بودند و صدای پارس سگ ها به گوش آن ها چون آهنگ دل انگیزی می

رسید پسر ها به
سمت دهکده می دویدند و پریسا و مروارید هم به دنبالشان روان بودند اما
مهرنوش هم چنان آرام گام بر می داشت گویا هیچ گونه
خرسندی از بازگشت به خانه نداشت
ونوس به صورت پژمرده و غمگین مهرنوش دیده دوخت چگونه می توانست به
رهام بگوید که
عاشق اوست وقتی چشم های منتظر
و مضطرب مهرنوش به روی صورت او دوخته شده بود ؟ نه او قادر نبود در مقابل
آن نگاه مقاومت
کند به آرامی سرش را به زیر
انداخت و سعی کرد به سرعت گام هایش بیفزاید آیا ونوس او و عشقش را بع
تمسخر گرفته بود؟
آیا در این مدت او خود را با رویا
های بچه گانه سرگرم و دل خوش ساخته بود؟ اما نه این محال بود نگاه شیفته
ونوس نمی توانست
دروغ باشد و ان گریه و استغاثه
به درگاه خدا برای نجات او ... نه او نسبت به رهام بی تفاوت نبود پس علت این
بی مهری و بی
توجهی چه بود ؟ آیا ممکن بود از
حرکتی ناخواسته که او انجام داده بود رنجیده و دلخور شده باشد؟ آیا ممکن....؟
تمام این سوالات
از ذهن مغشوش او گذشت همه از
او فاصله گرفته بودند او هم باید می رفت به همین خاطر شروع به حرکت کرد اما
نگاه سنگین
مهرنوش او را متوجه خود ساخت
رهام به سمت او نگریست و لبخندی صمیمی بر لب راند دلش به حال مهرنوش
می سوخن و دوست
داشت چون برادری دلسوز به
او کمک کند اما چه کمکی؟

رهام به سمت آقا خشایار نگریست این مرد تا چه حد سنگ دل و غیر قابل نفوذ بود اما شاید هم ...
رهام بار دیگر به ونوس
نگریست نگاه غمگین او این بار به زمین دوخته شده بود رهام که دیگر غم و غصه چند دقیقه قبل خود را به فراموشی سپرده بود
به راه خود ادامه داد و فقط کلمه مهرنوش ذهنش را می آزرده به دهکده رسیده بودند از صدای
پارس سگ ها چند نفر از اهالی
دهکده با چوب و چماغ به پیشواز آنها آمدند اما مرد غریبه ای با صدای بلند آنها را آرام ساخت کم
کم اهالی ده از منازل خود بیرون ۱۷
آمده و مانند جن زده ها به مسافری خسته نگریستند و با هم نجوا کردند مردی که از ظاهرش
مشخص بود که ریش سفید دهکده
است جلوتر از همه ایستاده بود و زمانی که صدای هیاهو مردم ده پایین آمد با صدای رسایی که
گویی می خواست تا فرسنگ ها
برسد و همه شاهد قدرت و قتدارش باشند با لحنی تحکم آمیز گفت:
قبل از هر چیزی خودتون رو معرفی کنید و بگید از کجا آمدین؟
آقای صباحی گامی به جلو برداشت و با احترام خاصی دستش را پیش برد و گفت:
من رسول صباحی هستم مربی تیم بسکتبال که به همراه بچه های تیم و چند خانواده دیگه سوار
قطار مسافربری که به سمت یزد می
رفت بودیم اما اسیر گردباد شدیم و در بیابان گم شدیم.
ریش سفید بار دیگر نگاهش را بر روی صورت تک تک مسافران چرخاند و باز هم مردد بود که
آقای سماواتی دستی به سبیل خود
کشی و گفت:

آقای محترم انقدر فکر کردن نداره ما نه دزدیم و نه راهزن از ظاهرمون هم
پیداست که خسته و
گرسنه ایم چند نفر مریض احوال و
کودک و زن هم همراه داریم که بیش از همه نیاز به کمک دارن ما خسته ایم پس
این همه استنطاق
بعد از این راهپیمایی طولانی
جایز نیست.

پیرمرد دستی به ریش بلند و پر پشت خود کشید و با مکث کوتاهی گفت:
اشکالی نداره میتونید شب رو توی خونه من صبح کنین و صبح به راهتون ادامه
بدید

پسر ها دستشان را بهم کوبیدند و ریش سفید جلو افتاد و به سمت خانه خود
رفت همه روستائیان
پراکنده شدند اما لحظاتی بعد بیشتر
آنها در حالی که ظرف هایی از غذا و میوه در دست داشتند به خانه ریش سفید
آمدند مسافران همه
وارد خانه گلی پیرمرد شدند تمام
درها باز بود و بوی نم از حیاط شسته خانه کاهگلی بلند بود همه خسته به سمت
اتاق ها خیز

برداشتند و دقایقی بعد تمام افرادی کهچند لحظه قبل پراکنده شده بودند
غذاهایشان را آورده و روی بالکنی که روبه روی حیاط قرار
داشت گذاشتند و گوشه ای از حیاط
نشستند و مانند کسانی که به سینما رفته باشند به مسافرین خسته دیده
دوختند رهام که از این

صحنه به خنده افتاده بود به شروین که
با تعجب به آنها می نگریست گفت:

شروین این غذا ها از گلوی تو پایین می ره؟

شروین همراه با لبخندی شانه هایش را بالا انداخت رهام بار دیگر گفت:

انگار که آدم حناق می خوره چرا اینها این طوری زل زدن به ما؟

سفره بلند بالایی پهن شده و تمام غذاها داخل سفره چیده شد هر چند غذاها

کاملاً ساده و مختصر
بود اما همه آنها از خوردن لذت
برند بچه ها خیلی زود در گوشه ای به خواب رفتند و مردم هم بعد از این که از
تماشا خسته شدند
کم کم به سمت خانه هایشان روان
شدند رهام در کنار محمود مینی بوس ران نشسته و با او آرام آرام سخن می گفت
آقای سماواتی و
آقای صباحی هم به همراه آقا
هرمز و ریش سفید در صحبت را باز کرده بودند نوشین خانم هم که کمی جان
گرفته بود با مهین
خانم سخن می گفت آقا خشایار هم
به خواب فرو رفته بود مروارید و پریسا و مهرنوش هم در کنار ونوس نشسته و از
هر دری سخن
می راندند ناامیدی و غم در
چهره مهرنوش کاملاً مشهود بود اما بر عکس او پریسا سر از پا نمی شناخت و با
هیجان و التهاب
خاصی از فردا سخن میراند
ونوس هم به پدر و مادرش می اندیشید
- خدا بزرگه عمو بابک.
- می دونم عزیزم اما چه کار کنم که داغونم. غم از دست دادن ونوس از یک طرف و
حال و روز زن
عمو مینات هم از طرف
دیگه. به خدا دیگه طاقت ندارم! دستهای زبر و مردانه عمو کشید. عمو بابک
همیشه برایش مظهر
مقاومت بود اما اکنون آن کوه
مقاومت شروع به ریزش کرده و چه معصومانه و بی پناه در گوشه این بیمارستان
افتاده و به امید
واهی بازگشت یگانه دخترش وسلامت همسرش چشم دوخته بود. پدرام می
دانست بعد از سیزده روز امید بازگشت او امیدی

واهیست. اما نمی توانست عمو را از
همین اندک دل خوشی هم دور کند. شاید همین ذره ای امید می توانست او را به
زندگی

بازگرداند. همان طور که زن عمو را از
مرگ حتمی نجات داد. با آمدن پگاه افکار خسته پدرام از هم پاره شد. پگاه با
قدمهای آرام به سمت

تخت آمد اما با دیدن چشمهای باز
عمویش به پدرام نگریست و گفت:
- پس چرا عمو خوابیده؟

پدرام شانه هایش را بالا انداخت. آقای آتشین که متوجه حضور پگاه در اتاق شده
بود به او نگریست
و با لبان خشکی زده و تبارش
گفت:

- دخترم حال مینا چگونه؟

پگاه بالای سر عمو ایستاد و مستقیم به چشمهای غمناک او نگریست.
- خوبه عمو شما استراحت کنین.

- کی الان پیش میناست؟

پگاه به پدرام نگریست و به آرامی در جواب عمو گفت:

- تا زمان عیادت مامان پیش مینا خانم بود. بعدم من موندم مامانم رفت خونه
استراحت کنه. الانم

دیدم که مینا خانم به خواب رفته گفتم

بیام و سری به شما بزنم.

آقای آتشین ملتسمانه به چشمهای پگاه نگریست و گفت:

۱۸

- خبری شده؟

پگاه بار دیگر به پدرام نگریست و سعی کرد اعتماد به نفس خود را باز یابد.

- نه عمو خبری نیست، نه از ونوس و نه از دوستش پریسا.

آقای آتشین به سمت پنجره نگریست و گفت:

- آخه مگه ممکنه این همه مدت هیچ خبری نشده باشه؟ آخه مگه... اما دیگر

سکوت کرده بود و از گوشه چشم چپش قطره ای اشک پایین می چکید. پگاه
مأیوسانه به
پدرام نگریست او هم دیگر طاقت
و تحمل نداشت. از این سو عمو و زن عمو ی مریضش و از سوی دیگر مفقود شدن
ونوس تنها
همبازی دوران کودکیش. هیچگاه فکر
نمی کرد تا این اندازه به مونوس وابسته باشد اما با از دست دادن او این باور را
پیدا کرد که تنها
دوست و کسی که برایش همیشه
عزیز بوده هم اوست. برخلاف پدرام که همیشه بیش از دیگران به ونوس ابراز
علاقه و محبت می
کرد. به حال برادرش هم دل می
سوزاند. همیشه چه ظالمانه عشق او را نسبت به دختر عمویش به تمسخر و بازی
گرفته بود و به
شعرها و نوشته های عاشقانه اش
می خندید اما اکنون از آن همه ظلمی که در حق برادرش هم کرده بود نادم و
پشیمان بود. صدای
آرام پدرام او را به خود آورد.
- پگاه نمی خوای بری پیش زن عمو؟ ممکنه بیدار بشه.
پگاه بدون این که کلمه ای به زبان بیاورد از تخت دور شد و راه اتاق زن عمو را در
پیش گرفت. زن
عمویی که دیگر آن همه
طراوت و شادابی از چهره جذابش رخت بر بسته بود و حالا با صورتی رنگ پریده و
لاغر و چشمهایی
که رمق باز نگه داشتن آنها
را نداشت به امیدی عبث دل بسته بود. پگاه در کنار تخت زن عمو نشست و
دستش را زیر سرش
گذاشت و چشمهایش را بست و
سعی کرد به روزهای خوشی که ماه های پیش گذرانده بود بیندیشد اما صدای ناله

زن عمو او را به
زمان حال بازگرداند. با هراس
چشمهایش را از هم گشود و به صورت رنگ پریده زن عمو که در هم فشرده شده
بود
نگریست. مینا خانم خواب بدی دیده بود و
بدجوری تقلا می کرد. پگاه به آرامی او را صدا زد و مینا خانم چشمهایش را از هم
گشود.

- زن عمو حالتون خوب نیست؟
مینا خانم در جواب سؤال پگاه کمی تأمل کرد تا به یاد بیاورد کجاست. برای لحظه
ای همه چیز را
فراموش کرده بود اما صورت
نگران پگاه او را وادار به حرف زدن کرد. - خواب بدی دیدم. خیلی بد!
و قطرات اشک تمام صورتش را پوشاند. پگاه دستی به صورت مرطوب او کشید و با
اندوه گفت:
- خیره انشا... بلا دوره.

مینا خانم به صورت سبزه و لاغر پگاه نگریست.
- اوه پگاه عزیزم اگه بلایی سر دخترم اومده باشه همه چیز برای من تموم می شه.
- اما شما عمو بابک رو دارین می دونین که اون طاقت دوری شما رو نداره. اون
طاقت فراغ تنها
دخترش رو داشت اما مریضی
شما اونو از پا درآورد. شما باید به عمو هم فکر کنین.
مینا خانم سرش را تکان داد و با حالتی مأیوسانه گفت:
- اون تظاهر می کنه. بابک عاشق ونوسه. اگه ونوس... اگه بلایی سر ونوس من
اومده باشه اول بابک
می میره و بعد من.

- زن عمو تو رو خدا این حرفا رو نزنین. شما دو تا باید به هم کمک کنین.
- من نمی تونم یکی باید به خودم کمک کنه. یه دختر بزرگ کنم بشه ۲۷ ساله یه
دفعه به این
راحتی! خدایا خودت به ما رحم

کن!خودت می دونی چند سال انتظار به دنیا اومدنش رو کشیدم اما ناامید نشدم
حالا هم ناامیدم

نکن!!

مینا خانم این را گفت و بار دیگر زد زیر گریه.دوباره بی طاقت شده بود و نام
دخترش را صدا می

زد.پگاه به بیرون اتاق دوید و

پرستار را صدا زد.پرستار آمپول آرام بخشی به او تزریق کرد و مینا خانم در حالی که
نام ونوس را

بر زبان می آورد بار دیگر به

خواب فرو رفت.پگاه خسته به سمت پنجره رفت و به حیاط خلوت و تاریک

بیمارستان چشم دوخت

و در دل آروز کرد هر چه

زودتر این روزهای سرد به پایان برسد.

ونوس با تابش نور خورشید و صدای حیوانات و هیاهوی مردم چشم گشود.چند
نفر از پسرها به

همراه آقای صباحی از خواب بیدار

شده و گوشه ای صبحانه می خوردند.محمود هم گوشه ای کز کرده و به فکر فرو
رفته بود.ونوس با

چشم به دنبال رهام گشت و او را در کنار شروین روی پله حیاط دید که پشت به او
نشسته و با هم صحبت می کردند.آقای صباحی

با مشاهده ونوس لبخندی

مهربان بر لب آورد و گفت:

- بلند شدی دخترم؟

ونوس به آرامی سلام گفت.آقای صباحی گفت:

س - لام عزیزم بلند شو،دوستت پریسا رو هم صدا کن باید سریعتر آماده حرکت
باشیم.

پریسا در حالی که چشمهایش را می مالید همراه با خمیازه گفت:

- حالا چرا با این عجله؟

- عجله ای در کار نیست اما هر چه زودتر بریم بهتره.خانواده هامون زودتر از

نگرانی در می

آن. حداقل آگه بتونیم خودمون رو به

نزدیکترین شهر برسونیم می تونیم خبر سلامتیمون رو به اونا بدیم.

پریسا از جای برخاست و بار دیگر چشمهایش را مالید و با بی حالی گفت:

۱۲

- ای خدا یعنی می شه برگردیم خونه؟ دلم می خواد برم خونه مون، تو اتاقم و روی تختم و یک

هفته تموم فقط بخوابم تا این خستگی

از بدنم بیرون بیاد.

مهین خانم که لبای مزدا را مرتب می کرد با لبخند گفت:

- تو هم عجب دختر تنبلی هستی!

پریسا با بی قیدی شانه هایش را بالا انداخت.

- آخه مطمئنم رئیس شرکت آقای آتشین بهم یک هفته مرخصی رو می ده. مگه نه ونوس؟

ونوس سرش را تکان داد و گفت:

- نمی دونم، شاید.

احسان در حالی که دهانش را برای گذراندن لقمه ای نان محلی و سرشیر کاملاً باز کرده بود گفت:

- خوش به حال شما که پارتی خوبی مثل بابای ونوس خانم دارین ما که کلاهمون پس معرکه ست.

رهام و شروین که متوجه سر و صدای داخل اتاق شده بودند از جای برخاسته و به سمت اتاق

آمدند. شروین روی پله که رسید دستش را بالا آورد و با گفتن سلام وارد اتاق

شد. تقریباً همه بیدار شده بودند و پاسخ سلام او و رهام

را دادند. رهام با قدمهای آرام به

سمت محمود رفت و کنار او روی زمین نشست و به ونوس نگریست و لبخندی بر لب آورد. ونوس

هم تبسم کمرنگی بر لب آورد و

به مهربانوش که مانند شب قبل کاملاً در خود فرو رفته بود دیده دوخت. رهام که

متوجه نگاه ونوس
مهرنوش شده بود در فکر فرو
رفت و بعد از چند دقیقه با صدایی پایین جمله ای را در گوش محمود زمزمه
کرد. محمود مینی بوس
ران سرش را تکان داد و
رضایت خود را اعلام داشت و لحظه ای بعد رهام را در آغوش کشید و آرام زمزمه
کرد:
- اگه جواب اونا منفی هم باشه بازم یه عمر مدیون مردونگی تو هستم. حقا که
راست گفتن بچه های
تهرون تو مردونگی همتا ندارن.
رهام لبخند زنان گفت:
- نوکرتم چوبکاری نکن.
و سپس به آقای صباحی خندید. آقای صباحی که لیوان شیری را سر می کشید آن
را داخل سفره
گذاشت و رو کرد به نوشین خانم و
آقا خشایار که در گوشه ای از سفره نشسته و صبحانه می خوردند و گفت:
- من با اجازه نوشین خانم و خشایارخان می خواستم از مهرنوش جون برای محمود
خواستگاری
کنم. البته اگه...
صدای آقای صباحی به خاطر سکوت ناگهانی پسرها بلندتر جلوه کرد. مهرنوش که
از تعجب
دهانش نیمه باز مانده بود به محمود که
با صورتی گلگون به او می نگریست نگاه کرد و بلافاصله نگاهی را پایین انداخت
و عرق روی
پیشانی خو را با دست پاک
کرد. نوشین خانم که از هیجان دست و پای خود را گم کرده بود به شوهرش
نگریست و بعد از
لحظه ای کوتاه با دستپاچگی گفت:
- ما نمی دونیم نظر، نظر شماست. شما عاقلترید البته...

آقای صبا‌چی که از علت خشنودی نوشین خانم به خاطر خلاصی از طعنه های
همیشگی همسرش
آگاه بود سرش را تکان داد و
گفت:- خلاصه، جوون ما جوون خوبیه، اهل کار و زبر و زرنگه. دخترمون هم که خیلی
خانوم و نجیبه، فقط
می مونه رضایت اون که
امیدوارم تصمیم عاقلانه ای بگیره. راستی لازم به ذکره که از لحاظ شغلی هم
انشا... اگه خدا بخواد
شروین و رهام و آقای سماواتی
قول مساعدت دادن و شاید بتونیم با کمک اونا و یکی دو نفر دیگه یه اتوبوس
براش تهیه کنیم تا
امرار معاش کنه.
آقای صبا‌چی مطمئن بود که نوشین خانم و یا آقا خشایار حتی برای لحظه ای به
کار و آینده
مهرنوش نمی اندیشید اما او باید همه
چیز را می گفت و از این که این دختر معصوم از زندگی نکبت باری که داشت
خلاص می شد
خشنود بود. ونوس که از خوشحالی
در پوست خود نمی گنجید لحظه ای چشم از صورت گلگون شده مهرنوش برنمی
داشت و در دل
خدا را شکر می گفت. رهام که
سکوت مهرنوش را طولانی دید کنار او رفت و به آرامی گفت:
- خب تصمیمت رو زودتر بگیر. فرصت نداریم.
مهرنوش با دستهای لرزان موهایش را از روی صورتش کنار زد. این اولین بار بود که
رهام مستقیماً
در مورد ازدواج با او صحبت
می کرد و شاید او آرزویی محال داشت، داشتن عشق رهام رویایی دست نیافتنی
بود. باید عاقلانه تر
می اندیشید. رهام که سکوت

مهرنوش را دید بر دیگر زمزمه کرد:
 - ببین من تو رو مثل خواهرای خودم دوست دارم و آرزو دارم سعادتمند
 بشی. محمود هم پسر
 خوبیه. درسته کمی بلند پرواز و
 عجوله اما می تونه یه زندگی مستقل و خوب رو برای تو فراهم کنه. اون پسر نجیب
 و چشم پاکیه و
 تو هم دختر خوبی هستی و به
 درد هم می خورین پس زودتر فکرات رو بکن تا اگه قسمته تا همه با هم هستیم
 شما نامزد بشین.
 مهرنوش که حالا کمی بر اعصاب خود تسلط یافته بود به آرامی گفت:
 - من از شما ممنونم. مطمئنم که شما اونو ترغیب به ازدواج کردین نمی دونم این
 این حرفم درسته
 یا نه اما از محبت شما سپاسگذارم نمی دونید بار دیگه قدم گذاشتن به خونه
 خواهرم از هر زجری برام کشنده تره و این آزادی
 رو مدیون محبت شما هستم.
 رهام لبخندی شیرین بر لب آورد و ونوس معنی لبخند او را دریافت. رهام دستش
 را بهم کوبید و
 دیگران هم یک صدا شروع به
 دست زدن کردند و صورت محمود و مهرنوش گلگونتر از سابق شد حالا از حجم بار
 سنگینی که بر
 روی شانه های نحیف ونوس
 سنگینی می کرد کاسته شده بود و او می توانست با آسایش به عشق رهام
 بیندیشد بدون هیچگونه
 دغدغه فکری از انتخاب خود
 راضی و خشنود بود. رهام بر خلاف ظاهرش که همیشه شوخ و بذله گو بود آدمی
 کاملاً جدی بود. او
 دوست داشت به همه کمک کند

و به همه یکسان عشق می ورزید و این می توانست بهترین خصوصیت یک مرد

باشد.رهام برای
ونوس یک مرد به تمام معنا
بود.یک مرد ایده آل و بی نقص.آقای سماواتی رشته افکار او را پاره ساخت.
- خب خواهر و شوهر خواهر عروس خانم اگه اجازه بدن تا همسفرها وسایلشون
رو جمع و جور
می کنن این دو جوون خوشبخت
تو حیاط قدم بزنن و با هم گفتگو کنن.
همه بار دیگر کف زدند و نوشین خانم با لبخندی رضایت خود را اعلام داشت و
آقای خشایار دستی
به سیبیل گرگشت خود کشید و
سرش را تکان داد.محمود بلافاصله از جای برخاست و لنگن لنگان به سمت حیاط
رفت. اما
مهرنوش همچنان نشسته بود که مهین
خانم با لبخندی گفت:
- عروس خانم،شما هم بلند شو.خوب نیست آقا دوماذ از همین ابتدا زیاد معطل
بشه.مهرنوش با
خجالت از جایش بلند شد ولی هنوز
اولین قدم را برنداشته بود که پریسا با گفتن:«دست راستت روی سر من.»همه را
به خنده واداشت.
مهرنوش از در اتاق خارج شد و بقیه شروع به سر به سر گذاشتن پریسا
کردند.پریسا همیشه با
همین سادگی و صراحت گفتارش موجب خنده و نشاط دیگران می شد.البته خودش
هم چندان از این رفتار بی تکلفش خشنود
نبود.پریسا با دلخوری به سمت ونوس
نگریست و با تأسف گفت:
- دوباره خراب کردم.
- نه عزیزم زیاد مهم نبود.
- همه بهم خندیدند!
- زیاد فکرش رو نکن.حواست رو جمع کن دیگه حرف اشتباهی نزنی.

- آخه من...

- آره آخه تو اشکالت اینه که حرفایی رو که در میون دوستان خودمونی می زنی همونا رو در مقابل

غریبه ها هم تکرار می کنی و

همین موجب خنده و تعجب می شه.

پریسا با ناراحتی به پیشانی خود کوبید.

- اه راست می گی. معلوم نیست من کی آدم می شم؟

- زیاد خودت رو شماتت نکن اتفاقی نیفتاده...

پریسا به رهام نگریست.

- حالا چرا تو انقدر خوشحالی؟

- خب چرا نباشم؟ اشکالی داره؟

پریسا با بی تفاوتی شانه های خود را بالا انداخت.

- نه اشکالی نداره.

شروین خنده کنان گفت:

- نکنه از این که رهام یکی رو برای تو پیدا نکرده انقدر از دستش دلخوری؟

پریسا که از عصبانیت دندانهایش را به هم می سایید با حرص تمام گفت:

- نخند آقا، از کی تا حالا انقدر با نمک شدی؟

شروین خنده کنان گفت:

- خیلی وقته اما شما خبر نداشتین.

پریسا با عصبانیت از روی زیلو بلند شد و اتاق را ترک کرد. ونوس با اعتراض گفت:

شروین خان کار شما درست نیست نباید تا این حد سر به سر پریسا بذارید.

شروین دستی به صورت خود کشید و گفت:- بابا شوخی کردم این پریسا شما هم

اصلاً ظرفیت شوخی نداره.

- اون دختر حساسیه.

- اما باور می کنی که من ازش خوشم میاد؟ اون دختر ساده و بی ریاییه. تو این

دوره زمونه تو تهران

یافتن دختر به این بی غل و

غشی کار ساده ای نیست. تعجب آورده تو این اوضاع یکی تا این حد افکار و

روحیاتش دست نخورده

مونده باشه.

ونوس سرش را تکان داد:

- پری دختر خیلی خوبیه و به خاطر همین خوبی هم که داره همیشه تو زندگیش شانس می آره

شمام مراقب باشین اونو از خودتون

نرنجونید.

- این دوستت هم چقدر روحیاتش با تو فرق داره؟ تو کجا و اون کجا دو تا عالم متفاوت.

- نه اتفاقاً من از عالم اون لذت می برم و اونم از عالم من. ما در کنار هم کامل می شیم.

رهام سرش را تکان داد و همزمان گفت:

- شاید اما روی هم رفته دختر جالبیه.

- و اذیت کردنش هم ملسه.

- د نشد دیگه نشنیدی ونوس خانم خوشش نمی یاد...

شروین دستش را به علامت تسلیم بالا برد و با گفتن «باشه قبول» از جای

برخاست تا وسایل خود را

مرتب کند.

۱۴

رهام که بار دیگر خود را روبروی ونوس تنها یافت با صدای آرامی گفت:

- دختر ظالمی هستی اینو می دونستی؟

- چرا؟

- یعنی می خوای بگی خبر نداری که قلبها رو به زنجیر می کشی و فرسنگها اونا رو

روی ریگ داغ

به دنبال خودت می کشی؟

- من اصلاً قصد بدی نداشتم.

رهام خندید.

- می دونم تو خیلی خوبتر از این حرفایی اما دلم می خواد... - رهام، پسر

کجایی؟ بلند شو دیگه.

صدای آقای صباحی سخنش را قطع کرد. رهام با دلچوری سرش را تکان داد و گفت:

- نه مثل این که بازم نشد حرفم رو بزnm. خیلی خب باشه برای بعد تو هم بلند شو
که داره دیر می
شه.

ونوس به اندام بلند و موزون و شانه هاس پهن و کشیده رهام که از دور می شد
نگریست. هیچگاه تصور نمی کرد مردی تا به این حد وارد حریم خصوصی قلبش
شود اما رهام

برایش عشقی دست نیافتنی شده
بود. رهام برایش تجسم مردی بود که یک عمر آرزویش را داشت. اطمینان داشت
هیچ مرد دیگری

جای او را در زندگیش پر

نخواهد کرد. همه در حال جمع آوری وسایل خود بودند. ونوس به سمت پنجره
رفت و به حیاط

نگریست. پریسا دلخور گوشه ای از

پله بلند کاهگلی ککر کرده و در فکر فرو رفته بود. مهربنوش و محمود هم در کنار
هم آرام قدم بر

می داشتند و محمود تند تند حرف

می زد و صورت آفتاب زده مهربنوش از خجالت سرخ شده بود. ونوس لبخندی بر
لب آورد. حالا

دیگر از بابت مهربنوش خیالش

آسوده شده بود. مهربنوش می رفت تا در کنار محمود به خاطرات این مدت
بیندیشد. صدای پویا او

را از افکار خود خارج ساخت.

- ونوس خانم آماده نمی شید؟ دیر می شه ها.

ونوس لبخندی بر لب آورد و گفت:

- همین الان آماده می شم.

پویا لبخند صمیمانه ای بر لب آورد و به سمت دیگر بچه های تیمشان که یکجا
جمع شده بودند

رفت. آنها سر به سر شاهد می

گذاشتند.

- شاهد خوب کبکت خروس می خونه ها.
- از دیشب تا حالا این طفل معصوم چشم روی هم نگذاشته.
سامین گفت:
- تو خواب هم هذیون می گفت و با صدای بلند نامزدش رو صدا می کرد.
آرمین خندید:- آخ نگو یار که دل ما هم هوای یارو کرده.
همه با صدای بلند خندیدند. شاهد که نسبت به حرفهای بچه ها کاملاً بی تفاوت بود سرش را تکان داد و گفت:
- آره اگه شما هم نامزدی مثل من داشتید همین طوری دیوونه و شیدا به طرفش می دویدید. آخه
گل و گلدون با هم مَچ می شن. شما
هم باید یکی مثل خودتون رو پیدا کنید.
آرمین با اعتراض گفت:
- دِ نشد آقا شاهد خوب داری بچه ها رو ضایع می کنی.
کسری خندان گفت:
- چیزی که عوض داره گله نداره.
همه با صدای بلند خندیدند.
آای صباحی با گفتن: ((اون دو مرغ عشق رو صدا کنین باید زودتر حرکت کنیم.))
جمع آنها را به هم
ریخت و پسرها از دور هم
پراکنده شدند و قصد حرکت کردند. مروارید با صدای تقریباً بلند فریاد زد:
- پریسا، بدو بیا دیگه، دیر شده.
کمتر از نیم ساعت بعد همه آماده حرکت بودند. اهالی ده بار دیگر در اطراف خانه
ریش سفید
تجمع کرده بودند و راهنمایی به
همراه چند الاغ برای حمل کودکان و وسایل منتظر ایستاده بودند. آقای صباحی و
سماواتی و آقا
هرمز با ریش سفید روبوسی کرده
و از زحمات آنها تشکر کردند زمانی که جمع آنها به سمت مقصد حرکت کرد

دستهای روستائیان
در هوا به پرواز درآمد و تا
مسافتی کودکان به دنبال آنها دویدند. راه این بار چندان داغ و سوزان نبود و این
امید در دل آنها
خیمه زده بود که تا ساعتی دیگر به
مقصد می رسیدند و از آنجا به شهر و دیار خود باز می گشتند و پیش خانواده های
خود می رفتند.
هرکس در ذهنش تجسم خاصی
از رو به رو شدن با خانواده خود داشت و به یاد خانواده های چشم انتظار خود
اشک به دیده می
آوردند. این بار دیگر خستگی و گرما را حس نمی کردند و امید برایشان صبر و
تحمل به ارمغان آورده بود. راهنما جلوتر از همه
قدم بر می داشت و بقیه در پشت
سر او به رو به رو می نگریستند. همه ساکت بودند و هیچ کلامی از لبهای هیچ
کدام از آنها خارج
نمی شد. ساعتی در راه بودند که
چند خانه از دور به چشم خورد و کم کم تعداد خانه ها افزایش یافت. همه با شور
و شغف به سمت
شهر می دویدند بی آنکه مقصد
خاصی داشته باشند. ونوس با لبهای متبسم به دوستانش که به سمت شهر می
دویدند نگریست.
شهر برایش سراسر زیبایی شده بود.

۱۵

می دانست دیگر از چنگال مرگ گریخته اند و حالا باید به زندگی و خوشبختی
بیندیشند. برای
لحظه ای به یاد سخن مهربانوش افتاد
که می گفت دوست دارم این روزها تمام نشود و بهترین روزهای زندگی اش همین
چند روز بوده.
ونوس هم همچین احساسی داشت. شاید اگر او هم از حال و روز خانواده اش

آگاه بود دوست
داشت این سفر طولانی تر می شد.
شاید با ورودش به تهران تمام آن عشق مقدس از یادش می رفت و شاید فقط
تنهایی و گرما بعث
بروز آن احساس شده بود، شاید...
ونوس افکار بهم ریخته را از خود دور کرد و تمام سعی خود را کرد که تصویر پدر و
مادرش را در
ذهن خود تجسم سازد. چهره
غمگین آنها ونوس را از پای در آورد او پدرش را افسره و غمگین نشسته بر روی
کاناپه تجسم کرد
و مادر زیبایش را در بستر
بیماری برای لحظه ای بر خود خشم گرفت. پدر و مادرش چشم به راهش بودند و
او به چه چیزهایی
می اندیشید. او باید باز می
گشت. پدر و مادرش به او احتیاج داشتند حتی اگر در این بازگشت عشقش هم
گم می شد. حتی
اگر رهام با دیدن دخترهای
رنگارنگ شهر او را از یاد می برد. ونوس مأیوسانه به اطراف نگریست. رهام خندان
با آقا هرمرز
صحبت می کرد. به شهر نزدیکو نزدیکتر می شدند دیگر از حصار بیابان آزاد شده
بودند. ونوس نفس آسوده ای کشید. همه
همسفرانش سالم و سلامت به شهر می
رسیدند و این امر باعث خشنودی بود. نگاه خیره رهام او را به خود آورد.
- چقدر زود گذشت!
ونوس هم به رهام نگریست. لبخند بر لبهای رهام نقش بسته بود. نگاه او،
حالت چشمها و لبای
خندانش هر کدام سخنی در خود نهفته
داشت. آیا حقیقتاً رهام او را دوست داشت و به او عشق می ورزید؟ آیا تمام آن
نگاهها و کلمات

شیرین حقیقت بود؟ ونوس سعی کرد
در چشمهای همیشه خندان رهام حقیقت را دریابد اما نگاه به آن چشمهای پر
نفوذ سخت و غیر
ممکن بود. ونوس به زمین نگریست
و گونه هایش از شرم تبار شد. فرار از آن نگاههای عمیق تقریباً محال می نمود.
- خب تا چند ساعت بعد از شر آزارهای من رها می شی. راستش رو بگو از این که
از شر من
خلاص می شی خوشحالی؟ دوست
داری دیگه یکدیگر رو...
ونوس بقیه جمله او را نشنید. آیا رهام جواب سؤال خود را نمی دانست و به گمان
می برد ونوس به
همین راحتی او را فراموش
خواهد کرد؟ ونوس با بغض به اطراف نگریست. پریسا با شادی می دوید و می
خندید. شروین هم
دستی به ریش پرفسوریش که
حالا از حالت همیشگی درآمده بود کشید و به حرکات پر شتاب پریسا می خندید.
ونوی به آنها
حسرت برد و در دل آرزو کرد که او
هم همانند آنها بدون هیچ عشقی به بازگشت به خانه می اندیشید. بار دیگر به
محیط اطراف
بازگشت. رهام سکوت کرده بود و به رو
به رو می نگریست. به آرامی زمزمه کرد:
- من برای خانواده ام دلتنگم.
رهام با چشمهای عمی خود به او نگریست و اجازه داد تا ونوس با او درد دل کند.
ونوس که فرصت
را مناسب دید ادامه داد:
- حتماً پدر و مادرم تا حالا از این بی خبری بیمار شدند. اونا خیلی به من وابسته
بودند و من دختر
خوبی براشون نبودم. و گویا با خود سخن می گفت آرام زمزمه کرد:

- من گاهی اونا رو فراموش می کردم.
رهام که از لحن سرزنش بار ونوس آگاه شده بود با لحنی اطمینان بخش گفت:
- تو نباید خودت رو سرزنش کنی. گاهی وقایع زندگی انسان رو به فراموشی می
رسونه. مطمئن باش
گاهی از اوقات خانواده ات هم
لحظاتی تو رو فراموش...
ونوس سخن او را قطع کرد:
- نه این محاله. می دونم اونا هر ثانیه و هر لحظه به یاد من بودن. اونا با اون همه
نگرانی...
رهام ابروهایش را بالا داد و گفت:
- خودت می گی اونا نگران بودن. نگران سلامت تو. چون گم شدی اما تو اطمینان
داری که
خانوادت سالم و سلامت تو خونه...
ونوس بار دیگر سخنش را قطع کرد.
- نه منم اطمینان دارم که حال خانواده ام چندان خوش نیست. پدرم همیشه می
گفت اگه روزی تو
رو از دست بدم اون روز روز
آخر عمر منه و مادرم هم... نه خدایا اگه بلایی سر خانواده کوچیکم اومده باشه؟
رهام با نگاهی تسلی بخش به او دیده دوخت.
- نگران نباش من مطمئنم فردا تو در کنار خانوادت هستی و به گفته های امروزت
می خندی.
ونوس لبخندی بر لب آورد.
- ای کاش این طور بشه.
به شهر نزدیک و نزدیکتر شدند. صدای هیاهو بار دیگر بلند شد. به شهر رسیده
بودند و پایان این
راه طولانی نزدیک بود. همه
یکدیگر را در آغوش کشیدند. مهربانوش اشک شوق به دیده آورده بود گویا از
رسیدن و پایان راه
دلخور نبود. او دیگر امید به آینده

دشات و رسیدن یعنی آغاز زندگی جدید در کنار محمود. او هم می خندید و به صورت شاد
نامزدش می نگریست. مروارید در
آغوش مادر گریه را سر داده بود و مهین خانم مانند همیشه لبخندی مهربان بر
لب داشت. پریسا
هم خود را در آغوش ونوس افکند و شروع به گریستن کرد. هیچ کس احساس
خستگی نمی کرد و همه تمایل داشتند هر چه زودتر خود
را به تلفنخانه برسانند تا خبر
سلامتی خود را به بستگانشان بدهند. و عازم شهر خود شوند. همه با هم به راه
افتادند و برای اولین
اتومبیل دست تکان دادند.
گروهی سوار اتومبیل شده و سریعتر از دیگران خود را به تلفنخانه رساندند. نیم
ساعت بعد همه در
تلفنخانه ازدحام کرده بودند.
گاهی صدای خنده های بلند و گاهی صدای گریه های دلخراش به گوش می رسید.
پریسا با خانواده
اش گفتگو می کرد. و در همین

۱۶

حین زار زار می گریست و بلعکس شروین همراه با خنده های بلند و مستانه با
مادرش گفتگو می
کرد. ونوس گوشه نیمکتی نشست
تا کابینها خالی شود. دلش شور عجیبی می زد و این سؤال مغزش را آزار می داد
که خانواده اش در
چه حال و روزی هستند.
دقایقی دیگر با مادرش صحبت می کرد و او هم مده بازگشت فرزندشان را به پدر
که اکنون می
بایست در شرکت به سر می برد
می داد. تلفن پریسا تمام شده بود و با هیجان به سمت ونوس آمد و قطره اشک
روی صورتش را

پاک کرد و گفت:

- آه ونوس فکر نمی کردم تا این حد برای خانواده ام عزیز باشم. نمی دونی تو خونه چه قشقرقی

برپا بود. همه از هیجان گریه می

کردن حتی خواهرم پرستو که همیشه خیلی خونسرد بود.

ونوس گفت:

- پس چی؟ فکر کردی باید همه بی تفاوت باشن. بابا تو خودت رو تنها فرض می کنی اما اشتباه می

کنی خانوادت بی نهایت به تو...

صدای رهام سخنش را قطع کرد:

- الو سلام. نشناختی؟ من روح رهام هستم.

. بعد صدای خنده اش در فضا پیچید.

د - چرا گریه می کنین؟ مگه قرار بود زنده نباشم؟ بار دیگر صدای خنده اش در فضا پیچید.

-باباجون، عزیز دلم. چرا خونه رو روی سرت گذاشتی؟ سلام مامان ،بله به خدا منم چرا باور نمی

کنین؟ مامان جون گریه نکن فردا

عزیز دردونت پیشت برمی گرده و مثل کنه می چسبه بهت و ازت جدا نمی

شه. خوب شد؟ پس گریه

نکن منم خیلی دلم برای شما و

حاج آقا تنگ شده و حسابی دل تنگی می کم اما چاره ای نیست این یکی دو روزه

هم تحمل کن.

- سلام عزیزم نه من سالم و سرحال و مثل همیشه پرجنب و جوش نگران من

نباشین.

رهام به همین ترتیب با چند نفر دیگر هم گفتگو کرد که ونوس از لحن سخنانش

متوجه شد یکی از

آنها پدر او بود. از این همه

خونسردی لذت می برد و تمام رفتار او برایش جالب و قابل تحسین بود. تلفن

رهام قطع شده بود اما

ونوس همچنان به سخنان او می
اندیشید. صدای رهام او را به خود آورد.

تو قصد نداری تلفن بزنی؟

-بله حتما

و با گفتن این جمله از روی نیمکت برخاست گوشی تلفن را برداشت و شماره منزل
را گرفت. یک

بوق، دو بوق، سه بوق اما کسی

منزل نبود. ونوس بار دیگر این بار با نگرانی شماره گرفت اما باز هم کسی جواب
نداد. مایوسانه

گوشی را گذاشت اما ثانیه ای بعد

منصرف شد و بار دیگر گوشی را برداشت و شماره شرکت پدرش را گرفت صدای
خانم رضایی در

گوشی پیچید: شرکت ستاره

ونوس بفرمایید

-ونوس آب دهانش را فرو داد و با صدای همیشه آرام خود گفت: خسته نباشید
خانم، می خواستم با

آقای آتشین صحبت کنم.

-متأسفانه این امکان وجود نداره، ایشان تشریف ندارند.

ونوس با هیجان گفت: آگه امکان داره لطف کنین بگین کجا هستند.

-عذر می خوام من چنین اختیاری ندارم.

-ببخشید فراموش کردم خودمو معرفی کنم، من ونوس آتشین هستم

دختر.....-سلام خانم، ببخشید به جا نیاوردم آخه می گفتن شما. چی دارم می

گم؟ حالا که ظاهرا شما سلامتید و

این موضوع در حد شایعه بوده.

ونوس کلافه پرسید: نمی گید پدرم کجاست؟

منشی بلافاصله گفت: بله خانم، عذر می خوام چطور بگم پدر شما حال مزاجیشون

خوب نبود به همین

علت رفتن بیمار.... گوشی

تلفن از دست ونوس افتاد. از بلایی که می ترسید به سرش نازل شده بود. پدرش

روی تخت

بیمارستان! نه این امکان نداشت. ونوس

مات زده شده بود دلش می خواست گریه کند اما غروری کاذب مانع می شد. با
خود اندیشید اینجا

دیگر جایی برای حفظ غرور

نیست. نفسش در حال بند آمدن بود. دستش را روی شانه پریسا گذاشت و لحظه
ای بعد در آغوش

او جای گرفت و شروع به گریستن

کرد. رهام و شروین هم در کنارش ایستاده و به او اجازه دادند تا جایی که مایل
است و عقده های

دل را خالی کند. می دانستند که

تسلی دادن در این شرایط بی مورد است. او آنقدر غمگین بود که صدای آنها را نمی
شنید. ونوس بی

وقفه اشک می ریخت. دوست

داشت واقعا می مرد اما خبردار نمی شد بلایی سر خانواده مهربان اش آمده
است. بدون آنها فردایی

برای او وجود نداشت و ترجیح

می داد دیگر زنده نباشد و به این زندگی دردآور ادامه ندهد. صدای آرام و مردانه
رهام در گوشش

پیچید: - دختر خوبم صبور باش

ممکنه بیماریش جدی نباشه. - ونوس بدون اینکه به او نگاه کند با صدایی که از
بغض می لرزید

گفت: - دلم گواهی بد میده. - خوب

سعی کن به چیزای بهتر فکر کنی. من حتم دارم اتفاق مهمی نیست و تا رسیدن ما
به تهران پدرت

هم سلامتیش رو به دست می آره.

بار دیگر اشک از چشمای دریاییو مخمل گونه ونوس پایین چکید. - من بدون اونا
می میرم. پریسا به

او کمک کرد که روی نیمکت

بنشینند .رهام هم در کنارش نشست. - تو بدون اونا نخواهی موند،من حتم دارم.تو خیلی بدبین
شدی اونم تقصیر تو نیست.خستگیزیا د آدم رو دچار توهم می کنه.صبر کن به
تهرات که برسیم اونوقت به این افکارت می خندی.
ونوس دوست داشت سخن او را
باور کند.صدا و لحن رهام اطمینان بخش بود و آرامش را به دلش راهنمایی می
کرد.دلش می
خواست می نشست و او ساعت ها
برایش صحبت می کرد.آیا حقیقت را می گفت پدر و مادرش.....؟آرزو می کرد
سخنانش راست و
حقیقت باشد.رهام گاهی برایش
چون پدری دلسوز و مهربان می شد و گاهی پسری شیطان که تمام عشقش
بود.روحیات او برای
ونوس عجیب می نمود.نمی دانست
چگونه او را دوست دارد؟صدای مهربان رهام در گوشش پیچید: - عاشق ترین آواره
عالم این قول
را به تو می دهد پس نگران

۱۰

نباش. ونوس به او نگریست و سعی کرد به سخنانش اعتماد کند اما همچنان
دلش آشوب بود. نظر
به کمی آنطرفتر انداخت تقریبا
تمام مسافران در آنجا ازدحام کرده بودند.رهام که مسیر نگاه او را تعقیب می کرد
گفت: - ظاهرا
خانواده آقا هرمز قصد رفتن دارند
بلند شو ما هم برویم. ونوس از روی نیمکت برخاست و شروین که تمام توجه اش
به آنطرف بود با
بلند شدن او به خود آمد. - خدا
رو شکر بالاخره رضایت دادین پریسا نیز از جای برخاست و هر چهار نفر به سمت
دیگران

رفتند. آقا هرمز با مردها دیده بوسی
کرد و مهین خانم نیز با لبخند مهربانش از دیگران حلالیت می طلبید. مروارید که
با بغض به زمین
می نگریست با نزدیک شدن
ونوس و پریسا سرش را بلند کرد و قطرات اشک از چشمانش پایین چکید. ابتدا
پریسا را در آغوش
کشید و با صدای لرزان گفت: اوه
پری، چه روزای خوشی بود اما حیف که زود تموم شد. شروین با صدای بلند خندید
و رو به رهام
گفت: -مثل اینکه دیونگی پریسا به
مروارید هم سرایت کرده. عجب دختری از اینکه روزهای خوشش تموم شده
ناراحت! رهام فقط به
لبخندی اکتفا کرد. مروارید نگاه پرحسرتش را به انداخت اما از لحن شروین
غمگین نشد و ونوس را در آغوش کشید. ونوس بوسه
ای نرم بر گونه اش نواخت و با
صدای همیشه آرامش گفت: امیدوارم همیشه موفق باشی. مروارید بار دیگر گریه
را سرداد. ونوس
به آرامی دوبار به پشت کمر او
زد و گفت: -دختر مقاوم باش چه زود.... رهام با نگاه شیطننت آمیزش به او خیره
شد و گفت: فردا
مقاومت تو را هم خواهیم دید.
ونوس بی توجه به طعنه او با مروارید دست داد و خانواده آقا هرمز سوار بر
اتومبیلی از آنها دور
شدند. دست های مروارید و مزدا
در آسمان به پرواز درآمد در حالیکه مروارید آرزو می کرد پریسا و ونوس او را
فراموش نکره و در
فرصتی به دیدنش
بیایند. مروارید هنوز به بیرون می نگریست و مسافران هر چه کمرنگ و کمرنگ تر
می

شدند. مروارید چشم هایش را بر هم گذاشت
و سعی کرد تصویر شروین را از ذهنش پاک کند. او می دانست علاقه به شروین
جنون است و فقط
او در آتش این عشق خواهد
سوخت. می دانست روزهای سختی در پیش رو دارد اما دل بستن به یک جوان
شهری آن هم با
خصوصیات شروین جنون محض
بود. پس باید او را از یاد می برد و تلاش خود را در این راه می کرد. همه هنوز همان
جا ایستاده
بودند. آقای سماواتی برای گرفتن
بلیط به راه آهن رفته بود. خانواده خشایار خان هم آماده عزیمت به منزل خود
بودند. دیگر در چشم
های مهرنوش اثری از نگرانی
شب قبل نبود. او می رفت تا با شوهرش زندگی نوینی را تشکیل دهد. پس جدایی
چندان برایش
سخت نبود. حالا دیگر عاشق رهام
نبود. می دانست از ابتدا هم عشق به رهام عشقی بی سرانجام بوده است. حالا
دیگر رهام را به اندازه
ی برادری که نداشت دوست
میداشت. رهام باعث خوشبختی و رهایی از آن زندگی نکبت بارش شده بود. پس
تا آخر عمر خود را
مدیون او می دانست و آرزو
داشت روزی حتی ذره ای از این محبت بی کران را جبران کند. مانند خواهر دل
شکسته ای که قصد
ترک برادر خود را دارد به رهام نگریست و به سختی لبخندی بر لب آورد. رهام
قدمی پیش گذاشت و روبروی او ایستاد و با
همان صدای مردانه گفت: -
مطمین باش همیشه کسی هست که روش حساب کنی. هر زمانی به هر دلیلی
مشکلی توی زندگیت

داشتی پیش ما بیا. با تمام وجود
سعی می کنم مشکلاتت را حل کنم. مهربان می لرزید گفت: ای
کاش شما واقعا برادر
من بودید. هر چند که فرقی نمی
کنه شما برادری را برای من تموم کردید. این خواهرم را به تو می سپارم خوب ازش
مراقبت کنی
ها. محمود لبخند دندان نمایی زد
و به صورت نمکی و زیبای نامزدش نگریست و دل انتخاب خود را تحسین
کرد. زمان رفتن فرا
رسیده بود همه با هم دست داده و
روبوسی و خداحافظی کردند. ساعتی بعد محلی ها رفته بودند و بقیه مسافران در
انتظار آقای
سماواتی بودند. ونوس هنوز غمگین در
گوشه ای کز کرده بود و به پدر و مادرش می اندیشید. دوست داشت مانند دیگران
بخندد و با
صدای بلند از صحبت هایی که بین او
و پدر و مادرش سخن براند اما او با هیچکس جز منشی پدرش سخن نگفته بود و
او هم خبر خوشی
برایش نداشت. صدای خنده
مستانه پریسا در گوشش پیچید: - شروین خان هر چه می خواهد دل تنگت
بگو. ما که دیگه میریم و
از دست شما خلاص میشیم. -
بله رفتی اما خواب دیدی که از شر من خلاص بشی من باید پیام و به پدر و مادرت
بگم که این چه
دختریه که تربیت کردن؟ پریسا
با صدای بلند دوباره خندید و گفت: - خیلی هم دلت بخواد. تازه منم باید پیام
پیش پدر جنابعالی و
این سوالو بپرسم. شروین خندید: -
بهتره بیایی پیش شوهر ننه ام اون خیلی بهتر حرفتو تحویل می گیره. - عجب

پسری هستی بیچاره
سهراب خان با تو چکار داره؟
شروین نظری به رهام انداخت: - خوب منم نگفتم اون کاری به ما داره. طفلکی از
بس بی آزاره.....
رهام سخنش را قطع کرد: -
بیچاره مامانت که خودش رو فدای تو کرده. - آخ نگو که دلم کباب شد، چه فدایی؟
- همین که
پسرش چون تو رو تحمل می کنه. شروین خنده ای سر داد و گفت: - مگه من چه
اشکالی دارم؟ تو رو خدا پسر به ماهی تا حالا کجا
دید؟ باباه زنی گرفت گفتم مبارکه
مامانه شوهر کرد گفتم دمت گرم، خوب کجام بده؟ آخه یکی نیست بگه این
شروین آزارش به کسی
رسیده جز اینکه مرتب بگه
نوکرتم. رهام خندید و گفت: - حقیقتش رو بخوای از تو ماه تر تو عالم نیست. من
یکی که به
اخلاقش حسادت می کنم. خداییش خیلی
باحالی. شروین ابروهایش را کمی بالا داد و دستی به ریشش پروفسوری به هم
ریخته خود کشید و به
پریسا نگرست. پریسا که از
تعریف های رهام چندان راضی نبود گفت: - خوب شاهدت دمه. این که شاهکار
نیست مهم اینه که
من یا مثلا..... لحظه ای تامل
کرد و گفت: - ونوس از تو تعریف کنیم. شروین بلافاصله به ونوس نگرست و
منتظر سخن او
ماند. رهام هم با چشم های گیرایش
به ونوس نگرست. ونوس که همه را منتظر دید گفت: -- من نظر خاصی ندارم.
شروین با ناله
گفت: - خیلی ظالم هستین. من به این
خوبی ونوس لبخند زد و گفت: - شما پسر خوبی هستید و مرحبا به تربیت پدر و

مادرتون. شروین
که از تعریف ونوس بسیار
خشنود شده بود با صدای بلند خندید. رهام هم لبخندی به لب آورد و آرام زمزمه
کرد: - نظرت رو
در مورد من هم نمی گی؟ ونوس
به او نگریست. چه می توانست بگوید جز اینکه با همان صدای ظریفش گفت: شما
هم همین طور
رهام ابروهای بلندش را در هم
کشید و گفت: کامل تر - همین - خواهش می کنم. ونوس کمی مردد ماند اما
بالاخره گفت: - شما
هم خیلی خوب تربیت شده اید. و -
این پسر خوب رو شما به..... ونوس بی اختیار از جای برخاست و به سمتی که
آقای سماواتی از
اتومبیل پیاده می شد
نگریست. رهام کنار او ایستاد و با صدای آرامی گفت: - ترسو! ونوس به چهره جدی
رهام
نگریست. رهام او را ترسو خوانده
بود. راست می گفت او از حقیقت می ترسید. از عشق و اقرار به آن می
ترسید. شاید واقعا ترسو بود
اما ماندن و گوش سپردن به این ۱۱
سخنان هم برایش سخت بود. آقای سماواتی لبخندی بر لب داشت و خبر داد تا
یک ساعت دیگر به
سمت تهران حرکت خواهند
کرد. مسافران همه خوشنود شده بودند. شاهد و بقیه هم بلیط هایی به مقصد
شهرهایشان خریداری
کرده بودند. آرش با صدای بلند سر
به سر شاهد می گذاشت و می گفت: - شاهد مواظب باش از ذوق سست پات نره
تو چشمت.
مهرداد گفت: - آرش دست از سر این

شاهد بیچاره بردار. آرمین گفت: - حالا بذار خودت نامزد کنی اون وقت ما بلدیم
چی بگیم. کسری
دستی به پشت آرش زد و گفت: -
تمومش کنین دیگه، بیچاره آب شد. آرش با حرص قیافه ای مسخره از خود درآورد و
گفت: - حالا
چی شده شما همه دلسوز شاهد
شدید. تا دیروز که خودتون بیشتر از هر کس مسخره اش می کردید. احسان
خندید. - فضول خان
صد دفه بهت گفتم سعی کن
حرکات و رفتارت ابتکاری باشه. تقلید کورکورانه عاقبت خوشی نداره. سامین
خندید و گفت: - آره
عزیزم حرف ابتکاری بزن که
خیط نشی. همه بچه ها با صدای بلند خندیدند. آرش بدون لبخند گفت: - اصلا با
مزه نبود. پویا
گفت: بر عکس و بار دیگر صدای
خنده فضا را پر کرد. چند دقیقه بعد اتوبوس دربست گرفته و به سمت ایستگاه
قطار حرکت
کردند. نیم ساعت بعد بچه های گروه با
شاهد دیده بوسی کرده و او د حالیکه دست هایش را از جیب شلوارش بیرون می
آورد با آنها دست
داد و خداحافظی کرد. هاله ای
از اشک چشم های مشکی رنگش را پوشاند. شروین سرش را با تاسف تکان داد و
زمزمه کرد: -
شاهدم رفت یکی کمتر. و سکوت
موجب تعجب ونوس شد. ن.س با تعجب به او نگریست. شروین هم مانند
دوستش رهام پسر جالب
و غیر قابل پیش بینی بود. ونوس
نمی توانست حقیقت این دو را بفهمد و فتار دوگانه آنها او را شگفت زده می
کرد. رشید و سیاوش و

سعید بعد از شاهد خدا حافظی کردند و رفتند. همه سوار قطار شدند، پسر در کوپه
ی خود خزیدند. ونوس و پریسا هم به کوپه ای
دیگر رفتند و ونوس به سرعت
گوشه ای از صندلی خزید و به فضای بیرون چشم دوخت. سعی کرد به هنگام
شروع سفرش
بیندیشد در آن زمان اصلاً گمان نمی
کرد که در راه بازگشت با این افکار و عشقی عمیق دست و پنجه نرم کند اما اکنون
قلبش برای پسر
کوپه ی کناری می تپید و حالا
که مانند شروع سفر صدای دورگه و مردانه اش از کوپه ی کناری به گوشش
میرسید دیگر قادر
نبود بی تفاوت چشم هایش را بر
هم گذارد. بلکه با دقت و علاقه فراوان سعی در شنیدن تک به تک جملات او
داشت. رهام باز هم
مجلس را گرم کرده بود و صدای
قهقهه های مستانه اش به گوش می رسی. پریسا که برخلاف ابتدای سفر بی
حوصله می نمود گوشه
ای از صندلی خوابید و گفت: -
چقدر سروصدا می کنن. دلم می خواد به لحظه ورودم به خونه مون فکر کنم.
ونوس به پریسا
نگریست برای لحظه ای از فکر
خانواده اش غافل شده بود. با ناراحتی از روی صندلی برخاست و مثل مار زخم
خورده به خودش
پیچید. پریسا که متوجه حال آشفته
او شده بود با حالتی پوزش خواهانه گفت: - ببخشید قصد نداشتم دوباره تو رو
ناراحت کنم. ونوس
فقط نظری کوتاه به انداخت. پریسا
ادامه داد - به خدا راست می گم. منو ببخش من باید می گذاشتم تو..... ونوس
سرش را بی تفاوت

تکان داد و گفت: - نه مهم نیست
یه لحظه از فکرشون غافل شدم نمی دونم لحظه ی ورودم به تهران با چه صنه ای
روبرو
میشم. بدجور دلم شور می زنه.....
صدای سامین سخنش را قطع کرد. - هی بچه ها گوسفندا رو ببینید. ونوس و
پریسا با هم به بیرون
نگریستند. چوپانی چوبش را در
هوا تکان می داد و گوسفنداناش را به جلو هدایت می کرد و سگ چوپان هم در
جلوی گله به دنبال
گوسفند سفیدی که مسیرش را کج
کرده بود می دوید. صدای پسرها بار دیگر بلند شد: - دانشگاه شماست که تعطیل
شده. کسری با
صدای بلند گفت: - نه بر عکس، همدوره ای های تو هستن نگاه کن اونم تویی
قطار به سرعت از گوسفندها دور شد اما بحث آنها بر سر
گوسفندها همچنان ادامه داشت.
پریسا با لحن اعتراض آمیزی گفت: - اینا هم چه دل خوشی دارن. اصلا انگار نه
انگار..... اما
سخنش را ناتمام گذاشت و به فکر
فرو رفت و بدون هیچ مقدمه چینی گفت: - به نظرت پدرام و پگاه به ایران اومدن؟
ونوس از سوال
بیجای او یکه خورد نگاهی عاقل
اندر سفیه به او انداخت. - نمی دونم، شاید. چطور مگه؟ پریسا از اینکه سخنش را
مانند همیشه بدون
تامل و تفکر به زبان آورده بود
از خودش عصبانی شد اما دیگر حرفش را زده بود. - نمی دونم چرا یه لحظه آرزو
کردم پگاه هم با
ما در این سفر بود. ونوس
لبخند معنی داری زد: - و پدرام؟ پریسا که مچش را باز شده می دید با حالتی
عصبی گفت: - چطور

مگه؟ ونوس بار دیگر خندید و
با تکان دادن سر گفت: - فکرش رو نکن همین طوری پرسیدم. پریسا می دانست
او بی منظور
سخن نگفته اما ترجیح داد موضوع
را بیشتر از این نشکافد. بار دیگر دست زیر چانه اش زد و در رویاهایش غرق
شد. صدای ضربه ای
که به در خورده شد او را از
افکارش خارج ساخت. لحظه ای بعد در گشوده شد و اندام بلند و کشیده رهام را
نظاره کرد. رهام با
همان لبخند همیشگی گفت: - خانم
ها گرسنه نیستید؟ ونوس نظری به ساعت مچی اش انداخت. ساعت از زمان نهار
گذشته بود اما شوق
دیدار پدر و مادر گرسنگی را
از یاد آنها برده بود. پریسا هم که تازه به یاد گرسنگی اش افتاده بود دست روی
شکم خود گذاشت
و گفت: - آخ راستی چقدر گرسنه
ام خدا خیرتون بده که یادمون انداختید. شروین خندان گفت: - آخ این فراموشی
از عشقه پریسا بار
دیگر اخم هایش را در هم کشید
قیافه ی خنده آوری درآورد و گفت: - نخیر آقا پسر - خیلی خوب دعواهاتون رو
بذاری برای بعد
از غذا. الان عجله کنید که
گرسنگی از پا درمون آورد. و دستی به پشت شروین زد و ادامه داد: - من موندم
شما با این سوئ
تغذیه ای که دچار شدید چطورجون دعوا کردن
دارید؟
و با گفتن این سخن هر دو با هم خندیدند. شروین با صدای بسیار پایین که فقط
رهام شنید جواب
داد:

_ آره وجداناً به پریسا نگاه کن قیافه اش شده مثل قحطی زده ها با اون لباس خاکیش.

۱۹

رهام اخمهایش را در هم کشید و با همان لبهای متبسم گفت:
_ کمتر سر به سرش بذار گناه داره.

ونوس و پریسا هم از کوپه خارج شدند. رستوران شلوغ بود و اکثر بچه های تیم بسکتبال و آقای

صباحی و آقای سماواتی در حال

صرف ناهار بودند. رهام هم صندلیهای نزدیکترین میز را که روبروی آئینه بزرگی قرار داشت عقب

کشید و به ونوس تعارف کرد

که بنشیند. ونوس و پریسا پشت میز نشستند و رهام و شروین روبروی آنها قرار گرفتند و سفارش

غذا دادند. غذای گرم برایشان

بسیار لذت بخش بود، هرچند مزه آن چندان خوب نبود اما برای آنها بهترین و بی نظیرترین غذاها

می نمود. رهام چندان با میل غذا

نمی خورد و این موضوع برای ونوس تعجب آور بود. لحظه ای بعد چشمهایش را از روی صورت

رهام برگرفت و به میز کناری

نگریست. پسری با نگاه زشتش به او خیره شده بود و وقتی که متوجه نگاه ونوس شد لبخندی بر

لب راند. در همین لحظه رهام

صندلیش را عقب کشید و در مقابل دیدگان متحیر ونوس به سمت پسر رفت، روبروی او ایستاد و

ابروهای بلندش را بالا داد و با

جذبه ای که ونوس در طول سفر کمتر با آن روبرو شده بود رو به پسر گفت:
_ بله فرمایش؟

پسر که یکه خورده بود گفت:

_ شما بفرمایید بهتره.
رهام با حالتی کاملاً جدی گفت: _ جداً؟
و بدون گفتن کلامی دیگر مشتی محکم نثار صورت او کرد. شروین با عجله از روی
صندلی برخاست
به طوری که صندلی به
زمین افتاد او هم به سمت پسر غریبه یورش برد و با صدای بلند گفت:
_ بچه پرو جای غلط کردمشه.
همراهان پسر هم از جای خود بلند شده و قصد حمله کردند. مأمور قطار مرتب
فریاد می زد:
_ دیگه تمومش کنین همه جارو بهم ریختین.
پسر که حسابی ترسیده بود و از گوشه لبش خون می چکید کمی خود را عقب
کشید و گفت:
_ اصلاً تو رو سننه، تو چه کاره ای؟ مفتش محلی؟
رهام بار دیگر ابروهایش را بالا داد و با جدیتی که حتی ونوس را ترسانده بود
گفت:
_ نشنیدم چی گفتی؟
شروین دست رهام را گرفت:
_ گفت غلط کردم.
رهام به سمت میز بازگشت و پسر هم روی صندلی خود نشست و زیر لب انواع
فحشها را نثار رهام
کرد. ونوس سرش را به زیر
انداخته بود و تند تند غذایش را می خورد. برای لحظه ای از رهام ترسیده بود اما
حالا به او افتخار
می کرد و علاقه اش صد چندان
شده بود. او مرد دلخواهش بود یک مرد به تمام معنای ایرانی. از این که رهام به
او اهمیت داده بود
بر خود می بالید. چشمهایش را
بالا آورد. رهام غذایش را می خورد و سکوت همه رستوران را دربرگرفته بود. پریسا
که همیشه

عاشق دعوا بود با هیجان گفت:

۹۷

– چه باحال زدیش!

رهام نگاه پرجذبه اش را به پریسا دوخت. پریسا از زیر میز به پای ونوس زد و با من گفت:

– خب حالا چرا تلافیش رو سر من در می آری؟

– آخه قیافت لج آدمو درمی یاره.

پریسا همراه با اخم گفت:– کسی با تو حرف نزد.

ونوس دوست داشت از حمایت رهام تشکر کند اما گویا زبانش بند آمده بود. قدر این کار او را می

دانست اما غروری کاذب هم مانع

تشکر کردنش می شد. رهام نگاهی گذرا به چشمهای نیلگون ونوس انداخت گویا منتظر چیزی بود

اما وقتی مایوس شد سر به زیر

انداخت و با غذایش بازی کرد. لحظه ای بعد رستوران را ترک کرد.

– وا، چرا این طوری کرد؟

شروین خندید و در جواب گفت:

– از دست پر حرفیهای تو. من هم زودتر باید فرار کنم تا دیوونه نشدم.

پریسا اخمهایش را درهم کشید:

– بی مزه.

لحظه ای بعد هر دو تنها بودند. ونوس به پریسا نگریست اما همچنان سکوت

کرده بود. پریسا بار

دیگر سخنش را تکرار کرد:

– چرا اینطوری کرد؟

ونوس شانه هایش را بالا انداخت و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– شاید انتظار تشکر داشت.

– تشکر برای چی؟ کتک کاری هم تشکر داره؟

– اون به خیال خودش از من حمایت کرد.

– هان حالا فهمیدم پسره بدچشمی می کرد؟

و ناگهان بدون اینکه توجهی به اطراف داشته باشد زد زیر خنده. ونوس آرام به پای او زد و گفت:

– دختر ساکت باش چرا سر و صدا راه انداختی؟

– آخه میدونی من نفهمیدم دعوا سر چی بوده. با خودم گفتم رهام هم چند تا تخته کم داره. آه

دختر چقدر تو خنگی! ببین ونوس چرا

من انقدر دیر همه چیز رو می فهمم؟

ونوس سرش را تکان داد و با گفتن " چی بگم؟ " از جای برخاست تا رستوران را ترک کند. پریسا

هم به تبعیت از او از جایش بلند

شد و گفت: ۹۸

– حالا غذات رو تموم می کردی.

– دیگه میل ندارم.

– انقدر لاغر شدی که قول می دم پدر و مادرت نشناسنت.

– وای پریسا از اضطراب دارم دروونه می شم.

– سعی کن بهش فکر نکنی. پس چرا رهام برگشت؟

ونوس هنوز فرصت پاسخ پیدا نکرده بود که رهام به آنها نزدیک شد.

– پسره که دیگه بی ادبی نکرد؟

پریسا شانه هایش را بالا انداخت و با تعجب پرسید:

– کدوم پسره؟

رهام نگاهش را از روی صورت پریسا برداشت و به ونوس نگریست و گفت:

– ببخشید درست نبود تنهاتون بذارم.

– مهم نبود.

– نه اتفاقاً خیلی مهم بود اگه بازم مزاحم شما می شد چی؟

– می خواستید اونو سرجایش بنشونید؟

ونوس با صدای زیر گفت:

– پریسا.

– اشکالی نداره درست می گه. منم اعتراف می کنم که خبط کردم.

پریسا با صدای بلند خندید.

– خبط؟ خبط یا ضبط؟

رهام به صورت خندان پریسا نگریست و قیافه مضحکی از خود درآورد و گفت:

– خیلی با مزه شدی مواظب باش چشم نخوری خوش خنده.

پریسا بار دیگر خندید.

– شما لطفاً نگران من نباشین.

رهام که از شوخی های پریسا خسته شده بود سرش را کج کرد و به ونوس

نگریست.

۹۲

– بابا این دوست تو هم نوبره. کلاً پسته همیشه خندانه. پریسا با اعتراض گفت:

– ونوس چیزی بهش نمی گی؟

رهام اخمهایش را درهم کشید و گفت:

– آخی بی زبون مبادا حقت رو کسی بخوره؟ آخه مگه تو نیاز به زبون داری؟ یه تنه

هزار تا مثل منو

می خوری.

پریسا اخمهایش را در هم کشید و به سمت کوپه رفت. ونوس با صدای پایین

گفت:

– انقدر سر به سرش نذار.

رهام عصبانی شد و گفت:

– تو چرا الکی ازش دفاع می کنی؟ اون جواب همه مارو میده آخر سر هم تو همه

رو به اون می

فروشی.

– اون دوست منه؟

– خب دوستت باشه بنا نیستهمیشه بی خود و بی دلیل ازش دفاع کنی. یعنی با

این کار می خوای

ثابت کنی که اون از همه برات

عزیز تره؟

ونوس سکوت کرد. رهام که از سکوت ونوس عصبانی شده بود در حالی که از او

دور می شد گفت:

– نمی دونستی بدون که شروین هم تو این دنیا برام از همه عزیزتره. تو بچسب

به عشقت پریسا و
منم به شروین.
ونوس لحظه ای بر جای ایستاد. آیا او حرف بدی زده بود؟ شاید نباید بی خود از
پریسا دفاع می
کرد. رهام حق داشت مقصر پریسا
بود اما ونوس بی اختیار همیشه از او دفاع می کرد. با تأسف سرش را تکان داد و
به سمت کوپه
رفت. پرسا که روی صندلی لم
داده بود با مشاهده ونوس که از در وارد می شد کمی خود را جمع و جور کرد و
گفت:

– چی شد؟ دعواتون شد؟
– مهم نیست.
– به خاطر من حرفتون شد؟
– گفتم که مهم نیست.
– دروغ نگو می دونم که برات مهمه. من ... معذرت می خوام نمی خواستم باعث
درگیری شما بشم.
فقط می خواستم شوخی کرده باشم. اما رهام عصبانی بود.
– خودت رو ناراحت نکن عزیزم. رهام زیادی عصبانی بود. منم از دست تو دلخور
نیستم بلکه
دلخوریم از رهامه. اون نباید این
طور برخورد می کرد.
صدای در بلند شد. پریسا در را بر روی شروین باز کرد و شروین با نگاهی به
ونوس وارد کوپه شد
و گوشه صندلی نشست و
گفت:

۹۳

– چی شده؟ با هم درگیر شدید؟
ونوس سرش را تکان داد و گفت:
– نه چطور مگه؟

. دروغ نگو هم تو دمقی و هم رهام تو خودش فرو رفته. اون که حرفی نمی زنه.
حداقل تو بگو چرا
زدی تو خاکی؟
. همه اش تقصیر من بود، باید درک میکردم که رهام عصبانیه.
. باید فکرش رو می کردم که هر چی هست از گور تو بلند شده، بگو ببینم دوباره
چه گلی کاشتی؟
. چه می دونم این دوست جنابعالی یه کمی قاطی داره. من فقط یه شوخی کوچیک
کردم، اون الکی
به پروپای ونوس پیچید.
شروین نگاهی عاقل اندر سفیه به پریسا انداخت.
. تو نمی خواهی این بچه بازیا رو تموم کنی؟ بابا بذار این دو تا مرغ عشق سرشون
تو لاک خودشون
باشه. تازه داشت یه ذره
روابط حسنه می شد که بازم تو شیپور جنگ و دعوا رو به صدا درآوردی.
. حالا تو هم زیاد بزرگش نکن فقط یه جروبخت معمولی بود.
. چه می دونم رهام که خیلی عصبی بود.
. خب تو باهاش صحبت کن بگو اگه مقصر پریاست معذرت خواست.
. نه شروین این کارو نکن.
پریسا با تعجب به ونوس نگریست.
. آخه چرا؟ نذار مشکل الکی پیچیده بشه. ونوس با قاطعیت گفت:
. نه تو نباید از ائون معذرت خواهی کنی.
. دختر آنقدر مغرور نباش من اشتباه کردم پس باید معذرت خواهی کنم. تا قائله
ختم به خیر بشه.
. اشتباه اون بزرگتر بود.
شروین سرش را در میان دو دستش گرفت و به کف فطار نگریست.
. هر دوتاتون مثل هم هستید دو تا کله شق که به هم افتادید. پس بتازید تا
ببینم برنده کیه؟
پریسا گفت:
. نه شروین به حرف ونوس گوش نکن برو از رهام از جانب من معذرت خواهی

کن.

ونوس از جای برخاست و گفت:

. نه تو همچین کاری نمی کنی.

. تمومش کنید. این موضوع رو اونقدر گنده نکنید.

ونوس سرش را تکان داد و گفت:

. برای من گنده شده و این حرفام دیگه فایده نداره. از تو هم به خاطر توجه ات ممنونم.

. یعنی می خوام بگی زودتر برو؟

ونوس لبخند ملیحی بر لب آورد و گفت:

. نه. تو واقعا خیلی مهربونی و من ازت ممنونم.

شروین از روی صندلی برخاست و از کوپه خارج شد. لحظاتی بعد در کوپه خودشان بود. پویا و

آرمین و کسری تختها را باز کرده

و روی آنها خوابیده بودند. رهام هم روی صندلیهای پایین دراز کشیده بود و کتابی را روی صورتش

گذاشته و به ظاهر خوابیده

بود. شروین کتاب را از روی صورت او برداشت.

. حرف حسابت چیه؟

. میخوام بخواهم.

. مگه دوستش نداری؟

. چه ربطی داره؟

. خیلی ربط داره. ونوس از دستت خیلی دلخوره فکر میکنه که بهش بی احترامی کردی.

رهام کمی خود را بالا کشید و گفت:

. یعنی میگی اون به من بی احترامی نکرده؟ یعنی پری جون اون براش عزیزتر از

منه؟. خب اون دوست چند سالشه باید ازش دفاع کنه انقدر بی منطق نباش. اگه

تو بودی مگه از من دفاع

نمی کردی؟

. نه در برابر اون.

شروین با دست آرام بر سر رهام کوبید.
ای بی معرفت در بی معرفتی تو که شکی نیست.
خب من حقیقت رو می گم. خوب بود بی خود هندونه زیر بغلت می داشتم و می
گفتم نه بابا من
چاکرتم، عمرا بذارم کسی به تو بی
احترامی کنه.
شروین خندید و گفت:
به هر حال ونوس خیلی از دستت دلخوره.
۹۴

خب باشه چه کار کنم؟
یعنی تو انقدر بی تفاوت هستی؟
رهام بار دیگر روی صندلیها دراز کشید و در همان حال گفت:
آره هستم. اگه اون ارزشی برای من قتل نیست پس این عشق همین جا قطع
بشه بهتره.
شروین چشمانش را به بیرون دوخت و گفت:
اگه واقعا این طوره که حرفی نیست چون از ظاهر ونوس هم پیدا بود که اصلا
قصد کوتاه اومدن
نداره. پس تهران که رسیدیم با
خوبی و خوشی با هم خداحافظی کنید. نخود نخود هر که رود خانه خود.
رهام پاهایش را روی زمین گذاشت و روی صندلی نشست و گفت:
وایسا ببینم بگو ونوس چی گفت؟
هیچی؛ خیلی از دست تو عصبانی بود. هیچ وقت تو این مدت انقدر غیر قابل
نفوذ ندیده بودمش
انقدر جدی بود که جرات نکردم
بیش از این اصرار کنم.
رهام خندید.
منم شیفته همین قدرتش شدم. زن باید اینجوری باشه قدرتمند و زورگو.
اونوقت مرد باید چه جوری باشه؟ موش و سر به زیر. رهام به شروین نگریست و
گفت:

. تو نمی خواد تحریکم کنی. من زن ذلیلیم و هر جا که بخوای به این موضوع
اعتراف می کنم عشقم
اینه که زنم رو سرم سوار باشه
و بهم دستور بده و من اوامرش رو اطاعت کنم. ونوس هم همچین زنیه. اگه نبود
من انتخابش نمی
کردم. وای من اصلا نمی تونم با
زنی مثل پریسا زندگی کنم. یه ترسوی نازنازی.
. خب آقای زن ذلیل برو از دل خانم در بیار که فکر کنم کارت خیلی هم سخته.
رهام ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
. مزه ش به همین ناز کشیدناست.
رهام از جای برخاست و وارد کوپه کناری شد. ونوس مطالعه می کرد و پریسا هم
گوشه ای کز
کرده و به بیرون می نگریستو با
وارد شدن رهام پریسا به او نگریست و به سرعت سلام کرد اما ونوس به کتاب
می نگریست. رهام
جواب سلام پریسا را داد و
روبروی ونوس روی صندلی نشست.
. چرا نگاه نمی کنی؟ می خوای بگی که قهری؟
ونوس سرش را تکان داد و گفت:
نه فقط حوصله ندارم.
. خب آخه من اومدم منت کشی. بگو باید چه کار کنم؟
ونوس سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت:
. منت کشی برای چی؟
. خودت رو به اون راه نزن من خبر دارم که تو از رفتار من دلخور شدی اما باید به
من حق بدی من
توقع دارم تو این شرایط بیش
از این به من توجه نشون بدی... تو عشق... چیه پریسا؟ چرا نگاه می کنی؟
پریسا از جای برخاست و گفت:
. خب بذارید من برم بیرون.

. نه لازم نیست. من از این که دیگران منو زن ذلیل بدونن ابایی ندارم. آقا چاکرتم
دیگه چی می
گی؟

خواهش می کنم هیچ لزومی نداره...رهام دستش را جلو برد و او را وادار به
سکوت کرد و سپس گفت:
. پس سخن رو کوتاه کنیم. منو ببخش و تو هم قول بده که دیگه از پریسا بی
خود دفاع نکنی وگرنه
هر چی دیدی از چشم خودت
دیدی.

ونوس با تعجب به رهام نگریست. رهام در حالی که از روبروی او بلند می شد با
خنده گفت:
. ما اینیم داداش.

ونوس هم خنده اش گرفت. رهام دستی تکان داد و کوپه را ترک کرد. پریسا با
حسرت خود را
روی صندلی انداخت و گفت:

. اخ ونوس اون چقدر تو رو دوست داره. اون عاشق دوست خوش به حالت.

ونوس هم چنان لبخند بر روی لبانش نقش بسته بود. پریسا ادامه داد:

. یعنی می شه یه روز یه نفر هم عاشق من بشه؟

. تو می گی واقعا اون منو دوست داره یا می خواد اذیتم کنه؟

پریسا از روی صندلی بلند شد، روبروی ونوس نشست و گفت:

دیوونه اون چطور باید به تو ثابت کنه که دوستت داره؟ این موضوع که دیگه برای
همه ما ثابت

شده. رهام اونم هیچ کس نه، رهام

بیاد و از کسی معذرت خواهی کنه.

۹۵

ونوس لبخندی زد و در افکار خودش غرق شد. اگر پدر و مادرش با رهام آشنا می
شدند چه نظری

می دادند آیا پدر به پذیرفتن

چنین دامادی راغب بود و یا ونوس را تشویق به فراموشی این عشق می کرد؟ یاد

پدر اشک به دیده
ونوس آورد و سعی کرد با
سختی بغض خود را فرو دهد اما این کار خیلی سخت بود
پدرام خوابی ؟
پدرام به سمت پگاه نگریست و جواب داد :
نه بیدارم بگو.
نمی دونم یه حال خاصی دارم. یه جور نشاط . همه اش فکر می کنم خوشی تو راهه
.
خدا کنه اما شک دارم . خوشحالی تو هم از اون بابت که حال عمو و زن عمو یه
کمی بهتر شده . پگاه از روی مبل برخاست و نزدیک کاناپه ای که پدرام روی آن دراز
کشیده بود رفت .
اما نه پدرام. دلم یه گواهی خوش می ده مثلا بازگشت ونوس.
پدرام لبخندی غمگین بر لب آورد و گفت :
مگه فیلم هندیه ؟
این را گفت اما در دل آرزو کرد که ای کاش سخن پگاه درست باشد . دلش برای
خنده ها و نگاه
های معصومانه ونوس تنگ شده
بود و آرزو می کرد فقط یک بار دیگر او را می دید . او زندگی را به پدرام آموخته بود
و پدرام
عاشق او بود . مدت ها بود که قلم
بر روی کاغذ نبرده بود . هرگاه نیاز به همصحبت داشت به سراغ دفتر شعرش می
رفت . از جا
برخاست و به طرف اتاق خواب
رفت و از داخل چمدان دفترش را بیرون آورد و قلمش را روی آن لغزاند .
خورشید طاقتم را سلب کرده بود . خسته و تنها در پهنه بیابان داغ راه می رفتم و
به دنبال سر پناهی
می گشتم که به آن پناه ببرم .
ترس تمامی وجودم را احاطه کرده بود . از تنهایی و از آن محیط خفقان آور می
ترسیدم . مانند

گمشده ای در بیابان بودم که به
دنبال جرعه آبی می گردد تا عطش خود را التیام بخشد . دیگر تاب تحمل نداشتم
و به دنبال سر
پناهی بودم تا از گزند اشعه های
آتشین آفتاب در امان باشم . دلم می خواست می توانستم به کسی تکیه کنم تا
پشتیبانم باشد . دلم
می خواست فریاد بکشم و بگویم
کمک ، کمک کنید من می ترسم که ناگهان جرعه ای آتشین در میان بیابان به
وجود آمد و در میان
انبوهی از وحشت به کمک رسید
و در کنارش احساس امنیت کردم . آری هنگامی که درد و حرمان تمام وجودم را در
بر گرفته بود .
تو چون فرشته نجاتی از من
حمایت کردی . تو چون معجزه ای بودی که در واپسین لحظات وحشت به فریادم
رسیدی . هیچگاه
فراموش نمی کنم ای بهترین ،
ای تنها حامی من و ای فرشته نجاتم.
چگونه می توانم فراموش کنم ؟ لحظه ای که یاس و ناامیدی گریبانم را می
فشارد و ترس در
تمامی وجودم رخنه کرده و پاهایم توان ادامه راه را نداشتند تو به دادم رسیدی و
دستم را گرفتی . لحظه ای که مجبور شدم ترکت کنم
تمامی وجودم لبریز از غم و
درد شد و در سینه ام فریاد زدم خواهش می کنم ترکم مکن.
اما زبانم از بیان عاجز بود و فقط توانستم با نگاهی حسرت بار به تو خیره شوم و
در دل آرزو کنم
که ای کاش روزی دوباره
خوشبختی در خانه مرا به صدا در آورد و ای کاش برای یک بار دیگر فقط برای چند
لحظه او را
ببینم !!

پدرم سرش را روی دفترچه اش گذاشت و قطرات اشکش صفحه دفتر را خیس کرد . دیگر دلش نمی خواست به گذشته بیندیشد. مرگ ونوس او را نابود ساخته بود و امیدهایش را تبدیل به نا امیدی کرده بود . او همدم و همراز خود را از دست داده بود و دیگر کسی را نداشت که با او صحبت کند . پگاه حرفش را نمی فهمید و کلمات او را درک نمی کرد . صدای ضربه ای که به در خور او را متوجه اطراف خود ساخت . بار دیگر پگاه بود که خلوتش را بر هم می زد .

پدرام بلند شو باید بریم بیمارستان تا پدر و مادر به خونه برگردند . فکر کنم حسابی خسته هستن . پدرام از پشت میز برخاست و دفترچه را روی میز تحریر نهاد و با پگاه از خانه خارج شدند. در طول مسیر هیچ کدام سخنی نگفتند . پگاه خیلی لاغرتر از سابق شده بود و چشمهایش شفافیت ماه پیش را نداشتند . پ.ست صورت پدرام هم به زردی می گرایید . حدود دو هفته بیمار داری کار آسانی نبود . با جان و دل از عمو و زن عمو مراقبت می کردند تا شاید بار دیگر زندگی رنگ و بوی گذشته را به خود بگیرد. به بیمارستان رسیده بودند . نسبت به هر روز خلوت تر بود . از پله ها بالا رفته و سری به بخش CCU زدند. آقای آتشین بزرگ در کنار نخت برادر نشسته بود و کمپوت به دهان برادر می گذاست هر دو در سکوت به سر می بردند . با ورود بچه ها آقای آتشین بزرگ لبخندی بر لب آورد و گفت :

بالاخره اومدید ؟

مگه دیر کردیم ؟آقای آتشین بزرگ در جواب پگاه گفت :
شما دیر نکردید دل من گرفته ، این برادر ما مهر سکوت به لب زده و من از تنهایی ...

پدرام به تخت عمو نزدیک شد و آرام گفت :

عمو جان شما که همیشه از همصحبتی با پدرم لذت می بردید . پس حالا چی شده که با او همکلام

نمی شید ؟

آقای آتشین به پدرام نگریست . نگاهش جواب سوال پدرام را داد . پدرام از تخت کناره گرفت و به

پشت پنجره رفت . چشمهای عمو

بی نهایت غمگین بود . چه انتظاری از او می رفت . واضح بود که عمو دیگر عموی سابق نخواهد شد

و لبخند دیگر بر لبهای هیچ

کدامشان نقش نخواهد بست .

از مینا چه خبر ؟

۹۶

پگاه ه عموی خود نزدیک شد و گفت ؟

حالش خوبه . خیلی خوب.

به دیدنش رفتید ؟

پگاه به دروغ گفت :

بله همین الان رفتیم . الحمدا... حالش خوب بود و پرستارها نوید بهبودیش رو دادند.

لبخند ماتی بر لب آقای آتشین نشست و بر دیگر به فکر فرو رفت . پدرام به

سمت برگشت و به او

نگریست و گفت :

مگه مامان نگفت زود برگرد.

پگاه از روی صندلی بلند و با گفتن "بخشید فراموش کردم "اتاق را ترک کرد.

آقای آتشین فقط با نگاه خسته اش به او نگریست و پگاه به سرعت راهروها را

پشت سر گذاشت و
به اتاق زن عمویش رسید. مینا
خانم رنگ به صورت نداشت و لبهایش به سفیدی می گرایید . ساناز خانم با
مشاهده پگاه در پاشنه
در اتاق دستش را به لبهایش
نزدیک کرد و او را وادار به سکوت کرد و به آرامی گفت :
مامان جون یواش بیا تو مینا تازه خوابیده . پگاه با قدمهایی آهسته به مادر نزدیک
شد و پرسید :
حالش چگونه ؟
چی بگم مادر هر از گاهی بیدار می شه و ناله می کنه و دوباره به خواب میره.
آنقدر بهش آمپول مسکن زدن که به زحمت چشماش رو باز نگه می داره . خدا
بهش رحم کنه .
حال عموت چگونه ؟
مثل زن عمو سکوت و سکوت.
* * *

آقای صباحی اتفاقی افتاده ؟
آقای صباحی به سمت ونوس برگشت و او را در کنار خود دید:
نه دختر خوبم.
اما شما رنگ به صورت ندارید ؟
آقای صباحی لبخند ماتی بر لب آورد :
مهم نیست عزیزم ، کمی سرم درد می کنه .
ونوس قدمی به جلو گذاشت و گفت :
کمکی از دست من بر می یاد ؟
آقای صباحی سرش را تکان داد و سعی کرد بغض خود را فرو دهد بی اختیار به یاد
پسرش افتاده
بود و یاد آوری مرگ فجیع او
تنش را می لرزاند . سرش لحظه ای به دوران افتاد و تعادل خود را از دست داد .
ونوس دستپاچه به
لو نزدیک شد اما آقای صباحی

دستش را به پنجره گرفته و از سقوط خود جلوگیری کرد . ونوس هراسان گفت :
آقای صباحی دیگه باور نمی کنم که حال شما طبیعیه . امروز حال خوبی ندارید و
این از رنگ
صورتتون کاملا پیداست.

آقای صباحی به بیرون از پنجره نگریست و آهی عمیق کشید .
نمی دونم چرا به یکباره خاطره مرگ پسرم برام تداعی شد.
خدا بیامرزدش ، چند سالش بود ؟
درست هم سن و سال ... زیاد بهش فکر نکن مهم نیست .
ونوس با سماجت گفت ؟خواهش می کنم آقای صباحی من خیلی مشتاقم که
بیشتر بدونم . پسر شما همسن کی بود ؟ نکنه
من ؟

آقای صباحی سرش را تکان داد و گفت ؟
نه همسن و هم قیافه دریای بود.
ونوس با تعجب گفت :
رهام ؟

آره رهام منو به یاد پسرم می اندازه . سامان پسرم بچه خوبی بود اما به دفعه
همه چیز تغییر کرد.

اگه فضولی نیست خیلی دلم می خواد بدونم چطوری فوت کرد .
آقای صباحی بغضش را فرو داد و چشمهای غمناکش را از نگاه ونوس دزدید .
از طریق تزریق .
تزریق چی ؟

آقای صباحی سرش را تکان داد و با حسرت گفت :
با کمال تاسف باید بگم که پسرم ، تنها پسرم در اصل تنها فرزند مربی تیم ملی و
ورزشکار با سابقه

و مدال آور این مرزو بوم
معتاد بود و همین اعتیاد از پا درش آورد . چقدر التماس کردم که ترک کنه اما
گوشش بدهکار نبود

و همین باعث شد که در عنفوان
جوانی مارو ترک کنه و منو مادرش رو به جنون بکشه . بازم خوش به سعادت

مادرش که بدون اون
طاقت از کف داد و رفت پیش
اون اما من سخت جون موندم و عذاب کشیدم .
۹۰

ونوس با تعجب به آقای صباحی نگریست . پس او زن و فرزند خود را از دست داده بود ، اما ظاهر آرامش از این همه غوغا خبر نمی داد. ونوس با اندوه فراوان گفت :
من نمی دونم باید چی بگم ؟ اصلا باور نمی کردم شما تا به این حد مصیبت دیده باشید اما به هر حال منو دختر خودتون بدونید.
آقای صباحی لبخند مهربانی بر لب آورد و گفت : تو که عروس خودمی و رهام هم سامانه فقط تنها تفاوتش در اینه که رهام عاقله و پسر من دیوونه بود. اون جون خودش رو به بازی گرفت . رهام عاقله و تن به این کارا نمی ده ، باور کن تنها آرزون اینه که قبل از مرگم عروسی اونو ببینم.
پس علاقه بیش از حد شما به رهام و رفتار متفاوتتون با اون دلیلش اینه ؟
آره از شیش سال پیش که با رهام آشنا شدم زندگیم تغییر کرده . روز اول که رهام رو دیدم قلبم لرزید. رهام شباهت زیادی از نظر تیپ ظاهری و قیافه و حتی صدا با سامان من داشت . اونم در برخورد اول متوجه تغییر حالت من شد .
اما به حساب کسالتم گذاشت .
و بعد از پوزش خواهی گفت که اگه حال ندارم می ره و روز دیگه بر می گرده اما من مانع شدم نمی خواستم پسر من دور بشه .
و از اون سال رهام همیشه با من بوده .
ونوس به چشموهای مرطوب آقای صباحی نگریست . دلش به حال او می سوخت او

پسرش را در
هیبت رهام مدید و آرزوهایی را
که برای پسرش داشت برای رهام می خواست.
رهام از این ماجرا خبر داره ؟
نه اون از گذشته ی من نا آگاهه هر چند به حساسیت بیش از اندازه من به
خودش پی برده .
در همان لحظا رهام همراه پویا از راه رسیدند . پویا با صدای سوتش آهنگی را می
نواخت . رهام با
لبخندی روی لب به آنها
نزدیک شد.
معلومه به هم چی کی گید ؟ حتما ونوس داره شکایت منو می کنه ؟
ونوس به آقای صباحی نگریست.
داشتیم از خوبیهای تو تغریف می کردیم.
رهام به آقای صباحی نگریست و گفت :
جدا ؟ خوب چی می گفتین ؟
آقای صباحی بار دیگر گفت :
می گفتم خیلی خوب بود اگر رهام کمتر حرف می زد و تو کار دیگران هم دخالت
نمی کرد و سرش
تو لاک خودش بود .
رهام تعظیمی کرد و گفت :از تعریفتون سپاسگزارم . اگه مزاحمم زود می رم
ببخشید.
آقای صباحی لبخندی بر لب نشاند .
حالا دلخور نشو ، بگو ببینم بچه ها چه کار می کنن ؟
هیچی مثل همیشه آرش و احسان از سر و کول هم بالا می رن و با هم پچ پچ می
کنن و مطمئنا می
خوان شری به پا کنن که خدا به
خیر بگذرونه . سامین و سروش و کسری هم که مثل اکثر مواقع خوابند . مهرداد
و آرمین و صادق
هم که اوناهاشن دارن به بیرون

نگاه می کنن . شروین هم که مفقود شده و ظاهرا از عشق پریسا خودش را از
قطار بیرون انداخته و

به قول معروف انتحار کرده .

آقای صباحی اخمهایش را در هم کشید :

اِ رهام قرار نیست که تا این حد ...

ونوس معترضانه گفت :

آقای صباحی شما با این صحبت کنین که کمتر پریسا رو اذیت کنه .

رهام اخمهایش را در هم کشید و گفت :

خانم آتشین کاری نکن که یه بار دیگه بات قهر کنم . حتم داشته باش که این بار

به این زودیها

آشتی نخواهم کرد .

ونوس با تعجب به صورت رهام نگریست . لبخند رهام مقصود واقعی او را نشان

داد :

خانم منت کشی رو هم نمی پذیرم.

ونوس سکوت کرده بود . آقای صباحی گفت :

تو هم اگه کسی جلوت رو نگیره تا فردا صبح یکریز صحبت می کنی . پسر برو

ببین شروین

کجاست ؟

پویا خندان گفت :

حتما دلبیوسی رفته .

هر جا که رفته برو پیدااش کن.

پویا سوت زنان از آنها دور شد .

من نمی فهمم این سوت زدن دیگه چه صیغه ایه ؟

رهام خندید و گفت :

تازه به من می گه من بهتر سوت می زنم یا سروش ساز دهنی . هر سه خندیدند .

ونوس به آقای صباحی نگریست و با صدای آرامش گفت :

اگه امری ندارید من بیش از این مزاحم نشم.

۹۱

آقای صباحی نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت :

نه دخترم فقط اون موضوع رو فراموش کن.
ونوس که منظور او را درک کرده بود سرش را تکان داد و گفت :
بله حتما مطمئن باشین.
آقای صباحی به لبخندی اکتفا کرد. ونوس به صورت متعجب رهام نگریست و از
سر درگمی او لذت
برد . لحظا لی بعد رهام هم با
او همگام شده بود.
نگفتی چه موضوعی را باید فراموش کنی ؟
ونوس به چشمهای پر از سوال رهام نگریست و سرش را پایین انداخت .
سکوت ونوس که طولانی شد رهام بار دیگر پرسید :
چرا جواب نمی دی ؟
فکر نمی کنم لزومی داشته باشه من به شما ...
رهام سرش را تکان داد و با دلخوری گفت :
آهان پس منظورت اینه که من غریبه ام ؟
ونوس با جدیت گفت :
تقریبا.
رهام که از حدیث او به خنده افتاده بود سعی کرد خنده ی خود را فرو دهد .
خواهش می کنم من دارم از فضولی می میرم.
ونوس ار دیگر سکوت کرد . رهام ادای آدمهای بغض دار را در آورد و با لحن با مزه
ای گفت :
از اولش هم می دونستم که تو منو دوست نداری ای بی وفا نگار من .
ونوس همچنان سکوت کرده بود رهام با اعتراض گفت :
حداقل حرفی بزن ، اعتراض کن ، شکایتی کن ، داد بزن ، فریاد بزن ، بابا بالاخره
کاری کن .
آخه چی بگم ؟
هیچی بگو دوستت دارم . ونوس به چشمهای پر از خنده ی رهام نگریست و
لبخندی بر لب راند . دوست داشت دهها ، نه
هزاران بار فریاد می زد که دوستت
دارم اما صدایش در گلو خفه می شد . او یاد نگرفته بود و دوست نداشت به

همین راحتی به عشق
خود اعتراف کند هر چند می
دانست برای همه محرز شده است اما قادر نبود کلمه دوستت دارم را بر زبان
بیاورد . ونوس به
داخل کوپه رفت . پریسا همچنان به
خواب فرو رفته بود . صدای حرکت قطار در گوشش پیچید، قطار به سرعت پیش
می رفت و ساعتی
دیگر به شهرشان باز می
گشتند و او پدر و مادرش را دیدار می کرد . از یاد آوری چهره ی زیبای مادر تبسمی
بر لبش
نشست و به یاد آغوش گرم او و
دستهای پر از محبت پدر افتاد ، آرزو کرد که هر دوی آنها را دز خانه سالم و سلامت
ببیند . صدای
پسرها باز هم از کوپه کناری
بلند شده بود . با ورود آقای صباحی هر کسی نظری در مورد این سفر طولانی می
داد . لحظه ای بعد
پویا و شروین نیز به آنها
پیوستند . ونوس در کوپه را بست و پرده را کشید و روی صندلی دراز کشید و
چشمهایش را بر هم
گذاشت . خیلی زود به خواب
رفت و ساعتی بعد با صدای هیاهو از جای برخاست . شخصی آرام به در می
کوبید. ونوس با عجله از
جای برخاست و در را گشود
. شروین و رهام پشت در بودند . ونوس خمیازه اش را فرو داد و به رهام نگریست
. رهام گفت :
چه عجب حانوم بیدار شدید گفتم شاید تو قطار جا بمونی .
ونوس با تعجب گفت :
چرا ، مگه رسیدیم ؟
رهام خندید و گفت :

پشت سری را نگاه کن.

ونوس به پشت سر نگرست . ازدحام مردم باور کردنی نبود . لبخندی بر لبهای خشکی زده اش نشست و به سمت پریسا رفت .

پریسا بلند شو ببین بیرون چه خبره ؟

پریسا خمیازه کشان چشمانش را باز کرد و با مشاهده ی جمعیت با شادی از جای برخاست . آخ جون می دونستم بالاخره روزی مشهور می شم . این همه عکاس و فیلمبردار ، برای ما اینجا جمع شدند ؟

شروین گفت :

نه خانم ، زیاد خوشحال نشو . این همه عکاس به خاطر بچه های تیم ملی اینجا جمع شدند که بچه

های تیم ملی هم یعنی من و رهام

پریسا با لجبازی همیشگی گفت :

نخیر ، تو دت رو با این امیدها خوش نکم . همونقدر که من و ونوس تورو می شناختیم اونا هم می شناسنت .

خیلی خوب جرو بحث رو بزارید برای بعد باید زودتر بریم همه رفتند .

۹۹

رهام دستش را دراز کرد و ساک کوچک ونوس را در دست گرفت و کوپه را ترک کرد . پریسا به

بازوی ونوس زد و همراه با

آهی کوتاه گفت :

خوش به حالت ساکت رو یک نفر می یاره .

شروین که صدای او را شنیده بود گفت :

شکاین نکن شاید یه روز هم تو مورد پسند یکی قرار بگیری .

پریسا پشت چشمی نازک کرد و ساکش را برداشت و پشت سر بقیه حرکت کرد ، نیم ساعت بیشتر

مسافرین از قطار پیاده شده بودند

. رهام جلوتر از بقیه رو به روی در ایستاده بود . ونوس از پشت سر او ازدحام
مردمی را دید که
پلاکا رد به دست به سمت آنها
هجوم می آوردند و لحظه ای بعد رهام بر روی دستهای مردم بود و در میان
جمعیت غرق در بوسه
شده بود . (کاپیتان بازگشتت
گرامی باد .) (رهام دریایی همیشه در قلب مایی)(دریایی تو سرور تیم مایی) و
مردم فریاد می زدند
: کاپیتان دوستت داریم .
کاپیتان دوستت داریم . و بعد از او شروین در میان جمعیت گم شد . پریسا که
اشک به دیده آورده بود دست ونوس را در
دست فشرد .
-وای ونوس چه باشکوه!چه فراموش نشدنی!
چند دقیقه بعد پریسا هم که با چشمهای گریانش در میان جمعیت میگشت
فریاد زد:
-اوناهاش ونوس پدرم و پرستو و نامزدش...
و بدون اینکه سخنش را ادامه دهد دستش در آسمان به پرواز در آمد.
-بابا ، مامان.
و صدای فریادش در گوش او پیچید.چند دقیقه طول کشید که پریسا از میان
جمعیت خود را به
خانواده اش رساند و صدای گریه و
فغان آنها هم بلند شد و پریسا در آغوش مادرش جای گرفت.ونوس همچنان روی
پله قطار ایستاده
بود و با چشمهایش به دنبال آشنایی
می گشت اما خودش به خوبی آگاه بود که انتظار بی فایده است.پدر و مادرش
نخواهند آمد زیرا
اصلا از بازگشت دوباره اش آگاه
نبودند.خسته و ناامید روی پله نشست و به جمعیتی که رهام و شروین را با خود
میبرد نگریست و

دلش گرفت. دلش میخواست اشک
میریخت و به پدر و مادرش می اندیشید. عکاسان به سرعت عکس می گرفتند و
فیلمبردارها... در
همان لحظه دوربینی به سمت او
آمد و مردی که میکروفن در دست داشت به او نزدیک شد و به ونوس نگریست و
گفت:

-خانم مصاحبه میکنین؟

ونوس فقط سرش را تکان داد و مجری بار دیگر با اصرار گفت:

-خواهش میکنم با ما مصاحبه کنید.

ونوس بار دیگر سرش را تکان داد.

-اصلا حوصله ندارم.

مرد اشاره کرد دوربین را خاموش کنند و به ونوس نزدیک شد و آرام پرسید:

-شما چرا تنها نشسته اید؟ مگه خانواده تون از بازگشت شما خبر ندارند؟

ونوس سعی کرد بغض خود را فرو دهد و با سختی گفت:

-متأسفانه نه.

آن مرد بار دیگر گفت:-اگه کسی نیست شما رو به مقصد برسونه ما می تونیم...

ونوس دیگر مقاومت را از دست داد و اشک از گوشه چشمش پایین چکید او

آنقدر تنها شده بود که

باید با این اشخاص غریبه به

منزل باز میگشت. غمی عظیم در دلش نشست و قلبش را پاره پاره ساخت. رهام

هم رفته بود و او

تنها... ونوس همچنان در افکار

خود غرق بود که صدای رهام در گوشش پیچید:

-ونوس چرا اینجا نشستی؟

ونوس سرش را بلند کرد. رام روبرویش ایستاده بود دوست نداشت رهام

اشکهایش را ببیند به

همین خاطر با دست اشکش را پاک

کرد. رهام با لبخند به مجری تلویزیون گفت:

-لطفا دست از سرش بردارید. شما هم که منتظر...

مجری با خنده گفت:

- شما هم که چون همیشه از دست ما فراری هستید. ببخشید نمی دونستم
ایشون نامزد شما هستند.

رهام لبخندی بر لب راند و به ونوس نزدیکتر شد و دهانش را به گوش او برد و با
لحن مهربان و
آرامی گفت:

- دختر جون بلند شو می خوام تو رو با خانواده ام آشنا کنم. یه دستی هم به لباس
و سر و صورتت

بکش دلم نمی خواد خانواده ام فکر

کنند من پسر بدسلیقه ای شدم.

ونوس با لجبازی سرش را تکان داد.

- اصلا نمی خوام ما رو با هم آشنا کنی.

- خیلی خب خودت را لوس نکن بلند شو دیر شد همه رفتند. زیادم ناز نکن من که
میدونم تو از غصه

این که مبادا من تنهات گذاشته

باشم اشک می ریختی.

ونوس از جای برخاست و با تعجب به چشموهای پر از خنده رهام نگریست.

۸۷۷

- اصلا این طور نیست. من نمی فهمم تو چرا برگشتی؟- عشق منو به اینجا

کشوند. گفتم ناز نکن ببین پدرم با چه تعجبی به من و تو نگاه میکنه باور نمیکنه

که پسرش اینطور به یه دختر

التماس کنه.

ونوس به سمتی که او می نگریست نگاه کرد. پیرمردی خوش تیپ و خوش سیما با

چشموهای مهربان

و لبهای خندان به او می

نگریست. ونوس با رهام همگام شد و چند ثانیه بعد روبروی خانواده پر جمعیت

او ایستاده بود. همه

با تعجب اما با مهربانی با او

روبرو شدند. ونوس مادر رهام را زنی مهربان یافت او هر چند از مادر خودش خیلی

مسن تر بود اما
مانند پدر رهام نگاهی مهربان
داشت و از ظاهرش کاملاً مشخص بود که رهام سبزی صورتش را از او به ارث برده
و نگاه
شیطان‌ش را از پدر. ستاره و سروناز
بیشتر به پدر شبیه بودند و سفید بودند اما گلناز کمی از نمک مادر را به ارث برده
بود. پسرها هم
همه به جز ستار شبیه به پدر
بودند. اما ستار شباهتی جزئی به مادر و رهام داشت. رهام همه اعضای خانواده
اعم از نوه‌ها و عروس
و دامادها را معرفی کرد اما
ونوس خیلی زود همه آنها را از یاد برد انقدر تعداد زیاد بود که مراسم معارفه چند
دقیقه‌ای به طول
انجامید. مادر رهام که ونوس را
به چشم عروس خود می‌دید با عشق او را در آغوش کشید. همیشه مطمئن بود
که رهام زیباترین و
بهترین عروس را به او نشان
خواهد داد. از چهار عروس قبلی خود راضی بود اما به نظرش ونوس چیز دیگری
آمد. ونوس در دل
خواهرهای رهام هم زود جای
خود را باز کرد و آنها از انتخاب برادر خود خشنود به نظر میرسیدند. رهام به صورت
ونوس
نگریست و نگرانی را در چشמהای او
خواند. میدانست که ونوس به چه می‌اندیشد و اکنون مهمترین خواسته اش
چیست. او باید ونوس را
نزد خانواده اش میبرد. به همین
خاطر با گفتن "خب اگه اجازه بدین من و ونوس بریم اون باید به دیدن خانواده
اش بره. ظاهراً اونا
در بیمارستان بستری هستند." به

پدرش نگریست. آقای دریایی دستش را روی عصای خود قرار داد و گفت:
- چرا بیمارستان؟! انشاالله که چیز مهمی نیست.
- بله حتما چیز مهمی نیست. فقط ونوس وقتی با شرکت پدرش تماس گرفت
منشی شرکت گفت که
ظاهرا پدر ونوس چندان حال
خوشی نداشته به همین خاطر به بیمارستان رفتن.
خانم دریایی با لحنی مهربان گفت:
- پس اگه این طوره ما مزاحم نمی شیم پسرم زودتر ونوس جون رو پیش خانواده
اش ببر.
ستاره گفت:
- فقط داداش جون زود برگرد دلم برات یه ریزه شده.
مازیار خندان گفت:
- تازه یه ریزه شده؟ اون داد و بیداد و اشک و فغانتم رو از یاد بردی؟
ستاره با اعتراض گفت:
- آقا جون مازیار باز شروع کرد.
آقای دریایی به حمایت از دخترش برخاست و با اخم به مازیار نگریست و گفت:
- مازیار.
آقا رسول پسر بزرگ آقای دریایی که بچه ای سه یا چهار ساله که ظاهرا نوه اش بود
را در آغوش
داشت گفت:
- امیدوارم حال پدر و مادرتون خیلی زود خوب بشه و ما هم با اونا آشنا بشیم.
ونوس تشکری کوتاه کرد و رهام با آقا رسول دست داد و گفت:
- پس فعلا خدا حافظ.
نمی خوای ماشینت رو ببری؟
رهام به رسام نگریست و با تعجب پرسید:
- مگه آوردینش؟
- آره من آوردمش.
رهام دستش را دراز کرد تا سوئیچ را بگیرد و در همان حال گفت:
- خوب کاری کردی.

رسام سوئیچ را داد و رهام دستش را بالا برد و گفت:
-خب با اجازه. ونوس هم با همه خداحافظی کرد و بعد با رهام همگام شد. دلش
شور میزد و هر قدمش را به سختی
برمیداشت. رهام به سرعت از
ایستگاه خارج شد و چند لحظه به اطراف نگریست. به سمت اتومبیل اپل مشکی
رنگی حرکت
کرد. ونوس در کنار اتومبیل ایستاد و
رهام در را گشود و اتومبیل حرکت کرد. در طول مسیر هر دو ساکت بودند. رهام
این اجازه را به
ونوس داده بود که خود خلوت
کند. میدانست که او بیش از همه چیز نیاز به سکوت دارد. طبق حدس ونوس به
بیمارستانی که اکثر
بستگانش در موقع لزوم در آنجا
بستری میشدند رفتند. بیمارستان طبق معمول چندان شلوغ نبود و کف مرمری آن
از تمیزی برق
میزد. ونوس به سرعت از پله ها بالا
رفت و بی اختیار داخل بیمارستان شروع به دویدن کرد. به سرعت خود را به
اطلاعات رساند. سعی
کرد نفسی تازه کند و بعد از
چند ثانیه به سختی گفت:
-ببخشید خانم دنبال بیماری به نام آتشین میگردم.

۸۷۸

پرستار بخش گفت:
-ببخشید کدوم بخش؟
-نمیدونم.
-متأسفم باید بخشش رو بدونید اینجا بیمارستان بزرگیه و از بیماران قلبی تا زنان
زایمان داریم.
ونوس مأیوسانه به دیوار تکیه داد و به رهام نگریست و اشک در چشماهایش
حلقه زد. رهام رو کرد

به پرستار گفت:

-بالاخره باید یه راهی باشه. ما چطور باید بفهمیم که بیمار ما اینجاست یا نه؟
-با منزلتون تماس بگیرید.

-تماس گرفتیم اما متأسفانه کسی جواب نداد.

ونوس به سرعت به سمت پرستار آمد. پرستار که با کامپیوتر کار میکرد گفت:
-پس یه لحظه صبر کنین.

-لطف کنین دکتر وارسته رو پیچ کنین. پرستار بلافاصله دکتر را پیچ کردند. چند دقیقه بعد ونوس دکتر وارسته را دید که به سرعت از پله

ها پایین می آید اما چند قدم مانده

به اطلاعات برج خشکش زد او آنچه را که می دید باور نمیکرد. چشمهایش را چند بار برهم زد اما

درست می دید ونوس سالم و

سلامت روبرویش ایستاده بود. لخندی گرم چهره ی دکتر را پوشاند. از این حقیقت که ونوس زنده

بود خشنود بود. وجود ونوس در

کنار پدر و مادر یعنی یک شوک عظیم یک دلیل برای زنده ماندن و یک هدف برای خواستن و

ماندن.

صدای ونوس در گوش او پیچید:

-دکتر پدر و مادرم؟

دکتر چند قدم به او نزدیک شد و گفت:

-دخترم تو کی برگشتی؟ ما همه گمان میکردیم دیگه تو رو نخواهیم... چی میگم؟ خیلی خوشحالم که

بار دیگر صورت چون ماهت رو

میبینم. دختر گلم بی تو برای همه خانوادت عزای مطلق بود!

ونوس بی قرار گفت:

-دکتر شما لطف دارید اما به من بگید از پدر و مادرم خبری دارید؟

دکتر از روی تأسف سرش را تکان داد.

-بله متأسفانه اونا حال چندان خوشی نداشتند اما مطمئنم با حضور تو همه چیز

رنگ و بوی دیگه ای
به خودش میگیره.
ونوس گریان گفت:
-دکتر منو پیش اونا ببرید. خواهش میکنم.
دکتر به سمت آسانسور پیش رفت و در ان را گشود ونوس بی توجه به حضور
رهام به سرعت وارد
آسانسور شد. دکتر که متوجه
حضور جوان غریبه شده بود بدون هیچگونه پرسشی اجازه داد تا او هم با آنها
همراه شود. طبقه ی
اول و بعد طبقه دوم و بعد از آن
طبقه سوم. دکمه سوم سبز رنگ شد و در باز شد. ونوس آب دهانش را فرو داد و با
پاهای لرزان از
آسانسور خارج شد. در نگاه اول متوجه شد که به قسمت بیماران قلبی آمده
اند. دکتر وارسته جلو میرفت و او و رہام هم پشت سر او
با فاصله کمی میرفتند. دکتر وارد
اتاقی شد و صدایش را ونوس و رہام به وضوح شنیدند که میگفت:
-بابک خان چشم باز کن که خبری عالی برات اوردم فقط مزدگونی من فراموش
نشه.
ونوس کنار در اتاق ایستاد و پدرش را خوابیده روی تخت مشاهده کرد. چه رنگ
پریده ای
داشت. اشک به سرعت از دیدگان پر
دردش پایین چکید. دوست داشت بدود و پدر را با تمام عشق در آغوش بکشد اما
پاهایش ناتوان
بود. صدای ناله ای خفیف از ته
گلویش بیرون امد. آقای آتشین به در نگریست و برای لحظه ای برجا خشکش زد و
با من گفت:
-ون... ونوس.
ونوس قدمی به جلو نهاد. آقای آتشین بار دیگر زمزمه کرد:
-ونوس دخترم تویی؟ درست میبینم؟

ونوس به سرعت به سمت پدر دوید و او را در آغوش کشید.
-آه بابا ، بابای خوبم. خیلی تنها بودم تنهای تنها.
آقای آتشین روی تخت نشست و دخترش را در آغوش فشرد و گفت:
-من ، منم تنها بودم. سوگلم ، عسلم ، هستی بابا...
ونوس با صدای بلند شروع به گریستن کرد.
-بابا ، بابا ، بابا...
پدرام که از دیدن ونوس یکه خورده بود دو زانو روی زمین نشست و اشک صورت او را هم خیس کرده بود. پدرام هم با صدای بلند می گریست و لحظه ای بعد صدای خنده اش در اتاق پیچید. لحظه ای قبل داشت به مرگ فجیع دختر عموی خود می اندیشید و حالا دختر عمویش را سالم و سرحال روبرویش می دید. این برایش باورکردنی نبود اما حقیقت داشت. دکتر هم از برخورد آنها بغض راه گلویش را بست اما سعی کرد خوددار باشد. رهام هم سعی داشت اشک صورتش را نپوشاند. صدای دردل کردن پدر و دختر موسیقی خوشی آفریده بود. پرستارها و نرسیهای آن بخش در پشت در اتاق تجمع کرده آنها هم از شوق دیدن این صحنه اشک ۸۷۲ میریختند. آقای آتشین دست روی صورت دخترش گذاشت و سر او را کمی بالا آورد و به صورت نیمه سوخته اش نگریست و با لبخند بغض داری گفت:
-مثل دختر کولی ها شدی. چی بر سرت اومده؟
ونوس سرش را تکان داد و گفت:
-همه چیز تموم شد. مهم اینه که من اینجا هستم و شما سالم هستید.
آقای آتشین چشمهایش را از چشمهای پر از سوال ونوس دزدید. سوال او را

میدانست اما جوابی
نداشت.

-مادر ، مادر کجاست؟

آقای آتشین چشمهایش را بر هم گذاشت و با لحن آرامی گفت:

-اونم تو همین بیمارستانه و مطمئناً با ورود تو مثل من سلامتت رو به دست
میاره. مطمئنم.

ونوس از جا برخاست. آقای آتشین معنای آن را میدانست به همین خاطر به پدرام
نگریست. ونوس

هم به او نگریست. پدرام از روی

زمین برخاست و به سمت ونوس آمد و با صدای زنگداری گفت:

-خیلی خوشحالم ، انقدر خوشحال که نمیدونم باید چی بگم!

ونوس لبخندی بر لب آورد و گفت:

-میدونم. پس به خودت زحمت نده. میدونم چی میخوای بگی منم برای شما

دلتنگ بودم و مطمئن

باش این دوری برای من گرونتر

تموم شد.

پدرام اشکهایش را با دست پاک کرد.

-اگه دکتر اجازه بده تو رو پیش زن عمو ببرم.

پدرام به دکتر نگریست و دکتر وارسته با تکان سر به آنها اجازه داد. پدرام به

همراه ونوس و رهام

از اتاق خارج شده و وارد

آسانسوری که به طبقه پنجم میرفت شدند... آقای آتشین به جوان خوش سیما و

خوش تیپی که به

همراه دخترش بود می اندیشیدن میدانست چرا در مورد پسر جوان پرس و جویی

نکرده است. برای لحظه ای قلبش لرزیده بود. آیا

آن پسر مهمان ناخوانده قلب

دخترش بود. اما از ونوسی که او می شناخت عاشق شدن بعید بود. ونوس تا به

حال به هیچ جوانی

توجهی نشان نداده بود. پس این

جوان چه وجه تمایزی با دیگران داشت که مورد توجه و نظر یگانه دخترش قرار گرفته بود. اما شاید اشتباه میکرد. شاید او... اما او چه کسی بود؟ چرا باید همراه ونوس می آمد؟ و چرا ونوس او را معرفی نکرده بود. سوالهای پیاپی مغز او را خسته کرد. دکتر وارسته که همچنان بالای سر مریض خود ایستاده بود گفت: -بابک حالت خوبه؟ -آره خیلی خوبم. دکتر نبض آقای آتشین را در دست گرفت و در همان حال گفت: -اما تو رنگ به چهره نداری. آقای آتشین سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد و گفت: -از خوشحالیه. من من دوباره دخترم رو کنارم دیدم. خدایا خدایا از تو ممنونم. دکتر دست او را در دست فشرد. -نبضت هم خوب میزنه. من مطمئنم تا یکی دو هفته دیگه میتونی مرخص بشی. آقای آتشین لبخندی بر لب راند او هیچ توجهی به سخن دکتر نداشت و فقط به دخترش با ان جوان غریبه می اندیشید. یعنی آنها ازدواج خواهند کرد و نوه ها دور آنها را... باور کرنی نبود ابتدا مفقود شدن ونوس و حالا بازگشت او به همراه آن جوان غریبه. یعنی ان جوان پیام رسان خوشبختی و سعادت بود؟ آقای آتشین برای فروکش کردن هیجاناتش چشماهایش را برهم گذاشت و دکتر برای آرامش بیشتر او اتاق را ترک کرد و سوار بر آسانسو شد و به طبقه پنجم فت. ونوس به همراه پدرام وارد اتاق شدند. پگاه که در کنار تخت به خواب رفته بود با صدای باز شدن در سرش را از گوشه تخت برداشت و به سمت در نگریست ابتدا خیلی خونسرد نگاه

کرد اما بعد از

لحظه ای به شدت از جا پرید و جیغ خفیفی کشید. ونوس به او لبخند زد و پگاه با هیجان به سویش دوید و دختر عموی خود را در آغوش کشید و همراه با بغض گفت:

-آه ونوس این خودتی؟ یعنی باور کنم که تو زنده ای؟
ونوس محکم او را در آغوش فشرد و آرام گفت:
-آره من جسم دارم روح نیستم.
پگاه با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

-ونوس خیلی سخت گذشت. چه روزهای سردی بود! وای ونوس اگر تو نمی اومدی؟
و بار دیگر صدای گریه اش بلند شد. ونوس از سمت تخت صدای ناله ای شنید و بلافاصله خود را از

آغوش پگاه بیرون کشید و به

سمت تخت رفت. مادرش رنگ پریده و با لبهایی که به سفیدی میگرایید روی تخت چه مظلومانه

خفته بود ، ونوس با خود اندیشید که

مادرش بیش از اندازه لاغر و رنجور شده است. در کنار تخت مادر نشست و دست مادرش را که

سرم به ان وصل شده بود به

لبهایش نزدیک کرد و بوسید. قطرات اشکش روی دست مادر چکید و خانم آتشین تکانی

خورد. ونوس صورت مادر را غرق در

بوسه کرد و به آرامی گفت:

۸۷۳

-مادر ، مادر چشمت رو باز کن منم ونوس. اومدم که کنارت بمونم و دیگه هیچ وقت حتی برای یک

لحظه ازتون دور نشم. مامان ،

مامان جون بلند شو.

خانم آتشین به آرامی چشمهایش را گشود و به ونوس نگریست. لبخندی محو

صورتش را پوشاند و
با صدایی که گویا از ته چاه
بیرون می امد گفت:
-بازم خیال و رویا؟ بازم ونوس من با...
ونوس دست مادر را در دست فشرد و به آرامی زمزمه کرد:
-نه مامان من و رویا و خیال نیستم. من ونوس تو هستم زنده و سلامت. خانم
آتشین چشمهایش را بست و قطره اشکی از گوشه چشمش پایین چکید و با
حسرت گفت:
-ای کاش رویا نبود! ای کاش بیدار بودم!
ونوس بار دیگر فشاری به دست مادر آورد.
-مامان این رویا نیست این منم که کنارت ایستادم.
خانم آتشین بار دیگر چشمهایش را باز کرد و به ونوس نگریست ونوس مادر را در
آغوش کشید و
با صدای بلند گریه را سر
داد. خانم آتشین دستش را بلند کرد و به صورت نمناک از اشک ونوس مالید و به
آرامی چشمهایش
را روی هم نهاد و از حال
رفت. ونوس به سمت در نگریست و همراه با گریه گفت:
-مامانم از حال رفت.
دکتر که تازه به اتاق رسیده بود به سرعت پدram را کنار زد و وارد اتاق شد و بالای
سر خانم آتشین
رفت. پرستاری سفید پوش هم
بلافاصله بالای سر او قرار گرفت. دکتر وارسته نبض خانم آتشین را گرفت و به
ونوس که با صدای
بلند گریه میکرد گفت:
-عزیزم اتفاقی نیفتاده. مادرت فقط از شوق بی هوش شده و چند دقیقه دیگه به
هوش میاد.
دکتر به پگاه نگریست او و پدram هم گریه میکردند و ساناز خانم هم که تازه وارد
شده بود با

چشمهایی که از فرط تعجب گشاد شده
بود به آنها می نگریست. دکتر رو به پگاه کرد و گفت:
-اِ پگاه تو دیگه چرا گریه میکنی؟ مثلاً تو باید به دختر عموت هم دلداری بدی اینم
از پدرام! شما
خواهر و برادر چطوری میخواید به
من کمک کنید؟
ساناز خانم با صدای پایین گفت:
-درست میبینم ونوس برگشته؟
ونوس به سمت او نگریست و با لبخند گفت:
-زن عمو جون درست می بینی من برگشتم.
ساناز خانم به سمت ونوس رفت و ونوس از روی کاناپه چرمی برخاست و او را در
آغوش
کشید. ساناز خانم مرتب تکرار میکرد:-من مطمئن بودم که تو برمیگردی. من
همیشه اطمینان داشتم. مرتب به پدرام و پگاه هم که بی قرار
بودن میگفتم که عروس من
برمیگرده.
رهام با شنیدن این جمله به پدرام نگریست. پدرام گوشه ای آرام و بی صدا
ایستاده بود لحظه ای
حس کرد که سرما به وجودش رخنه
کرده. بی اختیار از پدرام بدش آمده بود هر چند در ابتدا او را پسری ساده و نجیب
میدید اما حالا هم
از او و هم از زن عموی ونوس
بدش آمده بود. لحظه ای بعد با نگاهی به چهره پدرام از افکار خود شرمنده شد. او
پسر همیشه
منطقی بود و میدانست که حق با پدرام
است که به دختر عموی زیبایش دل ببازد آن هم دختر عمویی مانند ونوس شاید
اگر او هم به جای
پدرام بود شیفته ونوس میشد و به
هر قیمتی تلاش میکرد او را از آن خود کند. لحظه ای بر پدرام حسد ورزید او

سالهای طولانی در
کنار ونوس زندگی کرده بود و
امکان پیروزی در نبرد با عشق... اما نه او مطمئنا پیروز میشد زیرا اطمینان داشت
ونوس به او دلباخته
و پدرام باید میرفت و برای
خود زن دیگری می یافت. با این افکار رهام لبخند رضایتی بر لب آورد و با آسودگی
بیشتر به ونوس
نگریست. او به هر قیمیتی بود
ونوس را از ان خود میکرد و اجازه نمی داد رقبا او را از پای در آورد. او پس از سالها
شخص
دلخواهش را یافته بود و اطمینان
داشت پس از ونوس دیگر هیچ دختری جای او را در دلش نخواهد گرفت. صدای
ناله خانم آتشین
توجه رهام را به سمت او جلب
کرد. ونوس به سمت تخت چرخید. خانم آتشین بار دیگر ناله ای کرد و چشمنهایش
را باز کرد. ونوس
با صدای پایین گفت: مامان.
خانم آتشین به سختی به سمت او نگریست و با صدای گرفته ای گفت:
-من خواب میبینم؟
-نه مامان من ونوسم.
اشک صورت خانم آتشین را دربرگرفت و دست لرزانش را به سمت ونوس دراز کرد
ونوس به
تخت نزدیک شد و خانم آتشین بانگشتان ظریفش صورت دخترش را نوازش
کرد. سکوت حکم فرما شده بود و هیچکس حرفی
نمیزد و فقط همراه با اشک نظاره گر
این صحنه به یادماندنی و فراموش نشدنی بودند.
خانم آتشین با صورتی غرق در اشک و چشموهای قرمز شده مستقیم به ونوس
دیده دوخته بود و
حتی مژه هم نمیزد. لحظه ها به

سرعت سپری میشد. چند دقیقه ای به همین منوال بود که بالاخره خانم آتشین به سخن در آمد و گفت:

-خیلی سخت بود! سخت و طاقت فرسا!
ونوس لبهایش را به دست مادر نزدیک کرد و دست او را که روی صورتش بود بوسید و گفت:

۸۷۴

-برای منم طاقت فرسا بود اما حالا که شما و پدر رو سلامت میبینم دیگه به اون روزهای وحشتناک فکر نمیکنم. شما هم فراموش کنین.

خانم آتشین سرش را تکان داد و همراه با اهی گفت:
-نه نمیتونم. من قادر نیستم اون کابوسها رو فراموش کنم. من تو اون روزا صد بار مُردم و زنده شدم.

ونوس گریه را سر داد و گفت:
-اما مامان شما باید به حالا فکر کنید به سلامتی و به زندگی. من و پدر به تو محتاجیم. جدایی و فراغ

سر رسید. پس شما هم گذشته رو فراموش کنید تا آینده رو با هم بسازیم.
خانم آتشین چشمهایش را روی هم گذاشت. روزهای سختی را گذرانده بود اما دخترش درست

میگفت مهم این بود که ونوس بازگشته بود پس گذشته باید نیست و نابود میشد. خانم آتشین بار دیگر چشمهایش را باز کرد.

-فراموش میکنم. همه چیز را فراموش میکنم.
ونوس خندید. خنده ای از اعماق دل. مادرش امید به زندگی را بازیافته بود پس دیگر ناخوشی در این دنیا نداشت. دکتر وارسته

دستگهایی که بالای سر خانم آتشین قرار داشت را کمی دست کاری کرد و با لبخند

گفت:-خوشحالم که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد.حیف از این خانواده
خوشبخت بود که این

چنین رو به فروپاشی میرفت.

خانم آتشین نیز لبخندی به او تحویل داد و دکتر وارسته رو به ونوس کرد و گفت:
-خب خانم کوچولو پدر و مادرت رو به تو میسپارم اصل کار من تموم شد و باید نو
بقیه کارها رو

بکنی و سلامت رو به اونا

برگردونی.

ونوس کمی صاف شد و به سمت دکتر که از در خارج میشد رفت و گفت:

-دکتر ممنونم بابت هه چیز ممنونم.

دکتر پاسخ داد:

-وظیفه ام بود.

و از اتاق خارج شد.صدای سر و صدای پگاه بلند شد که میگفت:

-وای ونوس باورم نمیشه از ابتدا هم باورم نمیشد که خوشگل فامیل به همین
راحتی ، اصلا چرا

اینطور حرف میزنم عزیزم تازه

بعد از این قضیه فهمیدم که چقدر برام عزیزی.

ونوس دو دست پگاه را گرفت و گفت:

-منم همینطور.

پدرام قدیم جلو گذاشت.

-فکر میکنم موهام دیگه جوگندمی شده.

ونوس به موهای پدرام نگریست و با لبخند گفت:

-نه.چطور مگه؟

-اگه زودتر نمی اومدی من نابود میشدم.دروغ نمیگم از زمانی که رفتی حتی یه

لبخند تصنعی هم بر

لب هیچکدوم ما ننشسته و من

پیر شدم.

ونوس خندید اما نگاهش که به رهام که ساکت گوشه ای ایستاده بود افتاد خنده
اش را فرو

داد.رهام مستقیم به پدرام می
نگریست.خانم آتشین نگاه ونوس را تعقیب کرد و بر روی صورت رهام متوقف
شد.حضور ان پسر
جوان در ان اتاق چه معنایی میداد؟رهام که نگاه خانم آتشین را بر روی صورت
خود ثابت دید لبخندی متین بر لب آورد و سلام
کرد.خانم آتشین جواب سلامش را
داد و به ونوس نگریست.ونوس معنی نگاه او را دریافت و قدمی به سمت رهام
برداشت و گفتک
-مامان ببخشید فراموش کردم که...
در همان لحظه پرستاری که برای تعویض سرم خانم آتشین وارد اتاق شده بود
متوجه رهام شد و با
هیجان گفت:
-اوه آقای دریایی شما هستید؟
رهام لبخدی بر لب آورد.پرستار با عجله به سمت او رفت و گفت:
-ببخشید کاغذ بیارم امضا میکنید؟
-خواهش میکنم.
پرستار به سرعت از اتاق خارج شد.پگاه با دهانی نیمه باز به حرکات پرستار چشم
دوخته بود.بعد از
رفتن پرستار برای پیدا کردن
جواب سوالش مانند خانم آتشین و مادرش به ونوس نگریست اما پدرام همچنان
اندام بلند رهام را
زیر نظر گرفته بود.لحظه ای بعد
پرستار با یکی از همکارانش وارد اتاق شد و دفترچه کوچکی را به رهام
داد.دوستش هم دفتری به
او داد و او بار دیگر امضا
کرد.چند لحظه بعد پرستارهای دیگر هم برای گرفتن امضا آمدند.دکتر جوانی که از
سرو صدای
پرستارها به موضوع واقف شده
بود آمد و با رهام دست داد و گفت:

-خیلی خوشنودم که شما رو میبینم مدتی بود که تو رسانه های گروهی میگفتند
شما رو از دست

دادیم. اما خیلی خوشحالم که این خبر
حقیقت نبوده شما و امثال شما باعث افتخار این مرز و بوم هستید.
رهام لبخندی گرم بر لب آورد و دست دکتر جوان را فشرد و در پاسخ محبت او
گفت:

-لطف دارید اما من قابل این همه محبت شما نیستم.

۸۷۵

خانواده آتشین که بسیار تعجب کرده بودند به یکدیگر می نگریستند و ونوس در
دل به خود و

انتخابش می بالید. کم کم اتاق خالی از جمعیت شد و ونوس باید رهام را به
خانواده اش معرفی میکرد وقتی همه نگاهها را متوجه خود دید
بار دیگر گفت:

-ببخشید مامان باید زودتر همسفر و دوست گرامیم رو به شما معرفی
میکردم. این آقا رهام دریایی
بازیکن و کاپیتان تیم ملی بسکتبال

هستند که در سانحه قطار با من و پریسا همراه بودن. ایشون در این سفر خیلی از
من حمایت کردن

و زمانی که به تهران رسیدیم و

دیدم کسی به دنبال من نیومده لطف کردن و منو تنها گذاشتن.

خانم آتشین نگاه پر از سپاسش را به رهام دوخت و گفت:

-ممنون پسر من شما لطف بزرگی در حق من و پدر ونوس کردید امیدوارم قادر به
جبران باشیم.

-خواهش میکنم نیاز به جبران نیست. در اصل من کار نکردم هر چه بود وظیفه ام
حکم میکرد. من

جونم رو مدیون ونوس هستم.

پدرام از روی صندلی بلند شد و به سمت رهام رفت و با او دست داد و گفت:

-خیلی از آشنایی شما خوشوقتم.

-همچنین من.

پگاه نیز از جایش برخاست و او هم قدمی جلو گذاشت و گفت:
-منم خیلی خوشحالم اما افسوس میخورم که این آشنایی انقدر دیر صورت پذیرفت.

رهام که پگاه برایش دختر بانمکی جلوه کرده بود گفت:
-بنده کم سعادت بودم.

ساناز خانم گفت:

-به به چه پسر آقا و بی نظیری. خیلی خوشحالم که خانواده ما با پسر متشخصی چون شما آشنا شده.

رهام از روی تواضع سرش را پایین انداخت و تشکر کرد. از اینکه به این سهولت در خانواده آتشین

پذیرفته شده بود خشنود بود اما

از پدر ونوس بیمناک بود ایا او هم مانند اینها از او استقبال کرده و با او خوشرفتاری میکرد؟ ورود

آقای آتشین بزرگ افکار او را

برهم ریخت. ونوس با قدمهای بلند به سمت عمو رفت و خود را در اغوش او انداخت و آقای آتشین

بزرگ محکم او را در آغوش

فشارد و در همان حال گفت:-دخترم باور نمیکنم زمانی که بابک گفت برگشتی فکر کردم دچار خواب و خیال شده تا اینکه
مجید گفت که اومدی.

ونوس از اغوش عمو بیرون آمد و گفت:

-خوشحالم که دوباره دور هم جمع شدیم.

عمو بهزاد به سمت تخت زن برادر خود رفت و با همان هیجان قبلی گفت:

-دیدید زن داداش؟ دیدید بهت گفتم غصه نخور خدا کریمه؟ حالا باور کردی؟

مینا خانم خندید. بعد از مدتها این چنین از دل می خندید. تمام غمهای گذشته را فراموش کرده طبق

گفته ونوس قصد داشت فقط به

آینده و روزهای خوش ان بیندیشد. آقای آتشین که متوجه حضور جوان غریبه شده بود به سمت او

نگریست. رهام قدمی جلو گذاشت.

-سلام من رهام دریایی هستم. یکی از همسفران ونوس خانم.

-خوشبختم پسرم ببخشید متوجه شما نبودم!

-خواهش میکنم اگه اجازه بدید مرخص میشم.

عمو بهزاد خنده ای کرد و بار دیگر با او دست داد.

-بازم به ما سر بزنید.

-حتماً وظیفه ام اینه که به عیادت آقا و خانم آتشین پیام انشالله این دفعه به

اتفاق خانواده.

پدرام با شنیدن این حرف احساس کرد بدنش در حال گر گرفتن است. معنای

سخن رهام یعنی

خواستگاری؟ امیدوار بود معنی آن را بد

دریافته باشد. اگر رهام خواستگار ونوش میشد ان وقت او چه؟ رهام هم شهرت

داشت و هم ثروت و

هم تیپ و قیافه اما او چه؟

نمیدانست آیا ونوس و او به هم تعلق خاطر دارند؟ این افکار به شدت فکرش را

می آزرده. رهام با او

هم دست داد اما او متوجه گفته

رهام نشده بود. بعد از رفتن رهام همه پیرامون او و اخلاق خوبش صحبت

میکردند و فقط پگاه

میدانست دردل برادرش چه آشوبی

برپاست.

رهام به سرعت از پله های بیمارستان پایین رفت و سوار بر اتومبیل خود شد و در

آئینه به خود

نگریست و بعد از آن سوئیچ راچرخاند . آسمان تاریک شده بود و او باید هر چه

زودتر به خانه می رسید . می دانست تمام اعضای

خانواده منتظر و چشم به راه

او هستند . پس باید با عجله می رفت . پایش را روی پدال گاز فشرد . احساس

پرواز می کرد ، او

دیگر آزاد بود ، آزاد آزاد . هیچ

فکر نمی کرد که یکبار دیگر داخل اتومبیل خود بنشیند وبا سرعت براند. دختر
سفید پوشی گوشه
خیابان ایستاده بود . لحظه ای
تصمیم گرفت طبق عادت جلو پای او ترمز کند اما با یاد آوری چهره معصومانه
ونوس از این کار
صرفنظر کرد و قهقهه ای سر داد
. هیچگاه فکر نمی کرد اینچنین مقید دختری شود ، آن هم دختری که همسرش
نبود . اما از این
محدودیت لذت می برد . از بازیهای
مسخره هر روزه خود خسته شده بود و دوست داشت به دنبال عشق سرکی به
خانه های روشن و
گرم زندگی بکشد . باید سر به
هوایی و مسخره بازیهای گذشته را فراموش می کرد . شقایق روشنگر و هزاران
دختری که برای
خنده و شادی با آنها صحبت می
کرد اما این باردیگر مصاحبتها حتی اگر جنبه شوخی داشت ، محبوب را می آزد .
پس بدرود ای
بازیهای دوران کودکی . بدرود
ای خوشحال بود که با همه آن روزها خداحافظی می کرد . بالاخره باید روزی
شخصی را به زندگی
خود راه می داد و حال چه
کسی بهتر از ونوس ؟ ونوس لایق آن بود که او به خاطرش از همه چیز چشم
بپوشد . تا فقط
چشمهایش را هر صبح بر چهره زیبای

۸۷۶

پرنده معصوم خود باز کند و فقط کلمه عشق و دوست داشتن را در گوش او زمزمه
کند . پس بدرود
ای شقایق ها و ای روشنگر ها
و ای ...رهام لبخندی به لب آورد . به خانه شان رسیده بود دستی به داخل

موهایش فرو برد و در
آئینه به صورت نیمه سوخته خود
نگریست و از اتومبیل پیاده شد و دستش را بر روی زنگ خانه گذاشت . در بدون
پرس و جویی باز
شد . رهام در حیاط را گشود . صدای بهارک دختر ۵ ساله ستاره در حیاط پیچید :
-مامان ، مامانی دایی رهام اومد .
رهام در حیاط را بست و به سمت اتاق رفت . روی زمین زانو زد و بهارک را بوسید و
در همان حال
گفت :-خوبی دایی جون ؟
-بله . خوبم
-موهام رو می کنه . دعواش می کنی دایی ؟
-آره عزیزم . بزار ببینمش .
رویا و امیر دختر و پسر سروناز و بلور دختر مازیار هم بیرون آمدند و رهام را در
آغوش کشیدند .
رهام بوسه ای بر گونه بلور
نواخت و گفت :
-خوب قد کشیدی خانم خوشکله .
-خب دیگه وقت شوهر کردنشه .
رهام به یلدا خانم نگریست .
-سلام زن داداش .
-سلام عزیزم . ما همه دل تنگت بودیم .
-منم دل تنگ شما بودم .
و با گفتن این سخن وارد سالن بزرگ خانه شد . همه در سالن تجمع کرده بودند و
با ورود رهام همه
برخاسته و با او دیده بوسی
کردند . آذرگل خانم همسر آقا رسول گفت :آنقدر دیر کردی که همه نگران شدیم .
-کارم تو بیمارستان طول کشید .
آقای دریایی رو به همسرش کرد و گفت :
-جهان بانو خانم مثل این که باید آستین بالا زد .

جهان بانو خانم خندید : رهام چون اعتراف کن .
رهام به مادرش نگریست . دلش چقدر برای آن نگاه مهربان تنگ شده بود .
- شما بازم به من بدگمانید ؟
رسام گفت : ای وای مامان جان این آقا پسر شما آسه میره و آسه می یاد چرا
بهش بد گمانید ؟
همه با صدای بلند خندیدند . بلور آرام زمزمه کرد :
- چقدر هم خوشکل بود . رهام با صدا خندید و گونه بلور را کشید و گفت :
- دختر تو هنوز دست از این شیطنت هات بر نداشتی ؟ کاری نکن که مجبور باشم
یه گپ کوتاه با
بامداد داشته باشم .
بلور به پسر عمویش بامداد نگریست . او گوشه ای ایستاده و با همسر فرشته ،
حبیب آقا صحبت می
کرد . - عمو اذیت نکن من
دیگه به بامداد فکر نمی کنم .
- باور کنم ؟ حالا چی شده که انقدر پکری ؟
- بعدا .
- باشه . اما یادت نره اگه این برادرزاده من اذیت کرده بگو تا گوشش رو ببرم .
بلود خندید و رفت گوشه ای نشست و به بامداد نگریست . فروغ خانم همسر
فریبرز گفت :
- بچه ها انقدر از سروکول این بیچاره بالا نرید خسته ست . پرهام با تو بودم ها
بیا بشین .
رهام به او نگریست و گفت : فروغ خانم سخت نگیرید . من معذب نیستم .
- آخه اگه بهشون چیزی نگی تا صبح یکریز حرف می زنند .
- مهم نیست .
رهام روی مبل لم داد . مازیار گفت :
- نگفتی چه خبر بود . چطور شد که این طور شد ؟
افسانه همسر مازیار خندید و رو کرد به مادر شوهرش و گفت : مادر جون این
پسر شما مثل از ما
بهترون حرف می زنه . معلوم

نیست این نوع حرف زدن رو از کی یاد گرفته ؟
مازیار گفت : از جن و پری ها عزیزم .
همه خندیدند و هر کس یه حرفی می زد اما رهام بار دیگر به یاد ونوس افتاده بود
. از خانواده او
خوشش آمده بود . یک خانواده
آرام و دوست داشتنی . خیلی دوست داشت عکس العمل ونوس را در برابر خانواده
پر از جنجالش
بداند . خودش از حضور در چنین
جمعی لذت می برد. اما آیا ونوس هم اینگونه بود ؟ و یا به سکوت و سکون خانه
خود عادت داشت
؟ صدای ستار او را از فکر
خارج ساخت .
-آقا پسر رفتی تو هیروت؟ ۸۷۰
-نه حواسم به شماست.
ستار خندید و گفت : من صحبت نمی کردم بلکه حبیب داشت در مورد مضرات
زیاده روی در
خوردن گوشت قرمز می گفت .
-این آقای دکتر شما هم که هر چی ما می خوریم می گه بده . فلان چیز رو نخور
سرطان زاست
،بهمان چیز رو نخور تب مالت
میاره . پس ما که از سوءتغذیه مردیم .
-چقدر هم که تو رعایت می کنی؟
رهام به مادر نگریست و گفت :مامان جون بی انصافی نکن. می دونی که چند
وقته حسرت یه لقمه
غذای گرم و خوشمزه خونگی به
دلم مونه ؟
جهان بانو خانم آهی کشید و همراه با آن گفت: پسرم امشب برات غذای مورد
علاقه ات رو پختم
کوفته تبریزی؟

-آه مامان جون کوفته هم شد غذا؟

جهان بانو خانم به رویا نگریست و اخمهایش را در هم کشید و گفت :دختر کفر نعمت نکن خدا
قهersh میاد .

سر میز شام صحبتها به وضع اقتصادی مردم کشید و هر کسی نظرات خود را
پیرامون آن می داد اما
رهام آنقدر خسته بود که

توجه ای که سخنان آنها نداشت و بعد از اتمام غذا از جا برخاست و گفت :با اجازه
همه من برم کمی
استراحت کنم .

آقای دریایی گفت : برو آقا جان برو استراحت کن .

رهام از پشت میز برخاست . بلور هم بلافاصله از غذا خوردن دست کشید و از
پشت میز برخاست

.افسانه خانم گفت :مادر چرا بلند
شدی؟

-منم سیر شدم مامان جون دست شما درد نکنه خوشمزه بود .

جهان بانو خانم سرش را تکان داد و گفت :سرت درد نکنه مادر جون . فقط داری
می ری اون طرف

یه پیش دستی هم برای منبیار .

بلور چشمی گفت واز اتاق خارج شد و پیش دستی را سریع به مادر بزرگش داد و
به سوی رهام

رفت . رهام که تازه دست و

صورتش را شسته بود و به سمت اتاقش می رفت با مشاهده بلور بر جا ایستاد .
چی شده خانم؟

-هیچی عمو.

-می دونم حرف داری . حرفت رو بزن .

-آخه چی بگم.

-راحت باش .تو که با من این حرفا رو نداری. حالا بیا تو تا ببینم قضیه چیه .

بعد با هم وارد اتاق شدند و رهام بلافاصله پرسید:بامداد بهت چیزی گفته؟

-نه عمو . اما دیگه خسته شدم.تا بهامین بود می گفت اول باید بهامین زن بگیره.بهامین که زن

گرفتو بچه دار هم شد .یواش یواش

وقت شوهر کردن دخترش آفرین هم می رسه اما من هنوز....

-چرا غصه می خوری . خودم گوش این پسره رو می گیرم و می نشونمش پای سفره عقد

-نه عمو .شوخی که نداره.فکر کنم بامداد من رو به بازی گرفته.چند وقت پیش پسری اومد

خواستگاریم تا عمو ستار فهمید گفت من

برای بهامین زود زن گرفتم تا نوبت بامداد بشه و بلور رو هم براش بگیرم اما وقتی ما جواب رد

دادیم ، همه چیز در حد حرف

موند.فکر کنم بابام هم زیاد راضی نیست.چند روز پیش یواشکی شنیدم که

مامان به بابا می گفت که

اگه خواستگار خوب برای بلور

بیاد شوهرش می دمو منتظر برادر زاده تو نمی مونم .

رهام دستی به میان موهایش فرو برد و دستی به صورت نامرتب خود کشید و

گفت :من باهاش

صحبت می کنم تو برو من چند دقیقه

دیگه صداش می کنم .

بلور خنده نکمی کرد و به سمت سالن رفت مطمئن بود که عمو رهام کارش را

درست می کند . ده

دقیقه بعد صدای رهام را شنید

که بامداد را صدا می کرد. بامداد به سرعت به اتاق رهام رفت . رهام که گوشه

تخت نشسته و به

بیرون چشم دوخته بود با آمدن بامداد به سمت او نگریست و گفت :بشین راحت

باش .

-چی شده؟

-هیچی می خواستم با هم یه گپی بزنیم . اشکالی داره؟ بامداد خندید و گفت :نه

اما فکر می کنم
بلور شکایتم رو کرده .
-چطور مگه؟
-زود قضاوت نکن رهام جان من هنوز دانشجو هستم .
-خب باش عزیز من وقتی به دختر مردم قول می دادی باید به این موضوع فکر می کردی.
-خب اگه منو دوست داره صبر کنه تا درسم تموم بشه .
رهام سرش را تکان داد و گفت :نه با این فکر دل خوش نباش.اون سعی کرده مهر تو رو از دلش بیرون کنه چون اونم معتقده که اگه دوشش داشتی با همه سختیها پا پیش میذاشتی.
-آخه.
رهام اخمهایش را در هم کشید و با ناراحتی گفت :آخه نداره مشتی .تو قول دادی و باید پای قولت بایستی .دختر عموت که نمی تونه تموم خواستگارش رو به خاطر یه قول اونم قولی که تو هم بهش پایبند نیستی رد کنه . این خواسته بزرگیه؟

۸۷۱

-عمو به خدا سخته. من الان با این همه مشکلات....
-پس عشق بلور رو از سرت بیار بیرون. عشق یعنی مشکلات یعنی سختی. اگه قرار باشه همه چیز مثل راحت الحلقوم زود از گлот پایین بره که دیگه عشقی نمی مونه .عشق رو همین سختی هاش شیرین و پایدار کرده .
-یعنی می گید تو این شرایط پا پیش بزارم . وقتی هنوز یه سال دیگه درس دارم؟
-فعلا عقد کنید تا بعد ...
-اگه تو صلاح کار رو در این می بینی ، من حرفی ندارم .
-می دونی بامداد چون اگه می خوای عشق بلور رو از دست ندی زودتر برو خونه

شون و

خواستگاریش کن و گر نه نگی چرا

نگفتی ها ؟-چشم می رم .

رهام خندید و گفت : خوب پاشو برو و هر چه زودتر خبرای خوش برام بیار .

-باشه تو هم بخواب تا صبح کسل نباشی.

آقای آتشین خندید و گفت :نه که سیر نمی شم . بعد از تقریبا دو هفته که

اومدی حالا من بخوابم؟

-آخه عمو جون می گفتن دیشب هم شما چشم بر هم نداشتین. پدر جون من

دوست ندارم شما رو

مریض و رنجور ببینم .من همون

پدر مقتدر و تنومند رو می خوام که جذبه صداش تن عالم و آدم رو می لرزوند .

-خوب می شم . خیلی زود خوب می شم و بار دیگر در کنار هم زیر یه سقف

زندگی می کنیم .

ونوس از جای برخاست و به سمت پنجره رفت . مردم در حال آمد و رفت بودند

.صدای آقای

آتشین باعث شد که او برگرددو به

پدرش بنگرد .

-راستی نگفتی اون پسره که دیشب....

ونوس صدای پدر را نمی شنید . با چه رویی می توانست بگوید که آن پسر عشق

اوست .عشقی که

او را پایبند خود کرده .چگونه

بگویند که همین الان آرزو کرده بود که ای کاش او به دیدنش می آمد و در میان

جمعیت به دنبال

رهام می گشت. باید جواب سوال

پدر را به هر ترتیبی بود می داد به همین خاطر گفت :از همسفران ما بودند . او در

طول خیلی به من

کمک کرد و حتی لطف کرد

و منو به این جا آورد .آقای دریایی کاپیتان تیم ملی بسکتباله که به همراه تیم

برای مسابقات به یزد
می رفتند که اون سانحه به وجود
اومد .

-پسر خوبی به نظر می رسید .البته اگر ظاهر رو حفظ نکرده باشه و باطنا این طور
نباشه .

-سلام اجازه می دید وارد بشم .

ونوس لبخندی به لب آورد و به سمت در رفت و پریسا را در آغوش کشید .
-پری جون ممنون که اومدی . خیلی چشم به راه بودم. پریسا دسته گلی را که در
دست داشت به

دست ونوس سپرد و گفت :وظیفه ام

بود که به دیدن پدرت بیایم. حال شما خوبه آقای آتشین ؟آقای آتشین سی کرد
کمی روی تخت بنشیند . ونوس گلها را روی میز گذاشت و دست زیر بازوی
پدر کرد و در نشستن به او کمک

نمود . آقای آتشین تکیه داد و گفت :متشکرم با دیدن ونوس خوب خوب شدم .
-ونوس تموم وقت نگران شما بود و می گفت که نکنه پدر و مادرم حال خوشی
نداشته باشن اما من

بهش می گفتم که سرحال منتظر
او هستید .

ونوس به لوله سرم دست زد و میزان سرم را تعیین کرد و گفت :دیروز رفتی حاجی
حاجی مکه

.نگفتی یه کسی رو هم قبلا می
شناختی.

-چون مطمئن بودم که رهام

پریسا بلافاصله سخن خود را تغییر داد . باز هم دچار اشتباه شده بود پس باید
آن را اصلاح می کرد

-.

خوب آقای دریایی پسر با معرفتیه مطمئن بودم که ایشون شما رو تنها نمی ذاره .
مگه اون تو رو به
بیمارستان نیاورده؟

-چرا، زحمت کشید و منو به اینجا رسوند اما بازم از مقدار بی معرفتی تو کم نمی شه .

-خب تسلیم قبول دارم . اما چه کنم با دیدن پدر و مادرم آنقدر ذوق زده شده بودم که حتی خودم

رو فراموش کرده بودم .

آقای آتشین گفت :مهم نیست دخترم . خودت رو ملامت نکن ، ونوس با تو شوخی می کنه .

پریسا به آقای آتشین نگریست و با خنده گفت :آقای رئیس منو که از کار بی کار نکردید؟باور

کنید که به خاطر طولانی شدن

مرخصیم مقصر نیستم .

آقای آتشین هم خندیدو گفت : به شرطی دوبارهاستخدام می شی که به میزان این دو هفته دوباره

اضافه کاری کنی .

هر سه با هم خندیدند . صدای پدرام خنده آنها را قطع کرد :- خوش به حالتون چقدر دلتون شاده

بر عکس من که ...سلام پریسا خانم

خوش اومدید .

پریسا دستپاچه از روی صندلی برخاست و گفت :سلام از ماست . باید زودتر

خدمت می رسیدم ، اما

شرمنده نشد.-خواهش می کنم . اختیار دارید . همین که اومدید ، منت گذاشتید .

-سلام . شما هم این جا هستید ؟

پریسا به سمت پگاه نگریست و جواب داد :سلام .

۸۷۹

پگاه به اونزدیک شد و او را در آغوش کشید.-دختر خوب شنیده ام که به خوبی از ونوس ما

مراقبت کردی. -ونوس بهترین دوست

منه .

-وبهترین دختر عموی دنیا.
پدرام روی صندلی نشست و گفت :دلم می خواد از خاطرات اونجا برامون بگید
تعریف کنید که چی
شد که یه دفعه همه چیز به هم
ریخت. پریسا سرش را تکان داد و گفت :-خاطرات خوشی نبود . دوست دارم هر
چه زودتر
فراموشش کنم .
ونوس با خود اندیشید که آیا پریسا حقیقت را می گوید ؟ زیرا با وجود مشکلات
فراوان و سختیها و
مشقتها باز هم روزها و شبهای
باصفایی سپری شد و خاطرات رنگارنگ و گرمی از خود به جای گذاشته بود.
-ونوس تو چه نظری داری؟
ونوس به پدرام نگریست و همراه با لحظه ای تامل گفت :-خوب دوری پدر و مادر
سخت بود اما
خاطراتش جزو خاطرات جاودانیه
روزها و شبهای اون روزها به یادمندی بود .
-پس بی ما خوش گذشت؟
-نه پگاه جون اصلا مسئله خوش گذشتن نیست. گشنگی و تشنگی که خوش
گذشتن نداره اما صفا و
صمیمیتی در کار بود که فکر
نمی کنم هیچ زمانی چنین صفایی پیدا بشه .
-از من باصفا تر کسی بود ؟
ونوس به پدرام نگریست. پدرام نگاه عمیقش را به او دوخت.
-نگفتی بود یا نه؟ ونوس سکوت کرد می دانست در این سوال مفاهیم زیادی
نهفته است . آیا پدرام به حضور رهام
بدبین بوده و یا ... ونوس سعی می
کرد به خود بقبولاند که پدرام بی منظور این سخن را بر لب رانده اما چیزی که
محرز بود این بود که
سکوت جایز نبود . به همین

خاطر گفت :- همراه ما دو خانواده حضور داشتند که دخترهای خوبی همراهشان بود . ما با هر دوی

اونا دوست شدیم .

-آره خوب از اون بابت خیلی خوب بود . ما دوستای زیادی پیدا کردیم که فکر نمی کنم در تموم

عمرمون دوستان به این خوبی پیدا کنیم .

-اگه مسئله گم شدن و بی خبری نبود و غذا و آب به مقدار کافی موجود بود منم دوست داشتم با

شما تو این سفر همراه می شدم .

-این طور که تو می گی با پیک نیک که فرقی نمی کنه.

از سخن پدرام همه به خنده افتادند .پریسا گفت :حالا گرسنگی و تشنگی پیش کش .خطراتی هم در

کنین ما بود که با سختی پشت سر گذاشتیم .

آقای آتشین کمی جا به جا شد و گفت :چه خطراتی؟ - خطر گرگ .

صدای پگاه بلند شد : وای گرگم بود ؟

-آره گرگ بود .مار بود ، رطیل بود دیگه جونم برات بگه هر چی دلت می خواست بود .

پگاه بار دیگر گفت : -پس خدا رحم کرد خوب شد من نبودم .

-تازه یه بار عقربی روی بازوی ونوس نشست که رهام جون ونوس رو نجات داد .

آقاب آتشین گفت : پس رهام جون ما رو هم نجات داده با این اوصاف علاقه ام به او صد چندان شد

.

پدرام پرسید:چه جوری جونش رو نجات داد ؟

پریسا که از توجه آنها به خود بسیار خشنود بود مثل کسی که سخنرانی می کند گفت : -رهام با

شجاعت تمام عقرب رو از روی

دست ونوس به زمین پرت کرد . یعنی جونش رو به خاطر ونوس به خطر انداخت .

پگاه گفت : - پس ونوس مویون اونه .
- نه . چون ونوس هم چون اونو نجات داد . پدرام که خیلی پکرشده بود گفت : چه جالب.
- چطوری؟
- هیچی یه روزم مار رهام رو نیش زد و رهام از مسافرها عقب موند اما ونوس که متوجه غیبت او شده بود به سمتش رفت و با هر زحمتی بود زهر مار رو از پای رهام در آورد .
آقای آتشین لبخندی به لب آورد و گفت : پس دخترم قهرمان هم هست .
پدرام چشمهایش را روی هم نهاد و بغضی را که گلویش نشسته بود ، فرو داد . از همان دیروز شکست خود را حدس زده بود
رهام رقیب سرسختی بود . ونوس ، ونوس بی توجه او اکنون تا حدی به رهام دلبسته که تنها او متوجه غیبت رهام شده بود . پدرام دیگر جایی را نمی دید . دوست نداشت جایی را هم ببیند . نفسش در حال بند آمدن بود و هوای خفقان آور اتاق حالش را به هم می زد
وحتی دیگر تحمل نور زرد رنگی که به داخل اتاق تابیده بود را نداشت . باید می رفت . برای همیشه
می رفت . او امیدش را ، عشقش را ، همه زندگیش را فنا شده می یافت . چشمهای پراشکش را از هم گشود . ونوس به او نگریست ابروهای ونوس درهم گره خورد و با سر اشاره کرد که چه شده؟ پدرام سرش را که از سنگینی چون کوهی شده بود تکان داد
و به دیوار تکیه زد تا از افتادنش جلوگیری کند . ونوس از دست او رفت . حالا او دیگر باید تا همیشه تنها می ماند و با یاد

عشق از دست رفته اش رو را به
شب می رساند .از ونوس متنفر بود ، از رهام هم به همین میزان . نه این طور
نبود اوهنوز ونوس را
دوست داشت و به رهام هم
احترام می گذاشت . رهام چه تقصیری داشت او که از هیچ چیز خبر نداشت. او
که نمی دانست که
این عشق خانمانسوز چه ریشه

۸۸۷

پهن و عظیمی در قلب او دوانده؟باید می گریخت تحمل این نگاهها را نداشت .
چرا همیشه نگاه
ونوس منقلبش می کرد و ترنمصدایش قلبش را می لرزاند ؟نه هیچگاه نمی
توانست از ونوس متنفر شود . به رهام حق می داد . به
نطرش او هم حق داشت که
عاشق و شیدای این نگاه مسخ کننده شود .ونوس به او نزدیک شد و با لحنی آرام
گفت :-اتفاقی
افتاده .پدرام حالت خوش نیست؟
پدرام بار دیگر چشمهای پر اشکش را گشود . درست می دید ونوس نگران
روبرویش ایستاده بود .
او دیگر قادر به ایستادن نبود
باید می رفت . بدون آن که جوابی بدهد ، اتاق را ترک کرد .ونوس لحظه ای بر جا
خشکش زد . این
برخورد از پسری چون پدرام
بعید بود .نگاهی به پدرش انداخت . پگاه و پریسا هم به سمت او آمدند و آقای
آتشین با نگرانی به
او نگریست. ونوی به سمت در
اتاق رفت.
-پدرام . پدرام.
پدرام به سرعت از پله ها سرازیر شد . ونوس هم به سرعت دنبال او رفت اما
پدرام نبود .به سرعت

از پله ها پایین آمد . پدرام
نزدیک در رسیده بود اما لحظه ای در جا میخکوب شد . درست می دید رهام به
همراه پسری دیگر
از پله های بیمارستان بالا می
آمد . دلش نمی خواست رهام علائم شکست را در چهره اش ببیند اما دیگر چاره
ای نبود . رهام
درست روبه رویش بود . رهام با
لبخند به سمت او می آمد و با متانت همیشگی خود گفت :- به به آقا پدرام با این
عجله کجا می رید؟
پدرام با او دست داد و گفت : کار مهمی دارم . ببخشید که نمی تونم پیش شما
بمونم .
-خواهش می کنم . اختیار دارید .
پدرام با آنها خداحافظی کرد و به سرعت از در خارج شد . ونوس هم به پایین پله
ها رسیده بود و با
مشاهده پدرام که به سرعت
بیمارستان را ترک کرد بار دیگر گفت : پدرام . پدرام چند لحظه صبر کن .
اما پدرام صدایش را نشنید . ونوس مایوسانه در کنار پله ها ایستاد .
-اتفاقی افتاده؟
ونوس به سمت صدا برگشت.
-رهام تویی ؟ کی اومدی؟-همین الان . خوب نگفتی چی شده؟ پدرام از دست تو
ناراحت بود؟
ونوس سرش را تکان داد و گفت : نه . نمی دونم چی شده؟
-خب تو چرا نگرانی؟
-آخه پدرام . نمی دونم اما پدرام ...از اون بعید بود نمی دونم چرا یه دفعه این
طور شد ؟
-سلام.
ونوس به شروین نگریست و لبخندی به لب آورد و گفت : سلام ، ببخشید شما رو
ندیدم .
-خواهش می کنم . مهم نیست . زیاد خودت رو ناراحت نکن .

-ناراحت نیستم . به هر حال خوش اومدید .
رهام و شروین به همراه ونوس از پله ها بالا رفتند . ونوس به پشت سر نگریست
از پدرام خبری
نبود .

-واقعا نمی دونی چرا پدرام ناراحت بود؟
ونوس سرش را تکان داد . به در اتاق رسیده بودند . رهام دسته گل بزرگی را که با
زنبق بنفش و
نرگس تزئین شده بود به دست
ونوس داد و گفت :- بهتره تو اینو بیاری.
-متشکرم . راضی به زحمت نبودم.
-مجبور نیستی آنقدر تعارف کنی.
ونوس لبخند نمکی زد و با هم از در وارد شدند . پریسا گوشه ای کز کرده و در خود
فرو رفته بود .

پگاه هم با عمویش سخن می
راند و می خندید . با ورود آنها پگاه به سمت در نگریست .
-سلام آقای دریایی خوش اومدید .
شروین در گوش رهام به آرامی زمزمه کرد :- عجب دختر عمویی . کاش یکی از اینا
رو هم ما
داشتیم .

رهام خندید و شروین جعبه شیرینی را به سمت آقای آتشین برد . رهام با همه
سلام کرد و شروین
جعبه شیرینی را به دست پریسا
سپرد و گفت :-سلام . من شروین مشیری هستم دوست رهام و سعادت داشتم
با ونوس خانم و
خانم پرینچی همسفر باشم .

پگاه از روی تخت عموی خود کمی دور شد و نزدیک شروین و رهام آمد و گفت :-
سلام . من هم
پگاهم ، دختر عموی ونوس . خیلی لطف کردید تشریف آوردید . شروین که از پگاه
خیلی خوشش آمده بود به آرامی به پهلوی

رهام زد . رهام متواضعانه در کنار تخت آقای آتشین ایستاد و گفت :-امیدوارم امروز حالتون بهتر از دیروز باشه .

-خدا رو شکر خیلی بهترم .

-دیروز سعادت نداشتم با شما هم صحبت بشم . خیلی دلم می خواست زودتر با شما آشنا می شدم

دخترتون خیلی از شما تعریف می کرد .

-ونوس من دختر با محبتیه و خودش می دونه که همه هستی من همین یه دختره و وجودش برای

من در حکم هواییه که تنفس می کنم .

شروین گفت : کاشکی پدر منم تا این حد از ما تعریف می کرد .
پریسا از جای برخاست و گفت : آخه تو هم قابل تعریفی؟

۸۸۸

شروین پشت چشمی نازک کرد و بی اعتنا به او گفت: خواهش می کنم پریسا خانم شما مداخله

نفرمایید . آقای آتشین لبخندش را فرو

داد و پگاه با اعتراض گفت : من فکر می کنم آقا شروین از خانواده متشخص و قابل احترامی هستند

شروین لبخند زد و گفت :شما لطف دارید از سکناات شما هم پیداست که در چه خانواده ای تربیت

شده اید . آفرین بر این نوع تربیت

ونوس خندید و گفت : به همین زودی شما دو نفر همدیگر رو به این خوبی شناختید؟

شروین هم خندید و گفت : از چهره پگاه خانم شخصیت می باره .
-هندونه ها نریزه.

شروین به پگاه نگریست و این بار گفت : پ- ریسای طفل معصوم سعی می کنه
حسود نباشه اما خب

،کسی نیست که این طوری ازش
تعریف کنه به همین خاطر.....

-خواهش می کنم دوباره جروبحت رو شروع نکنید .آقای آتشین از که از جمع با
نشاط و شاد آنها خوشش آمده بود گفت : -پس این کار همیشه
ایناست.

رهام بار دیگر گفت :متاسفانه این دو تا منتظر فرصتی هستند تا به سمت هم
بتازند.

پریسا در حالی که از داخل ظرفی که ونوس تعارف می کرد شیرینی بر می داشت
گفت :من که
کاری ندارم همیشه شروین شروع
می کنه .

ونوس آرام در گوشش زمزمه کرد : الکی نگو من که می دونم تو هم کم مقصر
نیستی.

پگاه بر روی صندلی که روبروی تخت قرار داشت نشست ، پای راستش را بر روی
پای چپش

انداخت و دستش را تکیه گاه چانه

اش کرد و در سکوت پسرهای جوان را برانداز کرد .در نظرش رهام پسر جذاب و با
کلاس و

خانواده داری می رسید و به انتخاب

ونوس احسنت می گفت اما شروین هم چیزی کمتر از او نداشت و به نظر پسر
خوبی می رسید .

پدرام کلید را داخل قفل چرخاند و در باز شد . خانه هنوز تاریک بود و به سرعت
وارد خانه شد و در

را بست .دوست نداشت پرده

ها را کنار بزند تا نور داخل اتاق شود . خود را روی کاناپه داخل سالن انداخت و به
فکر فرو رفت

.باید فراموش می کرد . باید به

هر سختی که بود فراموش می کرد و همه چیز را از یاد می برد . در کلاف پر پیچ و خمی راه را گم کرده بود و سرگردان به دنبال راهی برای نجات خود می گشت . شاید اشتباه می کرد . شاید هیچ عشق و علاقه ای در بین نبود ؟ اما نه . او خود عاشق بود و نگاه عاشق را می شناخت . نگاه ونوس و رهام به یک رنگ در آمده بود . آن نگاه ، نگاه سابق نبود . نگاه سرد و یخ زده سابق! باید تا قبل از این که رهام روبرویش بایستد و با لبخند بگوید آقا جان شکست را بپذیر و راه خودت را بگیر و برو ، می رفت اما کجا؟ باز هم باید به دیدار عمو می آمد پس این عشق فراموش نمی شد و با هر دیدار تمام لحظات دردآورش تجدید می شد . با خود آرزو کرد که ای کاش ونوس فامیل او نبود . اگر غریبه بود که دیگر هیچ گاه سر راهش قرار نمی گرفت تا این آتشی که در دلش شعله ور شده فروکش کند . اما حالا چه ؟ دلش می خواست بگیرد ، فریاد بزند ناله کند ، اما صدایش در گلو خفه شده بود و اشکش پایین نمی چکید . تمام بدنش گر گرفته بود و احساس می کرد در تب می سوزد و سرش به سختی درد می کرد . بی اختیار گوشه کاناپه کز کرده بود و با صدای بلند شروع به گریستن کرد . فریاد زد ، ناله کرد و کمک خواست تا فراموش کند . آنقدر گریست تا به خواب رفت . صدای پگاه او را از خواب بیدار ساخت . -چرا این جا خوابیدی؟ اتفاقی افتاده؟ پدرام پلکهای سنگینش را از هم باز کرد و به پگاه نگریست . پگاه بالای سرش

ایستاده بود و با
نگرانی او را می نگریست . سعی
کرد از روی کاناپه برخیزد اما سرش سنگین بود .
-چی شده؟

صدای ونوس بود که می آمد . پدرام می خواست ناله بزند که چرا ؟ چرا او آمده ؟ ای
کاش می

توانست به خانه شانی برگردد . این
طور راحت تر فراموش می کرد . ونوس گفت :-پگاه جون رنگش پریده . ببین تب
نداره؟ پگاه دست

روی صورت پدرام کشید و با
لحن هراسانی گفت :- چرا داره تو تب می سوزه . پدرام چی بر سر خودت آوردی؟
پدرام سعی کرد از جا برخیزد و در همان حال گفت :-هیچی مهم نیست .
-آخه حرفی بزن .

پدرام جوابی نداد و از روی کاناپه برخاست و به سوی پله ها رفت . اما از پله اول
بالا نرفته بود به

زمین خورد و ونوس و پگاه به
سویش دویدند . ونوس با بغض گفت :-خب حرفی بزن . چرا جواب منو نمی دی؟
مگه من چه گناهی
مرتکب شدم؟

-گناه . مریم مقدس که گناه نمی کنه . تو مقدسی . مقدس . ونوس با گریه گفت
:پس جوابم رو بده

بگو چی شده؟ چرا این جوری
داغونی؟

پدرام دستش را به نرده های مشکی رنگ کنار پله گرفت و روی پله نشست و در
همان حال گفت

:-من باید فراموش کنم . پگاه با عصبانیت پرسید:-چه چیزی رو فراموش

کنی؟ وقتی ونوس نبود هر روز می کردی و زنده می

شدی و می گفتی ونوس . حالا

که ونوس اومده دیگه چه مرگت شده؟ چرا مثل مرده ها شدی؟

پدرام دستش را به نرده های کنار پله گرفت و از جا برخاست.
-من خوب می شم فقط شما هم کمکم کنید . خواهش می کنم به سراغم نیائید .
بذارید با خودم

کنار بیام .

-آخه چرا ؟

-نپرس چرا؟ ونوس تو از من نخواه که بمونم و ببینم و زجر بکشم ! بذار با خودم
کنار بیام.

۸۸۲

-چه چیزی رو ببینی؟ من دارم دیونه می شم.

پدرام لبخند تلخ و زهر داری زد و گفت: یعنی منم برای تو مهم هستم؟

-بله که مهمی . چرا نباشی؟

-به اندازه ای که اون

اما سخنش را ادامه نداد . می دانست که این بار جواب ونوس منفی خواهد بود

پس خور را بیش از

این خسته نکرد.

-اجازه بدید ساعتی تنها باشم.

پگاه با صدای لرزانی گفت : آخه تو تب داری.

-من خوبم . نگران من نباشید .

و با گفتن این جمله از پله ها بالا و به اتاق خواب رفت و در را پشت سر خودش

بست و روی تخت

دراز کشید . پگاه خود را روی

مبل رها کرد و سرش را میان دستهایش گرفت گویا بدبختی قصد تمام شدن

نداشت و هر روز

دردسر جدیدی به سراغشان می آمد .

پدرام در اتاق همچنان دور خود می پیچید . لحظه ای برمی خاست و با خود سخن

می گفت و لحظه

ای بعد روی تخت دراز می

کشید و به خود می پیچید و با خود چیزی را زمزمه می کرد و بار دیگر برمی خاست

و کنار پنجره

می رفت و آرام زمزمه می
کرد :ذهن من خالیست از هر دغدغه
خالیست از فریادهای گنگ و نامفهوم
آسمان خالیست از ستارگان سرگردان
خانه ام خالیست بی تو
خالی ات تنهائیم را بیشتر کرد
خالی ات خاکسترم کرد
خالی ات دردمندم کرد
بی تو هیچ پرنده ای پرواز نمی کند
بی تو دلها مرده است
زندگی پاییز است درها را باید بست
پای در این خانه نباید گذاشت
اینجا خانه تنهائی است خانه مرگ است
خانه ایست که درد عشق نافرجامی را چشیده است
خانه ایست شاهد عشق ، شاهد غم
شاهد مرگ
خانه ایست شاهد نگاههای دروغ
آجر ها رنگ غم دارند
و حوضچه آن پر است از آبهای سیاه بدگمانی
و باغچه ای که پر است از درختان شک و تردید
و سایه بانی از دروغ و نفرت
و خانه ویرانه ایست که دلش می خواهد
غبارش را کنار بزند
و زیر لب بارها و بارها می گوید
ای کاش من هم خانه عشق بودم

-پدرام بیا شام بخور ،پدرام ، پدرام، ونوس بیا پدرام حرف نمی زنه.
ونوس به سرعت از پله ها بالا اومد و چند ضربه به در زد .-پدرام ،پدرام
اما صدایی نیامد . پگاه زد زیر گریه و گفت :-وای دیدی بدبخت شدم . ونوس یه
کاری بکن .ونوس دستپاچه از پله ها پایین رفت و لحظه ای بعد بار دیگر هراسان

برگشت و پرسید: چه کار باید کرد ؟

-نمی دونم تو رو خدا یه کاری بکن .

-قفل در رو بشکنیم . فکر می کنم این تنها راه حله.

-پدرام . پدرام .

لحظه ای بعد صدای لرزان پدرام به گوش رسید :-من زنده ام نگران نباشید . فقط
حالم خوش

نیست .

پگاه با صدای بلند گریه را سر داد و گفت :-بالاخره تو منو دیونه می کنی .معلومه
چرا جواب نمی

دی؟

-ببخشید خواب بودم .

پگاه به در کوبید و با حرص گفت :خب در رو باز کن . پدرام با لحن التماس آمیزی
گفت :تو رو خدا

آنقدر سماجت نکن . بذار تنها
باشم .

-آخه وقت شامه .

۸۸۳

-من سیرم.

پگاه پشت در نشست و با گریه گفت : آ- خه چرا ؟اگه حتی دلیلیش رو می گفتی
آنقدر عذاب نمی

کشیدم .

ونوس دستهای یخ زده پگاه را در دست گرفت و گفت :- بذار راحت باشه .
فصل سیزده

با صدای چهچه ی بلبل ونوس از خواب بیدار شد و چشمهایش را مالید و از تخت
پایین آمد. هوا

کاملا روشن بود. باید زودتر به

بیمارستان میرفت. اما با یادآوری قرارش با پریسا منصرف شد و پایین رفت.
شیشه ای شیر از

یخچال برداشت و در لیوان ریخت و
با کیک خورد. هنوز صبحانه اش به پایان نرسیده بود که صدای زنگ درآمد. از روی
صندلی

برخاست و در را روی دوستش
گشود. پریسا با هیجان و سر و صدا همیشگی وارد شد اما از سکوت خانه متعجب
شد و پرسید: - پس پگاه و پدرام کجان؟
ونوس نگران سرش را تکان داد و گفت:

- نمیدونم پدرام از دیروز که از بیمارستان رفت حال خوشی نداره، دیشب هم
خودش رو تو اتاق

زندانی کرد، نه شام خورد و نه یه
کلام با ما حرف زد. هم من و هم پگاه مگرانش هستیم. طفلکی پگاه تا صبح
چشم رو هم نداشت و
نگران حال پدرام بود.
پریسا با تعجب پرسید:
- الان کجاست؟

- اتاقش.

پریسا از پله ها بالا رفت و پشت در اتاق پدرام ایستاد و گوشش را به در چسباند.
هیچ صدایی

نمیآمد. چند ضربه به در زد اما باز
هم جوابی نیامد. بار دیگر به در زد. این بار صدای گرفته پدرام را شنید که گفت:
- بله.

- ببخشید پریسا هستم. خواهرتون و ونوس نگران حال شما بودن من گفتم...
- نگرانی نداره من خوبم.

- کمکی از دست من برمیاد؟

- متشکرم فقط خواهش کنید کسی مزاحم من نشه.

۸۸۴

پریسا خندید و گفت:

- یعنی میخواید بفرمایید که من مزاحم هستم.

- این طور نفرمایید قدر شما رو چشم من جا داره.

- پس در رو باز کنید و اجازه بدید به درد دلتون گوش کنم.
پدرام آهسته گفت:
- چه فایده؟
پریسا به لبهایش شکل خاصی داد و گفت:
- فایده اش اینجاست که کمی راحت میشی. منم زمانی با خودم و همه مشکل داشتم تا وقتی که
دردهای دلم رو با ونوس درمیونگذاشتم. از اون روز دیگه اون دختر گوشه گیر گذشته نیستم و همین درد و دل کردن تسکین اعصابم شد. بذارید منم مسکن شما باشم.
- شما رو هم خسته و ناراحت میکنم.
پریسا با سماجت گفت:
- خواهش میکنم من دوست دارم به شما کمک کنم.
پدرام که حسابی مستاصل شده بود در را گشود و پریسا وارد اتاق شد. ونوس گوشه راهرو نشست و زانوهای خود را در آغوش کشید. پریسا گفت:
- شعر جدید نگفتید؟
- دوست دارید بشنوید؟
پریسا خندید و گفت:

۸۸۵

- بله خیلی زیاد. من هنوز به شعر قبلی شما فکر میکنم. همون که میگفت:
- میتوان زیست بی هوا، بی آب و بی غذا...
پدرام لبخند تلخی زد و گفت:
- شما هم چیز رو اینقدر جدی میگیرید؟
پریسا سرش رو به زیر انداخت.
- تقریباً بله و این عیب خیلی بزرگیه.
- نه برعکس من از آدمهایی که همه چیز رو شوخی میگیرن خوشم نمیاد. شما دختر خوبی هستین.

میتونم سوالی بپرسم؟

پریسا سرش را به علامت مثبت تکان داد و پدرام گفت:

- شما عشق رو هم جدی میگیرید؟

- مگه شوخیه؟

- نمیدونم بعضیها معتقدند که عشق یه شوخی بیشتر نیست.

- اونا آدمهای ظالمی هستن.

- حتی اگر خواهر من این حرف رو زده باشه؟ پریسا سرش را تکان داد و گفت:

- نمیدونم من خواهر شما رو دوست دارم.

پدرام خندید. این خنده بعد از دو روز اولین خنده واقعی او بود.

۸۸۶

- شما خیلی مهربونید. من، من از شما خیلی خوشم میاد به ونوس هم گفتم که دوست خوبی داره.

پریسا مایوسانه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اما من خیلی اشتباه میکنم و باعث خنده این و اون میشم.

پدرام روی صندلی نشست و صدایی با سه تار روی میز درآورد و گفت:

- اونا باید به خودشون بخندند که دنیا رو انقدر جدی میگیرن. من به شما

حسادت میکنم. شما

دختر پاک و بی آلاشی هستید. اونایی

که به شما میخندند خودشون دچار جهلند، اونا فکر میکنند که عاقلند اما

نیستند.

پریسا به پدرام نگریست. مدتها بود که او را دوست داشت. اما شرم میکرد به

ونوس بگوید. « کسی

که عاشق توست دوست

دارم؟! » چه میتوانست بگوید؟ بگوید که عاشق پسر عموی او شده؟!

پسر عمویی که سالهاست در حسرت ازدواج با ونوس بود؟ خوب میدانست که

عشق به پدرام یه

چیزی دست نیافتنی است. خانواده و

طبقه او با خانواده پدرام فرسنگها فاصله داشت و او کجا و پدرام کجا؟ صدای

پدرام او را از فکر

خارج کرد:

- شما هیچ وقت عاشق بودید؟

پریسا دستو پایش را گم کرد و با دستپاچگی گفت:

- نمیدونم شاید... هان چی میگم؟ نه، من نمیدونم، فکر نکنم.

پدرام خندید و گفت:

- سوال مسخره ای کردم مسخره تر از اوضاعی که حالا دارم. ناراحت نباشید من

سوال رو پس

میگیرم. میدونید پریسا خانم احساس

سبکی میکنم. شما، شما خیلی خوب هستید.

پریسا لبخندی زد و چهره زیبایش زیباتر به نظر آمد. پدرام به صورت او نگریست.

پریسا

میتوانست هم صحبت خوبی باشد. اومهربان بود و پدرام محتاج همین مهربانی

بود. پریسا میتوانست دوست و مونس خوبی باشد. دلش

میخواست از درد دلش برای او

بگوید. میدانست او دردش را میفهمد و شاید با او اشک بریزد. اما نمیتوانست به

این زودی در دلش

را بگشاید اما شاید روزی

میگفت. دوست داشت پریسا هرروز و هرروز به دیدنش بیاید و با هم ساعتها

گپ بزنند و او برایش

شعر بخواند و پریسا چون

کودکان شادی کند. دیگر دوست نداشت بمیرد. دوست داشت زندگی کند و سعی

کند که هر چه

زودتر ونوس را فراموش کند. نه

۸۸۰

نباید ونوس را فراموش میکرد بلکه فکر ازدواج با او را به فراموشی میسپارد. زیرا

ونوس همیشه و

همیشه برایش عزیز بود و

فراموشی او غیر ممکن مینمود. پدرام به پشت سر نگریست.

- آقا رهام چرا اینقدر بحث میکنی؟ من که گفتم هیچ عشق و علاقه ای بین من و پسر عموم نیست.
 رهام عصبانی گفت:
 - یعنی چی؟ میگی من نمیفهمم؟ نگاه اون، کلامش، اون عاشقه. یه عاشق سمج...
 - این طوری حرف نزن.
 - چطوری حرف بزنم؟ این دوستمه این طور نگو. اون پسر عمومه این طور نگو، پس یه باره بگو
 خفه شم دیگه.
 - رهام تو اشتباه میکنی.
 رهام با صدای بلند گفت:
 - نه اشتباه نمیکنم. اون چه حقی داره که اینطور با تو رفتار میکنه؟
 ونوس خونسردانه روی نیمکت داخل محوطه بیمارستان نشست و گفت:
 - مگه چطور برخورد میکنه؟
 - نمیدونم فقط نگاه های اون منو عذاب میده.
 - تو اشتباه میکنی. رهام با عصبانیت چند قدم از او دور شد اما چند ثانیه بعد دوباره برگشت و بار دیگر با عصبانیت گفت:

۸۸۱

- من اشتباه نمیکنم اگر ثابت کردم چی؟ هان بگو اگر ثابت کردم چی؟ اون نگاهاش منو اذیت میکنه وقتی با تو حرف میزنه صداش سوز خاصی داره.
 این بار ونوس با عصبانیت از روی نیمکت برخاست و گفت:
 - خب تقصیر من چیه؟ من باید چه کار کنم؟ برم بگم پسرعموی عزیز لطفا به من این ژور نگاه نکن آقا رهام بدش میاد؟
 - اولاً عزیز رو قلم بگیر بعدش هم فقط من بدم میاد؟ تو چی؟ تو بدت نمیاد؟
 ونوس سرش را تکتن داد و آهی کشید و گفت:
 - تو مریضی اصلاً از حسادت مریض شدی.

رهام قهقهه بلندی سر داد.

- من مریض شدم؟ چی میگی ونوس؟ اگه میگم دوست ندارم پسرعموت تا این حد عاطفی نگات

کنه مریض شدم؟ خب بابا من مردم غیرت دارم.

ونوس با عصبانیت به سمت او برگشت و گفت:

- خب رہام خان همینه که میبینی. من، من این همه سال با پسرعموم زندگی کردم نمیتونم به خاطر این یک ماه اونو...

ونوس به سزعت از رہام دور شد. رہام فریاد زد:

- حرف آخرت همینه؟

ونوس بدون این که جوابی دهد به سرعت از او دور شد. رہام با حرص مشتی روی تنه درخت کوبید

و روی نیمکت نشست و

سرش را در میان دستهایش گرفت. واقعاً حسادت کورش کرده بود. خودش می دانست اشتباه می

کند. هیچگاه در عرض این مدت هیچ

برخورد زشت و زننده ای از پدرام ندیده بود اما نگاه پدرام دردی داشت که او را می آزرده می

دانست حق ندارد که با ونوس دراین مورد جر و بحث کند اما دیگر رفتارش دست خودش نبود. بی خود عصبانی می شد و جنجال راه

می انداخت. ونوس به سرعت

وارد اتاق مادر شد. پگاه و پریسا آنجا بودند. پدرام هم از در وارد شد. ونوس به پدرام نگریست. نگاه

پدرام مثل همیشه بود و با لبخند

سلام کرد و به کنار تخت زن عموی خود رفت و گفت:

-خوبی زن عمو جون؟

خانم آتشین لبخندی محبت آمیز بر لب آورد:

-از محبتهای تو و پگاه عزیزم مگه می شه خوب نباشم؟

پدرام به پریسا نگریست و گفت:

-شما چی خانم، خوبی؟

پریسا سرش را تکان داد و آرام گفت:

-بله خوبم متشکرم.

۸۸۹

-کم به ما سر می زنی؟

-سعادت ندارم.

-تعارف نکن بگو چرا انقدر دیر به دیر می آئید؟

پریسا به ونوس نگریست و گفت:

-از این خانم بپرسید. پدرشون فقط دو هفته برام مرخصی رد کرده بود باید بار

دیگه به سرکار بر

می گشتم.

-خیلی خوبه بی کاری باعث عذابه.

پگاه گفت:

-الان تو این چهار پنج روزی که پدر و مادرم رفتند براشون دلتنگ شدم.

مینا خانم گفت:

-عزیزم ما بیش از این مزاحم شما نمی شیم هر چند که رفتن شماها...

-نه نه زن عمو منظورم این نبود.

مینا خانم لبخند گرمی بر لب آورد و گفت:

-می دونم عزیزم. پدرام گوشه مبل چرمی نشست و در فکر فرو رفت. ونوس هم

کنار پنجره ایستاده بود و به آسمان

می نگریست. پدرام می دانست حال

ونوس زیاد خوب نیست.. صحنه مشاجره او را با رهام از پنجره دیده بود اما علت را

نمی

دانست. دلش بیش از پیش گرفته بود. به

هیچ قیمتی حاضر به ناراحتی ونوس نبود حتی اگر کدورت ونوس منجر به جدایی

او از رهام می

شد. پریسا در کنار پدرام نشست و

آرام پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟
پدرام به صورت پریسا نگریست. در این مدت پریسا تنها کسی بود که توانسته بود ذره ای از غم و درد او را التیام بخشد. دوست داشت مانند یک هفته گذشته با پریسا درد و دل کند و از سخنانی که دوست دارد برای او بگوید و برایش شعر از عشق و مستی بخواند. صدای پریسا افکارش را پاره ساخت.
-نمی خوامی بگی دوباره چی شده که انقدر پکری؟
پدرام سرش را تکان داد و گفت:
-نگران نباش چیز مهمی نیست.
-چطور نگران نباشم یه دفعه می آی و گوشه ای می شینی...
قلب پدرام در سینه لرزید. او گمشده اش را یافته بود «پریسا» پریسا می توانست او را از عشق و محبت سیراب کند و نشاط را به زندگی غبار گرفته او باز گرداند. سخنان او همیشه آرامش بخش بود و نگاهش او را به دنیای دیگری می برد. عشق پریسا می توانست جایگزین عشق برباد رفته ونوس شود. این بهترین راه بود. برای فراموشی ونوس بهترین راه همین بود که پریسا وارد زندگیش شود. در این صورت راحتتر ونوس را فراموش می کرد. بار دیگر به پریسا نگریست.
-می خوام تو محوطه بیمارستان قدم بزنم می شه شما هم همراهم بیاید؟
پریسا از جا برخاست. قلبش خبر خوبی را نوید می داد. یعنی ممکن بود؟ آخرین نگاه پدرام با نگاه روزهای پیش او فرق داشت. در دل آرزو کرد که پندارش صحیح باشد. می دانست ونوس هم از شنیدن چنین سخنی می شد زیرا دیگر بدون هیچگونه نگرانی و دغدغه

خاطری می توانست به دلدادگی با عاشق سینه چاک خود بپردازد و قرار عروسی را بگذارد. به
سرعت از روی مبل برخاست و به
همراه پدرام اتاق را ترک کرد مینا خانم و پگاه به هم نگریستند و مینا خانم لبخند
معنا داری بر لب
آورد و پگاه همچنان متعجب
بود. اما ونوس انقدر در خود غرق بود که متوجه غیبت آن دو نشد. در محوطه پدرام
آرام قدم بر می
داشت و سکوتش طولانی شده
بود.

-نمی خواهید حرفی بزنید؟
پدرام به صورت با نمک پریسا نگریست و بار دیگر سر به زیر انداخت. نمی
دانست باید از کجا آغاز
کند اما بهر حال باید چیزی
می گفت:

-من از سالهای خیلی دور به کسی دلباختم اما او...
قلب پریسا لرزید اما سکوت کرد. پدرام ادامه داد:
-ظاهرآدر جلب توجه و محبت او چندان موفق نبودم اما چه کنم با قلبم؟ قلبم
دیوونه اون شده بود و
احساسم به من فشار می آورد که
فریاد بزن و قضیه رو برای همه بازگو کن اما عqlم سخن دیگری داشت. می
دونست که دل اون در
گرو دل عاشق دیگریه پس چرا
بی خود و بی جهت روابط رو تیره کنم و روزهای خوش اونا رو خراب کنم و خودم را
بیشتر از این
بشکنم برای همین سکوت
کردم اما در خود شکستم. بلند شدن و سر پا ایستادن مشکل بود اما به کمک تو
تب طولانی شبم
فروکش کرد و من هنوز زنده ام. می

دونی که از کدوم عشق صحبت می کنم؟
پریسا با بغض سرش را به زیر انداخت. پدرام ادامه داد:
-می دونی که این عشق سالهای سال مثل پیچک به دور قلبم پیچیده و برگ و بار
داده و خشکاندن
اون سخته اما من از تو کمک می
خوام. کمکم کن. پریسا با صدایی که از بغض می لرزید گفت:
۸۲۷

-چه کمکی؟
-نمی دونم شاید باید... نه پریسا عشقت رو نثار من کن. اگه علاقه ای به من
داری. بذار در کنار تو
اونو فراموش کنم.
پریسا یکه خورد. این آرزوی چند ماه اخیرش بود شاید در خواب هم نمی دید روزی
پدرام چنین
پیشنهادی به او دهد. پدرام برایش
مظهر عشق بود اما آیا این بهترین راه ممکن بود. پدرام که از سکوت پریسا دلگیر
شده بود گفت:
-شاید اشتباه کردم.
و آرام به طوری که فقط خودش صدایش را می شنید زمزمه کرد:
-دیگر بس است غربت، دیگر بس است تنهایی، می خواهم از باز ترین پنجره به
دنیا بنگرم، می
خواهم با دست گیسوان بید مجنون را
نوازش کنم. می خواهم چهره ماه را ببوسم. می خواهم با کوچه حرف بزنم می
خواهم با قناری هم
آواز شوم. می خواهم بخندم!! اما
چرا؟ چرا فقط می توانم بگیریم؟؟!
سکوت طولانی شده بود و باید به آن خاتمه می داد پس گفت:
-می بخشید مثل این که تو رو هم رنجوندم. حرفهام رو نشنیده بگیر
پریسا با دستپاچگی گفت:
-نه حرفهای شما انقدر شیرینه که من قادر به صحبت کردن نیستم شما یه مرد

شسکت خورده اید و
من یه زن با همین مشخصات. من
می تونم بفهمم که شما چی کشیده اید والبته آرزو می کنم به عنوان مونس در
کنارتون بمونم. تا هم
زخمهای شما التیام یابد و هم قلب
پر درد من. بذارید پرنده های عشق تو خونه قلبهامون اتراق کنند تا آواز خوشبختی
اونا رو با گوش
جان بشنویم.
پدرام خندید. پریسا شاعر کوچکی بود که خود هم خبر از استعدادش
نداشت. پریسا هم خندید این
خنده ها از اعماق دل بود و بعد از گذشت یک ماه شاید این نخستین لبخند
رضایت آنها بود اما لبخند بلافاصله از روی لبهای پدرام
خشک شد زیرا باز هم چشمهای
خانم طهماسبی آنها را می پائید.. لحظه ای بعد پریسا از پدرام جدا شده بود و به
سرعت به سمت
طبقه بالا رفت. اما پدرام همچنان
برجای خود ایستاده بود.
خانم طهماسبی با گامهای بلند به سمت او می آمد.
-چی شد؟ شما که تا دیروز همه عشقتون رو نثار دختر عموتون می کردید و می
گفتید محاله حتی
لحظه ای به کسی دیگه ای بیندیشید
پس چرا امروز تو گوش قناری دیگه ای آواز می خونید؟
پدرام مستقیم به چشمهای خانم طهماسبی نگریست. نمی دانست چرا این نگاه
هر روز بیشتر از روز
قبل برایش غریبه می شود. در
هیچ زمانی از زندگیش هیچگاه این چنین از دختری بیزار نبود اما حسی در
درونش فریاد می زد که
او... نه شاید او یک عاشق رُک
بود دختری که دوست داشت خواسته هایش را فریاد بزند و در صورت عصبانیت

فریاد خود را نثار
عالمیان کند و در صورت
غمگینی در حضور همگان بدون هیچگونه خجالتی اشک بریزد و گریه را با صدای
بلند سر دهد. اما
پدرام سالها به دنبال دختری با
این خصوصیات نگشته بود. دختران زیادی نظیر او به او پیشنهاد دوستی و یا
ازدواج داده بودند اما او
همیشه به دنبال گمشده خود
می گشت کسی که نگاهش با او حرف بزند و سکوتش هزاران راز را در خود نهان
داشته باشد. حالا
پریسا را یافته بود و این بار
قصد نداشت به هیچ قیمتی او را از دست بدهد. پدرام قدمی به جلو گذاشت.
-چرا جوابم را نمی دی؟ مگه من چه اشکالی دارم؟ این پریسا خانم تو زیباتر از منه
یا تحصیل کرده
تر از من؟ من از هر بابت که تو
فکرش رو کنی از اون سرترم پس چرا بازم...؟
پدرام به سختی لب گشود و گفت:
-خانم طهماسبی من...
-من سحر هستم. پدرام به او نگریست و امیدوار بود که او در نگاهش همه چیز را
بخواند. خانم طهماسبی هم به
چشمهای او نگریست و حقیقت را
دریافت. تلاش بیهوده بود و او هرگز قادر نبود خود را جایگزین پریسا کند.
ونوس همچنان کنار پنجره ایستاده بود و پگاه با مینا خانم صحبت می کرد.
-ببخشید اجازه می دین؟
پگاه سخن خود را قطع کرد و ونوس به سمت در نگریست. آقای صباحی با دسته
گل بزرگی به
همراه تمام بچه های تهرانی تیم پشت
در ایستاده بودند. ونوس با لبخندی بر لب به سمت در رفت.
-بفرمائید، لطف کردین تشریف آوردین.

آقای صباحی گفت:
-خواهش می کنم شرمنده ایم که دیر شد دوست داشتیم زودتر حضور خانواده
محترمتون برسیم و
از نزدیک باهاشون آشنا بشیم.
مینا خانم لبخندی محبت آمیز بر لب آورد و گفت:
-بفرمائید داخل.راضی به زحمت نبودم.
ونوس در میان آنها به دنبال رهام می گشت و آخر سر هم او را در کنار شروین
یافت.رهام ساکت
گوشه ای ایستاد و ابروهای
بلندش را در هم گره کرد.هر کس از چهره اش می فهمید که تا چه حد دلخور و
عصبانیست.پگاه به
سرعت کنار او ایستاد و گفت:
-حالتون خوب نیست؟
رهام بدون اینکه به او بنگرد گفت:
-خوبم متشکرم.

۸۲۸

پگاه صورتش را به طرف شروین چرخاند.شروین لبخندی بر لب راند و پگاه خیلی
مودبانه لبخندی
زد و در کنار ونوس ایستاد.کم
کم صورتهای آنها از حالت سوختگی به در آمده بود و چهره هایشان همه راضی و
خشنود می نمود.
آقای صباحی به مینا خانم نزدیک شد و گفت:
-خوش به حالتون با این دختری که دارید.ما که به شما غبطه می خوریم.مینا خانم
از لطف آقای صباحی تشکر کرد.پویا گفت:
-اما آقای صباحی تعارف نمی کنند.حقیقتاً دختر شما دختر کم نظیریه.
-من که به شوهر آینده ایشون حسرت می خورم
شروین با دست به پهلوی کسری کوبید و کسری بی توجه به او سر گرداند و به
سامین لبخند زد.اما
رهام بی توجه به آنها که دوباره

با شلوغ کاری اتاق را روی سر گذاشته بودند گوشه ای ایستاده بود. با ورود پدرام و پریسا همه به

سمت آنها نگریستند. ونوس برای معرفی قدمی جلو گذاشت و گفت:

ا- پیشون پسر عموی من پدرام، پریسا رو هم که می شناسین؟
پسرها با صدا خندیدند.

-آره مگه کسی هم هست که پریسا رو یکبار تو زندگیش ببینه و فراموشش کنه؟
همه به این سخن احسان خندیدند.

پریسا خود را کمی پشت پدرام کشید. حس می کرد دیگر دیوار دفاعی مستحکمی در مقابل طعنه

های دیگران یافته است دوست
نداشت در مقابل پدرام با او این چنین سبک سرانه برخورد کنند.
آرمین گفت:

-شروین تو نمی خوای چیزی بگی؟
آقای صباحی گفت:

-بچه ها دست بردارید.
و بعد رو کرد به پدرام و در حالی که دستش را دراز می کرد گفت:
-از آشنایی شما خوشوقتم.

پدرام با او و بقیه بچه ها دست داد و گوشه ای ایستاد. دیگر مثل ساعتی قبل
مانند مار زخم خورده به

خود نمی پیچید و نوعی امید
ناشناخته او را سر پا نگه داشته بود. همه با هم صحبت می کردند اما پدرام همه
توجه اش به رهام بود

که گوشه ای در خود فرو
رفته ایستاده بود. نظری به ونوس انداخت. او هم در افکار خود گم بود. از برخورد آن
دو متوجه بروز

اختلافی بینشان شد. از چهره هر دو آنها غم می بارید و پدرام با این حالتها به
خوبی آشنایی داشت. کم کم همه عزم رفتن کردند

و قرار شد همراه هم به عیادت

آقای آتشین بروند. ونوس، پدرام، پریسا و پگاه هم با آنها همراه شدند. لحظه ای بعد همه در حضور آقای آتشین بودند و او از این که در میان آن جوانهای شاد بود لذت می برد. پدرام تمام وقت رهام را زیر نظر داشت اما حتی لبخند تصنعی هم بر لب او نیامد. ساعت رفتن فرا رسیده بود و همه عزم رفتن کردند و با خداحافظی از آقای آتشین از اتاقش خارج شده و به سمت پله ها رفتند. پدرام به ونوس که همچنان ساکت بود نگریست. دوست نداشت غم را در چهره او ببیند ونوس برای غم داشتن و غم خوردن آفریده نشده بود. باید به او کمک می کرد اما چگونه؟ بهر حال تصمیم خود را گرفت و به سرعت از پله ها پائین رفت. اما آنها محوطه بیمارستان را ترک کرده بودند. پدرام به سرعت قدمهایش افزود و در انتهای خیابان پسرها را دید. رهام با آن قد بلند در کنار شروین حرکت می کرد و ظاهراً با او همکلام شده بود. پدرام او را صدا زد و گفت: -آقای دریایی می تونم چند لحظه وقت شما را بگیرم؟ رهام به سمت او نگریست. رد دعوت مودبانه او کار صحیحی نبود هر چند زیاد از او خوشش نمی آمد اما این کار هم دور از شعور نزاکت نبود. -بله خواهش می کنم پدرام به شروین نگریست و شروین خندان گفت: -خب مثل این که ما مزاحمیم. اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم. پدرام با لبخندی گرم با او دست داد و شروین آرام زمزمه کرد: چهره اش میفهمید که تا چه حد دلخور و عصبانیست. پگاه به سرعت کنار او

ایستاد و گفت:

- حالتون خوب نیست؟

رهام بدون این که به او بنگرد گفت:

- خوبم متشکرم. ۸۲۲

پگاه صورتش را به طرف شروین چرخاند. شروین لبخندی بر لب راند و پگاه خیلی مودبانه لبخندی

زد و در کنار ونوس ایستاد. کم

کم صورت های آنها از حالت سوختگی به درآمده بود و چهره هایشان همه راضی و خشنود می نمود.

آقای صباحی به مینا خانوم نزدیک شد و گفت:

- خوش به حالتون با این دختری که دارید. ما که به شما غبطه می خوریم.

مینا خانم ار لطف آقای صباحی تشکر کرد. پویا گفت:

- اما آقای صباحی تعارف نمیکنند. حقیقتا دختر شما دختر کم نظیریه.

- من که به شوهر آینده ایشون حسرت میخورم.

شروین با دست به پهلوی کسری کوبید و کسری بی توجه به او سر گرداند و به

سامین لبخند زد. اما

رهام بی توجه به آنها که

دوباره اتاق را روی سر گذاشته بودند گوشه ای ایستاده بود. با ورود پدرام و پریسا همه به سمت

آنها نگریستند. ونوس برای معرفی

قدمی جلو گذاشت و گفت:

- ایشون پسر عموی من پدرام، پریسا رو هم که میشناسین؟

پسرها با صدا خندیدند.

- آره مگه کسی هم هست که پریسا رو یکبار تو زندگیش ببینه و فراموش کنه؟

همه به این سخن احسان خندیدند.

پریسا خود را کمی پشت پدرام کشید. حس میکرد دیگر دیوار دفاعی مستحکمی در مقابل طعنه

های دیگران یافته است. دوست

نداشت در مقابل پدرام با او چنین سبک سرانه برخورد کنند.
آرمین گفت:

- شروین تو نمیخواهی چیزی بگی؟
آقای صباحی گفت:

- بچه ها دست بردارید.

و بعد رو کرد به پدرام و در حالی که دستش را دراز میکرد گفت:

- از آشنایی شما خوشوقتم. پدرام با او و بقیه ی بچه ها دست داد و گوشه ای ایستاد. دیگر مثل ساعتی قبل مانند مار زخم

خورده به خود نمیپیچید و نوعی امید

ناشناخته او را سرپا نگه داشته بود. همه با هم صحبت میکردند اما پدرام همه توجه اش به رهام بود

که گوشه ای در خود فرو رفته

ایستاده بود. نظری به ونوس انداخت. او هم در افکار خود گم بود. از برخورد آن دو متوجه بروز

اختلافی بینشان شد. از چهره هر

دوی آنها غم میبارید و آدرام با این حالتها به خوبی آشنایی داشت. کم کم همه عزم رفتن کردند و

قرار شد همراه هم ه عیادت آقای

آتشین بروند. ونوس، پدرام، پریسا و پگاه هم با آنها همراه شدند. لحظه ای بعد همه در حضور

آقای آتشین بودند و او از این که در

میان آن جوانها شاد بود لذت میبرد. پدرام تمام وقت رهام را زیر نظر داشت اما حتی لبخندی

تصنعی هم بر لب او نیامد. ساعت

رفتن فرا رسیده بود و همه عزم رفتن کردند و با خداحافظی از آقای آتشین از اتاقش خارج شده و

به سمت پله ها رفتند. پدرام به

ونوس که همچنان ساکت بود نگریست. دوست نداشت غم را در چهره او ببیند
ونوس برای غم

داشتن و غم خوردن آفریده نشده بود.

باید به او کمک میکرد اما چگونه؟ به هر حال تصمیم خود را گرفت و به سرعت از پله ها پایین

رفت. اما آنها محوطه ی بیمارستان

۸۲۳

را ترک کرده بودند. پدرام به سرعت قدم هایش افزود و در انتهای خیابان پسر ها را دید. رهام با

آن قد بلند در کنار شروین حرکت

میکرد و ظاهرا با او همکلام شده بود. پدرام او را صدا زد و گفت:

- آقای دریایی میتونم چند لحظه وقت شما رو بگیرم؟

رهام به سمت او نگریست. رد دعوت مودبانه کهر صحیحی نبود هر چند زیاد از او خوشش نمی آمد

اما این کار هم دور از شعور

و نذاکت بود.

- بله خواهش میکنم. پدرام به شروین نگریست و شروین خندان گفت:

- خب مثل این که ما مزاحمیم. اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

پدرام با لبخندی گرم با او دست داد و شروین آرام زمزمه کرد:

- هی! بپا سرت رو زیر آب نکنه.

رهام لبخند تصنعی بر لب آورد و با دور شدن شروین پرسید:

- خب، امرتون؟

- ببخشید اگه اشکال نداشته باشه بریم پارک مجاور. فکر میکنم اونجا جای

مناسبتی برای صحبت

کردن باشه.

- خواهش میکنم اشکالی نداره.

دو پسر جان باهم همگام شدند و در سکوت به شمت پارک حرکت کردند. رهام با خود فکر های

مختلفی میکرد. آیا موضوع بحث

ونوس بود؟ شاید هم... به پارک رسیده بودند و پدرام به اولین نیمکت اشاره کرد.

- خواهش میکنم بفرمایید.

رهام دستش را کمی جلو کشید و تعارف کرد. اما بالاخره به اصرار پدرام گِرشه نیمکت نشست و

پای چپش را روی پای راستش انداخت و منتظر ماند تا او سخن خود را آغاز کند. پدرام هم کنار او نشست اما هر چه فکر کرد

دلیلی برای صحبت کردن نیافت.

چه میتوانست بگوید؟ بگوید که ببخشید شما چرا ناراحت بودید؟ یا آیا با ونوس اختلاف نظری

دارید؟ یا... رهام که سکوت او را دید گفت:

- خواهش میکنم امرتون رو بفرمایید من منتظرم.

- راستش نمیدونم از کجا باید شروع کنم. من، من، احساس کردم شما از دست کسی یا چیزی

ناراحتید میخواستم اگه از دستم کمکی بر میاد...

رهام دوست داشت بگوید بله مشکل من نگاه شماست، حرکات شماست اصلا مشکل من حضور

شماست اما سکوت را ترجیح داد.

پدرام پرسید:- شاید حمل بر فضولی کنید اما راستش رو بخواید من به ونوس خیلی علاقه مندم و راضی نیستم

اونو غمگین ببینم، من...

رهام دیگر به سخنان او گوش نمیداد. میخواست از روی نیمکت برخیزد و بگوید:
۸۲۴

- خیلی بیجا میکنی که به ونوس من علاقه مندی. ونوس صاحب داره... اون متعلق به منه. اون همه...

- آقای دریایی حس میکردم غمگینی شما یه جوری مرتبط با ونوسه چون اونم نگران و غمگینه.

- خب کجای این موضوع شما رو نگران کرده؟

پدرام حالت موضع گیری او را فهمید. یعنی ممکن بود کدورت به خاطر حضور او

باشد؟

- به این خاطر که حیفه این لحظات زیبا رو از دست بدید و با فکرای بیهوده خراب و ضایع کنید.

من فکر میکنم شما...

- شما در چه رابطه صحبت میکنید؟ کدوم لحظات زیبا؟

پدرام سرش را پایین انداخت و به سنگ فرش کف پارک نگریست.

- من میدونم. خوندن نگاه اینقدرهام سخت نیست. نگاه شما به ونوس نگاه عاشق به معشوقه نه یه

نگاه عادی و معمولی.

رهام کاملاً یکه خورده بود. پدرام چه راحت سخن میگفت...!

- حالا شما مشکلی با این نگاه ها دارید؟

- نه من فقط دوست دارم این نگاه ها تداوم داشته باشه.

رهام از تعجب دهانش باز ماند. لحظه ای از جای برخاست و قدمی به جلو گذاشت اما بار دیگر به

سمت پدرام برگشت و گفت:

- پسر تو چته؟ من فکر میکردم که تو... تو هم عا...

- بله بودم و البته هستم. اما تو لایق تری. من از شروع بازی بازنده بودم و اعتراف میکنم که بازیکن

خوب و لایقی هم نبودم.

ونوس همیشه به دنبال ایده آل بود و تو ایده آلت هستی پس حفظش کن. اون لایق خیلی بهتر از

ایناست اونو از خودت نرنجون. تو

این دنیا مثل ونوس دیگه نیست اونم قلبش رو به تو هدیه کرده پس قلبش رو لای پنبه بذار و درون

صندوقچه پنهان کن تا از گزند

باد و بارون در امان باشه. ونوس لیاقت خوشبختی رو داره پس خوشبختی رو نثارش کن. - اما من... من وای چه اشتباهی کردم!

- پس درست فکر کردم. من باعث کدورت شماها بودم.

رهام خندید. بلند خندید. از اشتباه خود شرمگین بود. دیگر از پدرام متنفر نبود.

بلکه او را به اندازه
ی شروین دوست داشت. آرامش
وصف ناپذیری به قلبش راه یافته بود. دلش میخواست به بیمارستان بازگردد و با
خنده بگوید:

- ونوس من از من بگذر که اشتباه کردم.
- میدونی آقای دریایی...
- به من بگو رهام. این طور راحتترم.
- بله رهام چون راستش رو بخوای من قصد دارم از این به بعد به پریسا فقط به
پریسا بیندیشم و
اونو در کنار خودم حفظ کنم.
رهام با تعجب پرسید:
- پریسا؟ همون پریسای خودمون؟

۸۲۵

- بله همون دختر ساده و با محبتی که دنیا رو با چشم خوبی و محبت میبینی. دلم
میخواد خوشبختی
رو به اون تقدیم کنم.
رهام قدمی نزدیک پدرام شد و او را در آغوش فشرد.
- از این که دوستی چون تو داشته باشم به خودم میبالم. خوشا به حال ونوس که
پسر عمویی مثل تو
داره.

- آقای دریایی شما هستید؟ میتونم خواهش کنم چند تا امضا به ما بدید؟
رهام از آغوش پدرام بیرون آمد و رو به سه پسری که روبه رویش ایستاده بودند
کرد و با لبخند
گفت:

- امروز صدتا امضا هم بخواید میدم...
- پسرها خوشحال کاغذ و قلمی به او دادند و رهام سریع امضایی پشت آنها
انداخت. از خوشحالی در
پوست خود نمیگنجید. حالا دیگر
میتوانست آسوده تر به آینده بیندیشد و خوشبختی را با تمام وجود لمس کند. با

پدرام قدم زنان از
پارک خارج شدند. پدرام وجدان
خود را آسوده میدید و رهام هم خیلی آرامتر از ساعتی پیش به نظر میرسید. - تو
کجا میری؟
رهام به پدرام نگریست و او جواب داد:
- مثل تو بیمارستان.
هر دو جوان خندیدند. لحظه ای بعد وارد بیمارستان شدند. ونوس در اتاق پدرش
روی صندلی
نشسته بود و با پریسا صحبت میکرد.
صورتش چندان خوشنود نبود. اما برخلاف او صورت پریسا از شدت هیجان سرخ
رنگ شده بود.
خیلی دلش میخواست با ونوس
در ارتباط با پدرام صحبت کند اما حالت اندوهگین ونوس این اجازه رو به او
نمیداد. پریسا به سمت
در نگریست و با مشاهده ی
پدرام و رهام در کنار هم لبخند زد. ونوس هم نگاه او را تعقیب کرد و از مشاهده
ی آنها با هم...
هم با تعجب از روی صندلی برخاست. رهام مانند ساعتی پیش نبود بلکه خیلی
شاد و سرحال گپ
زنان وارد اتاق می شد. آقای
آتشین گفتک
- خوب شماها با هم جور شدید؟
- یای از شانسهای بزرگی زندگی من اینه که با رهام آشنام شدم.
رهام خندید و گفت:
- بابا چوب کاری نفرمایید.
ونوس متعجب به صورت خندان رهام نگریست.
- شما چطورید؟ حالتون که خوبه؟
ونوس سرش را به سمت پدرش چرخاند و با بی توجهی گفت:
- متشکرم.

آقای اتشین که متوجه لحن سرد دخترش شده بود لبخندی محو بر لبانش نقش بست اما به سرعت
ان را فرو داد و با پدرام و رهام
گرم صحبت شد. ونوس به پریسا که تمام توجه اش به سخنان پدرام معطوف بود
نزدیک شد و آرام
پرسید:

- حالا تو چرا این طور به اونا خیره شدی؟
پریسا خندید و دستهایش را بهم مالید و گفت:
- می دونی، جریانش مفصله. حالا تو یه فرصتی برات تعریف می کنم. ونوس
اصراری نکرد و به پدرش نگریست و گفت:
- ببخشید پدر اگر اجازه می دید من سری هم به مامان بزنم.
- تو هم که بین زمان و هوا معلق ماندی. دعا کن ما زود خوب بشیم که تو این
همه دردسر نکشی.
ونوس لبخند محزونی بر لب آورد و گفت:
- همین که پیش شما هستم خوشحال و راضیم.

۸۲۶

ونوس این را گفت و از اتاق خارج شد و راه پله ها را در پیش گرفت. هنوز به طبقه
بالا نرسیده بود
که صدای رهام به گوشش
رسید.

- با اسانسور نرفتی که من بهت برسم؟
ونوس به رهام نگریست اما بدون گفتن کلامی از او روی برگرفت و به راه خود
ادامه داد. رهام
گفت:

- وای که چقدر تو کینه ای هستی. معلوم نیست که اهل کجایی؟ بابا جرف بزن تو
هم که خدا نکنه
روزه سکوت بگیری دیگه با هیچ
کلکی نمی شه دهانت رو باز کرد.
- چرا برگشتی؟

- برای معذرت خواهی. خب خانم عزیز منو می بخشی؟
ونوس بدون گفتن کلامی از پله ها بالا رفت.
- مگه با تو نبودم؟ ای وای چقدر لجبازی!
- خواهش می کنم برو!
- برم؟ چی می گی. اگه من برم تو از غصه می میری.
ونوس به سمت او نگریست و با چهره جدی گفت:
- این چه مسخره بازئییه که هر روز درمی آری؟ مگه تو خودت معتقد نبودی که
دیگه نمی تونی...
- گفتم که اشتباه کردم.
ونوس لبخند تلخی زد.
- اما پدرام هنوز پسر عموی منه و منم حاضر نیستم به هیچ قیمتی.....
- دیگه مهم نیست. من در مورد پدرام اشتباه کردم. ونوس با تعجب به او
نگریست. او خود می دانست که پدرام به او علاقه مند است و خودش هم از
نگاههای دردناک او خبر داشت
پس چه موضوعی باعث شده بود که نظر رهام تغییر کند؟
- اصلاً فکر نمی کردم هیچ به هم نمایان! تو چه آدمی هستی؟ چرا زودتر قضیه رو
به من نگفتی تا
منو از اشتباه درآری؟ هر چند
مطمئنم قبلاً هم خبرایی بوده اما مهم نیست. الان مهم اینه که دیگه هیچ خبری
از عشق و عاشقی
نیست. اما ونوس باور کن وقتی
گفت پریسا خیلی یکه خوردم.
ونوس با تعجب پرسید:
- معلومه که چی میگی؟ کمی واضحتر حرف بزن.
رهام با صدای بلند خندید و گفت:
- پس تو هم بی خبر بودی؟
- از چی باید خبر داشته باشم؟
- از عشق پسرعموی عزیزتون.
ونوس ابروهای بلندش را درهم کشید و گفت:

- منظورت از عشق جدید چیه؟
 رهام سرش را تکان داد و گفتک
 - وای وای پس دوست شما خیانتکار از اب دراومد.
 - بگو دیگه اعصابم رو بهم ریختی.
 - دوباره جوش نیار. راستش رو بخوای پدرام پیش من اومد و علت مکدر بودنم را پرسید و قبل از
 این که من جوابی بهش بدم گفت
 که دل به دوست شما پریسا خانم بسته و قصد ازدواج دارن.
 ونوس با تعجب گفت:
 - پریسا؟ هیمن پریسای خودمون؟ تو مطمئنی؟
 - آره. منم ازش همین سوال رو کردم و اونم به من اطمینان داد که به همین دوست شما علاقمند شده.
 ونوس لبخندی به لب آورد و با خود زمزه کرد:
 - ای دختر بدجنس. بالاخره موفق شدی؟- به ما هم بگو ببینم قضیه از چه قراره؟
 - مهم نیست. اصلا فکرش رو هم نمی کردم. خیلی خوشحالم.
 ونوس لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:
 - اما چرا قضیه رو به من نگفت؟ از پریسا بعید بود که....
 - شاید این عشق تازگی داره؟
 ونوس سرش را تکان داد و گفت:
 - صد در صد همین طور بوده. و گرنه پریسا یا پدرام منو هم در جریان می داشتن شاید هم مقصر
 من بودم این چند روز انقدر
 سرگرم کارهام بودم که از اونا غافل شدم و فرصتی برای درددلی کردن به هیچ
 کدومشون ندادم.

۸۲۰

با صدای پریسا هر دو به پشت سر نگریستند. پریسا به سرعت از پله ها بالا می آمد.

- پس شما اینجا هستید؟ با اسانسور رفتم طبقه بالا دیدم خبری از شما نیست؟

شصتم خبردار شد که

اینجائید؟

- آقا پدرام کجاست؟

ونوس به رهام نگاه کرد و لب زیرینش را گزید. رهام با صدای بلند خندید. پریسا با تعجب گفت:

- نمی دونم.

- خب حتماً تا دو دقیقه دیگه پیداش می شه.

در همان لحظه پدرام در پیچ راهرو نمایان شد.

- این هم پدرام شما.

- پسر جنبه داشته باش.

پدرام با سرعت از پله ها بالا آمد و گفت:

- شما اینجا هستید. چند دقیقه است که دارم دنبالتون می کردم.

- دنبال می می گشتی یا پریسا خانم؟

پدرام خندید و پریسا به ونوس نگریست و گونه هایش به سرخی گرائید. حالا دیگه اطمینان داشت

که ونوس و رهام از ریشه دواندن

عشق در میان ان دو آگاه هستند. پدرام به ونوس نگریست. هنوز او را دوست

داشت اما با ورود

پریسا به قلبش عشق و علاقه و نسبت به ونوس رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود.

- می خواستم زودتر از اینها بهت بگم.

ونوس سرش را تکان داد و تظاهر به دلخوری کرد و گفت:

- اگه می خواستی بگی گفته بودی.

پریسا با حالتی عصبی گفت:

- به خدا می خواستم بگم اما فرصتی پیش نموند. خیلی سعی کردم بگم اما زبانم

الکن می شد و

قدرت سخن گفتن رو به کلی از

دست می دادم.

- مهم نیست.

- تو از دست من ناراحتی، حق هم داری.
- نه ناراحت نیستم خیالت راحت باشه من برای هر دوی شما خوشحالم. تو و پدرام از اول هم برای هم بودید.
پدرام نگاهی سراسر سپاس به ونوس انداخت و گفت:
- تو برامون دعا کن.
- به شرطی که قدر دوست خوب منو بدونی. پریسا دختر لایقیه و لیاقت خوشبختی رو داره به من قول بده که خوشبختش کنی.
پدرام نگاهش را به پریسا انداخت و لبخندی زد و گفتک
- قول میدم.
پریسا هم خندید و گفت:
- منم قول می دم.
- تو چی رو قول می دی؟
پریسا به رهام نگریست و جواب داد:
- منم قول می دم که پدرام رو....
همه با صدای بلند خندیدند و ونوس کدورت ساعتی پیش را به کلی از یاد برده بود.

- چی شده حاج خانم؟
- نگران توام.
رهام دستش را از روی میز برداشت، مقابل دهانش گرفت و خمیازه ای کشید و گفت:- چرا نگران من. مگه قراره بازم گم بشه؟
- اذیت نکن پسر چرا نمی خوای باور کنی که تو هر قدر هم که بزرگ بشی بازم برای من بچه ای.
- خانم جان دوباره که این طفل معصوم رو گیر انداختی.
جهان بانو خانم اخمهایش را درهم کشید و گفت:
- حاج آقا چرا نمی ذاری یه ساعت با بچه ام اختلاط کنم.
- طوری میگی بچه ام که انگار یه پسر ۸۷، ۸۲ساله است.

جهان بانو خانم بغضش را فرو داد و گفت:

۸۲۱

- خب برای من سن و سالش فرقی نمی کنه. ندیدی که تو این دو هفته ای که ازش خبر نداشتیم

چند سال پیر شدم. اصلا فکر نمی

کردم زنده بمونم. حالا هم نمی خوام یه بار دیگه این بلا به سرم بیاد همون یک بار برای هفت شتم

بس بود.

- آخه شما توقع بی جایی داری.

جهان بانو اشک گوشه چشم خود را با دستمال پاک کرد و گفت:

- به خدا دیگه طاقت دوریش رو ندارم. اگه می خوام این دفعه کفن پوش روی دستهای بلندم کنی بذار بازم گل پسرت به این سفرای عجیب و غریب بره.

رهام آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت:

- می گید چه خبر شده؟

جهان بانو زد زیر گریه و گفت:

- تو رو خدا دیگه نرو. اصلا من نخوام که تو مشهور بشی باید کی رو ببینم؟ باور کن هیچ لذتی که

همه تو رو می شناسن و بهت

علاقمند هستن. من فقط می خوام تو برای خودمون بمونی دیگه از این سفرای ماه به ماه و هفته به

هفته ای خسته شدم.

- آخه کی گفته من می خوام برم سفر. مادر جان خیالت جمع باشه من حالا حالاها خیال سفر ندارم و

پیشتون می مونم.

- خب بانو خانم اگه خیالت جمع شد بلند شو غذایی آماده کن که ضعف همه بدنم رو گرفته.

خانم دریایی غرولندکنان از جای برخاست و گفت:- جوون که بودی همه اش

دستور می دادی گفتم پیر می شی سرت می خوره به سنگ و عاقل می

شی اما حالا هم دست از این

کارهات برنداشتی.

آقای دریایی به رهام نگریست و هر دو خندیدند. رهام ناگهان سرش را میان دو دست فشرد آقای

دریایی با نگرانی پرسید:

- چی شده چرا سرت رو گرفتی؟

رهام از جا برخاست و گفت:

- چیزی نیست فکر کنم کمی دچار سرماخوردگی شدم. دو سه روزی می شه که سردرد دارم و تنم

داغ شده.

آقای دریایی دستش را در مقابل لبش گرفت و گفت:

- یواشتر بگو تا دوباره مادرت صدات رو نشنیده الان دوباره دلواپس می شه.

رهام سرش را تکان داد و وارد اتاقش شد. سرش خیلی درد می کرد و نفسش به سختی بالا می آمد.

به پشت میز تحریرش رفت و

شروع به مطالعه کرد. ساعتی بعد صدای زنگ خانه به گوشش رسید اما توجه ای نکرد تا این که

ضربه ای به در خورد و در بر

روی پاشنه چرخید.

- خوب با خودت خلوت کردی؟

- و تو چه آسون خلوتم رو بهم زدی.

- ناراحتی برم؟

- نه بابا شوخی کردم بیا تو.

شروین روی تخت نشست و به کتابهای رهام دیده دوخت و گفت:

- از کی تا حالا اهل مطالعه شدی؟ خوشم می یاد اون دختره خوب آدمت کرده مثل این که به کلی

از ولگردی دست کشیدی؟

رهام از پشت میز برخاست و به میز تکیه داد و گفت:

- دخترها را گذاشتم برای تو.

شروین خندید و گفت:

- نه بابا منم قصد دارم آدم بشم و مثل تو برم قاطی خروسها.
- رهام با صدای بلند خندید.- جدی می گی؟ بابا دمت گرم تو هم آدم شدی؟
- فکر کردی فقط خودت بلدی؟
- حالا کی هست؟
- چی بگم.
- هر چی می گی بگو فقط مثل همیشه چاخان نکن.
- آخه اگه بگم ممکنه باورت نشه.
- بگو. باور می کنم از تو هر چی بگی برمیاد.
- این خانواده آتشین خوب خانواده ای هستن. متشخص و با نزاکت...
- فهمیدم کجا دلت لرزیده. اما کور خوندی اون دختری که من دیدم دم به تله نمی ده.
- اگه داد چی؟
- نکنه خبرایی هست و من پرتم.
- خب اگه بود چی؟
- اگه بود می گم واقعا دمت گرم ما که باید بیایم خدمتتون و درس بگیریم دختری به اون مغروری
- که به زمین و زمون فخر می
- فروشه رو عاشق کردن کار هر کسی نیست.
- ۸۲۹
- شروین خنده کنان از روی تخت برخاست و به سمت گیتار نصب شده روی دیوار رفت و آن را برداشت و شروع به نواختن کرد.
- رهام پیش رفت و گیتار را از دست او گرفت و گفت:
- خودت رو لوس نکن و حرفت رو بزن. جونم رو به لبم رسوندی.
- گیتار رو بده تا بگم.
- رهام گیتار را به دست او داد. شروین بار دیگر شروع به نواختن کرد و گفت:
- نمی دونم چه جاذبه ای داشت که منو به سمت خودش کشید. عجب خانواده ای! عجب کلاسی!
- پس بگو خاطرخواه کلاس و ثروت و خلاصه خارج از کشور و این برنامه ها شدی تا

اون بیچاره.

شروین دست از نواختن کشید و گفتک

- واقعا تو منو این طور شناختی؟

- شوخی کردم تو چقدر زود رنج شدی!- می دونی همه اش به این فکر می کنم که

ای کاش زودتر عاشق می شدم این یه هفته یه حس

دیگه ای دارم. اصلا متفاوت با همه

روزهای زندگیم. یه حس زیبا و رمانتیک.

- نگو گریه ام می گیره.

- اه تو هم که همیشه مسخره بازی در میاری و نمی داری آدم بره تو حس. شاید

اگه من با تو رفیق

نبودم خیلی پیشتر از اینا شاعر

می شدم.

رهام قهقهه ای سر داد و گفت:

- نه بابا تو و شعر؟

- حالا وقتی یه دیوان دادم بیرون باور می کنی.

رهام کنار شروین نشست و گفت:

- حالا نگفتی پگاه هم ابراز علاقه کرده یا تو دچار عشق یک طرفه شدی.

- خیلی دلت می خواست خودت فقط داماد آتشینها بودی؟ اما متاسفم پگاه با

حرکات و رفتار و

نگاهش نشون داده که به من علاقمنده.

- امیدوارم.

- چیه چرا انقدر رنگت پریده! چرا عرق کردی؟

رهام سرش را در میان دستهایش گرفت و گفت:

- علتش رو نمی دونم چند روزی می شه که سر درد دارم و مرتب عرق می کنم.

فکر کنم سرما

خوردگی باشه.

- و مثل همیشه هم با یه استامینوفن سر و ته اش رو هم در می آری؟ پسر انقد

که تو مریض می

شی و دکتر نمی ری یه روزی می

میری و من از شرت خلاص می شم.

- چشمت کف پام.

بار دیگر ضربه ای به در خورد و خانم دریایی با ظرف میوه داخل شد. شروین از جای برخاست و مودبانه گفت:

- زحمت نکشید.

- زحمتی نیست پسر. معلومه مدتی کجایی؟ سرت حسابی گرم شده و یادی از دوستت نمی کنی. - باور کنید هر روزی تصمیم می گیرم مزاحم بشم جور در نمی یاد بعد از اون مدتی که نبودیم حسابی کارهام رو هم تلنبار شده.

خانم دریایی به رهام نگریست و گفت:

- راستی یادم رفت بگم. بامداد تلفن کرده ظاهرا با تو کار داره.

رهام از روی صندلی برخاست و به سمت تلفن رفت. دقیقه ای بعد بازگشت و با لبخند گفت:

- یکی دیگه هم به جمع متاهلها اضافه شد.

شروین دستهایش را بهم مالید و گفت:

- پس بالاخره برادرزاده شما بعد از سه سال دل رو به دریا زد؟

خانم دریایی خندید و گفت:

- خدا رو شکر این بلور واقعا دختر خوبیه. ستار کار خوبی کرد باید زودتر بلور رو خواستگاری می

کرد می دونی من حس می

کردم کم کم داره رابطه مازیار و ستار بهم می خوره. حیف نبود رابطه دوتا برادر الکی خراب بشه.

- خب مازیار هم حق داشت. ستار سه سال پیش دخترش رو نشون کرد و تو فامیل هیچ کس دیگه

ای برای بلور پا پیش نمی داشت

خب بلور هم چقدر صبر داره یه روز، دو روز، یک سال، دو سال دیگه صبر هم اندازه داره.

شروین گفت:

- بهامین بچه دار نشده؟
- چرا یه دختر ناز به اسم آفرین داره. فکر کنم چند روز دیگه تولد یک سالگیش باشه.
- خانم دریایی با گفتن "انشا... همه جوونها عاقبت به خیر بشن." اتاق را ترک کرد. شروین گفت:
- رهام پاشو الان بریم یه دست کت و شلوار شیک بخریم و دسته گلی تهیه کنیم و بریم بیمارستان خواستگاری.
- رهام روی سر او کوبید و گفت:
- به همین زودی خودت رو فروختی؟ بابا جون یه ذره ناز کن بذار منت بکشن. ۸۳۷
- شروین خندید و گفت:
- آره، اونم این دوتا منت بکشن چه کسایی حالا اگه می گفتی پریسا یه چیزی. لااقل باور کردنی بود. هر دو با هم خندیدند اما سردرد به رهام مجال نداد. و بار دیگر سرش را با دست گرفت. شروین آهسته گفت:
- اگه می بینی حالت خوب نیست بریم پیش دکتر.
- نه مهم نیست.
- چی مهم نیست به آیینه نگاه کردی؟
- رهام سعی کرد لبخندی برلب بیاورد و در همان حال گفت:
- اگه حالم بدتر شد باهات تماس می گیرم.
- انقدر لجبازی نکن بلند شو همین الان بریم دکتر مایه اش فقط یه ویزیته دیگه.
- خیلی خب حالا که خوبم.
- شروین به سمت در رفت و گفت:
- پس من می رم اگه کاری داشتی تلفن بزن.
- رهام دستش را به سوی شروین دراز کرد اما سرش به دوران افتاد و دستش را به دیوار گرفت و به سختی از افتادنش جلوگیری

کرد. شروین هراسان به سمت کمد رفت.

- بگیر لباس رو عوض کن تا زودتر بریم.

- کجا؟ من حالم خوبه.

- با من بحث نکن لباس رو عوض کن تا بریم و گرنه با داد و بیداد خونه تون رو رو سرم می زارم و اون وقت می دونی اگه مادرت بویی از بیماری تو بیره ...

رهام دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- خیلی خب تسلیم اجازه بده حاضر بشم.

چند دقیقه بعد هر دو سوار بر اتومبیل شروین شدند. شروین به سرعت به سمت مطب دکتر می راند.

مطب چندان شلوغ نبود و بعد از نیم ساعت زمان معاینه او فرا رسید. هر دو به نزدیک پزشک رفتند و پزشک بعد از معاینه دقیق چند آزمایش نوشت و به آنها داد. آزمایشگاه هم چندان شلوغ نبود دو تا از آزمایش ها را دادند و آزمایش سوم که باید ناشتا انجام می شد به صبح فردا موکول گردید.

حال رهام بهتر بود و در کنار شروین روی صندلی اتومبیل لم داده بود و به آسمان نگاه می کرد.

- الکی رفتیم دکترها حالم خوب خوبه.

- ضرر که نکردیم. راستی یادت نره صبح بری آزمایشگاه.

- دیگه مهم نیست حالم خوبه.

- بازم شروع کردی؟ چه ضرری داره یه آزمایش بدی؟

- نصف روزم هدر می ره.

- مگه چه کار مهمی داری آقای رئیس جمهور؟

- محرمانه است.

- حالا که این طور شد خودم میام می برمت.

رهام دست چپش را پشت سرش تکیه داد و گفت:

- بی خیال بابا تو هم خدا نکنه بخوای کلید کنی.

شروین پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت: ما اینیم.

و چند دقیقه بعد سرعت را کم کرد و گفت:
- اون دو تا را ببین.
- دست بردار.
شروین با صدای بلند خندید و گفت:
- راست میگی یاد قول و قرارهامون نبودم. بزن بریم که این چیزا برامون آب و نون
نمی شه.
شروین بار دیگر پایش را روی پدال گاز فشرد. رهام به سمت او نگریست.
- آرومتر برو کسی دنبالت نکرده.
- نگفتی کی می خوام دیدن پدر و مادر ونووس بری؟
- ای ناqlا پس بگو دلیل این همه سرعت چی بود؟ اما برات متاسفم امروز صبح به
دیدنشون رفتم.
این طور که ونووس می گفت
فردا مرخصشون می کنند.
شروین ابروهایش را در هم کشید و گفت:
- پگاه و پدرام هم که قرار بود بعد از مرخصی اونا برن.
رهام خندید و گفت:
- اینطور که گلوی پدرام پیش پریسا گیر کرده بعید می دونم به این زودیا عزم
رفتن کنن.
- اما پدرام خیلی از پریسا سرتره. ۸۳۸
- منم همین عقیده را داشتم اما خب علف باید به دهن بزی شیرین بیاد. درضمن
پریسا هم دختر
پاک و بی غل و غش و صادقیه
همین یه رنگیش دنیایی می ارزه.
به درخانه رسیده بودند و شروین بعد از خداحافظی از آنجا دور شد. رهام کلید را
داخل قفل انداخت
و وارد حیاط شد. با دیدن زویا
و بهار که توپ بازی می کردند فهمید که خانه پر از مهمان است.
- سلام دایی.
- سلام عزیزم خوب حیاط را به هم ریختید.

بهار با لحنی اعتراض آمیز گفت:
- چرا تهمت می زنید. اینا دست گلھائیہ کہ الہہ و دانیال بہ آب دادند.
زویا با همان اداہای ہمیشگی گفت:
- این دایی رسام اصلا خوب بچہ تربیت نکردہ.
بہار با اعتراض گفت:
- تقصیر عمو رسام چیہ؟ زن عمو باید اونا رو خوب تربیت می کرد.
رہام با خندہ گفت:
- حالا راستش را بگید چرا اینقدر با الہہ و دانیال لج شدید.
زویا با سادگی گفت:
- این الہہ خانم عروسک خریدہ اما بہ ما نمیدہ.
بہار محکم بہ پای او کوبید و گفت:
- دایی دروغ میگہ اصلا بہ خاطر این موضوع ما با اون لج نکردیم، نگاہ کن حیاط را
بہ چہ روزی
انداختن!
رہام از روی دو پا برخاست و گونه بہار را کشید و گفت:
- دروغ خوب چیزی نیست.
و با گفتن این سخن وارد اتاق شد. الہہ در کنار دانیال و پرمہام و بہارک نشستہ
بود و عروسکی را
کہ خریدہ بود می رقصاند. رہام
لبخندی بر لب آورد.
- بہ بہ دایی رہام خوش اومدی. رہام با فریبرز دست داد و با فروغ خانم
احوالپرسی گرمی کرد.
- فریبرز مامانت کجاست؟
فریبرز بہ سمت آشپزخانہ نگریست و گفت: پیش مامان بزرگہ.
سعیدہ خانم ہمسر رسام درحالی کہ سینی چای را از داخل آشپزخانہ بیرون می
آورد رہام را دید
کہ با رسام دست می داد نزدیکتر
شد و با لحن ہمیشہ آرامش گفت:
- آقا رہام تصمیم نداری سری ہم بہ خونہ برادرت بزنی؟

- سلام زن داداش باور کن که وقت نداشتم وگرنه از خدامه که پیام خونتون.
سعیده خانم سینی چای را در مقابل او گرفت و گفت:
- بفرمائید.

رهام فنجان چای را برداشت و تشکر کوتاهی کرد و به سمت آشزخانه رفت. جهان
بانو پشت میز

نشسته و سبزی پاک می

کرد. سروناز و ستاره هم به او کمک می کردند و گلناز ظرفها را می شست.
- سلام به همگی.

جهان بانو سرش را بالا آورد و با مشاهده رهام اخمهایش را در هم کشید:
- معلومه کجا بودی؟
- شرمنده.

- غذا خوردی؟

رهام خندید و گفت:

- بله حاج خانم نگران من نباش من حسابی به خودم می رسم.
سرو ناز با خنده گفت:

- آره واله داداش باید حسابی به خودش برسه چون به سلامتی دو روز دیگه می
خواد داماد بشه.

ستاره خنده کنان گفت:

- اما خیلی زرنگی ها معلومه دختر به این خوشگلی رو از کجا پیدا کردی؟
رهام داخل آشپزخانه شد و صندلی را کمی کنار کشید و روی آن نشست و گفت:
- چرا تهمت می زنید؟ من اصلا نمی دونم شما راجع به کدوم دختر صحبت می
کنید.

گلناز به سمت او برگشت و گفت:

- همون دختر خانمی که تا به حال دو بار مامان و آقاچون رو برای ملاقات پدر و
مادرش بردی. رهامبه مادرش نگریست.

۸۳۲

- مامان خانم به دختراتون بگید الکی تهمت نزنن.

خانم دریایی از روی صندلی بلند شد و دستش را زیر شیر آب شست.

- بالاخره خواهرات هم باید در جریان باشن.

رهام خندید و دستش را زیر سرش گذاشت. بار دیگر بدنش گر گرفته بود و سرش درد می کرد.

ستاره که حال نامناسب برادرش را دید با هراس گفت:

- چی شده رهام؟ چرا اینقدر عرق کردی؟
رهام چشمهایش را باز کرد و به ستاره که نگران به او می نگریست نگاه کرد و با همان حال گفت:

- مهم نیست، چرا انقدر هول کردی؟
سروناز دستش را به هم مالید تا خاک سبزی ریخته شود.

- راس می گه چرا رنگت پریده؟
- حالا ببین دستی دستی می تونید منو بکنید تو گور.
- خدا نکنه زبونم لال.

خانم دریایی با هراس به سمت رهام آمد و گفت:
- خدا مرگم بده چی شده؟

- هیچی بابا چطور بگم که خوبم؟
صدای خانم دریایی در آئیزخانه پیچید:

- رسام بیا ببین برادرت چه دردی داره. فریدون کجایی؟
رسام با آرامش وارد آشپزخانه شد و گفت:

- چرا انقدر شلوغ کردید؟ دردش رو که همه می دونید پس زودتر عزم خواستگاری کنید.

اما با مشاهده چهره نگران مادر و خواهرانش کمی جدی تر شد و به سمت رهام رفت. رهام دست

مادر را از روی صورتش

برداشت و با خنده گفت:

- چه گیری کردیم انگار با ارواح خبیثه روبرو شدن. رهام از رو صندلی برخاست اما دنیا به یکباره

دور سرش چرخید وزانوهایش محکم به زمین خورد بلافاصله دست خود را به صندلی گرفت و تعادل خود را حفظ کرد.

سروناز جیع کوتاهی کشید و

ستاره و گلناز گریه را سر دادند. فروغ خانم هم که به نزدیک در رسیده بود فریاد زد:

- کمکش کنید.

رسام به سرعت روی زمین نشست و به چشمهای رهام نگریست. چشمهایش خبر از بیماری می داد.

- بلند شو بریم بیمارستان.

- لازم نیست.

خانم دریایی تقریباً فریاد زد:

- چی لازم نیست؟ بلند شو بریم.

- مادر جون گفتم که لازم نیست من مین نیم ساعت پیش با شروین رفته بودم پیش پزشک اونم

آزمایش نوشت و فردا بعدازظهر

جواب آزمایش رو می دن.

ستاره توی صورتش زد و با هراس گفت:

- خاک بر سرم آزمایش؟

رهام خندید و از روی زمین بلند شد و گفت:

- آبجی کوچیکه تو هنوزم انقدر کولی هستی؟

ستاره زد زیر گریه سعیده خانم لیوانی آب به دست رهام داد. رهام تشکر کوتاهی کرد و گفت :

- اگه دوباره همه نگران من نمی شید می خوام برم اتاقم .

هیچ کس چیزی نگفت و رهام قدمی به جلو گذاشت اما پایش دیگر توان

ایستادن نداشت بی اختیار

زانوانش را گرفت پایش در حال

فلج شدن بود . جهان بانو با صدای بلند همراه با گریه گفت :

-فریدون کمکش کن .

رسام خم شد و مقداری پاچه شلوار رهام را بالا زد . رهام با اعتراض گفت :

چه کار می کنی ؟

رسام با خشم دست او را کنار زد و مقابل دیدگان همه زخم عمیقی بر روی پای او

نمایان شد . چند

نفر جیغ کوتاهی کشیدند .
سروناز با گریه گفت :چه بلایی سر خودت آوردی ؟
رهام هم لبخندی زد و در همان حال گفت :
عزیز من این که چیزی نیست خیلی وقته که خوب شده .
۸۳۳

گلناز گفت:

پس چرا نمی تونی راه بری ؟
اله سرکی از داخل آشپزخانه کشید . سعید خانم با اخم گفت :
اله دست دانیال رو بگیر و برید بیرون
اله بلافاصله از آشپزخانه خارج شد . امیر گفت :
من فکر می کنم ...
رسام سخنش را قطع کرد و گفت :
پس چرا به ما چیزی نگفتی این جای چیه ؟
نیش مار .

بار دیگر صدای جیغ سروناز و گلناز بلن شد . فروغ خانم گفت :
آخه مار کجا بود ؟

جهان بانو دستمالی به چشمهایش گرفت و با گریه گفت :
معلومه تو همون سفر لعنتی . خدایا این چه مصیبتی بود که نازل کردی ؟
حالا به جای سرو صدا راه انداختن کمکش کنید بره بخوابه .
رهام گفت :

خدا عمرت بده فریدون جون حرف دل منو زدی ؟
رسام و امیر زیر بازوی او را گرفتند و رهام لنگان لنگان وارد اتاق شد . سرش درد
می کرد .

چشمهایش را بست و به خواب
رفت . با صدای مادر چشم گشود.
بله حاج خانوم .

شروین آمده دنبالت برید آزمایشگاه . به مازیار و ستار هم قضیه رو گفتم اومدند
اینجا رسولم تا چند

لحظه دیگه می رسه آخه مادر جون مگه قراره برم اروپا که این همه آدم اومدن

بدرقه ؟ می خوام یه سر کوچیک برم
آزمایشگاه و پیام .

جهان بانو بار دیگر اشکشسرازیر شد .
مادر جون عذابم نده . برادران دنبالت باشن راحت ترم . اینجوری دلم قرص می
شه .

رهام از روی تخت برخاست و گفت :
خیلی خوب من که امروز حالم خوبه و جای نگرانی نیست .
چند دقیقه بعد از در خانه خارج شدند . آقا رسول همان موقع رسید و هر پنج
نفر با اتومبیل رسول
به آزمایشگاه رفتند جواب
آزمایش قبلی آماده بنود و قرار شد بعد از ظهر برای گرفتن هر دو آزمایش بروند .
آقا رسول که

دیرتر از بقیه سوار می شد گفت :
فکر کنم نگرانی حاج خانوم بی مورد . این رهام که حالش از من بهتره.
رهام خنده کنان گفت :
شما الکی خودتونو علاف کردیند . من خوبم اما حاج خانوم دچار وسواس شده .
مازیار با حلتی اعتراض آمیز گفت :
وا... این چیزایی که رسام تعریف می کرد الکی نبود .
رسام همه چیز رو زیادی بزرگ می کنه .
ستار خندید و گفت :

خب حداقل حسنش در اینه که حداقل امروز صبح زود بیدار شدیم .
منم با آقا رسا موافقم .
شروین نوکرتم کوتاه بیا .

رسول آقا سرش را به سمت رهام گرداند و گفت :
بهرحال امروز عصر جواب آزمایش رو می بریم پیش حبیب تا ببینم نظر اون چیه .
در مقابل در خانه پسر ها رفتند اما شروینن با رهام وارد خانه شد . خانم دریایی
خانه نبود و رهام با
خیال راحت وارد اتاق شد .

سرش به شدت درد می کرد و باز بدنش گر گرفته بود اما سعی کرد حالت

خونسردانه ای به خوب
بگیرد .

حالت خوب نیست .

چرا خوبم تعریف کت ببینم از پگاه چه خبر ؟شروین خنده کنان گفت :
خبرای خوب.

فصل ۸۴

ونوس به آسمان نگریست . هوا رو به تاریکی می رفت اما از رهام خبری نبود. پدر
و مادرش در حال

آماده شدن بودند و حکم

ترخیص صادر شدت بود . پدرام به دنبال کار تسویه حساب بیمارستان رفته بود .
پگاه به مادرش

کمک می کرد . او هم به پدرش

کمک می کرد و لباسها و بقیه وسایل را جمع و جور می کرد . حدود نیم ساعت
دیگر به خانه می

رفتند و باز هم همه در کنار هم

۸۳۴

در آن خانه زندگی می کردن و صدای خنده مستانه شان فضای خانه را آکنده می
کرد . از بیمارستان

متنفر بود و تازه بعد از مدتها

گمان می کرد تا نیم ساعت دیگر می توان نفس بکشد . مادرش شاد و خندان بود
و پدرش سر حال

تر از همیشه به نظر می رسید

اما غمی در دلش سنگینی می کرد . از رهام خبری نشده بود . او در این مدت
هرروز به دیدنش

آمده بود اما امروز چه ؟ امروز که

می دانست روز مرخص شدن خانواده اوست . دیروز با هم گفتگو کرده بودن و قرار
بود امروز به

کمکش بشتابد اما ... ذهنش یک

لحظه آرامش نداشت و عصبی به این طرف و آن طرف می رفت با خود می اندیشید که گویا قرار نیست روی آرامش به خود ببیند حالا که پدر و مادرش بهبود یافته بودند او ... مستاصل گوشه ای نشست . در همان لحظه پدرام از در وارد شد و گفت :

خوب خانوم کارها چطور پیش می ره ؟

ما آماده ایم

کارهای اداری هم تموم شد پس بلند شید تا بریم از پریسا چه خبر ؟

ونوس شانه هایش را بلا انداخت و گفت : خبری ندارم

من اومدم

پدرام به پشت سر نگریست و لبخندی زد و گفت :

چقدر دیر کردی داشتیم می رفتیم

پریسا به آرامی زمزمه کرد :

بدون من

پدرام خندید و گفت :

مگه می شه مطمئن باش وقتی اونا رو می رسوندم خودم برمی گشتم و تا صبح به انتظار می نشستم .

پریسا خندید و رفت دست دوره شانه ونوس انداخت و بوسه ای به گونه او نواخت و پرسید ؟

تو چطوری ؟

خیلی خوبم .

پریسا اخم هایش را درهم کشید و گفت :

فکر نکنم .

آقای آتشین به دخترش نگریست اما ونوس لبخند بر لب داشت .

چرا نباید خوب باشم ؟

پریسا شانه هایش را بالا انداخت و به پدرام نگریست . پدرام نظری به ساعت انداخت . باید به دنبال

زن عمیش می رفت .
من می رم دنبال زن عمو وقتی به این طبقه رسیدیم شما هم با عمو بیاید و
ونوس سرش را تکان داد و پدرام اتاق را ترک کرد . پریسا هم ساک لباس را با
مقداری وسایل
دیگر برداشت و به دنبال آنها روان
شد . چند دقیقه بعد آسانسور ایستاد و در باز شد و آقای آتشین به داخل
نگریست و اشک از چشم
های مینا خانم پایین چکید . هر دو
سالم و سلامت بار دیگر روبه روی هم ایستاده و به هم می نگریستند . آقای
آتشین گامی به جلو
برداشت و صورت رنگ پریده
همسرش را بوسید . اشک در چشمان همه حلقه زد بود و هیچ کس چیزی نمی
گفت . باهم سوار بر
آسانسور شدند و آسانسور در طبقه همکف متوقف شد . پدرام دست آقای آتشین
را گرفت و به او کمک کرد از آسانسور خارج
شود . در مقابل در خروجی
آسانسور خانم طهماسبی به انتظار ایستاده بود و با مشاهده پدرام به همراه آقای
آتشین لبخند بر
روی لبهایش خشک شد .
سلام به سلامتی کجا ؟
پدرام لبخندی بر لب آورد و گفت :
خیلی به شما زحمت دادیم .
خانم طهماسبی صدایش را مکی آرامتر کرد و گفت :
به همین خاطر بی صدا و بدون خداحافظی مرید ؟
پدرام نظری به سمت خانواده که در حال خروج از در بیمارستان بودند انداخت .
قصد داشتم با شما خداحافظی کرده و از زحماتتون تشکر کنم . اما همکارانتون
گفتند تشریف
ندارین .
خانم طهماسبی با حالتی بغض آلود گفت :

می تو نم امیدوار باشم که باز شما رو ببینم ؟
پدرام تظاهر کرد که منظور او را نفهمیده و گفت :
خب مسلماً" هیچ کس دوست نداره یه بار دیگه پاش به بیمارستان باز بشه
بهرخال امیدوارم شما را
در محیطی خارج از بیمارستان
زیارت کنم . اگه اجازه بدید خانواده منتظرم هستند.
خانم طهماسبی به پشت سر نگریست . پگاه به آنها نگاه می کر و لبخندی بر لب
داشت بدون اینکه
کلامی دیگ بر لب بیاورد به
سرعت سوار بر آسانسوری که تازه در طبقه همکف متوقف شده بود شد .
خوشحال بود که در
آسانسور تنهاست و می تواند برای
چند لحظه در تنهایی بگرید . همه امیدهایش تبدیل به ناامیدی شده بود . در
کنار درخروجی
ساختمان دکتر وارسته به انتظار ایستاده
بود .
حال بیمارهای من که خوبه ؟
۸۳۵مجید چون زحمت دادیم .
دکتر خندید و گفت :
همین که اینطور سلامت هستید برای من یک دنیا ارزش داره امیدوارم دیگه
سراغ منو نگیرید .
آقای آتشین خندید و همه به همراه دکتر وارسته از ساختمان بیرون رفتند . در
بیرون از بیمارستان
دکتر خداحافظی کرد و اتومبیل
به سمت خانه حرکت کرد . ونوس شیشه اتومبیل را پایین کشید و هوای پاک را
تنفس کرد . دلش
گرفته بود می هواست اشک بریزد
. اطمینان داشت اتفاقی افتاده در غیر این صورت محال بود رهام به دیدنش نیاید
. سعی کرد افکار

بیهوده را از خود دور کند او باید
شاد و سرحال از مادر و پدرش پرستاری می کرد . پگاه هم ساکت گوشه ای
نشسته بود . اتومبیل در
مقابل خانه ایستاد و پدرام در
را گشود و آنها به داخل ساختمان رفتند و پدرام اتومبیل را به داخل پارکینگ برد .

تو چرا این قیافه رو به خودت گرفتی ؟
شروین اشک گوشه چشمش را پاک کرد و بدون این که به رهام بنگرد گفت :
باور نمی کنم .
رهام خندید اما خنده اش به بغض تبدیل شد . خودش هم باور نمی کرد به
همین راحتی و سهولت
باید زندگی را بدرود بگوید .
همیشه نام مرگ تنش را به لرزه می انداخت . نمی خواست و نمی توانست باور
کند که همین مدت و
سردرد های شدید او را از پای
در خواهد آورد . او تازه عاشق شده بود و صبح تا شب هود را با آرزوهایی که اکنون
دست یافتنی
می نمود سرگرم می ساخت .
دلش می خواست بگیرد . فریاد بزند ، فریادی که گوش فلک را کر سازد ! دلش
می خواست
بگریزد آنقدر بگریزد که در انتهای
زمان گم شود . دلش می خواست ... نه می خواست تا آنجایی که می تواند کوچه
را ، خیابان را ،
باران را ، ونوس را ببیند ... نه
او نباید می مرد او تازه اول راه بود . او جوان بود . نگاه خسته و غمگینش را به
شروین دوخت و
گفت :آخه به همین راحتی ؟ شروین من نمی خوام بمیرم . من تازه اول راهم !
شروین که کنترل خود را از دست داده بود پایش را روی ترمز فشرد و اتومبیل رادر
کنار خیابان

متوقف شد . سرش را روی
فرمان اتومبیل گذاشت و های های گریست . در کنار او رهام هم سرش را به
صندلی اتومبیل تکیه
داده و اشک بی محابا صورتش
را شستشو می داد . نمی دانست چه مدت در آن حال به سر بردند اما باید می
رفتند و با حقیقت
روبرو می شدند .
رهام من باورد نمی کنم ! دکتر اشتباه کرده . تو ، تو باین قد رشید و هیکل ... نه
به خدا اشتباهه .
باید آزمایشها رو تکرار کنیم
باید دکترت رو هم عوض کنیم .
رهام مایوسانه سرش را تکان داد و گفت :
شروین من خیلی پسر ترسویی هستم . به ظاهرم نگاه نکن من خیلی می ترسم .
به خدا الان خیلی
زود بود من فکرش رو هم نمی
کردم !
شروین دست روی شانه او گذاشت و هردو یکدیگر را درآغوش کشیدند و این بار
صدای گریه
رهام بلندتر بود .
تو نباید به مادرم و بقیه چیزی بگی اونا طاقت نمیارن .
دیوونه شدی ؟ اونا اگر ندونند چطور می خوان به ما کمک کنن ؟ تو باید ... نه باور
کن هیچ اتفاقی
نیافتاده و تا ۷۰ یا ۸۰ دیگه سالم و
سلامت در کنار من خواهی بود .
رهام مایوسانه به صندلی اتومبیل چسبید . از فکر مرگ هم می ترسید .
چشمهایش را بست و به
خواب فرو رفت . اتومبیل در مقابل
خانه آقای دریایی متوقف شد و زنگ در به صدا درآمد . ستاره با هیجان به بیرون
از خانه دوید و با

مشاهده شروین در پشت در

پرسید :

چی شده ؟ چرا با کلید در رو باز نکردید ؟

شروین سرش را تکان داد و گفت :

رهام خواب بود . ستاره به صورت خود چنگ انداختت و گفت :

بگو تو رو جون مادرت راست بگو .

شروین نمی دانست چگونه این خبر را بدهد سرش را از روی تاسف تکان داد و

جواب داد :

نمی دونم هنوز جواب آزمایش معلوم نیست .

چند دقیقه بعد سروناز هم به جمع آنها پیوست . شروین به سمت اتومبیل

رفترهام را از خواب بیدار

کرد . رهام سعی می کرد حالت

ونسردانه ای به خود بگیرد بدون این که نظری به خواهرانش بیاندازد از اتومبیل

پیاده شد و جواب

سلام آنها را داد . دلش می

خواست در سکوت بود . در خانه ای خلوت و تا ریک . حضور این همه آدم عذابش

می داد . هیچگاه

تا به این حد از میهمان

گریزان نبود . خانم دریایی در کنار در اتاق به انتظار ایستاده بود . رهام با گامهایی

آرام وارد اتاق

شد . خانه مثل همیشه شلوغ بود

و تقریبا" همه حضور داشتند.

مامان جون چی شد ؟

رهام لبخند تلخی زد و گفت :

هیچی حالا حالاها باید تحملم کنید .

۸۳۶

آقای دریایی تسبیحی را که در دست داشت چرخاند و گفت :

خدارو شکر . گفتم فکر بد نکنید . جهان جان پس بیا بنشینید دیگه .

جهان بانو که لحن غمگین رهام را باور نکرده بود به شروین نگریست . با نگاهی

به او التماس کرد
. شروین از نگاه او معذب شد
ه بود سرش را به زیر انداخت و در کنار آقا رسول روی صندلی نشست . آقا رسول
رو به دخترش
گفت :
فرشته چون بلند شو شیرینی تعارف کن .
و به شروین نگریست و ادامه داد :
شروین خان شما هم لطف کنید جواب آزمایش رو نشون آقا حبیب بدید تا اونم
تایید کنه .
رنگ از روی شروین و رهام پرید شروین دستپاچه گفت :جواب آزمایش داخل
اتومبيله .
مازیار خندید و گفت :
خب باشه سوییچ رو بده امیر می ره میاره .
امیر از روی کاناپه برخاست . رهام گفت :
من جواب آزمایش رو پاره کردم .
آخه چرا ؟
رهام در جواب فروغ خانم گفت :
فکر نمی کردم لازم باشه .
همه سکوت کرده بودن و هیچ کس سخن نمی گفت . بلور آرام زمزمه کرد :
عمو بامداد اومد خاستگاری .
رهام به بلور که قادر نبود شادمانی خود را پنهان کند نگریست و گفت :
خبر دارم و خیلی هم خوشحال شدم .
بلور لبخند نازی زد و گفت :
من اگه شما رو نداشتم چی کار می کردم ؟
رهام لبخند تلخی زد . صدای گلناز سکوت جمع را شکست .
رهام تو راست می گی ؟
رهام خندید و گفت :
دروغم چیه ؟
و از جای برخاست و ادامه داد :

من سرم درد می کنه اگه اجازه بدید برم بخوابم .
هیچ کس حرفی نزد و او به سمت اتاقش حرکت کرد . اما چند قدم بیشتر
برنداشته بود که سرش به
دوران افتاد و از هوش رفت .
وقتی به هوش آمد تقریباً همه داخات اتاقش ازدحام کرده بودن و چیزی که نباید
برملا می شد
برملا شده بود . همه گریه می کردند .
سروناز و جهان بانو از هوش رفته بودن و گلنار و ستاره فغان سر داده بودن . بلور
آنقدر گریسته
بود که چشمهایش کاملاً قرمز
شده بود و بردارهایش ... آن صحنه بیشتر به شام غریبان می مان . حبیب جواب
آزمایش را تایید
کرده بود و این نشانه ... یلدا خانمهمسر ستار با گریه گفت :
شاید جواب آزمایش اشتباه باشه ؟
سعیده خانم دست او را در دست گرفت و گفت :
خدا کنه اگه اینطور نباشه ...
و بار دیگر صدای گریه برخاست . بچه ها هم گوشه ای کز کرده و به پدر و
مادرشان می نگریستند
. شروین سرش را میان
دستانش قرار داد و با گریه گفت :
اون مار لعنتی همه پیز رو خراب کرد . ای کاش اون اتفاق نیافتاده بود .
رهام به خوابی که دیده بود می اندیشید . ونوس پیراهنی بلند و سیاه برتن
داشت و با صدای بلند
گریه می کرد و تاج عروسش را از
داخل موهایش بیرون
می کشید . از میان همگان دنبال شروین گشت با بغض گفت:
تو نباید به ونوس چیزی بگی ونوس نباید چیزی بفهمه
افسانه خانم با صدای آهسته ای گفت:
اونم حق داره...

اما با نگاه عمیق رهام ساکت شد و سخنش را ادامه نداد.
اون جوونه نباید زندگیش فنا بشه همه شما باید به من قول بدید که اون چیزی
نفهمه

جهان بانو که تازه به هوش آمده بود ناله کنان گفم:
خدایا این منصفانه نیست من زنده ام من که ۵۰ سال از بهترین روزهای زندگیم
رو سپری کردم اما
اون تازه اول راهه خدایا جون
منو بگیر اما پسر من و
۸۳۰

صدایش در گریه همه گم شد رهام چشم هایش را بست آرزو داشت اینجا پر از
سکوت بود صدای
ناله و فغان بیشتر سرش را درد
می آورد دوست داشت تا زمانی که زنده بود فقط به چشم های نیلگون ونوس
بیندیشد بار دیگر که
چشم باز کرد صدای ناله و فغان از داخل سالن به گوش می رسید او تنها بود و از
این تنهایی خشنود دلش می خواست نامه ای برای
ونوس بنویسد اما این ناعادلانه
بود دوست داشت حرف های ناگفته ی خود را روی کاغذ بیاورد اما ... از جای
برخاست و پشت میز
نشست.

یعنی مرا هم داخل قبر می گذارند؟ آنها نمی دانند که من از تاریکی می ترسم؟ من
نمی خواهم تنها
باشم هر چند که هستم و تاریکی
روز و شب همدم من است اما باز هم از تاریکی می ترسم مرا داخل قبر نگذارید.
خواهش می کنم
من می ترسم (دلم براش کباب
شد)

بدون اراده کاغذ را پاره کرد و شروع به گریستن کرد صدایش را در گلو خفه ساخت
تا بیش از این

خانواده اش را نرنجانند باید به
ونوس در فراموش کردن این عشق کمک می کرد او ونوس را آنقدر دوست داشت
که حاضر نبود
حتی بعد از مرگ هم غصه ای
در دل او بنشیند پس او را از خود می رنجانند و گریزان می کرد اما چه سخت بود !
بلند شد و کنار
پنجره ایستاد و به چادر سیاه
شب نگریست
مرگ زودرس به زودی به سراغش می آمد صدای دکترش در گوشش پیچید:
شاید یک ماه شاید دو ماه شاید یک سال اما بالاخره به این زودی ها باید رخت بر
می بست ای کاش
آن مار لعنتی در آن بیابان پیدا
نمی شد ای کاش این عفونت به تمام خونش کشیده نمی شد و ای کاش و ای
کاش های دیگر

سلام ونوس پیام تو؟
ونوس به پگاه نگریست و لبخندی بر لب آورد و گفت:
بفرمائید
چیه تو فکری؟
ونوس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
همین طوری دلم گرفته
به رهام فکر می کنی؟ ونوس با تعجب به او نگریست
چطور هم چین فکری کردی؟
پگاه لبخندی بر لب آورد و چرخشی در اتاق زد و گفت:
منم مثل پدرام نگاه عاشق رو می خونم
پدرام عاشقه و نگاه عاشق رو می خونه تو که هیچ وقت...
پگاه در کنار ونوس نشست و دستش را زیر چانه تکیه داد و به آسمان نگریست
شروین پسر خوبیه؟
ونوس با تعجب به او نگریست و لحظه ای بعد صدای خنده اش در اتاق پیچید

باور نمی کنم که دختر عموی مغرور من عاشق شده باشه! وای پگاه چقدر خوشحالم تو که می

گفتی؟ باور نکردنیه که تو هم

مگه من قلب ندارم؟

آخه شرایط تو سخت بود

پگاه شانه هایش را بالا انداخت و با خنده گفت:

حالا که دیدی چندان هم سخت نبود شنیده بودم عشق که بیاد دیگه عقل کار

نمی کنه شاید عقل

منم مختل شده اما فکر می کنم شروین

مرد ایده الی باشه

حتما اون پسر خوبیه

می تونی ازش بیشتر برام حرف بزنی؟

ونوس نگاه خندانش را به او دوخت و گفت:

مثلا چی بگم؟

از اتفاقاتی که تو سفر افتاد همه اش فکر میکنم ای کاش منم تو این سفر بودم

ونوس خندید و گفت:

تو دیوونه شدی؟

نمی دونم شاید... این پسره منو مسخ کرده

اون چی ؟ اونم به تو ابراز علاقه کرده؟

پگاه خندید و گفت:

آره خیلی پسر پررو یک دنده و لجبازیه البته گفته باشم رهام هم خلی پسر...

ونوس آهی کشید و پگاه آرام گفت: ۸۳۱

ناراحتی که چرا امروز نیومد.

نه اما نگرانم

همه چیز درست می شه مطمئن باش شاید کاری براش پیش اومده

نمیدونم شاید

پگاه از کنار پنجره برخاست و روی تخت نشست و با لحن خاصی گفت:

می دونی همیشه فکر میکردم اگر تو با پدرام ازدواج نکنی اون می میره وقتی رهام

اومد بالا فاصله

متوجه عشق شما دو تا شدم و
تنم لرزید از عاقبت پدرام هراس داشتم گفتم اون خودش رو می کشه اما نمی
دونم شاید معجزه
بود؟ خدا خواست اون دل به پریسا
ببنده پریسایی که اصلا تو مخیله ام هم نمی رفت که بتونه جای تو رو برای پدرام
پر کنه اما خدا
خواست و این طور شد منم راضی
ام چون پدرام افسرده نشده.
منم خیلی خوشحالم پدرام برای من عزیزه همیشه عزیز بوده اما فکر ازدواج با اون
... می فهمی
پگاه؟ پدرام برادر نداشته من بود
من نمیتونستم به چشم همسر به اون نگاه کنم
پگاه خندید و گفت:
و چه انتخابی هم کردی ؟ دست مریزاد داری من که با دیدنش ابتدا بهت غبطه
خوردم اما بعد که
شروین رو دیدم...
دیدي که اونم چیزی از رهام کم نداره
پگاه خنده ای از ته دل کرد و گفت:
شروین همون مردیه که یه عمر به دنبالش بودم خیلی خوشحالم که به حال و روز
عمه مزده دچار
نشدم.
هر دو دختر با هم خندیدند
یک هفته به همین منوال سپری شد اما هیچ خبری از رهام نبود ونوس کلافه و
سر درگم خود را در
اتاقش پنهان ساخته بود نه حالو حوصله درس خواندن داشت و نه صحبت کردن
با پگاه و پدرام صدای ضربه ای که به در خورد او
را از فکر خارج ساخت
ونوس پیام تو
بفرما

پگاه داخل اتاق شد ونوس به چهره غمگین او نگریست و با تعجب پرسید:
اتفاقی افتاده؟

پگاه خنده ای اجباری کرد و به زحمت گفت:
نه

پس چرا انقدر در همی؟

ونوس یه چیزی بهت بگم تحمل می کنی؟

ونوس از پشت میز برخاست و گفت:

چی شده؟ راستش رو بگو برای رهام اتفاقی افتاده؟

نه اما همیشه می گفتم پسرها لیاقت ندارند ببین ونوس بیا و رهام رو فراموش
کن

ونوس بر روی صندلی نشست و گفت:

نمی خواای بگی چی شده؟

دلش بدجوری شور می زد چند روزی بود که دلش مثل سیر و سرکه می جوشید

اما علت آن را نمی

دانست سعی کرد نفس حبس

شده در سینه اش را بیرون دهد و با صدای لرزانی گفت:

خواهش می کنم پگاه.

پگاه سرش را از روس تاسف تکان داد و گفت:

اصلا ظاهرش نشون نمی داد که چنین پسر...می دونی ونوس به خدا اون به درد

تو نمی خوره

قطره اشکی گوشه چشم ونوس نشست

نمی خواای بگی چی شده؟

الان داشتم با شروین صحبت می کردم زنگ زده بود حال عمو بابک و زن عمو رو

بپرسه وقتی از

رهام ازش سوال کردم گفت

نمی شه به عشق اون اعتماد کرد گفت همین امروز اونو با یکی از دخترایی که از

قبل می شناخته

دیده می دونی اون می گفت که

رهام لایق عشق تو نیستونوس دیگر صدای پگاه را نمی شنید این امکان نداشت

رهام به او خیانت نمی کرد عشق او صادقانه
بود اوبه آن نگاه ها اطمینان
کامل داشت همه این حرف ها از روی حسادت بود یا پگاه دروغ می گفت و یا
شروین به دوستش
حسادت می کرد از این دو مورد
خارج نبود او به رهام ایمان داشت هر چند هفته ای بود از او خبر نداشت اما نگاه
رهام دروغ گو نبود
سعی کرد بغض خود را فرو
دهد و به زحمت گفت:
شاید شروین اشتباه کرده؟
پگاه شانه هایش را بالا انداخت و با تاثر گفت:
خدا کنه چون واقعا از رهام بعیده
ونوس دستش را به پیشانی گرفت پگاه که متوجه حال ناخوش ونوس شده بود از
جا برخاست و
گفت:

۸۳۹

ببخشید که این خبر رو این طوری بهت دادم اما چه کار کنم وظیفه داشتم که هر
خبری چه دروغ و
چه راست رو به تو برسونم
متشکرم در این که تو دختر عموی خوبی برای منی هیچ شکی نیست
پگاه گونه ونوس را بوسید و از اتاق خارج شد اشک جمع شده در چشم های
ونوس پایی چکید و از
جای برخاست و شروع به قدم
زدن در اتاق کرد
خدا کنه دروغ باشه خدایا دروغ باشه خدایا خودت بهم رحم کن من دوستش دارم
... خدایا دروغ
باشه خودت کمک کن
باید با کسی حرف می زد اما با کی؟ هنوز راه می رفت و به دور خود می چرخید
دلش شور می زد

یعنی داشت رهام را از دست
می داد؟ به سمت کمد رفت
رفت و لباس مناسبی برداشت و بر تن کرد. باید به دیدن پریسا می رفت. او تنها
کسی بود که می
توانست به او دلداری بدهد و بگوید که این خبر دروغ است به سرعت خانه را ترک
کرد و در پیچ خیابان پیچید و پیاده راه شرکت را در
پیش گرفت. در افکار خود
غرق بود که....نه باور کردنی نبود . آن دختر با آن ظاهر نامناسب و آن.... نه او
رهام نبود , او رهام
نبود ! اما اندامش , قدش ,
نیم رخ صورتش و نگاهش... نه نمی توانست باور کند, او رهام بود. رهام او ...
عشق او ... او عشق او
نبود... از او متنفر بود و
از خودش به خاطر بازی که خورده بود. باید جلو می رفت و مطمئن می شد. نگاه
رهام به او افتاد
.نگاهش نه آن نگاه همیشگی
نبود. دختر را به سمت دیگری برد و نوس بر سرعت گامهایش افزود و روبروی آنه
قرار گرفت و
لبخندی تلخ بر لب آورد و به
سختی گفت:
-ببخشید شما؟
دختر به رهام نگریست و آرام گفت:
-رهام؟
رهام سکوت کرده بود . دختر بار دیگر به نوس نگریست . این بار پرسید:
-شما کی هستید؟
نوس به رهام نگریست. صدای دختر در گوشش پیچید.
-من روشنک هستم . دوست رهام و قراره که با هم....
-خفه شو روشن.
دنیا به دور سر و نوس می چرخید و این جمله تکرار می شد.

-خفه شو روشن , خفه شو روشن....

نفسش در حال بند آمدن بود . به سرعت از آنه روی گرداند. صدای رهام را شنید
که او را صدا می
زد:

-ونوس,ونوس

-رهام کجا می ری؟

-گفتم خفه شو و برو خونه ونوس صبر کن کجا داری می ری؟
به سرعت خود را به او رساند. ونوس در جا ایستاد.نمی توانست به صورت او
بنگرد به همین علت

نگاهش را به زیر انداخت.-ونوس تو اشتباه می کنی

ونوس لبخند تلخی زد و گفت:

-نمی خوام بشنوم

رهام با حالتی عصبی گفت:

-بریم داخل کافی شاپ حرف بزنیم.

نه-

دوپسر به آنها نزدیک شدند و یکی از آنها به رهام نگریست و گفت:

-آقا مزاحم خانم شدید؟

-حرف مفت نزنید.

-عجب پرویی هم هست.

دو پسر به سمت رهام خیز برداشتند ونوس تقریبا فریاد زد:

-دست بردارید.

پسر ها با تعجب به ونوس دیده دوختند.ونوس با قدم های بلندش وارد کافی

شاپ شد و رهام هم

به دنبالش رفت و پشت میزی که او

نشسته بود نشست.

-اشتباه می کنی.

ونوس به آرامی زمزمه کرد:

-خفه شو روشن.

-اه انقدر بدقلق نباش. خب آدم یه موقع هایی اشتباه می کنه.

ونوس دستش را به پیشانی گرفت و آرام زمزمه کرد:
-رهام برو از جلوی چشم دور شو . نمی دونی اصلا دوست ندارم...

۸۴۷

-گوش کن ونوس , گوش کن تا صدای فریادم گوش همه عالم رو کر نساخته. با تو
هستم بمون و
مثل بچه آدم بشین و یه دقیقه ساکت
باش.

ونوس با حالتی عصبی دستانش را بهم گره کرد و گفت:
-من ؛ من با تو حرفی ندارم.-کی گفت تو حرف بزنی؟ می گم یه دقیقه زبون به
دهن بگیر تا من حرفم رو بزنم.
ونوس بغض کرد و با همان حال گفت:
-من اصلا دوست ندارم گوش کنم. از صدات بدم میاد.
-منم از راه رفتنت, از نگاه کردنت , از صورتت از همه چیز تو بدم میاد دیوونه نمی
خوای بفهمی
دیوونه احمق....

ونوس با شدت از روی صندلی برخاست و صندلی به زمین پرت شد.
-کجا می ری لجباز کله شق؟ اه خسته م کردی . صبر کن کجا می ری یه دنده؟
ونوس با سماجت سعی در گریز داشت. رهام مقابل در ایستاد.
-کاری نکن که مجبور بشم
ونوس ایستاد و مستقیم به او دیده دوخت و پرسید:
-مجبور بشی که چی؟
رهام خندید و گفت:
که بازم بگم دوستت دارم.
-من نمی خوام تو دوستم داشته باشی. من خسته شدم از این همه دروغ و فریب
از سر راهم برو
کنار. نمی خوام دیگه...
-چشمات می گه داری دروغ می گی. صدات داره می لرزه رنگ به صورت نداری.
-برو کنار.
-قیافه بگیر کاملا واضحه که تو عاشق منی پس انکار نکن.

ونوس با صدایی که بیشتر به فریاد می ماند گفت:
-برو کنار.

-می رم اما بعد نگی دارم از عشقت می میرم برگرد . چون اگه رفتم دیگه برگشتی
در کار نیست.
-بهتر.

رهام لبخندی بر لب آورد و گفت:

-اما چه کار کنم که با همه ی این بی ادبیهات بازم دوست دارم.
-رهام چطور بگم دیگه دوست ندارم ببینمت؟من دیگه تو رو نمی خوام .نه
عسقت رو نه...

-منم دلم می خواد برم اما نمی تونم.

-برو , برو نمی خواد خودت رو مسئول بدونی من از همه چیز خبر دارم پس گولم
نزن تو بری من

راحتترم.رهام به پشت سر نگریست بغض در گلویش نشست.امروز بهترین
فرصت بود. خود ونوس خواسته

بود او هم باید بهره برداری

کامل را می کرد. او باید می رفت تا ونوس فراموشش کند.ونوس باید از او دل می
کند.ونوس

باید...رهام به او نگرست.

-من از تو متنفر بودم و هستم.فکر نکن خبریه . حالا که می خوای حقیقت رو
بدونی از ابتدا هم هیچ

علاقه ای به تو نداشتم و ندارم

فقط برای اینکه به تو ثابت کنم چیزی نیستی با تو هم کلام شدم. تو حتی در
ردیف روشنک هم...

ونوس دستش را بالا برد . رهام مچ دست او را در آسمان گرفت و مستقیم به
چشمان نیلگون ابری

شده اش نگریست.

-برای آخرین بار باشه دستترو بالا می بری بار دیگه تکرار بشه قبل از این که
دستت پایین بیاد

سیلی محکمی به صورتت می

خوره.

رهام دست ونوس را رها کرد. ونوس مستقیم به چشموهای او خیره شد. سخنان درد آور ار در

باورش نمی گنجید او رهام نبود! دیگر

نمی توانست بیشتر از این خرد وکوچک شود. دستش را بالا برد و به صورت او کوبید و گردن

راست کرد و آب گلویش را فرو داد

و منتظر ماند که او هم عکس العملی نشان دهد. اما رهام فقط به او نگریست. خیره خیره به او

نگریست و سکوت محض. ونوس به

سرعت از کنر او گذشت اما بعد از چند قدم گامهلیش آرام شد اما هیچ خبری از رهام نبود . رهام از

دست رفته بود . او عاشق شده

بود و شاید برای همیشه باید او را از یاد می برد. بر سرعت قدمهایش افزود و از آن خیابان گذشت.

در پیچ خیابان به پشت

نگریست اثری از رهام نبود . به داخل کوچه ای پهن پیچشد و شروع به دویدن کرد. خوشحال بود

که کوچه خلوت است و کسی

نظاره گر اشکهایش نخواهد بود. با صدای بلند گریه می کرد و می دوید. هیچ فکر نمی کرد چنین

سرنوشتی پیش رو داشته باشد شاید

گریه ها . استغانه های پدرام این بلا را بر سرش آورده بود اما خود پدرام بارها گفته بود که از او

هیچ کینه ای به دل ندارد. درخیابان می دوید و اشک می ریخت. به شرکت رسیده بود . قصد داشت راهش را کج کرده و به خانه

برگردد اما به پریسا نیاز

داشت. بدون این که جوا سلام سرایدار شرکت را بدهد از پله ها بالا رفت و چند طبقه را دوید تا به

اتاق پریسا رسید. بار دیگر
اشکش را از چشمانش زدود و وارد اتاق شد. پریسا پشت کامپیوتری نشسته و با
ان کار می کرد.
چند قدم نزدیک تر شد و کنر او
روی صندلی نشست. پریسا سرش را بالا آورد و به ونوس نگریست و از چشموهای
گریان ونوس
تعجب کرد:
-چه اتفاقی افتاده؟
ونوس در آغوش پریسا جای گرفت و گفت:
۸۴۸

-آخ پری دارم خفه می شم من...من طاقت ندارم. پری حالا فهمید چی می کشید.
حالا حرفهای اون
زمان تو رو درک کی کنم. اون
وقتها مسخره ات می کردم وقتی می گفتم هنوز وقتی به روز که اون به تو خیانت
کرده می اندیشی
تنت گر می گیره و اشک از
چشمهات جاری می شه. پری من می میرم، من طاقت نمی یارم. پریسا الان من
جسد هستم. روحی در
جسم من وجود نداره. روح منو
رهام کشت. من دیگه فقط جسم هستم. پریسا کمکم کن دارم فرو می رم. دارم
گم می شم. دارم
غرق می شم دستم رو بگیر.
پریسا گریان سر او را از شانه اش برداشت.
-عزیزم بگو چی شده؟ دارم دیوونه می شم. چی شده که ونوس خونسرد ما این
طوری شده؟
-نمی تونم حتی نمی تونم تعریف کنم که بر من چی گذشته. پریسا منو به خونه
ببر. دارم خفه می
شم.
پریسا دستپاچه بلند شد و به اتاق دیگری رفت و بعد از چند دقیقه بازگشت.

-بیا عزیزم مرخصی گرفتم بیا تا با هم بریم.
ونوس از جای برخاست و به سختی راست ایستاد.دلش می خواست قادر بود به
پریسل تکیه کند تا
از افتادنش جلوگیری کند اما بایدمقاوم می بود.

رهام همچنان داخل کافی شاپ نشسته بود. چند نفر از کارکنان آنجا به او خیره
شده بودند.رهام
سرش را در میان دستانش فشرد و
اشک از دیده اش فرو می چکید.آخرین نگاه ونوس را به یاد آورد. چه نگاه تلخ و
زهر داری!ای
کاش می توانست آن نگاه و ان
دستها را که به او سیلی زده بود برای همیشه برای خود نگاه می داشت. اما چه
سود؟ او همه انه را
دیر یا زود از دست می داد پس
چه بهتر زودتر او را آزاد و رها می ساخت. دستش را روی گونه ی تبار خود
گذاشت جای سیلی او
گرم بود لحظه ای به خود
خندید به سرنوشت خود و به روزهایی که گذرانده بود. ای کاش زودتر با ونوس
آشنا میشد و زمان
بیشتری در کنار او بود اما چه
زود باید می رفت . از روشنگ و روشنگها متنفر بود حتی از خودش هم متنفر بود
که می بایست
ساعاتی تظاهر به عشق به آنها
نماید.دختر های خیابانی که حتی گذراندن ساعتی را با آنها عذاب آور و غم انگیز
بود. اما ونوس او
.....ونوس پاک او او باید
ونوس را می یافت و اعتراف می کرد اما چه سود؟ اعتراف دیگر چه سودی داشت
اطمینان داشت که
دیگر ونوس او را نخواهد

بخشید. این سیلی آنقدر محکم بود که هیچ راه بازگشتی را نشان نمی داد. او باید تا آخر راه می رفت.

به آرامی بلند شد. سرش به دوران افتاده بود اما نباید تعادل خود را از دست می داد. به سختی از در خارج شد قدمهایش را

محکمتر برداشت. دوست نداشت

ونوس عجز و ناتوانی اش را ببیند. دوست داشت ونوس همان رهام قدرتمند را دز خاطر داشته

باشد. در کنار دیوار پیاده رو به

آرامی گام بر داشت و بدون این که سرش را بالا بیاورد به راه خود ادامه داد.

ونوس وارد خانه شد. پریسا به او کمک کرد تا وارد سالن شود. مادرش در اتاق خواب استراحت می

کرد و پگاه و پدram منزل نبودند. ونوس روی کاناپه ای که قبلا پدram ساعتها ی بدی را روی آن می گذرانده بود دراز کشید اما طاقت نیاورد و از جایش برخاست و

شروع به راه رفتن در داخل سالن کرد . راه می رفت و اشک می ریخت و با خود سخن می گفت.

پریسا خود را به او رساند و

دستهای سردش را در دست گرفت. ونوس دستهایش را روی گلویش فشرد و با صدای گرفته ای گفت:

-دارم خفه می شم. پری دارم خفه می شم. نمی تونم نفس بکشم رهام منو کشت. رهام منو نابود کرد.

پریسا گریان دست او را بوسید و گفت::

-عزیزم ببین با خودت چه کردی؟ دستت یخ کرده و در حال بیهوشی هستی. عزیز دلم فراموش

کن. خ.دت گفתי هزاران بار به من

گفتی که مردها لایق اشک ریختن نیستن پس چرا اشک می ریزی؟ رهام هم از

همون مردهای
نامرده که هزاران بار در موردش
صحبت کردی.
-پریسا من فکر می کردم که این نامرد ها فقط در سر راه دیگران قرار می
گیرن.رهام من پاکی و
عشقش قابل تقدیس. وای پریسا
من می میرم. پریسا به سرعت داخل آشپزخانه رفت و از درون جعبه دارو قرص
مسکنی آورد و به
او داد و به آرامی او را به
اتاقش برد. ونوس به خواب رفت و او کنار تخت دوستش زانو زد و به چهره ای که
سالها حسرت
داشتن آن را می کشید
نگریست.حیف این چهره نبود که گریان باشه؟ حیف آن چشمهای جادویی نبود
که اشک ببارد؟باید
به دوستش کمک کی کرد به هر
قیمتی بود.

رهام کلید را داخل در انداخت و وارد خانه شد.خدا را شکر کرد که خانه چندان
شلوغ نبود.مستقیم
از حیاط به داخل ساختمان رفت
در سالن گلناز و ستاره در کنار جهان بانو نشسته بودند. رهام بدون این که متوجه
حضور انها شود
یکراست به اتاقش رفت.جهانبانو دستمالش را به دهان نزدیک کرد و شروع به
گریستن کرد. گلناز او را در آغوش کشید و
گفت:
-مامان چون اشک نریز خدا بزرگه.
ستاره هم گریه می کرد اما سعی می کرد صدایش بلند نشود. رهام روی تخت
نشست اما سردرد
امانش را برید روی تخت دارز

کشید و دو دستش را بالای سرش گره زد و به فکر فرو رفت. الان ونوس چه کار می کرد؟ ایا هنوز

عشقی از او در یاد داشت و یا از او متنفر بود. کلمه عشق ضربدر زد. مطمون بود که ونس دیگر از او متنفر شده. دلش می خواست

ونوس همچنان او را دوست می داشت. شاید عشق او را نجات می داد . از این مرداب بیرون می کشیدش. دلش می خواست مثل

زمان کودکی سرش را روی زانوهای مادرش قرار می داد و با او درد دل می کرد و اشک می ریخت اما او مرد شده بود و باید

مانند مردها اشک خود را کنترل می کرد. وست نداشت مرد باشد. ای کاش کودک بود و با صدای بلند ناله می کرد. ونوس او

رفته بد. او ونوس را خیلی زود
۸۴۲

از دست داده بود . ای کاش در این مدت کوتاه او را در کنار خود داشت . شاید این درد کشنده

تحملش آسانتر میشد. صدای زنگ تلفن و بعد صدای ستاره به گوش او رسید.

-رهام گوشی رو بردار با تو کار دارن
رهام دستش را دراز کرد و گوشی تلفن را برداشت.

- سلام امروز حالت چگونه؟

- خوبم. خیلی خوب همه چیز تموم شد ما موفق...

- چی شده؟ ونوس حرفام رو...

- آره همه چیز حل شد. ونوس دیگه از من متنفر شده.

- کار تو احمقانه ست. این حق ونوس نبود که این طوری بازیش بدی اون باید بدونه و ...

- خواهش می کنم خفه شو. حوصله جر و بحث ندارم. ما چند روز در این مورد

صحبت کردیم.- اما بازم می گم اشتباه می کنی. پگاه می گفت ونوس حال خوبی نداره تو نباید...

- گفتم ساکت شو. نمی خوام دیگه در این مورد صحبت کنیم. ونوس دیگه برای من مرده همون

طور که من برای اون مردم اون

باید باور کنه که من هیچ وقت به اون علاقه مند...

- تو اونو شکنجه می دی.

رهام سرش را با دست گرفت و گفت:

- ببین شروین این به خاطر خود ونوسه. اون حق سیاه پوشیدن و موندن رو نداره اون نباید...

اما سخنش را ادامه نداد. حالش خوب نبود و عرق سردی بر روی پیشانی اش

نشسته بود. صدای

شروین از پشت تلفن می آمد که

می گفت:

- خیلی خوب تو درست می گی. پس انقدر خودتو عصبانی نکن می خوام پیام

دنبالت بریم دکتر؟

- نه تا کی باید عمرم رو صرف رفتن پیش دکتر کنم؟ بذار از این چند صبحی که

زنده ام لذت

ببرم.

شروین همراه با آهی گفت:

- اگه این طور لذت می بری من حرفی ندارم. خداحافظ.

رهام گوشی را روی تلفن قرار داد و با دو دست سرش را گرفت. بار دیگر صدای

زنگ تلفن

برخاست.

- بله بفرمائید.

- خبری ازت نیست کاپیتان؟ تمرین بچه ها رو رها کردی؟

- سلام مربی. مدتی کسالت دارم.

- خدا بد نده شروین که چیزی نگفت؟

- بد نبینید. چیز مهمی نیست زود خوب می شم.

- انشا... تماس گرفتم ببینم چه کار می کنی؟ در ضمن با بچه های دیگه هم قرار گذاشتیم به دیدن
آقا و خانم آتشین بریم گفتیم تو هم
حتماً می آیی.
رهام مکشی کوتاه کرد اما باید جواب می گفت. نرفتن او صحیح نبود او باید ونوس
را از خود هر چه
بیزار و بیزارتر می کرد به
همین خاطر گفت:- بله حتماً می یام تصمیم دارید چه زمانی به ملاقات برید؟
صدای آقای صحابی به گوشش رسید که می گفت:
- این طوری که شنیدم اونا رو به منزل بردن. با بچه ها قرار فردا عصر رو گذاشتیم.
حول و حوش
ساعت ۶ بعد از ظهر.
- بله خیلی خوبه حتماً می یام.
- پس تا فردا.
تماس قطع شد. رهام بار دیگر سرش را گرفت ای کاش می شد دیگر با ونوس
روبرو نشود. طاقت
آن نگاه معصومانه را نداشت آن
نگاه سوزدار و عمیق...
دوست داشت بنشیند و فقط تا زمانی که زنده است به همان دو چشم بیندیشد
اما این امکان پذیر
نبود.

آقای صحابی دستش را روی زنگ فشرد. لحظه ای بعد چهره پدرام در پشت
درنمایان شد.
- خوش اومدید.
- آقای آتشین تشریف دارن؟
پدرام به آقای صحابی نگریست و گفت:
- بله و منتظر شما هستند.
و گلدان گل را از دست او گرفت و در حالی که آنها را به داخل دعوت می کرد گفت:

- راضی به زحمت نبودیم خیلی خوش اومدید.

۸۴۳

پسرها یکی بعد از دیگری وارد شدند. پدرام با مشاهده رهام دست او را محکم فشرد و لبخندی به

صورتش پاشید. اصلاً متوجه

پریدگی رنگ صورت او نشده بود. آنها وارد سالن شدند و چند دقیقه بعد آقای آتشین به همراه

مینا خانم وارد سالن شدند. همه به

احترام آنها از جای برخاستند. پگاه هم وارد جمع شد. شروین با لبی خندان به رهام نگریست اما با

مشاهده صورت رنگ باخته و

نگاه نگران رهام لبخند خود را فرو داد و در خود فرو رفت. رهام کاملاً از صحبت‌های جمع غافل بود و فقط به پله های روبرو که به طبقه بالا ختم می شد خیره

شده بود. اطمینان داشت که

ونوس در آن طبقه است. اما چرا برای پذیرایی مهمانان نمی آمد؟ چرا خود را نشان نمی داد؟ آرزو

داشت برای یک بار دیگر او را

ببیند تا چهره اش را به خاطر بسپارد. ثانیه ها و دقیقه ها به ساعت می کشید که سایه ای از بالا به

پائین آمد. لبخند کمرنگ بر لبهای

رهام نشست یعنی باید باور می کرد او ونوس بود که می آمد؟ صدای آقای آتشین تو را از افکارش

خارج ساخت.

- آقای ردیابی کم حرف شدید؟

رهام لبخندی بر لب آورد و با متانت همیشگی گفت:

- تا بزرگتر ها هستند من جسارت نمی کنم.

- بر عکس من از صحبت‌های شما لذت می برم. جوون پخته ای چون شما کمتر پیدا می شه.

رهام متواضعانه گفت:

- شما لطف دارید اما این سخن شما حقیقت نداره این موضوع رو می تونید از آقای صباحی سؤال کنید.

احسان خندان گفت:

- می دونید تنها حسنی که می شه در اخلاق رهام یافت همین پذیرفتن حقیقته. کسری گفت:

- درسته اما من نمی دونم چرا همه در برخورد اول با اون دچار اشتباه می شن؟ آقای صباحی گفت:

- بازم که شما ها شروع کردید. آقای آتشین درست می فرمایند رهام یکی از نمونه ترین ورزشکارهاییه که من سراغ دارم.

و کمی آرام تر زمزمه کرد:

- اون مثل پسر خودمه.

خانم آتشین خندان گفت:

- پس چرا برای پسرتون آستین بالا نمی زنید؟

در همان لحظه ونوس هم وارد سالن شد. پسرها از جای برخاستند. رهام هم ایستاد اما همچنان با پدرام گرم صحبت بود. ونوس با قدمهایی سست وارد سالن شد و روی اولین مبل نشست. دوست نداشت با رهام همکلام شود به همین علت رهام آسوده تر می توانست سخن بگوید و اطمینان داشت ونوس متوجه ضعف او نخواهد شد. آقای صباحی رو به مینا

خانم گفت:.

- واقعاً مرحبا به این دختر تربیت کردنتون. من دختری به وقار و متانت دختر شما کمتر دیدم.

- شما لطف دارید دختر خودتونه.

- نه بدون اغراق می گم که کمتر کسی هست که با ونوس آشنا بشه و شیفته وقار و شخصیتش نشه.

آقای آتشین لبخندی فاتحانه زد.

- خب من براش خیلی زحمت کشیدم. ببخشید البته باید به جای من از کلمه ما استفاده می کردم.
- همه خندیدند اما هیچگونه لبخندی بر لبهای ونوس ننشست. رهام با آسودگی به چهره درهم و
- سنگین او خیره شده بود این دختر تا
- چه حد خوددار بود. با خود اندیشید اگر این بیماری به سراغش نیامده بود محال بود که به این
- سادگی او را از دست بدهد. او برای
- به دست آوردن آن فرشته باید سالها زحمت می کشید اما...
- پدرام گفت:
- رهام جون خوب کم پیدا شدی.
- مشغله کاری.
- ونوس در دل خندید و با خود زمزمه کرد:
- آره مشغله کاری چون روشنگ.
- اما همچنان به سکوت خود ادامه داد. رهام گفت:
- ما تصمیم داریم برای شروین آستین بالا بزنیم. پدرام جون شما هم به ما کمک می کنید؟
- بله حتما . خوب مورد چه کسیه؟
- شروین به پگاه که به آنها می نگریست نگاه کرد و لبخندی بر لب آورد. پگاه هم کهمنظور او را
- دیافته بود لبخندی رد و سر به زیر
- انداخت و رهام باز گفت:
- دنبال یه دختر خوب می گردیم گفتم شاید شما سراغ داشته باشید.
- آرش گفت:
- اگه ایشون سراغ داشتن که برای خودشون آستین بالا می زد. بار دیگر همه خندیدند. مینا خانم گفت:
- آقا رهام شما که به فکر دوستتون هستید خودتون چه کار کردید؟
- ۸۴۴
- راستش رو بخواید من شانس ندارم. کدوم دختری حاضره که به همسری من

دربباد؟

آقای آتشین دستی به صورت زبر خود کشید و گفت:

- راستش رو بگو به دنبال عشق هستی؟

رهام سرش را تکان داد و گفت:

- نه آقا، عشق در این دوره زمونه فقط به درد همون کتابهای رمان می خوره ما رو چه به عشق.

پگاه گفت:

- یعنی شما با عشق مخالفید؟

- صد در صد. به نظر من این کلمه مسخره ترین کلمه ایه که تا به حال شنیده ام.

عشق یعنی این که

آدم خودش رو علاف کنه. به

نظر من آدم باید با دید باز ازدواج کنه. نه کورکورانه و ازدواج با عشق با عشق

مساویه با ازدواج

کورکورانه که من جدا با اون

مخالفم.

پدرام گفت:

- به نظر من شما زیاد تند می رید.

- یه کمی هم مزخرف می گه.

رهام به شروین نگریست و گفت:

- یعنی اگه می گم با عشق مخالفم مزخرف می گم؟ نه داداش من شما اشتباه می

کنین من به همه

شما اثبات می کنم. شماها ازدواج

عاشقانه کنین و من ازدواج عاقلانه آخر سر هم چند سال آینده به همه شما

خواهم گرفت که کار

کدوممون صحیح تر بوده.

ونوس دندانهایش را به هم فشرد. معنی طعنه های رهام را می فهمید. او سعی

داشت بیش از این او

را خرد کند. اشتباه کرده بود ای

کاش نیامده بود. اما حضور نیافتنش موجبات شک خانواده را بر می انگیخت اما

تحمل حضور رهام و
شنیدن صدایش هم برایش سخت بود. از دیروز تا به حال لحظه ای چشم بر هم
ننهاده بود و تا صبح دچار توهم و خیال شده
بود. امروز هم که خودش برای
آزار آمده بود. دلش می خواست فریاد می کشید تمامش کن دیگر، این سخنان
بی سر و ته را تمام
کن. درست است از عشق مسخره
تر همان عشق است. اما باید تحمل کرد.
- ونوس خانم نظر شما چیه؟
ونوس به پویا نگریست و آرام گفت:
- من نظری ندارم.
- مگه میشه؟ بالاخره هز کس باید نظر خودش رو داشته باشه.
ونوس لحظه ای تامل کرد و سپس گفت:
- منم با آقای دریایی موافق ترم. می دونید این جملات که ای همه هستی من، ای
که روحم با روح
تو عجین شده و روزی که تو
نباشی زندگی من ادامه نخواهد داشت و به فنا و نیستی تبدیل خواهم شد فقط
به درد کتابهای رمان
می خوره. مطمئن باشید این کلمات
خنده آور نشانه عشق نیست.
همه سکوت کرده بودند. آقای صباحی سکوت را شکست.
- از شما بعیده که اینطور دلسرد کننده صحبت کنین. شما دختری هستید با روح
لطیف و شاعرانه.
- باور کنید من مدتهاست بزرگ شده ام.
و آرام زمزمه کرد:
- شاید دیروز و شاید هم ...
رهام با صدا خندید و گفت:
- اما چشمهای شما پر از اشک عشقه.
ونوس با غضب به او نگریست علت این همه آزار را نمی دانست و این سوال

مرتب در ذهنش مرور
می شد که چه عاملی باعث
این همه کینه و نفرت شده؟
- شما هیچ وقت نگاه منو نشناختید.
شروین آرام به پای رهام زد و با اخم کردن به او فهماند که نباید بیش از این به
این بازی مسخره
ادامه دهد. - دختر منو هیچ کس به خوبی نخواهد شناخت. منم که مادرشم به
سختی می تونم رفتار ساعت بعد
اونو حدس بزنم.
پدرام خندید و گفت:
- دقیقا همین طوره این دختر عموی عزیز ما منو به یاد زنان مصری می اندازه. با
همه اسرار و رموز
مختلف. اون گاهی اوقات
چون فرشته ای معصوم و کوچک به دنبال عشق می دوه و لحظه ای دیگر چون
کوهی یخ سرد و
یخزده می شه.
و آرام کنار گوش رهام زمزمه کرد:
- و تو باید در زمان یخبندان به فکر خودت باشی.
رهام لبخندی بر لب آورد و گفت:
- برعکس من گمان می کنم خیلی راحت می شه قلب اونو به دست آورد.
ونوس به او نگریست. رهام چشمهایش را از نگاه نافذ و غمگین او دزدید.
- خب تو امتحان کن.

۸۴۵

شروین گفت:
- آقای آتشین سخنهاي رهام رو زیاد جدی نگیرید اون زیاد هذیون می گه.
- نه واقعا اگه اونقدر مغروره می تونه امتحان کنه این او این هم دختر من گوی و
میدان در اختیار
اوست.
رهام با خنده گفت:

- و اگه تسلیم شد؟

- در آن زمان برنده تو هستی و هر خواسته ای که داشته باشی برات اجابت می کنم.

رهام به ونوس که به پدرش می نگریست نگاه کرد. می دانست که دیگر راهی برای نفوذ به قلب او

ندارد. لحظه ای قلبش گرفت چه

می شد اگر می توانست در همین لحظه از محبوبش خواستگاری کند و به جای این نگاه سراسر کینه

و نفرت نگاه سراسر مهر و

عشق ونوس به او بنگرد؟ زمان رفتن فرا رسیده بود اما دل کندن بسیار سخت بود شاید برای

آخرین بار بود که ونوس را می دیدپس دوست داشت بیشتر در آنجا بماند و

صدای نفس او را بشنود. آقای صباحی از روی مبل

برخاست و شروین به بازوی او زد و

گفت:

- آقا از هیروت بیا بیرون وقت رفته.

رهام از جای برخاست و بعد از خداحافظی کوتاهی که با مینا خانم کرد بدون توجه به ونوس به

سمت در رفت ونوس هم همان جا

روی مبل نشست پگاه به سمت او آمد و بوسه ای نرم به گونه اش نهاد و گفت:

- بهش فکر نکن اون لیاقت تورو نداره.

- مهم نیست.

- قربون تو دختر عموی عزیزم برم می دونستم که بهش اهمیت نمی دی.

ونوس بغض خود را فرو داد. مجبور بود سکوت کند و غرور خرد شده اش را جمع کند. نباید باعث

خنده اطرافیانش می شد و از

این که پدرش در این مبارزه شکست خورده بیرون بیاید از خود شرم داشت. آقای آتشین و پدرام

که برای بدرقه رفته بودند با همه

دست داده و خداحافظی کردند. آقای آتشین دست رهام را بیشتر فشرد.

- کم به ما سر می زنی؟

رهام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- مشکل آنقدر زیاده که وقت خاروندن سرم رو هم ندارم وگرنه چی بهتر از این که به دیدار

خانواده محترمی چون شما بیام.

- بهرحال از دیدارت همیشه خوشحال میشم.

رهام دست او را فشرد و از در حال خارج شد و پشت اتومبیل نشست. دلش می خواست تنها بود و با

خود خلوت می کرد و تا

زمانی که فرصت داشت به چشمهای ونوس می اندیشید اما حضور شروین و

سامین و کسری این

موقعیت را از او گرفته بود.

سامین با صدای بلند حرف می زد و می خندید. اما او در افکار خود غرق بود. پگاه با پدرام صحبت

می کرد و هرزگاهی لبخند می

زد. آقای آتشین هم در کنار مینا خانم غرق در افکار خود بود و مینا خانم خیاری

پوست گرفت و به

اوگفت:

-خوشحال میشم اگه کمکی از دستم بر بیاید انجام بدم.

پدرام کمی جا به جا شد و گفت:

-میخواستم نظرت رو در مورد خواستگاری از پریسا بپرسم؟

لبخندی بر لبهای ونوس نشست. بعد از مدتها این اولین خبر خوشی بود که میشنید.

-از این بهتر نمیشه.

پدرام هم لبخندی بر لب آورد.

-یعنی واقعاً انتخابم درست بوده؟ تو منو....چی میگم؟ دوستی که سالها با تو

بوده، مطمئناً دختر بی

نظیریه میخواستم از عمو بابک و

زن عمو بخوام که با خانواده اون صحبت کنن اما قبل از هر چیز میخوامستم هم
نظر تو رو بخوام و هم
خواهش کنم که با پریسا
صحبت کنی و نظر اون رو هم بخوای.
-باشه حتما تو اولین فرصت.
پدرام گفت:-رابطه ات با رهام چگونه؟اون مرد مهربونی برای توئه.
ونوس به اجبار خندید و گفت:
-بله متشکرم،تو خیلی به من محبت کردی.
-باور کن فقط آرزومند خوشبختی توام.
-می دونم و ذره ی هم تردید ندارم.
-از این بابت خوشحالم.
ونوس از روی سنگ برخاست و گفت:
-پس من برم با پریسا تماس بگیرم.
پدرام هم از جای برخاست.
-ممنون فقط فراموش نکن که از من زیاد تعریف کنی.
۸۴۶

ونوس خندید و به داخل سالن رفت و تلفن را برداشت.پدرام هم گوشه ی سالن
نشست و به او
نگریست.دلش شور میزد.آقای آتشین و
مینا خانم هم به آن دو نگریستند و لبخندی بر لب آوردند.-سلام پریسا احوالی از
ما نمیپرسی؟
-سلام بخدا از چند دقیقه پیش به تو فکر میکردم و تصمیم داشتم باهات تماس
بگیرم.
ونوس صدایش را آرام کرد.
-به من فکر میکردی بدجنس یا به اون که خودت میدونی؟
پریسا با صدای بلند خندید و گفت:
-انقدر بدبین نباش.
-بدبین نیستم بر عکس اطمینان دارم.
پریسا بار دیگر خندید و گفت:

-خوب حالش چطوره؟
ونوس لبخندی بر لب آورد و جواب داد:
-خوبه و الان رو به روی من نشسته.
و صدایش را کمی پائین آورد و گفت:
-دقیقا هم زل زده به لبهای من که ببینه به تو چی میگم.
-راست میگی؟
-آره در ضمن یه خبری هم داشتم که مأمور رسوندن اونم.
-چه خبری؟
-پدرام ازم خواست که ازت خواستگاری کنم و...
-وای ونوس راست میگی یا داری اذیتم میکنی؟
ونوس خندید:
-راست میگم دروغم چیه؟ پدرام گفت که ازت بپرسم حاضری زن اون بشی؟ اگه
حاضر آیا شرایط
مهیاست که برای خواستگاری پیام
خونه تون.
-وای ونوس دارم از خوشحالی میمیرم. الهی قربونت بشم که از روزی که تو زندگی
من وارد شدی
برام پیام آور شادی و نشاط
بودی. ببین من با مامان و بابا صحبت میکنم البته اطمینان دارم اونا مخالفتی
نمیکنن پس هر روزی که
خودتون صلاح میدونید بیاد
فقط به من بگید چه روزی.
-باشه عزیزم پس بعدا باهات تماس میگیرم. کاش اینجا بودی تا محکم بغلت
میکردم.
ونوس خندید و گفت:
حالا باشه برای فردا شاید اومدم شرکت آخه خیلی حرفا دارم.
-باشه بازم ممنون خداحافظ...
ونوس ارتباط را قطع کرد و با لبخند به پدرام نگریست و گفت:
-همه چیز ردیفه.

پدرام هم از روی صندلی برخاست و جعبه کوچکی را از جیب خود بیرون آورد و به سمت ونوس

گرفت و با لحن همیشه مهربان خود گفت:

-اینم مشتلقی شما.

ونوس جعبه را از دست او گرفت و آن را گشود. انگشتر برلیان زیبایی در جعبه نمایان شد.

-چقدر زیباست.

-قابل تو رو نداره. تو خودت از همه ی جواهرها با ارزشتری.

مینا خانم گفت: نمی خواید به ما بگید اینجا چه خبره؟

پدرام به سمت مینا خانم نگریست و رفت روبرویش نشست.

-ببخشید باید زودتر میگفتم اما خوب فرصت مناسبی پیش نیومد. من میخوامم زحمتی به شما بدم.

آقای آتشین ظرف شیرینی را بسوی او گرفت و گفت:

-خبر خوشیه؟

پدرام شیرینی از داخل ظرف برداشت و روی پیشدستی گذاشت.

-بله میخوامم....

اما هر چه کرد قادر نبود روبروی عمو و زن عمو ی خود بشیند و از عشقش نسبت به دوست

دخترشان سخن بگوید. ونوس که

اوضاع را این چنین دید گفت:

-بابا جان اتفاق جالبی افتاده، آقا پدرام ما به پریسا دل بسته شده و میخواد از شما خواهش کنه که به

خواستگاری اون برید.

مینا خانم با تعجب پرسید:

۸۴۰-پریسا پرینچی؟

-بله همون پریسا پرینچی خودمون.

آقای آتشین لبخندی بر لب آورد و گفت:

-مبارکه.

و به مینا خانم نگریست و هر دو معنی آن نگاه را میدانستند. مینا خانم هم
لبخندی بر لب آورد از
آن خشنود بودند که بدون اینکه
پدرام دچاره ضربه ی روحی شود از ونوس دل کنده.
این بهترین خبری بود که میشنیدند. آقای آتشین پرسید:
پدر و مادرت هم خبر دارن؟
پدرام آب دهانش را فرو داد.
-بله البته به اونمم خبر دادم و اجازه خواستم. پدرم گفت که ریش و قیچی رو به
شما بسپارم تا اگه
وصلت جور شد اونام به ایران
بیان.
در همین لحظه پگاه هم از پله پائین آمد و پرسید:
-کدوم وصلت جور شد؟
-پدرام و پریسا.
پگاه ابروهایش را بالا انداخت و بار دیگر پرسید:
-مگه خبریه؟
-بله قراره بریم خواستگاری.
پگاه دستش را به نرده گرفت و گفت:
-حالا چرا با این عجله؟
-عجله ی در کار نیست بالاخره کاریه که باید بشه چه بهتر که زودتر انجام بدیم.
آقای آتشین بلند خندید.
-پسر تو هم خوب گل چین کردی. پریسا دختر خوب و خانواده داریه و من به جز
خوبی و متانت از
اون و آقای پرینچی چیزی ندیدم
و امیدوارم که کنار هم خوشبخت بشین.

-میخوای همراهت پیام؟ ونوس به پدرام نگریست و جواب داد:
-نه متشکرم تنها برم راحت ترم.
-هر طور مایلی.

-خدا حافظ.

ونوس از در خارج شد. آسمان صاف و هوا نسبتاً خنک بود و نسیم خنکی هم میوزید. ونوس نفس

عمیقی کشید. به یاد گردشهای دسته

جمعیش با مدرسه افتاد و آرزو کرد ای کاش بار دیگر آن روزها باز میگذشت. آن روزهایی که

زندگش به رنگ آبی بود. اما اکنون

زندگیاش به رنگ خاکستری درآماده بود شاید هم قهوه‌ی سوخته دیگر این بوی نم و رطوبت را

که اثر باران دیشب بود دوست

نداشت دیگر این آسمان یکدست آبی و آن خورشید طلایی رنگش را که با نور کمرنگی به زمین

میتابید دوست نداشت.

دیگر دویدن و حتی راه رفتن و نفس کشیدن را هم دوست نداشت.

شاید گمان میکرد روزی مرد رویاهایش با اسب پرنده به سراغش میآید و او را به قصر امال و

آرزوهایش میرساند. اما حالا همه‌ی

آن رویاها پوچ و توخالی بود. حالا دیگر رهام نبود که او را با خود ببرد. و دیگر بعد از رهام هیچ

مردی

نمی‌توانست در قلب شکسته اش راه پیدا کند. رهام همان آرزوی کودکیش بود که حالا آن آرزو

تبدیل به پوشالهای بی بنیان و تو

خالی شده بود. بار دیگر نفس عمیقی کشید.

خانم افتخار می‌دید چند لحظه‌ای با هم قدم بزنیم؟

ونوس به پسر قد بلندی که در کنارش قدم بر می‌داشت نگریست و سکوت کرد. پسر گفت:

من سعیدم. می‌تونم بپرسم نام زیبای شما چیه؟

ونوس همچنان سکوت کرده بود و به راهش ادامه می‌داد. از این حرفها خسته بود

و از این

آشنائیهای مسخره خنده اش می گرفت.

لحظه ای به حال پسر حسرت خورد او چه دل خوشی داشت!

نمی خوای حرف بزنی؟ انقدر ناز نکن. ونوس حوصله گوش دادن به حرفهای

تکراری او را نداشت. با خود اندیشید، «این پسرها از گفتن

این همه حرف تکراری خسته

نمی شوند؟» صدای ترمز اتومبیلی او را از افکارش خارج ساخت. در اتومبیل مشکی

رنگ باز شد و

مشتی نثار صورت پسر شد.

آشغال برو دنبال دخترخاله ات بیفت بی غیرت.

۸۴۱

پسر فریادکشان گفت:

به تو چه؟ آه هر جا می ری یه سر خر پیدا می شه.

دو، سه نفر آمدند و آنها را از هم جدا کردند. ونوس همچنان بر جا خشکش زده

بود. پیرمردی می

گفت:

آقا جون ولش کن غلط کرد این پسرهای علاف بالاخره سر خودشون رو به باد می

دن.

پسر به سمت اتومبیل رفت و سوار شد و در جلو را گشود. ونوس همچنان

ایستاده بود. صدای فریاد

رهام در گوشش پیچید:

سوار شو دیگه.

ونوس سکوت کرد فریاد رهام بار دیگر بلند شد:

تا عصبانی نشدم شوار شو مگه با تو نیستم؟ گفتم سوار شو.

ونوس سوار اتومبیل شد و در را بست. رهام پایش را روی پدال گاز فشرد و به

سرعت اتومبیل

افزود و به چهره بی حالت ونوس

نگریست و با صدای لرزان و حالتی عصبی گفت:

زود دختر خاله پسر خاله شده بودید؟

وقتی از او جوابی نشنید ادامه داد:

_می خواستید تخمه هم بخرید و بشکنید. این طور پیاده روی خوش نمی گذره...

مگه با تو نیستم؟

چرا چیزی نمی گی؟

ونوس همچنان سکوت کرده بود. رهام باز هم بر سرعت اتو مبیل افزود. ونوس به

خیابان نگریست

و از سرعت او ترسید اما سعی

کرد خونسردی خود را حفظ کند. رهام با صدای دورگه ای فریاد زد:_دیگه انقدر بی

غیرت نیستم که بایستم و ببینم جنابعالی جلوی چشم من با این اراذل... آه حالم

از

تو و هر چی دختره بهم می خوره

همه شما از یه قماشید تا عاشقید که هیچی، زمانی که تصمیم به جدایی می

گیرید می افتید تو خیابونا

دنبال عشق جدید می گردید و با

این کثافتها همگام مس شید. لیاقت تو همونه. چشم پدرت روشن باید به اون

بگم بیاد و تحویل

بگیره. این یکی یکدونه اونه که تو

خیابونا به هر ولگردی اجازه می ده مزاحمش بشه. البته مزاحمت که نمی شه گفت

تو اگه خوشت

نمی اومد این طور مثل مجسمه

نمی نشستی. چیه خیلی دلخوری که یه مشت تو صورتش زدم؟ اما کور خوندی تا

من زنده ام نمی

ذارم با این لاتهای کوچه و

خیابون بگردی. من خودم مثل عقاب بالای سرتم و بخوای پات رو کج بذاری بخدا

با همین ماشین

زیر می گیرمت تا عشق و عاشقی

رو از یاد ببری.

_به تو هیچ ارتباطی نداره.

_چی گفتی؟ کاری نکن بهت ثابت کنم بیشتر از همه به من ربط داره. من که

بازیچه نیستم.
لحظه ای خودش از حرفش شرمگین شد. اما کار ونوس هم ... نه او حق نداشت
حداقل به این زودی
حق نداشت. باید می گذاشت
زمان همه چیز را حل می کرد.
ونوس که حسابی از کوره در رفته بود با صدای بلند گفت:
_معلومه کجا داری می ری؟ ماشین رو نگه دار.
_رهام بدون توجه ببه او داخل کوچه ای پیچید.
_گفتم نگه دار. اگه نگه نداری...
_نگاهی به اطراف انداخت و بهد از لحظه ای تأمل گفت:
_در اتومبیل رو باز می کنم.
_باز کن شاید خدا بخواد و بیفتی پائین و بمیری.
ونوس دستش را به سمت دستگیره در برد. رهام پایش را روی ترمز گذاشت.
اتومبیل با صدای
گوشخراشی ایستاد و هر دو بهسمت جلو پرت شدند. ونوس کیف خود را در میان
خودش و شیشه حائی کرد اما سر رهام به فرمان
اتومبیل اصابت کرد و خون از
گوشه پیشانی اش روان شد ونوس به صورت رهام نگریست. تا به حال خود را
گول زده بود. آن
صورت مردانه قابل تقدیس بود.
او چگونه می توانست از این صورت، از این چشمها، از این صدای همیشه دورگه
بیزار باشد؟ او هنوز
عاشق بود. از خودش
احساس تنفر کرد. چرا نمی توانست او را فراموش کند؟ چرا همیشه و همیشه
تصویر زیبای او در
مقابل دیدگانش جان می گرفت و
او عاشقانه به آن تصویر می اندیشد. لحظه ای سکوت بر همه جا حاکم شد.
ونوس دستش را به
سمت دستگیره در که پیاده شود.

رهام همچنان به روبرو می نگریست. ونوس از اتومبیل پیاده شد و بدون این که به پشت سر بنگرد
به راهش ادامه داد. رهام هنوز
با همان حالت پشت فرمان نشسته بود. ونوس چشمهایش را بست و بی صدا
اشک ریخت. این
غمگین ترین سمفونی بود که تا به
حال شنیده بود. سمفونی سکوت، سمفونی بی صدای سکوت. صدای رهام نمی
آمد. از او نمی
خواست که بایستد. پس باید می رفت.
نم نم باران شروع به باریدن کرد و سر و روی او را خیس کرد. ونوس خوشحال بود
زیرا در این
باران اشکهایش که بی محابا
پائین می چکید دیده نمی شد. صدای اتومبیل
نمی آمد رهام هنوز ایستاده بود و او باید زودتر می رفت. رهام داخل اتومبیل به
اندام کشیده و
موزون ونوس نگریست. هنوز چه
زیبا راه می رفت. زیر قطرات باران به افسانه ای می ماند که تبدیل به رویا شده
بود. اشک از
چشمهایش پائین پکید. شاید اشتباه
کرده بود نباید بر او خرده می گرفت. ونوس حق داشت با آن خیانتی که او کرده
بود... نه او هیچ
خیانتی مرتکب نشده بود. او فکر
وروح و جسمش را فدای ونوس می کرد اما ونوس چه می اندیشید؟ ونوس او را
خائن می دید پس
حق داشت دیگر به او نیندیشد. سرش را روی فرمان اتومبیل نهاد و با صدای بلند
گریه کرد. اینجا دیگر کسی نبود که با دیده ترحم
به او بنگرد. دیگر کسی نبود
که بگوید مرد نباید این چنین دچار عجز و ناامیدی شود.

پریسا از جای برخاست و به سمت ونوس آمد و گفت:
_ونوس چه اتفاقی افتاده؟ مثل موش آب کشیده شدی.
ونوس روی اولین صندلی نشست و دستهایش را در بین پاهایش پنهان کرد و
لرزی بر اندامش
افتاد. سپس بار دیگر بغض کرد و
اشک از دیده اش پائین چکید. قطرات باران از سر و رویش پائین چکید و آب
چکه چکه از لباسش
به زمین می ریخت.
_معلومه تو از کجا پیاده اومدی؟ آخه دختر چرا چتر برنداشتی؟ چرا گریه می کنی
الان پالتوم رو
برات می آرم تا کمی گرم بشی.
ونوس همان طور ککه به کف اتاق می نگریست با گریه گفت:
_اون نیامد. ایستاد و تماشا کرد! نیومد!
_کی؟ باز هم با رهام حرفت شده؟ من نمی فهمم چرا این پسر دست از سر تو بر
نمی داره؟ می
خواد دیوونت کنه/
پریسا به ونوس نزدیک شد و ونوس سرش را روی شانه دوستش گذاشت و شروع
به گریستن
کرد.
_پریسا کمکم کن. من دیگه طاقت ندارم. نمی دونم چرا از او متنفر نمی شم؟
حسی در درونم می
گه همه چیز دروغه. مگه می شه
اون نگاه دروغ باشه. نگاه اون با من حرف می زنهو نگاه اون نگاه عاشقه صداش
می لرزه! پریسا اون
هنوز منو دوست داره از
برخورد امروزش مطمئن شدن اون مثل دیوونه ها به خودش به من و به همه عالم
دشنام می گفت.
چه دلیلی برای این همه بی

قراری هست؟ من قطرات اشک رو تو چشمه‌هاش دیدم! پریسا تو کمکم کن. تو بگو همه چیز دروغه

و من تا امروز تو خواب بودم. پریسا اشکهای ونوس را از روی صورتش پاک کرد. عزیزم تو باید رهام رو فراموش کنی. این به نفعته. باید به این همه پریشونی خاتمه بدی. تو

خوشگلی و پسرهای خیلی بهتر از او
ن حاضرند برای به دست آوردن تو از کوه قاف بگذرن.
ونوس گریان گفت:

نه من فقط رهام رو می خوام.
چرا مثل بچه ها حرف می زنی؟ یعنی چی که من فقط رهام رو می خوام؟ از بس
خانوادت تو رو

لوس کردن فکر می کنی همه
چیز رو این طوری می تونی به دست بیاری.
ونوس مایوسانه شانه اش را بالا انداخت و سکوت کرد. پریسا پالتو خود را آورد و
ونوس لباس خود
را تغییر داد.

می خوای قضیه رو برای پدرام بگم بلکه کاری از دست اون بر بیاد؟
ونوس سرش را تکان داد و گفت:
نه لازم نیست بی خود فکر اونو بهم بریزی. اون الان انقدر خوشحاله که از هیچ
چیز خبر نداره. دلم
نمی خواد شادی اونو بهم
بریزم. تو رو در مشکلاتم غرق کردم بسه.

از پگاه چه خبر؟
پگاه هم خوبه و با شروین دارن به تفاهم می رسن هرزگاهی خبری از اون طرف
برام می یاره که

چندان خبرهای خوشی نیستن
اما تو فکرش رو نکن پنجشنبه رو که فراموش نکردی؟
پریسا خندید و گفت:

من همه عمرم رو مدیون تو هستم. اگه تو نبودی من هیچ وقت...

_این حرف رو نزن فقط خواست خدا بود وبس.
_بهرحال با بودن پدرام خوشبختی من کامل شده حتی فکرش رو هم نمی کردم که
روزی...ونوس از
تو ممنونم.
ونوس لبخند تلخی زد و خوشحال بود که در این شرایط سخت لااقل خبر خوشی
به گوشش می رسد
و گرنه زیر این بار عظیم غم
طاقت نمی آورد.*****
جهان بانو اشک گوشه چشم خود را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:
_فردا جشن نامزدی بامداد و بلوره.
_خب به سلامتی این کجاش گریه داره؟
صدای گریه ستاره بلند شد و به سرعت به سمت آشگزانه دوید. گلناز هم روی از
او برگرداند و
اشکش را پاک کرد رهام به
سروناز نگریست. سروناز که رهام را منتظر دید بغض خود را به سختی فرو داد.
_داداش ما آرزو داشتیم عروسی تو رو...
صدای سروناز در صدای گریه آنها گم شد. رهام بغض خود را فرو داد و به سختی
سعی کرد
لبخندی بر لب بیاورد. هر چند که از
لحاظ روحی به شدت آسیب دیده بود. دوست داشت فقط به اتاقش برود و به
آبی چشمان ونوس
بیندیشد. دوست داشت فریاد می زد و
می گفت که او هم از مرگ بیم دارد او هم آرزوهای خود را گم کرده و او هم دوست
دارد مانند
بامداد لباس دامادی بپوشد و دست
عروس را در دستانش بفشارد و نگاه معصوم ونوس را برای همیشه به اسارت خود
درآورد.
صدای بهارک که در آغوش ستاره گریه می کرد او را از افکار خود خارج ساخت.
_مامانی چرا گریه می کنی؟

ستاره بهارک را در آغوش فشرد و گفت:
_چیزی نیست مامان جون برو با بهار بازی کن.

۸۵۷

اما بهارک با سماجت به مادرش چسبیده بود. زویا گفت:
_با این حرفا که چیزی درست نمی شه ما باید دایی رو مداوا کنیم.
رهام به صورت بانمک زویا لبخندی زد و پرسید:
_فروغ خانم کجاست؟

گلناز سرش را تکان داد و گفت:

_نمی دونم مثل این که پرهام هم تب کرده. فروغ و فریبرز از دیشب تا حالا پای
تخت او نشستن.رهام از جای برخاست و به سمت اتاقش رفت. بار دیگر صدای
ناله و فغان بلند شده بود اما او از همه
این صداها خسته بود و
دوست داشت در آرامش بمیرد.

_آماده شدی؟

رهام در اتاق را باز کرد. جهان بانو دست چپش را به سینه اش کوبید.
_الهی مامان به قربونت بره. بخدا این قد و هیکل تو صد تا پسر پیدا نمی شه.
سعیده خانم آرام زمزمه کرد:

_ به خاطر همین که چشمش کردن.

جهان بانو بار دیگر اشک گوشه چشمش را پاک کرد. رهام با اعتراض گفت:

_دوباره شروع نکنیدها وگرنه من نمی یام.

آقای دریایی که از هفته پیش پیرتر به نظر می رسید دستش رت به کمر زد و
گفت:

_یعنی چی نمی یام؟ عقدکنون بچه های برادرته.

رهام شقیقه اش را فشرد و با بی حالی گفت:

_از گریه و زاری خسته شدم.

آقای دریایی رو کرد به همسرش و گفت:

_خب راست می گه بانو خانم.

جهان بانو دستمالش را به چشمهایش فشرد و به سمت آشپزخانه رفت و در همان

حال گفت:

_باشه بذار دق کنم. بذار بریزم تو خودم بلکه زودتر بمیرم و از این همه درد خلاص بشم.

این بار رسام با اعتراض گفت:

_حاج خانم بذار یه امشب خوش بگذره.

جهان بانو زیر لب غر زد:

_اصلاً نمی دونم این نامزدی تو این شرایط چه معنا می ده؟

رسام در حالی که الهه و دانیال را ساکت می کرد به سمت آشپزخانه رفت و با صدای زیری گفت:

_حاج خانم همه به اتفاق معتقد بودن که این جشن برگزار بشه بهتره. شما که می دونید رهام چقدر

آرزوی ازدواج این دو تا رو

داشت. جهان بانو سرش را تکان داد و سکوت کرد. صدای زنگ برخاست. الهه به

سرعت به سمت در دوید

و آن را گشود و از همان جا

فریاد زد:

_عمو رهام بیا.

رهام در حالی که بند کفش خود را می بست گفت:

_من می رم تو ماشین شماها هم بیاین زیاد معطل نکنیدها.

رهام از در خارج شد و شروین سرتاپای او را برانداز کرد. رهام با آن کت و شلوار

کرم رنگ واقعاً

بی نظیر شده بود!

_سلام رفیق نارفیق.

رهام با بی حوصلگی سرش را تکان داد.

_چه خبر از گلهایی که کاشتی؟

_در موردش صحبت نکنیم. بهتره.

شروین مایوسانه دستش را روی فرمان اتومبیل کشید.

_تو همیشه یکدندگی کردی اما برای یک بار هم که شده به حرف دیگران گوش کن

بذار که...به

خدا تو در کنار ونوس زودتر بهبود پیدا می کنی.

رهام خندید اما لحظه ای بعد صدای خنده اش بلندتر شد و به آرامی با لحنی تمسخرآمیز زمزمه کرد:

_بهبود! بهبود.

شروین با سردرگمی گفت:

_تو که همیشه امیدوار بودی. تو که...

_من دارم تقاص گناهام رو پس می دم.

شروین به صورت زیبا و رمانتیک دوستش نگریست.

۸۵۸

_اما تو گناهی نکردی تو همیشه...

رهام شیشه اتومبیل را پائین کشید تا هوای تازه را به داخل ریه هایش هدایت کند و در همان حال

گفت: _من باید زودتر از اینها مجازات می شدم. خیلی پیشتر از اینها.

_با این همه یأس و ناامیدی کاری از دست کسی بر نمی یاد.

رهام به شروین نگریست. چشمهای دوستش حقیقتاً نگران بود.

_نگران من نباش.

شروین دستش را از روی فرمان برداشت و به روی دست یخزده رهام گذاشت.

رهام آرام

چشمانش را بست و به پشتی تکیه داد.

اتومبیل حرکت کرد و او همچنان چشمانش را بسته بود. به خانه مازیار که رسیده

بودند. شروین در

کنار در توقف کرد. رهام

چشمانش را گشود. کوچه را چراغانی کرده بودند و خونی که روی زمین ریخته شده

بود نشان می

داد که عروس و داماد از

آرایشگاه آمده اند.

شروین اتومبیلش را در کنار اتومبیل رسام پارک کرد و به همراه رهام از آن خارج

شدند. حیاط
بزرگ خانه هم کاملاً چراغانی شده
بود و بیشتر مهمانها روی صندلیهای چیده شده داخل حیاط نشسته بودند. رهام
از پله ها بالا رفت و
به همراه شروین وارد بالکن
شدند. صدای بهامین توجه او را به خود جلب کرد:
_اومدی عمو؟
رهام به بهامین نگریست و گونه آفرین دختر کوچکش را کشید و گفت:
_این آفرین تو هم روز به روز خوشگلتر می شه.
بهامین خندید و آفرین را به رهام داد و گفت:
_بلور تقریباً یه ساعته که همه رو معطل کرده. می گه تا عمو رهام نیاد بله
نمی گم.
رهام لبخندی بر لب آورد. همیشه بلور بیش از همه او را دوست داشت اما چه روز
بدی روز جشن او
بود. سالها چقدر آرزوی
ازدواج او را داشت اما امروز که او دیگر از هر جشن و مهمانی گریزان بود امروز
باید... اما نه باید
تظاهر باید تظاهر به شادی
می کرد نباید چشمان مشکی و جذاب بلور را با اشک پیوند می داد. به سرعت وارد
اتاق عقد شد.
بلور با مشاهده رهام لبخندی بر لب آورد. رهام آفرین را به آغوش آذرخانم سپرد و
به سما بامداد رفت گونه او را بوسید. بلور هم
از جای بلند شد. رهام بوسه ای
هم روی صورت او نواخت. بلور که رضایت در چشمانش هویدا شده بود سکوت
کرد و عاقد شروع
به خواندن صیغه کرد.
و صدای بلور در فضای اتاق پیچید:
_با اجازه پدر و مادرم و بزرگترها بله.
صدای کف زدن بلند شد و همه یکدیگر را بوسیدند و آوای موسیقی در فضا

پیچید. هر کسی هدیه
ای به عروس و داماد می داد.
رهام هم گردنبندی با نگین سبز به گردن بلورین بلور آویخت. در آن محیط و زیر
آن تور سفید و
سر سفره عقد، روبروی آئینه و
شمعدان و قرآن مجید جای ونوس خالی بود. رهام دوست داشت اکنون جای
بامداد نشسته بود و
عاقده بله ای زیبا از ونوس می
گرفت. به یاد شب عروسی بهامین افتاده بود در آن شب با شروین ساعتها سربه
سر نازنین گذاشته
بود اکنون بعد از گذشت ۲، ۳
سال باز هم نازنین را می دید با همان طراوت چند سال قبل اما او دیگر پیر شده
بود. آنقدر پیر شده
بود که لبخند بر روی لبهای
خشک شده اش ماتم شده بود و نگاهش بود درد می داد.
شروین که نگاه ثابت رهام را روی صورت نازنین دید به آرامی زمزمه کرد:
_عروسی بهامین یادته؟ چه شب به یادماندنی بود. چقدر اون شب خندیدیم.
رهام به صورت شروین نگریست و آرام زمزمه کرد:
_شاید تقاص همون خنده ها رو پس می دم.
شروین به پهلوی او زد و گفت:
_تو دچار مالیخولیا شده ای؟ اصلاً تو دیوونه ای.
رهام خنده دردناکی کرد و از اتاق خارج شد. شروین هم بلافاصله از اتاق خارج شد
و در کنار او
روی بالکن نشست. هنوز چند
لحظه از خروجشان نگذشته بود که نازنین هم به همراه خواهرش نگین از اتاق
خارج شد و بدون
هیچگونه تعارفی در کنار صندلی
رهام نشست و گفت: _سلام منو شناختید؟
رهام به صورت نازنین نگریست و با کمی تأمل گفت:

متأسفم چهره تون برام آشناست اما هر چی فکر می کنم...

من نازنینم دختر محمود آقا. محمود آقا عباسی.

رهام لبخندی بر لب آورد و گفت:

بله یادمه.

نازنین به آرامی زمزمه کرد:

شب عروسی بهامین، اون شب ۸۱ سال بیشتر نداشتم.

رهام به نگین نگریست و گفت:

۸۵۲

حتماً این دختر خانم هم خواهر شما نگینه اون زمان بیش از ۸۵ سال نداشت.

بله خوشحالم که مارو به یاد آوردید. اون روزها خیلی به شما فکر می کردم.

رهام پرسید:

برای چی؟

نازنین نگاه غمگینش را به نگین دوخت و گفت:

یعنی شما نمی دونید؟

اون شب چه شب خاطره انگیزی بود! من تصویر شما رو سالها با خود یادگار نگه

داشتم. هنوز

کلمه به کلمه حرفاتون تو گوشم

می پیچه و من با

اون روز زندگی می کنم.

رهام که از سخنان نازنین بسیار رنجیده بود با حالتی عصبی به شروین نگریست

و گفت:

- اما من فراموش کرده بودم. هم شما رو هم اون شب رو. اون شب مثل همه

شبهای زندگی من بود

به همون رنگ.

- اما برای من رنگ قرمز داشت. متفاوت با شبهای دیگرم. رنگ عشق و بودن.

رهام سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:

- اما بودن در کار نیست. اگه باعث شدم رنگ شب تو تغییر کنه متأسفم. من

رنگ قرمز رو

فراموش کردم. برای من همه چیز خاکستریه شاید هم سیاه. اما تو جوونی، سبزی

هم تو، هم نگین. پس سبز باش و از سیاهیها دوری کن.

نازنین بغض خود را فرو داد و گفت:

- منظورتون رو نمی فهمم؟ من سالها منتظر عروسی بامداد بودم.

- باز هم متاسفم به خدا عمدی در کار نبوده من نمی دونستم که آسمون زندگی تو رو قرمز کردم،

اما خواهش می کنم به همون

آسمون آبی که حقیقته فکر کن. فقط به آبی بیندیش که خوشبختی در اونه.

نازنین که حسابی کلافه شده بود گفت:

- اما من تو رو دوست دارم تو اگه سیاهی باز هم تو رو دوست...

رهام چشمهایش را لحظه ای روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا، خدایا کمک کن. اما عشق به من یعنی نیستی و فنا!

نازنین با سماجت گفت:

- اگه نیستی هم هست باز من فنا شدن رو به این زندگی یکرنگ ترجیح می دم.

شروین که از حرفهای آنها سردرگم شده بود به نگین نگریست و لبخندی بر لب آورد.

- نگین خانم ظاهرا اینا حسابی قاطی کردن.

نگین هم لبخندی بر لب راند.

- تو جوونی.

- تو هم جوونی.

رهام خندید. به شروین نگریست و باز هم خندید.

- می بینی شروین مثل این که دست بردار نیست. چطور می تونم به همه

بفهمونم که اشتباه کردم.

غلط کردم من خبط کردم. نازنین

خانم تو خبط نکن فقط به آبی بیندیش تا از سیاهی ها دور بمونی. خودش قرمز

عشق رو نشونت می

ده.

نازنین اشکش را که از چشمانش سرازیر شده بود با دستمال پاک کرد.

- اما من می میرم.

- بمیر. اگه به همین راحتی دل باختی و مرگ رو به این زندگی ترجیح می دی
بمیری بهتره. چون
تو قدر سلامتت رو نمی دونی
پس... و ادامه سخنش فقط سکوت بود و سکوت. موزیک پخش می شد و چند
جوان بی خیال به رقص و
پایکوبی مشغول بودند. رهام
سکوت کرده بود و نازنین با حیرت به او می نگریست این رهام، رهام سه سال
پیش نبود. یاس
سردی بر پیکرش نشست و با خود
اندیشید که دیر رسیده است و دل رهام ربوده شده. به آن دختر شناخته
حسرت خورد و برای دل
شکسته خود دل سوزاند. بی صدا
از کنار رهام برخاست نگین هم به تبعیت از او بلند شد و شروین با تعجب به
رهام نگریست. رهام
خیلی تغییر کرده بود به حدی که
دیگر شناختنش برای او هم آسان نبود.
- بریم.

شروین با تعجب به چهره پر از غم رهام نگریست.
- می فهمی چی می گی؟
- آره زودتر بریم تحمل هوای خفکان آور اینجا برام سخته.
- می دونی با این کارت چقدر بلور و بامداد رو از خودت می رنجونی.
رهام لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:
- اونا شرایط منو درک می کنن.

۸۵۳

- با این حال من معتقدم که این کار خوبی نیست.
رهام به نازنین که از پله ها پایین می رفت نگریست و گفت:
- اگه تو مایلی بمون. من می رم.
شروین گفت:
- تو هم عجب آدمی هستی. من بدون تو اینجا بمونم چه کار کنم؟ اگه راحتی که

بریم من حرفی
ندارم.

در همان لحظه بهامین از میان جوانهایی که می رقصیدند جدا شد و به سمت
رهام آمد و گفت:

- عمو بلند می شی برقصی؟

رهام لبخندی زد و گفت:

- دیگه چه کار کنم؟- مگه چه اشکالی داره؟

- اشکالی که نداره اما تو می دونی من هیچ وقت اهل رقص نبودم.
شروین خنده کنان گفت:

- بدک هم نیست کمی برقصی که دل ما باز بشه.

رهام خندید. برای لحظه ای غمهای خود را فراموش کرده بود.

- تو هم اگر برقصی بد نیست بهامین جون این شروین ما محشر می رقصه اونو
بلند کن.

شروین تا خواست مانع شود وسط حیاط بود و جوانها دورش حلقه زده بودند. به
روی بالکن

نگریست. رهام خندان روی صندلی

نشسته بود و برایش دست می زد. کمی دستش را تکان داد و به هر زحمتی بود
خود را از میان آنها

بیرون کشید و گفت:

- خیلی نامرد تشریف دارید.

- زیاد غصه نخور فقط یه کمی از اون رقص مسخره ات فیلم گرفتن.

شروین با هیجان گفت:

- راست می گی؟ فیلم هم گرفتن؟

رهام بار دیگر خندید:

- آره خیلی تمیز زوم کرده بودن روی هیکل لرزان تو.

شروین دستانش را به هم مالید و گفت:

- آقا رهام تلافی می کنم. صبر کن تا آخر شب وقت زیاده.

- سلام رهام جون.

- رهام به سمت آقا رسول نگریست و جواب داد:

- سلام داداش چرا انقدر دیر اومدید؟
رسول دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و گفت:
- چه می دونم این ماشینه چه مرگش شده بود تقریباً دو ساعت ما رو تو خیابون کاشت بیچاره
حبیب با روغن یکی شد.
- آذرگل خانم که سر عقد بود؟
- آره اون از صبح اومد اینجا برای کمک. من و حبیب هم موندیم تا فرشته خانم از دانشگاه بیاد.
آقا رسول روی صندلی کنار رهام نشست و چند دقیقه بعد فرشته و حبیب هم با دختر کوچکشان آمدند. کم کم حیاط شلوغ شد و تمام مهمانها آمدند. افسانه خانم مرتب این طرف و آن طرف می رفت تا چیزی کم و کسر نباشد. مازیار هم از مهمانان پذیرایی می کرد و هرزگاهی به همراه ستار در کنار میز مهمانها می نشستند و گپی کوتاه می زدند. یلدا خانم هم مرتب به کارگران دستور می داد.
ساعت ده میز شام چیده شده بود. رهام در کنار شروین ایستاد و مقداری غذا برای خود کشید.
صدای دختری توجه او را جلب کرد.
- علاقه ای به ژله نداری؟
- نه متشکرم.
- من برعکس ترجیح می دم به جای شام ژله بخورم.
رهام به بشقاب نازنین نگریست. بیش از نیمی از بشقاب پر از ژله بود. شروین آرام کنار گوش رهام زمزمه کرد:
- عجب دختر سمجی!
رهام به لبخندی اکتفا کرد. نازنین با آنها همگام شد. شروین به سمت او نگریست.
- نگین خانم تشریف نمی یارن.

رهام لبخندی بر لب آورد و به سرعت به پهلوی او زد. شروین خندان گفت:
- خب گفتم منم همصحبتی داشته باشم.

رهام با صدای زیری گفت:

- تو غلط می کنی. مطمئن باش دست از پا خطا کنی فردا صبح جریان رو به طور کامل برای پگاه شرح می دم.

- نامرد تو مثلاً رفیق منی؟

- به خانواده آتشین خیانت ممنوعه.

برای لحظه ای دلش لرزید. یعنی او هم خیانت می کرد؟
۸۵۴

- من خیلی شبها به شما فکر می کنم. خواستگاری خوبی داشتم که...
رهام به نازنین نگریست و گفت:

- اشتباه کردید من مرد زندگی نیستم.

- منظورتون چیه؟- من آدم تنوع طلبی هستم همیشه از یکنواخت بودن زندگی
تنفر داشتم حتی در زندگی مشترک.

نازنین اخمهایش را در هم کشید و با تعجب پرسید:

- یعنی با چند تا زن موافقید؟

- بله دقیقاً من معتقدم یه مرد باید کاملاً آزاد باشه.

- شوخی می کنی؟

رهام اخمهایش را در هم کشید و در جواب او گفت:

- شوخی در کار نیست من قبلاً به هر دختری که قصد ورود به زندگی منو داره

تموم عقایدم رو می

گم تا جای گله و شکایتی نباشه

من دوست دارم کم کم ۵ تا همسر داشته باشم.

نوشابه در گلویش شروین پرید و شروین در حالی که از فشار خنده اشک از

چشمانش پایین می

چکید شروع به سرفه کرد. رهام

دوبار به شدت به پشت کمر او زد و بار دیگر با همان جدیت به نازنین نگریست.

- اگه شما هم با تنها شرط من موافق هستید حرفی نیست.

نازنین با حالتی بغض آلود پرسید:

- پس عشق کجای زندگی شما قرار داره؟

رهام خندید و گفت:

- عشق همون یه هفته اول مهمون خونه آدمه زمانی که دو طرف زیاد نسبت به

هم شناخت ندارن

اما بعدش هر دوشون به این کلمه

می خندن.

- اما من نمی خندم.

- فکر می کنی؛ بعد از یک هفته عشق خنده دار می شه. بهر حال فکرات رو بکن

اگه با بودن در

کنار ۵هـوو راضی هستی حرفی

نیست

-نازنین خانم نا گفته نمونه که تو تو این ۳سال دوباره آیین آققا رهام ما نامزد کرده

اما بعد از یک

ماه جریان نامزدی بهم خورد.

نازنین بشقاب غذایش را برداشت و از جای بلند شد و گفت :

-من باید چه کار کنم؟

رهام خندید و گفت:-باید همه چیز رو فراموش کنی و به همون ابی بیندیشی.

-اما من بازم شما رو دوست دارم حتی اگه شما کوچکترین علاقه ای به من نداشته

باشید.

نازنین این را گفت و از کنار آنه دور شد.صدای خنده شروین بلند شد.

-پسر تو خیلی با حالی دختره داشت از تعجب پس می افتاد.

رهام سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:

-اما دلم براش سوخت.برای همه دخترانی که بازیچه دست من شدن دلم می

سوزه.ای کاش اونا رو

فریب نمی دادم.ای کاش....

شروین با لحنی اعتراض آمیز گفت:

-تو چرت و پرت زیاد می گی.مگه تو چه کار کردی؟فقط شاید دوبار به اون خندیدی

و کمی سربه

سرش گذاشتی اون نباید به همین
سادگی تسلیم سخنان تو می شد و به تویی که بیش از یک بار ندیده بود دل می
باخت .اشتباه از
خود اوناست پس تو به خودت سخت
نگیر.

رهام در سکوت به بلور که در آن شب بسیار زیبا شده بود نگریست.

ونوس از اتاقش بیرون آمد و گوشی تلفن را برداشت و گفت:
-بله بفرمایید.

صدای رهام چون آواری بر سرش خراب شد.
-حالت خوبه؟

-خوبم

۸۵۵

-حال از ما نمی پرسی؟

ونوس با دست سرش را فشرد. از دیشب تا به حال سردرد و سر گیجه شدیدی به
سراغش آده بود

و خودش علت را می دانست

اشک ریختنها و بی خوابیهای مداوم ائ را از پای در آورده بود اما باز هم رهام
دست بردار

نبود. صدای رهام بار دیگر افکارش را

بهم ریخت.-اگه دوست نداری می تونی جواب ندی.

-ببخشید سوالتون رو متوجه نشدم.

رهام خنده ای کرد.

-گفتم حالی از ما نمی پرسی؟/رفتی نمی گی یه یار شفیقی اون طرفا.....

-دوست دارم بازم شما رو ملاقات کنم اما مشکلات مانع شده من.....

-می تونی برای من کلاس نذاریو مثل گذشته....

-گذشته؟

-بله فراموش کردی؟من وتو با هم.....

-من چیزی به خاطر ندارم.

بار دیگه صدای خنده رهام در گوشش پیچید.
-دختر تو عجب کله شقی هستی.گفتم معذرت می خوام. تو باید کمکم خودت رو
به دیدن این
صحنه ها عادت بدی.اصلا من نه , اگر
با هر کس دیگه ای هم ازدواج کنی مطمئن باش.....
-من در رابطه با این موضوع با شما حرفی ندارم.
-صد دفعه گفتم و بازم می گم من عاشق همین.....
-شما با کش کار داشتید؟
-منظورت چیه؟ یعنی خفه شم؟تو دیگه عجب بی معرفتی هستی دختر.
ونوس همچنان سکوت کرده بود.رهام که سکوت او را دید گفت:
- - با آقای مهندس کار داشتم تشریف دارن؟
-نخیر رفتن شرکت.
-می خواستم ببینم امروز بعد از ظهر تشریف دارن که چند لحظه مزاحمشون
بشم؟
ونوس بعد از مکث کوتاهی گفت:
-بله به گمونم منزل باشند.
-پس تا عصر.
رهام این را گفت و گوشی را بر جای نهاد.لحن غمگین ونوس روح و جسمش را می
آزرد اما باز هم
با سماجت به کار خود ادامه
می داد. بلند شد و روبروی آئینه قدی اتاقش ایستاد حس می کرد که زیر
چشمانش به گودی
نشسته و صورتش طراوت هفته های قبلرا ندارد. دستی به پایین چشمانش
کشید و آرزو های رنگی که مدتها به خود نویدش را داده بود در
ذهن خود خط خطی کرد.دیگر
تحمل مشاهده این همه نفذت را از جانب او نداشت از خودش بدش آمد. شاید
باید می گذاشت
ونوس یاد و خاطره او را چون عشقی
جاودانه در کالبد خود حفظ کند.شاید باید می گذاشت که ونوس چه می شد؟

آینده او کجای این
داستان غم انگیز جای داشت آینده
دختری معصوم و نه ونوس لیاقت این فداکاری را داشت . صدای غمگین و
محزون ونوس در
گوشش می پیچید و اعصابش را
متشنج می ساخت.
-بذار برم. من ار تو بدم می یاد . از این که به تو فکر کنم بدم میاد. من از خودم هم
که روزی فکر می
کردم عاشق تو هستم بدم می
یاد.
رهام گوشه‌هایش را گرفت. نمی خواست دیگر این کلمات درد آور روحش را ازار دهد.
زمانی که بار
دیگر چشمانش را از هم
گشود ساعت ۴:۴۵ دقیقه را نشان می داد. از روی تخت برخاست و بلافاصله در
کمد را گشود. بی
اختیار در بین لباسهایش یکی را
گلچین کرد . دلش می خواست خاطره خوبی از خود در ذهن ونس باید به یادگار
بگذارد. ساعت
حدود ۲۷:۵ دقیقه بود که به در خانه
آقای آتشین رسید. باید ماموریتی را که آقای صباحی به او دلداده بود به انجام می
رساند. آقای
آتشین که منتظر او بود بلافاصله در را
گشود و او چون همیشه با استقبال گرم آنه روبرو شد. مینا خانم هم به همراه
پدرام در سالن حضور
داشتند و دقیقه ای بعد پگاه هم به
جمع داخل سالن پیوست. آقای آتشین مثل همیشه بحث را به سوی تجارت
کشاند و بحث بین عمو
و برادر زاده شروع شد. پدرام
آهسته در گوش رهام زمزمه کرد:

-چه خبر؟

رهام لبخند تصنعی بر لب آورد و جواب داد:

-از کجا؟-از خودتون.

-همه خوبند بخصوص من که از همه بهترم.

پدرام سرش را تکان داد و گفت:

-خب پس خیالم راحت شد.نمی دونم چرا مدتی بود حس می کردم نه تو و نه

ونوس حال خوشی

ندارین.

۸۵۶

-من که خوبم!

پدرام خندید و بار دیگه سکوت کرد. بحث میان عمو و برادر زاده هم تمام شده

بود که رهام

موقعیت را مناسب دید گفت:

-آقای آتشین از اون جایی که برای شما بسیار دلتنگ بودم آز آقای صباحی

خواستم که من خدمت

شما برسم و پیشنهاد ایشون رو به

شما برسونم.

آقای آتشین به فنجان قهوه روی میز اشاره کرد و گفت:

-قبل از شروع لطفا لطفا قهوه تون رو میل کنین.

رهام فنجان قهوه را برداشت و در همان حین گفت:

-آقای صباحی امیدوار بودند که شما و بردارتون در امر ورزش سرمایه گذاری کنین.

-بابک چه کار جالبی!

رهام به مینا خانم نگریست و لبخندی بر لب راند و ادامه داد:

-ورزش نیاز به کمک شما و امثال شما داره. اگه از ما حمایت کنین تیمهای ملی ما

هم در اون طرف

مرزها افتخار می آفریندند و

مایه سر بلندی ایران می شن.

آقای آتشین به پشتی مبل تکیه داد و پرسید :

-چه کاری از دست ما بر میاد؟

-ساختن باشگاه و زمین مناسب برای تیم و خلاصه کمک و حمایت مالی.
آقای آتشین لبخندی بر لب آورد و گفت:

-من حرفی ندارم فکر می کنم که بهزاد خان هم علاقه به همکاری داشته باشن.
پگاه کمی روی مبل جابهجا شد و گفت :-فکر می کنم حرف و خواسته عمو برای پدرم از همه چیز مهمتره.آقای آتشین این بار گفت:

-آقای دریایی ما رو هم به لیست خودتون اضافه کنین.
صدای زنگ تلفن سخن آنه را قطع کرد. بعد از دو زنگ صدای تلفن قطع شد و رهام فهمید که

ونوس ب هتلفن جواب داده پس از حضور او در خانه مطمئن شد اما قلبش به شدت به درد آمد و فشرده شد.ونوس هیچگونه رغبتی به

به دیدار او نداشت.به محض این که تلفن قطع شد خانم آتشین به بالکن نگریست و پرسید:
-کی بود؟

ونوس لز بالای بالکن به پایین نگریست. رهام در آن طرف سالن نشسته بود و ونوس نتوانست او را ببیند.

-پریسا بود ازمن خواست به دنبالس برم.
-کجا رفته؟

ونوس در جواب پگاه گفت:

- رفته پاسابرای خرید و می خواد ازمنم نظر بخواد.

- - خیلی خوبه تو هم بروو برای روحیه ات هم خوبه.

- خانم آتشین این را گفت و کمی اخمهایش در هم کشید و در حالی که رهام را مخاطب خود قرار

داده بود گفت:

- - مدیته کم حوصله شده و بیشتر روز رو در اتاقش می گذرونه .من و پدرش هم واقعا موندیم که

باید چه کار کنم؟

- رهام چهره متفکری به خود گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

- - البته این به مقتضای سنه , در بعضی سنین دخترهای جوان گوشه گیر و منزوی می شن لین کاملاً طبیعه.

- پگاه گفت:

- - شما از رشته روانشناسی هم سر رشته دارید؟

- - نخیر اما دو واحد تو دانشگاه روانشناسی پاس کردم

و خودش از دروغ خود به خنده افتاد اما سعی کرد خنده اش را فرو دهد و به زحمت حالت جدی خود را حفظ کرد.

-به هر حال خوشحالم که قرار شد آقای مهندس به ورزش این ورز و بوم کمک کنن.آقای آتشین سرش را تکان داد و کاملاً متواضعانه گفت:

-باعث افتخار منه. به آقای صباحی سلام منو برسونید و از قول من بگید که برای اجرای اوامر ایشان

حاضرم.آقای صباحی به

گردن ما حق داره.ایشون در شرایط بسیار سخت به دخترم کمک کردن و من تا آخر عمر مدیونش هستم.

رهام که از نتیجه خشنود به نظر می رسید از جای برخاست.

-پس من با اجازه رفع زحمت می کنم.

آقای آتشین مانع شد و گفت:

-اصلاً امکان نداره به این زودی.....

-خواهش می کنم اصرار نکنید کارهای عقب مونده زیادی دارم که باید به اونا برسم.

آقای آتشین دیگر اصرار نکرد و رهام با مشایعت پدرام و آقای آتشین از خانه خارج شد.خیلی دلش

می خواست بار دیگر ونوس

راببیند اما او خود را پنهان ساخته بود . برای لحظه ای تصمیم گرفت همان جا

بماند تا ونوس از در

خانه خارج شوذ اما باز هم

تردید کرد. دیدار مجدد ونوس پایش را سست می کرد و عزم استوارش را ویران می ساخت. تصمیم

گرفت به خانه برود و چون

۸۵۰

روزهای قبل به خلوت اتاقش پناه ببرد که در بر روی پاشنه چرخید و او اندام بلند . باریک ونوس را

مشاهده کرد. لحظه ای چشم بر

هم گذاشت. تاب مقاومت در برابر او را نداشت اما باید سعی می کرد چهره ای خونسرد به خود

بگیرد. آرام در کنار پای او توقف

کرد. ونوس با تعجب به داخل اتومبیل نگریست.

-بیا بالا.

-پیاده راحت ترم.

-ترجیح می دم با خودم خلوت کنم.

رهام با لحنی اعتراض آمیز گفت:

-این حقه من که بخوام باهات..... ونوس بی اعتنا به او از کنار اتومبیل عبور کرد .

رهام دستش را روی بوق اتومبیل فشر اما ونوس بی

خیال و همچنان آرام از

کنارش می گذشت. رهام بار دیگر با عصبانیت دستش را روی بوق فشرد. اما بی

فایده بود ونوس به

راه خود ادامه داد. رهام به

سمت او حرکت کرد و بار دیگر مقابل پای او اتومبیل را متوقف ساخت.

-تا عصبانی نشدم سوار شو.

ونس باز هم بی اعتنا گذشت. رهام از اتومبیل پیاده شد و در را محکم به هم

کوبید و تقریباً فریاد زد:

-اگه فکر می کنی با این کارهات منو عصبانی و دیوونه می کنی کور خوندی من از

اون بیدا نیستم

که با این بادا بلرزم.

ونوس آرام چشمهایش را بر هم نهاد. سرش به شدت درد می کرد و سرگیجه

شدیدی به سراغش
آمده بود. دستش را روی شقیقه اش
فشرده برای لحظه ای دنیا به دور سرش می چرخید و در مقابل دیدگانش مه غلیظی
شکل
گرفت. رهام با حالتی عصبی به سمت
اتومبیل رفت و آن را روشن کرد و در مخالف جهت حرکت ونوس دور زد. دلش می
خواست با
سرعت برود و از این مجسمه ی
افسونگر دور شود. اما بی اختیار نگاهش همچنان به سمت او بود. از داخل / ائینه
اتومبیل به پشت
سر نگریست و بی اختیار پایش
را روی ترمز فشرد. ونوس نقش بر زمین شده بود. به سرعت از اتومبیل پیاده شد
و به سمت او
دوید. صدای فریادش در گوش
ونوس پیچید:
- ونوس , ونوس
ونوس دیگر هیچ صدایی را نی شنید و از این که به چنین آرامشی دست پیدا
کرده بود خشنود بود.
رهام دستپاچه درکنار ونوس
نشست. صورت مهتاب گونه او را در زیر نم نم باران چه معصومانه به نظر می
رسید مردم به دور
ونوس حلقه زده بودند و رهام
بدون این که هیچ عکس العملی نشان دهد فقط اشک می ریخت و به صورت
معصومانه و چشمان
مخمل گونه او را به خاطر می
سپرد. - ونوس من چرا نمی خورای باور کنی که بدون تو من می میرم؟ بون تو حتی
لحظه ای دوام نمی یارم و
روزی که این چشمت بی
تفاوت از کنارم عبور کنه اون روز روزه مرگ منه. ونوس, ونوس من , شعر من. از این

که اجازه دادی
کنارت بشینم و به زیبایی ات
خیره بشم ممنون و سپاسگذارم وای که دلم از بس صعی کردم تو رو نبینم از
بس فریادت در گوشم
پیچید که ئیگه دوستم نداری قلبم
داره پاره پاره می شه و خون از شریانم گریخته و دیگه راضی به مرگم. از مرگ نمی
ترسم چون تو
رو سیر دیدم. باور کن بالاتر
از عشق همون عیقه ومن به بالاتر از عشق رسیده ام.
صدای حق حق گریه رهام در خیابان پیچید و مردم با تعجب به این عاشق دل
خسته که در کنار
معشوق خود زانو زده بود چشم
دوخته بودند. صدای مبهمی به گوش رهام رسید.
-دیوونه است؟
-نه عاشقه.
صدای خنده ممتدی به گوش رسید.
-یعنی منکر این می شید که عاشقی خودش نوعی دیوونگیه؟
-دختر بیچاره یخ کرد. باید اونو به بیمارستان ببریم؟
-آخه چرا یک دفعه نقش زمین شد؟
صدای مرد میانسالی به گوش رسید که می گفت:
-این آقا حرفی زد که دختره بیهوش شد ممکنه....
مرد مسنی در کنار رهام خم شد و دست روی شانه های او گذاشت.
-پسرم بلند شو. حال نامزدت خوب می شه , نگران نباش.
رهام به صورت پیرمرد نگریست. خطوط صورت او چقدر مهربان و امیدوار کننده
بود. صدای پسری
به گوش می رسید ((اون
رهام دریاییه)) و لحظه ای بعد سکوت و باز هم بعد از آن همهمه.
-پس اینجا چه کار می کنه؟
-این دختر چه نسبی با اون داره؟

پیرمرد دستی روی شانه رهام زد . گفت:-اونو به بیمارستان ببر.
رهام مانند کسی که از خواب پریده باشد گنگ و گیج به اطراف نگریست و برای
چند دقیقه

فراموش کرد که آنجا چه می کند و در
چه موقعیتی قرار گرفته است اما با مشاهده ونوس بر روی زمین همه چیز را به
خاطر آورد و بدون
گفتن کلامی به سمت اتومبیل

۸۵۱

دوید و آن را به نزدیک ونوس برد.چند دقیقه بعد داخل بیمارستان در کنار در
سفید رنگی به انتظار
نشسته بود. دکتر معالج خندان
از اتاق بیرون آمد و با مشاهده چهره درهم و هراسان رهام لبخندش عمیقتر شد و
گفت:

-آقای دریایی نگران نباشید چیز مهمی نیست. شما با این وقایعی که در چند ماه
اخیر بذاتون رخ

داده بعید به نظر می رسه دست و

پاتون رو به این راحتی گم کنید.

-چه اتفاقی براش افتاده؟

دکتر دستی روی شانه رهام زد و گفت:

-چیز مهمی نیست ضعف شدید منجر به بیهوشی شده فعلا بهش سرم وصل

کردیم تا چند دقیقه

دیگه به هوش می یاد.

رهام نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد و دکتر از او دور شد. رهام به

سمت اتاق رفت و در

ر ا گشود. ونس بیهوش روی

تخت دارز کشیده بود و سرمی در دستش خودنمایی می کرد. بعد از تماس با

خانواده ونوس وارد

اتاق شد . ونوس چشمهایش را

گشوده بود.

-سلام بلاخره به هوش اومدی؟

-من کجام؟

رهام خنده ای زورکی کرد و گفت:

-مثل همیشه برایی من تولید دردسر کردی. با این همه مشغله مجبور شدم وقتی
رو تو بیمارستان
تلف کنم.

ونوس با حالت عصبی از وری تخت برخاست.-بخواب نباید حرکت کنی تا سرمت
تموم بشه.

ونوس بی تفاوت به گفته های او سعی داشت سرم را از دستش جدا سازد که
رهام اخمهایش را

درهم کشید و با لحنی بسیار خشن
گفت:

-با تو بودم مگه نشنیدی؟ گفتم بگیر بخواب.

ونوس آرام رو تخت خوابید اما دلش نمی خواست به صورت رهام بنگرد. می
دانست برای او

بزرگترین زجر سکوت است پس

سکوت کرد ساعتی بعد که چشم گشود خانواده بالا سرش بودند و در چهره همه
آنه نگرانی موج

می زد. مینا خانم که از همه

عصبی تر به نظر می رسید گفت:

-مثل ابن که تو قصد جون خودت رو کردی معلومه چه هدفی داری؟ می خوای
خودت رو بکشی؟

و صدای پدرام را شنید که می گفت:

-زن عمو بیش از این ملامتش نکنین اون مریضه و نیاز به آرامش داره.

ونوس هر چه سعی کرد صدایی از رهام نشنید و بار دیگر به خواب رفت

۸۶

پدرام با کت و شلواری به رنگ قهوه ای سوخته و کراوتی به همان رنگ و پیراهنی
کرم رنگ

روبروی آئینه ایستاده و به خود نگاه

می کرد. آقای آتشین و مینا خانم هم آماده روی مبل نشست و به انتظار دخترها بودند. ونوس پالتو خردارش را برداشت و از اتاق خارج شد. آقای آتشین با نگاه مهربانش به او نگریست و لبخندی بر لب راند و گفت:

- مثل ماه شدی؟

- به چشم شما این طور می یام.

پدرام از روبروی آئینه کنار آمد و به ونوس نگریست.

- نه واقعا مثل ماه هستی پدرت درست می گه. در ضمن قلبت هم مثل ماه شیشه ای و صافه.

ونوس لبخندی بر لب آورد پدرام با صدای بلند گفت:

- پگاه تصمیم نداری بیای؟

پگاه سرش را از اتاق بیرون کرد.

- اه هولم نکن بذار بفهمم چه کار می کنم. خواهر شوهر باید بی نقص باشه. پدرام خنده کنان گفت:

- کجای دنیا خواهر شوهر به این خوشگلی پیدا میشه؟ عزیزم تو خوشگلی پس عجله کن.

پگاه بار دیگر گفت:

- انقدر هولم نکنید. الان می یام.

دقیقه ای بعد پگاه با کت و شلواری سورمه ای و کفش و کیفی به همان رنگ از اتاق خارج شد. رنگ

سورمه ای با چهره سبزه اش

همخوانی خاصی داشت. مینا خانم لبخند بر لب آورد.

واقعا که خواهرشوهر بی نظیری شدی. پریسا باید از داشتن این خواهرشوهر به خود بباله.

پگاه که از این تعریف مینا خانم بسیار خوشش آمده بود به او نزدیک شد و بوسه ای گرم به گونه

اش نواخت.

- ونوس هم باید به داشتن مادر خوشگلی چون شما بر خودش بباله.

مینا خانم خندید و آقای آتشین گفت:
- اگه این طور نبود که من باهاش ازدواج نمی کردم.
مینا خانم خود را دلخور نشان داد و گفت:

۸۵۹

- یعنی تو به خاطر ظاهر من ازدواج کردی؟
آقای آتشین از روی مبل برخاست و در حالی که کتش را به تن می کرد گفت:
- همه دلیل ازدوایم همین نبود اما خب بالاخره باید ظاهر من هم با هم متناسب
می بود. من به این
خوش تیپی حیف نبود با زن
زشت و بی برو رویی ازدواج می کردم؟
همه با صدای بلند خندیدند و از خانه خارج شدند فقط ونوس بود که دل و دماغی
برای خنده
نداشت. خیلی زود به منزل آقای پرینچی
رسیدند و پدرام زنگ در را نواخت و لحظه ای بعد آقای پرینچی به استقبالشان
آمد. به خاطر
شناخت دو خانواده مراسم چندان جدی
و طبق سنت انجام نشد و پریسا از ریختن و آوردن چای معاف شد. طبق رسوم
صحبت‌ها زده شد و
قرار شد دو هفته بعد مراسمنامزدی برگزار شود و مراسم بنا به خواسته آقای
آتشین در خانه او برگزار می شد. همه حرف‌ها زده
شد و قرار و مدارها بسته شد.
اما پریسا و پدرام در حال خود نبودند و غرق در رویاهای شیرین به آینده ای که در
کنار هم داشتند
می اندیشیدند. ساعت حدود ۹
بود که به سوی خانه رهسپار شدند. پدرام همچنان ساکت بود اما پگاه یکریز
حرف می زد و بیشتر
سخنانش در مورد پرستو خواهر
بزرگ پریسا بود. آنها به خوبی با هم دوست شده بودند و پگاه پرستو را دختر
فهمیده ای شناخته

بود.

دوهفته به سرعت سپری شد و در این مدت ونوس هیچ خبری از رهام نداشت.
می دانست رهام به

همراه تمام بچه های تیم اعم از

بچه های تهرانی و شهرستانی و آقای صباحی و سماواتی و خانواده آقا هرمز و
خشایارخان به همراه

مهرنوش و محمود آقا به

مراسم نامزدی دعوت شده اند. ونوس با این که دل و دماغ جشن را نداشت اما به
خاطر حضور آنها

و یادآوری روزهای خوشی که

در سفر گذرانده بود خوشحال به نظر می رسید. زمان به سرعت سپری می شد.
ونوس که تازه

سشوار موهایش به اتمام رسیده بود

از جای برخاست و لباسی به رنگ آبی کمرنگ که با رنگ چشمهایش همخوانی
داشت به تن کرد در

آن لباس با آن قامت و آن

موهای خوش حالت سرگردان روی شانه اش چون پریان شده بود. صدای زنگ در
برخاست و بعد

از آن احوالپرسی پدرش و سپس

پگاه و مادر به گوشش رسید. فهمید که مادرش و پگاه هم از آرایشگاه بازگشته
اند. مریم خانم

کارگر خانه که در برگزاری مجالس و

جشنها به کمک مادرش می آمد در اتاق را زد و گفت:

- ونوس خانم، مادرتون فرمودند زودتر بیایید مهمونا اومدند.

- الان میام.

ونوس همچنان به آئینه نگریست. صدای خنده شروین می آمد. قلبش لرزید و
رنگ از صورتش

پرید. اطمینان داشت رهام هم درجشن حضور یافته. صدای خنده بلند آرش و
جک های همیشه تکراری کسری و باز هم خنده

احسان و سامین. بار دیگر زنگ در
برخاست و هیاهو بالا گرفت.
- سلام از جنوب چه خبر؟
- به به ایشون نامزدتون هستن؟
ونوس از سر و صدا متوجه شد که شاهد هم به همراه همسرش آمده. لبخندی بر
لبش نشست بار
دیگر به آئینه نگریست. ظاهرش
خوب و مناسب بود اما رنگ پریده چهره اش را چگونه می توانست پنهان کند؟
صدای موزیک در
فضا پیچید و صدای کف زدن
نشان داد که پریسا و پدرام وارد شدند. ونوس از روی صندلی برخاست و در را
گشود. مادر به
دنبالش آمده بود و با مشاهده ونوس
با لبخندی گفت:
- دخترم عجله کن تقریباً همه مهمونا اومدن.
ونوس از بالای پله ها به سالن نگریست. رهام در کت و شلواری به رنگ سورمه ای
پیراهنی روشنتر
از آن بسیار زیبا شده بود.
قلبش در حال ایستادن بود. لحظه ای چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید،
بار دیگر چشمهایش
را گشود و آرام از پله ها سرازیر
شد. سیاهش اولین کسی بود که متوجه او شد و قدمی به جلو نهاد و گفت:
- سلام.
همه به سمت او نگریستند و لحظه ای بعد همه برای سلام و احوالپرسی به سمت
او آمدند به غیر از
رهام که مشغول گفتگو بود.
ونوس با دقت بیشتری نگریست دختری در کنار رهام ایستاده بود و با او صحبت
می کرد. ونوس
نفس حبس شده در سینه اش را

بیرون داد. باید راست گام برمی داشت. نباید هیچ لرزشی در صدایش شنیده می شد. او باید

غرورش را حفظ می کرد تا رهام متوجه ضعف شدیدش نشود. سروش روبرویش ایستاده بود و سلام و احوالپرسی می کرد و پس از آن مهرداد و صادق و سعید و پویا همان طور به ترتیب سلام و احوالپرسی کردند. آرمین هم به همراه دختری جلو آمد. - خوش اومدید.

- لطف کردید که به یاد من بودین. ببخشید فراموش کردم معرفی کنم ایشان نامزد جدید من

مهسا است و کمی صدایش را آرامتر کرد و گفت:

- خدا رو شکر از شر رویا خلاص شدم. برام دعا کنید که دیگه اون اتفاق تکرار نشه.

ونوس سعی کرد لبخندی بر لب براند و به زحمت گفت:

- امیدوارم. ظاهرا نامزدتون هم دختر خانواده داریه...

- آره این دفعه رو پدر و مادرم انتخاب کردن و خدائیش تا حالا راضی بودم.

مهسا خنده نازی کرد و گوشه ای ایستاد. ونوس قامت بلندی را روبروی خود دید. درست می دید

رهام روبرویش ایستاده بود.

- سلام ونوس. امروز خیلی خوشگل شدی.

ونوس سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند و به زحمت گفت:

۸۶۷

- متشکرم لطف دارید.

- ببخشید فراموش کردم دوست خوبم رو به شما معرفی کنم ایشان شقایق یکی از بهترین

دخترای روزگاره و این دختر زیبا هم

ونوسه.

دو دختر با هم دست دادن، شقایق با خونسردی تمام ولی ونوس با قلبی پر درد.

رهام لبخندی زد و با
شقایق دور شد. ونوس به آنها
نگریست. رهام همراه شقایق از در خارج شدند و وارد باغچه شدند. ونوس از
پشت در شیشه ای که
به باغچه ختم می شد به بیرون
از سالن نگریست. رهام روی تخته سنگ نشست و شقایق هم در کنارش ایستاد.
رهام سخن می
گفت و شقایق با صدای بلند می
خندید. ونوس چشمهایش را بست دوست نداشت بیش از این شاهد این رفتار
باشد. شروین در کنار
او قرار گرفت.
- می بینی ونوس؟ دیدی همه اون چیزایی که به پگاه گفتم حقیقت داشته. رهام
پسر هرزه ایه. می
دونی اون اصلا نمی تونه فقط با بیهنفر بمونه. زمانی که حرف از عشق در میون میاد
می خنده و می گه چی می شد اگه آدم هر روز یه
عشق داشته باشه؟
ونوس لبهایش را جمع کرد و با صدایی گرفته گفت:
- دیگه برام مهم نیست. من فراموشش کردم.
پگاه به آنها نزدیک شد. شروین گفت:
- می دونی من واقعا دوستت دارم چون هم دختر خوبی هستی و هم فامیل پگاه
پس برای من هم
خیلی عزیزی. دوست ندارم غم و
غصه ات رو ببینم. یه روزم زودتر فراموش کنی به نفعته.
ونوس بغض خود را فرو داد و گردن صاف کرد.
- چرا مرتب این کلمه رو تکرار می کنی؟ من اونو فراموش کردم. من ازش متنفرم.
- خوشحالم اون لایق عشق تو نبود.
پگاه گفت:
- من اصلا دوست ندارم تو به دوستیت با اون ادامه بدی.
شروین خندید و گفت:

- کوتاه بیا خانم. اون به درد ازدواج نمی خوره اما دوست خوبیه ما سالهاست که با همدیگه دوستیم.

-اما اون مرد خوشگذرونیه و ممکنه...

شروین خنده کنان گفت:

-نگران نباش اگه قرار بود روی من اثر مخرب داشته باشه من الان اینجا در کنار تو نبودم.

پگاه خندید.

ونوس هم گوشه ی ایستاد.پدرام و پریسا با مهمانها صحبت میکردند.سروش در کنار ونوس قرار گرفت و پرسید:

-امروز ظاهراً زیاد حوصله ندارین؟

-کمی کسالت دارم.

-انشاالله بر طرف میشه.رشید هم اومده اونو دیدی؟

-بله باهاش صحبت کردم.

لحظه ی بعد در باز شد و ونوس مهرنوش را به همراه محمود آقا دید که از در وارد شدند.با مشاهده

ی آنها روحی ی تازه یافت و به سمت آنها رفت.صدای شروین را شنید که میگفت:

-رهام بیا که مهرنوش و محمود هم اومدن.

رهام بعد از چند دقیقه به همراه شقایق آمد.

-سلام محمود آقا،زندگی مشترک چطوره؟

-سلام رهام جون.

محمود این را گفت و رهام را در آغوش کشید و گفت:

-من خوشبختیم رو مدیون توام.

-من چه کاره بودم؟خواست خدا بود که با هم آشنا بشید.

مهرنوش خندید و گفت:

-به هر حال محبت شما رو فراموش نمیکنیم.امیدوارم که روزی جبران کنیم.

-شما خوشبخت باشین من خوشحالم.

مهرنوش ونوس را دید که به سمتش میآید کمی جلوتر رفت و او را در آغوش

کشید.

-ونوس چون دلم برات تنگ شده بود.

ونوس او را محکم در آغوش کشید و با مهربانی همیشگی گفت:
خیلی خوشحال شدم که اومدید.

رهام گفت:

-چرا خواهر و شوهر خواهرت نومدن؟

مهرنوش سرش را تکان داد و در جواب رهام گفت:

۸۶۸

-نوشین خیلی دلش میخواست بیاد اما شوهرش کار داشت.

محمود به رهام نگریست.

-انشاالله عروسی تو پیام.

-شما دعا کنید بلکه از دعای شما...

محمود خندید و گفت:

-فقط یه کمی همت میخواد. ونوس خانم هم که اینجاست.

مهرنوش با هیجان گفت:

-آخ میشد به جای پریسا و نامزدش شما و ونوس روی اون صندلیها

مینشستید. رهام با صدای بلند خندید. ونوس میخواست چیزی بگوید که شقایق

به رهام نگریست و گفت:

-من دیگه باید برم.

رهام با خونسردی گفت:

-باشه عزیزم. فردا میبینمت.

شقایق که دلخور شده بود به سرعت به سمت پالتوی خود رفت و آن را

برداشت. رهام گفت:

-میخوای برسونمت.

شقایق اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-نه لازم نیست.

-پس به سلامت.

شقایق به سرعت از در خارج شد. ونوس از حرکات آن دو یکه خورد در باورش

نمیگنجید رهام چه

بی ادبانه با شقایق رفتار میکرد
اما باز هم او قرار فردا را می گذاشت. از خودش بعدش می آمد. شاید رهام توقع داشت او هم چون

شقایق رفتار کند اما این فکر احمقانه
ی بود. ونوس حاضر نبود حتی بخاطر زندگیش اینطور تن به ذلت دهد.
رهام خنده کنان گفت:

-می بینی ونوس همه فکر میکنند روزی من و تو با هم ازدواج خواهیم کرد.
چه فکر احمقانه ی.

رهام با چشموهای خندانش به او نگریست و پرسید:

-احمقانه؟ یعنی تو آرزو نداری روزی همه تو رو همسر من بدونند.

ونوس به او نگریست و سکوت کرد. رهام ادامه داد.

-صدای لرزونت همه چیز رو برملا میکنه تو در رویاهایت میبینی که با من ازدواج
میکنی. باشه قبول

اما این یه شرط داره.

ونوس لبخند تلخی زد و گفت:

-واقعا فکر میکنی من انقدر احمقم که تمایل به ازدواج با تو داشته باشم.

رهام با نگاه خندان به او نگریست و گفت:

-یعنی نداری؟

-دیگه نمیخوام به این صحبتوهای احمقانه ادامه بدم.

رهام به سمتی اشاره کرد و پرسید: اون کیه؟

ونوس به آن طرف نگریست. شیما دختر آقای مظفری آن طرف ایستاده بود. رهام

بدون اینکه منتظر

جواب سوالش بماند به سمت

شیما رفت.

ونوس با حرص لبش را گزید و از در خارج شد و به باغچه نگریست و با خود زمزمه

کرد: ا- و ن

میخواه عجز منو ببینه و من باید

خودار باشم ونوس یه ساعت دیگه تحمل کن همه چیز درست میشه. بعد دوباره

وارد سالن شد. رهام

همچنان با شیما سخن میگفت.
-می دونی ونوس من در تعجبم تو چطور اینو تحمل میکردی، اصلاً چطور به چنین
مردی دلبسته
بودی.

-نمی دونم تو اون زمان که من....مهم نیست اما اون وقت که اینطوری رفتار
نمیکرد. من فکر....

-دختر خوبم معلومه کجایی؟
-در خدمت شما هستم. ببخشید فرصت نشد که....
-مهم نیست. خوب چه کارها میکنید. هنوزم درس و دانشگاه رو شروع نکردی؟
پگاه اجازه خواست و از او و آقای صباحی دور شد ونوس جواب داد:
-نه یه مدت نیاز به استراحت داشتم باید بیشتر پیش پدر و مادر میموندم در
ضمن تصمیم دارم

انصراف بدم یه بار دیگه امتحان بدم
این بار باید تهران قبول بشم.
-اگه تلاش کنی حتما قبول میشی.
و لحظه ی مکث کرد و سپس گفت:
-من گمان میکنم رابطه ی خوبی با رهّام نداری؟ اتفاقی افتاده؟
ونوس به سمت رهّام نگریست. رهّام همچنان با شیما صحبت میکرد.

۸۶۲

-نه چطور مگه؟
-من فکر میکنم رابطه ی شما تیر و تار شده.
-اشتباه میکنین ما فقط به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمیخوریم.
آقای صباحی با تعجب به او نگریست. -شوخی میکنی؟ من اطمینان دارم که رهّام با
تمام وجود خواهان شماست. پس چطور امکان داره
که....

-بله امکان داره ما با هم.....
ونوس سکوت کرده بود. آقای صباحی با تاسف سرش را تکان داد و سیگاری روشن
کرد و به گوشه
ی رفت و به فکر فرو

رفت. صدای خنده و شادی از همه جا بلند بود اما دل ونوس گرفته بود.
دوست داشت زودتر امشب تمام میشد و او میتوانست در اتاقش با خود خلوت کند. ساعتها به سرعت سپری شد. حدود سه بعد از نیمه شب بود. ونوس تنها در باغچه نشسته بود. همه به خواب فرو رفته بودند و خانه همانطور به هم ریخته رها شده بود. ونوس به آبهای سرگردانی که توسط فواره به این طرف و آن طرف پرتاب میشدند مینگریست و اشک از گوشه ی چشمش پائین میچکید.
رهام تا سر حد مرگ او را رنجانده بود. دیگر دوست نداشت راه برود، غذا بخورد، حرف بزند. حالا حال و روز پدرام را به خوبی درک میکرد. او دیگر زندگی را دوست نداشت.
صدای خندههای شقایق و سپس شیما در گوشش میپیچید و لبخندهای تمسخر آمیز رهام در برابرش زنده میشد با خود آرام زمزمه کرد:
من مسافر این رهیم این ره تاریک و ظلمانی
دل سنگ هم از این ظلمات به لرزه افتاده
ستارهها از آسمان قهر کرده و رفته اند
ماه تنهاست، ابری در آسمان نیست، گلها خوابند
درختان زیر این باد قامت خم کرده اند
سوز باد به وجودشان لرز انداخته
گوش کن صدای زوزه ی باد را میشنوی؟
من سردم است..
چه شب تاریکی حتی جغد هم میترسد آواز بخواند
چه شبی است امشب؟ اه به یاد میآورم امشب روزی است که او رفت برای همیشه
انگار امروز اول آذر ماه است

از امروز خانه برای همیشه تنهاست
سکوت شب را هیچکس نمیشکند آینده ی اتاق خواب شکسته شده
ای آینه اشک بریز زیرا دیگر نمیتوانی روی زیبایش را ببینی
صدای غرّش آسمان را میشنوی
۸۶۳

آسمان میخواهد با من همدردی کند
اه اشک بریز آسمان سیل ببار که او رفت
نه صبر کن صبر کن نميخواهم جای پای محبوبم از روی سنگ فرش خانه شسته
شود

دست نگاه دار
ونوس دستهایش را روی چشمهای خسته‌اش قرار داد و شروع به گریستن کرد.
وقایع که رخ داده بود در باورش نمیگنجید. نوایی در درونش مرتب تکرار میکرد
دروغ است و تو در
خواب هستی. حیران و
سرگردان به دنبال راه حالی میگشت باید او را فراموش میکرد.
هر چند که سخت بود اما میتوانست..... اشکهایش را از روی صورتش زدود و
گفت:

-من دیگه اونو دوست ندارم.
-چرا؟

ونوس به پشت سرش نگریست پدرام در کنارش ایستاده بود، نگاه ماتم زده‌اش
را به ونوس دوخت
و گفت:

نبینم اشک بریزی.
ونوس بار دیگر شروع به گریستن کرد. هر چه سعی می کرد نمی توانست خود را
کنترل کند. دیگر
برایش هیچکس و هیچ چیز
مهم نبود. حتی اگر پدرام به او می خندید و تحقیرش می کرد. پدرام با حالتی
دگرگون به او
نزدیکتر می شد.

- ونوس بگو چه اتفاقی افتاده؟ آخه حرفی بزن. رهام با تو چه کرده؟
- رهام برای من مرده. آخه چرا؟ چرا این طور شد؟ شما که همدیگرو دوست داشتید؟
ونوس سرش را تکان داد و گفت:
- نمی دونم رهام آدم پاکی نبود. من اشتباه کردم. اون خائن بود ومن طاقت کارش رو ندارم.
پدرام گوشه نیمکت نشست و از سرما دستش را بین پاهایش قرار داد و شانه هایش را بالا گرفت:
- غلط کرده ، من تورو به اون سپردم. چون فکر می کردم می تونه تورو خوشبخت کنه ، گوشه دل خودمو كندم و به اون سپردم.
من از همه چیز خودم گزاشتم تا تو خوشبخت بشی اون وقت با تو چه كار كرده كه اينطور گريه می كنی؟ ای خدا من طاقت اشك تورو ندارم. تو كه هیچ زمانی به خاطر... وتوس حقیقت رو بگو...من...
- پدرام خودت رو ناراحت نکن، همه چیز تموم شد. من دوره نقاهت رو می گذرونم و پس از اون دوباره سر پا می ایستم.
صورت پدرام پر از اشك شد و با صدای لرزان گفت:
- من احمق ، كور بودم. سعی كردم تو رو نبینم غافل از اینکه تو ذره ذره آب میشی ، حالا می فهمم
تو چقدر لاغر شدی، این تو نیستی! این ونوس م...نه باور نمی كنم.
ونوس اشك صورتش را پاک كرد:
- اون از ابتدا هم منو دوست نداشت، شاید مشیت خدا در این بود می خواست به من بفهمونه زیاد به خودم غره نباشم کسی هم پیدا میشه كه من رو در هم بشكنه. من زیاد مغرور بودم. به همه بد می كردم و پیش از همه به تو...منو

ببخش!

- نه اشتباه می کنی، من هیچوقت از تو دلگیر نبودم ، تو حق داشتی در این چند سال هیچ زمانی به

من ابراز علاقه نکردی، پس منم

حق نداشتم روی ویرانه ها قصر آرزو هام رو بنا کنم. من اشتباه می کردم ، چرا تو چوبش رو

بخوری/ من نمی دارم ، من اجازه

نمیدم که رهام با تو چنین کنه.

- فراموش کن، فقط دلم می خواست با تو حرف بزنم. پس همه چیز را فراموش کن و به من کمک

کن که به سلامت دوران نقاهت

رو پشت سر بذارم.- چطور فراموش کنم؟ رهام باید جواب این بی رحمی رو بده .

- خواهش می کنم مسئله رو به رهام نکشون. دلم نمی خواد اون عجز منو ببینه.

پدرام سرش را در میان دستهایش گرفت و سکوت کرد. از زمانی که به اتاقش آمده بود حتی لحظه

ای هم چشم بر هم نذاشته بود.

باید پیش رهام می رفت. هر چند ونوس مخالف بود. او باید همه چیز را می فهمید. از آن پسری که او

دیده و شناخته بود این رفتارها

بعید بود. رهام پسر فهمیده ای ... شاید اشتباه می کرد او همیشه اشتباه کرده بود. آسمان روشن

شده بود ، به سرعت از روی تخت

برخاست و لباسش را عوض کرد و اتاق را ترک کرد. هنوز خانه تاریک و غرق در سکوت بود و همه

در خواب بودند. پدرام به

دراتاق ونوس نگریست. اطمینان داشت که او اکنون بیدار است. به سرعت از پله ها پایین رفت و

خانه را ترک کرد. هوا کاملاً

سرد بود. یقه پالتوی خود را کمی بالا داد و در کوچه خلوت شروع به حرکت کرد.

کمتر کسی از آن
خیابانها می گذشت ، می
دانست بی موقع از خانه خارج شده است. اما دلش طاقت نمی آورد. دست بلند
کرد و تاکسی در
مقابل پاهایش متوقف شد. در تاکسی
را گشود و داخل آن نشست و با گفتن جردن کمی در خود فرو رفت و به ونوس
اندیشید.
- آقا رسیدیم.

پدرام به اطراف نگریست. به مقصد رسیده بودند. اما باید کمی بالاتر می رفت.
۸۶۴

- بالاتر نمیرید؟
راننده در آینه نگریست و جواب داد:
- نه دور می زنم.
پدرام در راگشود و از تاکسی پیاده شد و کرایه اش را پرداخت. خیابانها کم کم
شلوغ می شد و
کارمندان و محصلان از عرض
خیابان می گذشتند. پدرام در پیاده رو شروع به راهپیمایی کرد. آنقدر غرق در
افکار خود بود که
متوجه نشد از مقصد دور شده. باردیگر به پشت سر نگریست و چند کوچه پایین
تر کوچه گل یاس توجه اش را جلب کرد. به سرعت
برگشت و وارد کوچه شد. در
اول نه ، در دوم نه ، و در سوم. دستش را نزدیک زنگ برد اما لحظه ای پشیمان
شد. احتمالاً اهالی
آن خانه در خواب بودند و دور
از نزاکت بود که صبح زود آنها را از خواب بیدار کند. به درختی که روبروی خانه بود
تکیه داد. دو
ساعت گذشته بود که اتومبیلی
در مقابل خانه پارک کرد. پدرام راننده را شناخت. شروین به سمت در رفت و زنگ
را فشرد.

- سلام شروین خان.
- شروین به پشت سر نگریست و لبخندی بر لب آورد. اما لحظه ای بعد لبخندش را فراموش کرد و با هیجان پرسید:
- اتفاقی افتاده؟
- با رهام کار مهمی داشتم.
- چند لحظه بعد صدای تقه ای آمد و رهام خیمازه کشان از در خارج شد و گفت:
- این موقع صبح مطمئن بودم که تو هستی خروس بی محل.
- لنگ ظهره.
- رهام باردیگر خمیازه ای کشید :
- تا صبح که خوابم نبردو ده دقیقه بیشتر نبود که چشمم گرم شد که اومدی و زابرام کردی.
- شروین به سوی پدرام نگریست. رهام هم نگاه او را تعقیب کرد.
- به به شاه دوماذ اتفاقی افتاده؟
- پدرام نگاهش را به زمین دوخت:
- کار مهمی باهات داشتم و طاقت نیاوردم بذارم برای بعد.
- رهام قدمی بیرون گذاشت و گفت:
- خب بگو.
- پدرام به شلوار او نگریست. شروین گفت:
- با این شلوار ورزشی می خوامی راه بیفتی تو خیابون؟
- رهام لبخندی بر لب راند و سرش را تکان داد:
- از دست پدرام انقدر هول کردم که نگو. نکنه اتفاقی برای ونوس افتاده؟
- پدرام سرش را تکان داد و لبش را گزید. - پس بفرمایید داخل.
- پدرام که کاملاً عصبی بود گفت:
- متشکرم من عجله دارم. زودتر آماده شو.
- رهام به سرعت داخل خانه شد و چند دقیقه بعد آمد.
- خب بریم. نمی خوامی بگی چی شده؟
- من فکر نمی کردم تا این حد نامرد باشی.
- ونوس تو رو اینجا فرستاده.

پدرام عصبانی تر از چند دقیقه پیش گفت:

- نه ونوس ارزشی برای این مسائل قائل نیست، اون کافیه اراده کنه تا صد تا بهتر از تو حاضرن

جونشونو فدای...

- مزخرف نگو.

- مزخرف من میگم یا تو که...

- لطفاً صداتو بیار پایین ما تو در و همسایه آبرو داریم.

- مگه ما آبرو نداشتیم که تو به همین سادگی ما رو سکه یه پول کردی؟ فکر کردی یه مشت بی

غیرت ریختن تو اون خونه و می

ایستند و تماشا می کنن که تو چطوری...

رهام به سمت در خانه برگشت و با حالتی عصبی گفت:

- اگه اومدی در این مورد حرفی بزنی من با تو حرفی ندارم.

پدرام که اینگونه رفتار از او بعید می نمود یقه پیراهن رهام را چسبید و مشت محکم نثار چشم او

کرد.

رهام دست او را گرفت:

- پدرام احترام خودتو نگه دار.

- اگه نگه ندارم چی میشه؟ مثلاً از تو و رفیقت کتک می خورم؟ باشه اشکالی

نداره، اینم چوب

اطمینان منه. خاک بر سرم، خاک بر

سرت پدرام که اینطور بازی خوردی و دو دستی قلب ونوس رو به این نامرد تقدیم

کردی، بیچاره

ونوس! بیچاره من...

۸۶۵ شروین همچنان ساکت گوشه ای ایستاده بود . رهام سرش را تکان داد:

- تو اشتباه می کنی.

پدرام بغض خود را فرو داد و با صدای گرفته ای گفت:

- تصمیم داشتم خفه ات کنم ، به باد کتک بگیرمت و هر چه ناسزا بهت بگم اما

نمی تونم الفاظی که

لایق اون هستی رو نثارت کنم ،
فقط می تونم بگم که مظهر تموم نامردهای عالمی.
رهام هیچ نگفت. پدرام یقه پیراهنش را صاف کرد و به سمت دیگری برگشت و شروع به حرکت کرد.

- تو اشتباه می کنی.
پدرام به شروین نگاه کرد.
- هم تو و هم رهام اشتباه می کنید.
- لطفاً خفه شو.
- خفه نمیشم. بذار به اون بگم اون می تونه به ما کمک کنه. پدرام حق داره که بدون تو نامرد و پست فطرت نیستی. بدونه که این ناسزاها لایق تو نبود.
- گفتم ساکت شو.
شروین ساکت شد. این بار پدرام گفت:
- بذار حرفش رو بزنه. شروین حرف بزن بگو که من چی رو باید بدونم.
- نه.

پدرام به رهام نگریست. چشمهای رهام راز و رمز فراوان داشت. او نمی تونست باور کنه که آن

رهام عاشق پیشه هم اکنون این چنین بی احساس شده باشه. تمام احساسی که او در چشمانش جمع شده بود.
- خواهش می کنم رهام بگو و راحت کن. بذار من به تو و ونوس کمک کنم.
رهام سرش را تکان داد:

- به من دیگه کسی نمی تونه کمک کنه، اما تو باید مراقب ونوس باشی. این تب زود فروکش می

کنه ، از اون به بعد مسئولیت تو بیشتر میشه ، تو باید نذاری اون تو باتلاق فرو بره.- اما اون تو باتلاق فرو رفته و در حال دست و پا زدنو اگه ما به فریادش نرسیم غرق میشه . من تا ندونم چی شده نمیتونم کمکت

کنم .

- فقط بدون که من خائن نیستم .دوسش دارم و به خاطر همین علاقه است که باید منو فراموش کنه

.

- به چه قیمتی؟

- به هر قیمتی.

- اون داره می میره؟اون دچار افسردگی شده .شب تا صبح چشم رو هم نمیذاره .اون داغونشده.

- چاره ای جز این نیست.

پدرام به رهام نزدیک شدو مستقیم در چشمهایش نگریست و آرام گفت :
- به من بگو .

- من نمی تونم اونو خوشبختش کنم من تواناییش روندارم.

پدرام با سماجت گفت :

- آخه چرا؟

اشک در چشمان رهام حلقه زد اما باید غرورش را حفظ میکرد .

من به انتهای خط رسیدم . انقدر زنده نمی مونم که اونو از عشق سیراب کنم ؟اون باید فکر کنه که

من . . .

- نه باور نمی کنم تو که خیلی جوونی ؟

- بلاخره چه جوون چه پیر انتهای خط نزدیکه و باید رفتاما باید اونم فراموشم کنه این طوری منم

راحتتر می میرم و هم اون غم

فراغ رو راحتتر تحمل میکنه .

پدرام بهاتومبیل پارک شده شروین تکیه داد و سرش را به زیر انداخت. دیگر نمی توانست

بهچشمهای رهام بنگرد او چه مردانه

ونوس را ترک می گفت .اشک از چشمهایش پایین چکید . رهام به سمت در خانه رفت . پدرام

دست او را گرفت و لحظه ای بعد

هر دو در آغوش یکدیگر بودند و پدرام گریه را سر داده بود اما رهام به سختی جلوی ریزش اشکش را گرفته بود .

***پدرام چندبار به در کوبید اما جوابی نیامد . آرام دسته در را پایین کشید و در بی صدا باز شد سرکی به داخل اتاق کشید . در نگاه اول گمان کرد کسی در اتاق نیست اما زمانی که بیشتر دقت کرد متوجه حضور جسم بی روحی در کنار پنجره شد . چند قدم به سمت ونوس برداشت اما ونوس همچنان ساکت و مغموم پاهایش را در آغوش کشیده و روی لبه پنجره چمباتمه زده بود . پدرام لرزشی در بدن خود احساس کرد او به مردگان بیشتر شبیه بود . هفته ها بود که دیگر صدای خنده او در خانه نمی پیچید . حتی به

۸۶۶

ندرت هم سخنی از اوشنیده می شد . خانم و آقای آتشین هم که ظاهراً متوجه افسردگی او شده بودند سعی در رفع آن داشتند اما کوشش آنها هم به جایی نرسیده بود و او روز به روز غمگین تر و افسرده تر از روز پیش گوشه ای کز میکرد و در رویاهایش سیر میکرد . زمان خواب و بیداریش مشخص نبود و در شبانه روز به ندرت ساعتی خواب به چشمش می آمد . پدرام هم مانند او افسرده و پژمرده شده بود . سکوت ونوس باعث آزار همه افراد خانواده شده بود به حدی که هر روابط پریسا و پدرام هم به شدت اثر گذاشته بود . پدرام به ونوس نگریست . او کاملاً از پیرامون خود غافل بود . به سمت میز رفت که

روی صندلی
بنشیند کاغذی سفید توجه اش را
جلب کرد آن را برداشت و شروع به خواندن کرد . خط ونوس را به راحتی شناخت و
حس کرد که
کاغذ با قطراتاشک مرطوب شده
است . صدای آرام ونوس در گوشش پیچید .
- نسیم سردی را که به صورتمان می خورد احساس می کنی؟ لرز به وجودم افتاده
. آه ، تو آنچنان از
پیرامون خود غافل که متوجه
سوز باد نمی شوی . آیا به سخنانم گوش می کنی؟ نگاه کن ! آن طرف توی باغچه
شقایقها مرده اند
. می بینیمه مرده اند؟ از سرما یخزده اند ! به حرفهایم گوش می کنی؟ من هم
عاقبت از نگاه هایسرد تو یخ خواهم زد و می دانم مرگ
من نزدیک است . در حسرت
نگاهی آتشین و گرم می سوزم و می دانم که این آرزویی دست نیافتنی است
. آسمان را نگاه کن به
گمانم امشب ستاره هاهم از آسمان
قهر کرده و رفته اند . گام به گامم قدم برمیداری چنان ساکت و صامت و باقدهای
بلند مانند جسمی
که فاقد روح است . چشمهایم به
لبه‌ایت خشک شد تا بلکه کلامیاز آنها خارج شود . سکوت، سکوت و باز هم
سکوت! سکوت مطلق و
دیگر هیچ ! باز هم بایدبا
تنهایی خود بسازم و صدایم را در گلو خفه سازم تا موجب رنجش کسی نشوم!
چاره ای جزاین
ندارم؟ آه صد بار نه هزاران بار با
خودم کلنجار رفتم . تصمیم گرفتم من هم با تو، خودم و زندگی قهر کنم و سکوت
را همدم و
همنشین خود سازم ولی باز هم به امید

شنیدن موسیقی دلنواز صدایت این غرور را به دور انداختم تا شاید برای یک بار
هم شده اینمرز
سکوت شکسته شود اما افسوس و
صد افسوس که باز هم در حسرت باید بسوزم . نگاه کن . از چشمانم نمی خوانی
که چقدر
مشتاقم؟ مشتاق یک کلام شیرین ، یک
موسیقی دلنشین که جایگزین یخبندان دلم شود و آتشی شود برای ذوب کردن
یخهای قلبم نگاهم
صد آرزو و تمناست . صدای تپش قلبم
چون آهنگی ناموزون به گوش می رسد . آه دیگر تحمل این سرما راندارم . باز هم
باید در سکوت از
هم جدا شویم و می دانم که
دیگر هیچ بازگشتی در پینخواهد بود . من به این سخنم ایمان دارم و می دانم
بلاخره از این ظلمی که
در حق منکردی پشیمان خواهی
شد . اما دیگر چه سود! هیئات از این که این دل با مردن من نرمخواهد شد . پس
به امید دیدار در
دنایی که شاید دیگر جایی برای
غرور نباشد . بدرود ایکوه یخ ، بدرود ، بدرود!!
پدرام قدمی به سمت ونوس برداشت و به صورت بی روح او نگریست و با بغض
گفت :
- عجب مزخرفاتی . دختر تو خودت رو فراموش کردی . ونوس این طور نبود ؟ ونوس
بی ارده و بی
هویت! تو مظهر . . . اما نگاه پر درد ونوس او راساکت کرد . ونوس با نگاه پر دردش
به او نگریست و با سکوتش هزاران
حرف ناگفته را بازگو کرد
. شکنجه روحی! ندانستن علت این همه بی رحمی عذابش می داد و دچار
افسردگیاش می کرد .
صدای لرزان آقاییاتشین او را به خود آورد :

- بذار راحت باشه .
- نه عموبذار باهاش صحبت كنم . ونوس اشك بریز . گریه كن . تا کی می خوای حرفنزی؟
- آقای آتشین با تحکم گفت :
- پدرام .
- عمو جون خواهش می كنم بذاراون حرف بزنه .
- پدرام بیابیرون .
- پدرام بدون گفتن كلامیديگر از اتاق خارج شد و به سرعت از پله ها پایین دوید و روی كاناپه
- نشست و سرش رامیان دستانش فشرد
- . پگاه و مینا خانم از آشپزخانه بیرون آمده و به پدرام می نگریستند . لحظه ای بعد آقای آتشین هم
- از پله ها پایین آمد .
- چیزی رو كه باید بگی زودتر بگو .
- پدرام به عموی خود نگریست . آقای آتشین روی مبل نشست و سیگاری روشن ساخت .
- خب منتظرم .
- من نمی دونم شما دوست دارید چی بشنوید .
- آقای آتشین با نگاهی غضبناكه پدرام نگریست .
- اونموضوعی كه مدتی تو رو رنج می ده . همونی كه دخترم رو به این روز دچار کرده .
- من خبر ندارم .
- آقای آتشین سیگارش را درجاسیگاری خاموش كرد .
- جوابقانع كننده ای نبود . پدرام من در حال فوران هستم . می دونم كه تو از همه چیز آگاهیپس
- زودتر علت رو بگو كه دیگه تحمل ندارم .
- عمو .
- عمو مُرد . برای تو عمو مُرد برای ونوس هم پدرش مُرد . من دیگه تاب و توانندارم

نفرین به این

سفر که زندگیم رو نابود کرد . پدرام اشک صورتش را پاک کرد .

- مقصر اصلی رهامه درست حدس زدم؟ اون پیره نامرد چهلایبی بر سر ونوس من آورده؟

پگاه روی صندلی کنار آشپزخانه نشست و اشک صورتش را پاک کرد .

۸۶۰

مینا خانم هم به در تکیه داد و گفت :

بگو پسرم بگو و خلاصمکن . اگه ونوس رو دوست داری حرف بزن من باید به اون کمک کنم .

پدرام مایوسانه سرش را تکانداد و گفت :

- کسی نمی تونه بهاون کمک کنه . دیگه راهی نمونده که من نرفته باشم .

مینا خانم با صدای لرزانش گفت :

- آخه چرا؟

- رهام نمی تونه یعنی قادرنیست که . . .

- اون چه دختربهتر و مناسب تر از ونوس من می خواد؟ من نمی دونم ونوس

چش شده؟ دلم می

خواست گریه روسر می دادم و از

اون می خواستم که این پسر رو فراموش کنه . من نمی دونم اون چه وردیبه گوش

دخترم خونده که

این چنین واله و شیدا شده ؟!

- اون لایق این همه محبته .

مینا خانم با گریه گفت :

- چه لیاقتی؟ اون دختر منو فنا کرد .

ا - ما اون سعی داره به ونوسکمک کنه اون . . .

- حرفت روتوموم کن جون به لبمون کردی .

پدرام به پگاه نگریست و گفت :

- چی بگم که درد خودم کافیه .

- حرف بزن .

پدرام باردیگر به عموی خود نگریست .

- حال و روز رهام هم بهتر از ونوس نیست . دیشب خونه اونا جهنمی بود مجبور شدیم اونو

به بیمارستان ببریم اون هم از درد

افسردگی رنج می بره و هم . . . - و هم چی؟

پدرام لحظه ای سکوت کرد .

- و هم از درد بی درمون خودش .

خانه در سکوت فرو رفته بود . هیچ کس چیزی نمی گفت . بلاخره هم پدرام سکوت را شکست .

ح اون شاید بیش از چند روز و شاید هم چند ماه زنده نمونه . اون قصد داشت

ونوس رو از خودش

دلسرد کنه اما نشد! اون تمام

تلاش خودش رو کرد اما این فداکاری هیچ ثمرینداشت جز این که اون در غم فراغ

یار چشم از دنیا

می بندهو . . .

- باور نمی کنم .

پدرام به مینا خانم که حالا دیگر روی زمین نشسته بود و سرش را به دستش تکیه

داده بود نگریست

و گفت :

- اما باید باور کرد رهام بامرگ دست و پنجه نرم می کنه و در آرزوی دیدار ونوس

می میره .

آقای آتشین سرش را در میان دستانش قرار داد و گفت :

- نفرین به سفر .

و ادامه داد :

- من اونو درمان می کنم . بهخارج از کشر می فرستمش و هرچی خرجش باشه می

دم . من برای

رضایت دخترم هر کاری که

ازدستم بر بیاد انجام می دم .

وپدرام فقط مأیوسانه سرش را تکان داد .

حالت بهتر شده؟

رهام به شروین که کمپوتی را در دست نگریست.
-خوبه از این بهتر نمی شه.
شروین کنار تخت نشست و با چنگال تکه ای کمپوت به دهان رهام نزدیک کرد و
گفت: اینو
بخوری از اینم بهتر می شی.
رهام لبخند تلخی زد و گفت: کی تموم می شه؟

۸۶۱

چی؟ کمپوت؟_ نه این درد نفس گیر این زندگی کوفتی و این وداع تلخ!
شروین به چشمهای غمگین و نا آشنای رهام نگریست و گفت:
_ بازم شروع کردی؟
_ نه اما خسته شدم. بیمارستان ،دکتر،دوا بذارید بمیرم و راحت بشم. به خدا این
زندگی تحملش
سخته.
_ تو دچار هذیون گویی شدی.
صدای چند ضربه ای که به در خورد آنها را از بحث خارج ساخت. هر دو به سمت
در نگریستند و با
مشاهده خانم و آقای آتشین به
همراه پگاه و پدرام یکه خوردند. رهام سعی کرد کمی خود را جابه جا کند اما تلاش
بی فایده
بود. شروین دستی به زیر بازویش
انداخت و به او کمک کرد که بنشیند. خانم آتشین با دسته گل بزرگی وارد اتاق شد
و کنار تخت
رهام رفت .رهام لبهای خشکی زده
اش را که به سفیدی می گرائید از هم گشود گفت:
_ خوش آمدید.
خانم آتشین به چشمهای گود رفته و بیمارگونه او نگریست و بغض خود را فرو داد
و گفت:
_پسرم دوست نداشتم با این حال ببینمت. تو ورزشکاری و باید مقاو.....
رهام لبخند تلخی بر لب آورد و با یأس فراوان گفت:

_ دیگه این ورزشکار شکسته شده، کاپیتان تیم باید هر چه زودتر بازو بندش رو به کس دیگه ای بسپاره.

_اما آقای صباحی معتقد بود که بدون تو تیم تنه اصلی ندارد، بدون تو تیم منحل می شه. پس تو باید....

رهام به آقای آتشین نگریست و سعی کرد لبخند بزند.

۸۶۹

_آقای صباحی لطف دارن اما باور کنید ایشون زیاد شوخی می کنن. بچه های تیم بدون من هم سر پا

هستن و شروین خودش می

تونه یه کاپیتان باشه. بازوبند از من به اون ارث می رسه.

_ مگه کاپیتانی هم موروثیه؟ رهام خندید اما هیچ کس دیگری به این سخن پگاه نخندید. در دل همه آنها دردی جانکاه سنگینی

می کرد. صورت جوان و زیبای

رهام دل هر کسی را می لرزاند او حیف بود! او جوان بود!

_ پدرام خلف وعده کرد. اون به من قول داده بود که رازم رو حفظ کنه.

پدرام با تأسف سرش را تکان داد به جای او آقای آتشین جواب داد:

_اشتباه می کنی پدرام خیلی رازدار بود اما ما زیاد سماجت کردیم. من پدرم نمی تونم....

رهام سرش را به زیر انداخت . می دانست که غصه آقای آتشین از چیست؟ او

بیش از همه چیز

نگران یگانه دخترش بود که پرپر

می شد اما او هم مقصر نبود. او تمام تلاش خود را کرده بود.

_ من سعی کردم! خیلی سعی کردم تا.....

_ می دونم پسرم ما همه چیز رو می دونیم از تو هم ممنون و متشکریم این

بهترین راه حل ممکن

بود.

_اما من فکر می کنم این بی انصافیه محضه. من یه دخترم و حال و روز ونوس رو

به خوبی درک می
کنم. تو این شرایط من ترجیح
می دادم که همه چیز رو بدونم و با آگاهی فراموش کنم.
شروین به پگاه نگریشت. پگاه شانه هایش را بالا انداخت.
_جدی می گم این حق اونه که همه چیز رو بدونم. باید تو چنین شرایطی این دم
آخر در کنار
محبوبش بمونه . این برای هردوتاشون
بهتره.

_یعنی تو تحمل می کردی؟
پگاه بار دیگ شانه هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد و گفت:
_ نه تحمل نمی کردم اما غم فراق به این شکل خیلی آسونتر از تحمل بی وفاییه.
غم بی وفایی
سخته. خیلی سخت و دردناکه.

۸۰۷

_ به هر حال من به تو کمک می کنم. مخارجش هر مقدار که بشه می پردازم تو باید
به اروپا سفر کنی
و اونجا تحت معالجه قرار
بگیری. _ شما خیلی لطف دارین اما کار از این حرفها گذشته.
شروین با اعتراض گفت:
_بازم شروع کردی؟ دست بردار از این حرفهای بی سر و ته و مأیوس کننده.
_ شما باید امیدوار باشید.
رهام در جواب پگاه گفت:
_امید ؟ امید وارم هستم اما چه.....درست می گید باید امیدوار باشم.
رهام دستش را به سمت پیشانی اش برد و آن را فشرد . بار دیگر آن سردرد نفس
گیر به سراغش
آمده بود چشمهایش سیاهی می
رفت و اتاق به دور سرش می چرخید. صدای شروین در اتاق پیچید که فریاد می زد:
_ پرستار.
پرستاری سفید پوش به سرعت وارد اتاق شد و دستگاه اکسیژن را به کار انداخت

و ماسکی به
صورت رهام زد. پگاه که از مشاهده
این صحنه مضطرب شده بود دستش را به دیوار زد و گریه را سر داد . شروین به
سمت او رفت.

_تو دیگه چرا گریه می کنی؟ به جای امیدواری دادنته؟
پگاه با بغض گفت:

_ به چشمهای خودت در آئینه نگاه کردی؟ من طاقت ندارم.
_پس چطوری می گفתי باید به ونوس گفت. تو که تحمل دیدن این صحنه ها رو
نداری ونوس چطور
تاب می آره؟

_به هر حال اون باید بدونه، هر چند سخته اما عشق به آدم صبر و تحمل می ده.
۸۰۸

رهام بی حال روی تخت دراز کشید و پرستار سرنگی را در بازویش فرو کرد. مینا
خانم روی کاناپه
کنار تخت نشست و صورتش
را در میان دستهایش پنهان ساخت . به یک باره تمام خوشبختی اش را از دست
داده بود. رهام کم
کم به خواب رفت و چشمهای خسته
اش روی هم قرار گرفت. آقای آتشین به قامت بلند او نگریست حیف از آن قامت
و صورت زیبا بود
که این چنین عاجزانه رویتخت افتاده باشد. باید به هر طریقی بود به او کمک می
کرد. در اصل باید به دخترش کمک می
کرد.

_ می خوام برم بیرون تو هم همراهم می آیی؟
ونوس بدون این که به پگاه بنگرد شانه هایش را بالا انداخت. پگاه بار دیگر گفت:
_دختر تو چقدر لجوجی حالا چی می شه یه روز هم با من و شروین بد بگذرون؟ ما
قراره با هم در
مورد مسایل خیلی مهم صحبت

کنیم تو خوشحال نیستی؟

ونوس بی توجه به او از پنجره به بیرون نگریست. پگاه با سماجت گفت:

– بلند شو دیگه زود باش که دیگه بهانه هات رو نمی پذیرم.

– خواهش می کنم پگاه جون دست از سرم بردار من اصلا حوصله ندارم.

پگاه با عصبانیت گفت:

– یعنی چی که خودت رو در حصار این اتاق پنهان کردی؟ مرده شور هر چی عشق و عاشقیه

ببرن. اگه قراره آخر هر عشقی این

طوری باشه من باید دور شروین رو خط بکشم.

– تو هر چی بگی من قصد ندارم پیام بیرون پس خودت رو خسته نکن.

پگاه به سمت او آمد و دستش را کشید و گفت:

– تو بی جا می کنی. بلند شو که باید با هم بریم. حالا اگه پریسا می گفت زود

آماده بودی.

ونوس به او نگریست.

۸۰۲

– از پریسا مدتی خبری نیست؟

– نمی دونم شاید زیاد رابطه اونا هم با هم حسنه نیست شاید هم اشتباه می

کنم.

اما پدرام مدتی کم حوصله شده و زیاد با پریسا تماس نمی گیره.

صدای پریسا در اتاق پیچید:

کی با من تماس نمی گیره؟ اگه منظورتون برادر بی معرفتته با تو موافقم.

پگاه لبخندی بر لب آورد و گفت:

– سلام کی اومدی؟ پریسا وارد اتاق شد و جواب داد:

– همین الان. راستی حال زیبای خفته ما چطوره؟ شنیدم خانم هویشام شدی و با

آفتاب قهر کردی.

ونوس نگاه غمگینش را به او دوخت و با دلخوری گفت:

– تو بدترین شرایط تنهام گذاشتی.

پریسا به سمت او آمد و گونه مخمل گونه اش را بوسید و گفت:

– الهی فدات بشم به خدا مشغله فکری مانع می شه وگرنه خودم هم خیلی

دلتنگ بودم.

_خب پریسا چون اگه تو هم می آیی می خواهیم با ونوس بریم پارک.
ونوس بار دیگر مخالفت کرد اما مخالفتش به سر انجام نرسید و هر سه عازم شدند.رطوبت باران
شب قبل هنوز کوچه و خیابان را
در بر گرفته بود. ونوس همچنان غرق در رویاهایش گام بر می داشت. پگاه و
پریسا هم آرام آرام با
هم گفتگو می کردند.
_نظرت در مورد پارک جمشیدیه چیه؟

۸۰۳

ونوس به پگاه نگریست و آهی از اعماق سینه اش بر خاست و به یاد روزهای
خوشی که با پریسا در
پارک گذرانده بود افتاد.آن
روز ها چه شاد و سر حال با
پریسا از پله ها بالا می دوید و چه بی خیال خنده سر می داد غافل از اینکه روزهای
خوش زود گذر
است و آن چه ماندگار است
همان غم و غصه است. به در پارک رسیدند و هر سه از اتومبیل پیاده
شدند.ونوس پایش را جای پای
سنگی پارک گذاشت . لحظه ای
برگذاشته اندیشید. ای کاش باز هم فتانه و اکیپش اینجا بودند.ای کاش باز هم با
مدرسه به اینجا می
آمدند و صدای خانم پشتکار در
گوششان می پیچید:
_بچه ها ساعت هشت رو فراموش نکنین.
به نزدیک پله ها رسیده بودند. پریسا گفت:
_ونوس بیا مسابقه.
ونوس لیخندی بر لب آورد اما به سرعت لبخندش محو شد.دیگر مثل گذشته دل
و دماغ نداشت.-حوصله ندارم.

-تورو خدا امروز رو حال نگیر بگذار یه ذره خنده رو این لبها بشینه.
پریسا و پگاه با هم از پله ها بالا دویدند اما ونوس هر چه کرد توانایی این را
نداشت که با آنها
همگام شود. به بالای پله ها که رسید
به اطراف نگریست. در سمت چپ روی تختهای چوبی پگاه و پریسا نشسته و
نفس تازه کرده می
کردند. ونوس لبخندی بر لب
آورده و به سمت آنها رفت اما پاهایش به یک باره برجای مخکوب شدند. چشمانش
درست می
دید. رهام بود. با همان دوستش روشنگ.
سرش به دوران افتاد چرا باید همیشه با او روبرو می شد؟ اصلا چرا هر جا می رفت
رهام را می دید
؟ از آنها روی گرداند و از پله
ها پائین رفت. قصد داشت خیلی زود پارک را ترک کند و به کنج اتاق خود پناه
ببری . صدای پریسا
در گوشش پیچید که می گفت:
-ونوس کجا می ری؟
ونوس بدون اینکه به پشت سر بنگرد به راه خود ادامه داد. این بار صدای رهام
را شنید.
-صبر کن دختر همیشه فراری.
پاهای ونوس سست شد. رهام به سمت او آمد.
-با این عجله کجا می ری؟
ونوس نگاهش را از درخت روبرویی برداشت و به او نگریست. آن نگاه تمسخرآمیز
و آن خنده
زهردار باز هم با رهام همراه شده
بود. ونوس بار دیگر به حرکت درآمد. رهام گفت:
-صبر کن دلم برات تنگ شده.
ونوس بار دیگر ایستاد. رهام گفت:
-روشن چون مثل اینکه دیرت شده.

روشنک به ساعت خود نگریست و در همان حال گفت:
-باشه کاری نداری؟

رهام لبخند بر لب راند گفت:
-نه.

-پس منتظر تماس است هستم.رهام سرش را تکان داد و روشنک از پله ها پائین
رفت. ونوس به چشمهای رهام نگریست. آن

چشمها با همیشه تفاوت ود. آن نگاه

چقدر پردرد بود. چشمانش سوی همیشگی را نداشت و صورتش از همیشه لاغرتر
می نمود. ونوس با

خود اندیشید نه این رهام من

نیست او این چنین پژمرده نبود.

-جلوی موهات سفید شده؟

رهام دستی به موهایش کسید و گفت:

-از درد دوریه.

ونوس با خود اندیشید:

-چه مضحک اون که همین الان کنارت بود. نه شاید هم منظورش شقایق بوده؟

-امیدوارم غم فراق به بیاد.

رهام مستقیم به چشمان رنگین او دیده دوخت و گفت:

-نه به همین چند دقیقه راضی ام.

ونوس با خود اندیشید پس بی گمان منظور او روشنک بوده.

-خوبه پسر قانعی هستی.

رهام خنده تلخی کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-قانع نیستم اما ناچارم!

-پدرش با ازدواجتون مخالفت کرده؟

۸۰۴

رهام دستی به پیشانی خود کشید و عرق را از روی آن پاک کرد.

-دختر تو چقدر پرتی؟!

ونوس بی توجه به او از پله ها بالا رفت و جواب داد:

-پرت نبودم که عاقبتم این نبود.

-می تونم خواهش کنم بشینیم؟
ونوس به پشت سر نگریست. ضعف و ناتوانی در چهره خسته رهام هویدا بود. با
تعجب گوشه تخت
چوبی نشست و سکوت کرد اما لحظه ای بعد بی اختیار به چشمان بی فروغ رهام
خیره شد. این رهام همیشگی نبود چه عاملی باعث
این همه آشفتگی شده بود؟
-من لحظه ای تو را نشناختم.
رهام خندی تلخی بر لب آورد:
-خیلی زشت شدم؟
-تو فرق کردی تو اون رهام ماه قبل نیستی!
رهام سرش را با تأسف چند بار تکان داد و بغضی که گلویش را می فشرد به
سختی فرو داد. ونوس
با چشمان ملتمس به او خیره
شد:
-بگو چی شده؟
باز هم سکوت رهام ادامه داشت. اشک در چشمان رنگین ونوس خانه کرد.
-بهت التماس می کنم راستش رو بگو من ،من می تونم تحمل
-تو اشتباه می کنی.
ونوس چشمانش را بست و بی اختیار قطرات اشک از گونه اش پائین چکید. رهام
به صورت مرطوب
ونوس نگریست و او هم
چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:
-گریه نکن که قلبم بیش از این پاره پاره می شه من طاقت دیدن اشک تو رو
ندارم.
ونوس بار دیگر به رهام نگریست و او در چشمان مخمل گونه ونوس گم شد. و
هزاران سؤال و غم
را در چشمان او خواند.
-به من کمک کن.
-بگو چکار کنم؟ بگو چرا تو ...

رهام دستش را دراز کرد تا دستان گرم ونوس را در دست بگیرد شاید در این صورت کمی از التهاب درونی اش کاهش می یافت و می توانست صحبت کند دستش را دراز کرد اما به سرعت منصرف شد. او برای هدف دیگری به اینجا آمده بود. ونوس جوان بود و این نگاه مسخ کننده نباید او را مأیوس می ساخت. رهام لبخند تلخی بر لب آورد او به خودش هم دروغ گفته بود. بهانه دیدار امروز ونوس به خاطر دور کردن از خودش نبود. او می خواست ونوس را ببیند و صدای دلنوازش را بشنود او دلتنگ ونوس بود و خودش می دانست چه بهانه مسخره ایی را برای دیدارش تراشیده ونوس او را به جنون می کشید. ای کاش نیامده بود. ای کاش او را ندیده بود با دیدن او نه تنها آرامش به قلبش راه نیافته بود بلکه قلب پردردش تند تر از دیروز می زد... سردرگم از روی تخت بلند شد و از ونوس دور شد اما لحظه ای بعد برجا خشکش زد. او عقلش را از دست داده بود! علت فرارش را نمی دانست . چند ثانیه همانجا ایستاد و بعد با آرامی به پشت سرنگریست . رهام به سختی لبخند زد و به سمت ونوس بازگشت. ونوس همچنان سکوت کرده بود و در کلاف پرپیچ و خمی به دنبال راه فراری می گشت. او دیگر نگاه رهام را نمی شناخت و رفتار او برایش بوی غریبی می داد. به اطراف نظر انداخت ، از پگاه و پریسا خبری نبود و او تنها مانده بود با خود اندیشید کشاندن او به اینجا با نقشه قبلی بوده.

-تو چرا اینقدر ساکتی ؟

-ساکت باشم بهتره.

-از من متنفری؟

ونوس به زمین نگریست . هیچگاه نتوانسته بود از او کینه ای به دل بگیرد

-پس درست حدس زدم تو عاشق منی.

ونوس به او نگریست . چه جوابی داشت که بدهد به سختی گفت:

-اشتباه تو در اینه.

رهام شانه هایش را بالا انداخت .

-پس بیخودی به خودم امیدواری دادم.

ونوس از روی تخت برخاست . رهام سراسیمه گفت:

-چقدر زود.

-باید برم. از پگاه و پریسا هم که خبری نیست.

رهام خندید و گفت:

-حتما پگاه شروین رو دیده و هوش از سرش پریده.-شروینم اینجاست؟

-آره همین نزدیکیها.

۸۰۵

ونوس به اطراف نگریست.

-حتما پدرام هم اینجاست. شماها منو به بازی گرفتین.

ونوس به سمت رهام نگریست و با صدای بلند زنگداری گفت:

-تو آدم پستی هستی از این لذت می بری که منو در مقابل خانواده ام خوار کنی تو

آدم...

ونوس کلمه مناسب را نیافت. از او روی گرداند و به سمت پله ها پیش رفت رهام

راه او را سد کرد و

گفت:

-دوباره قاطی کردی دختر؟ چند لحظه صبر کن.

-از سرراهم برو کنار. می دونی من از تو ، از اون شروین آب زیرکاه و پدرام وحتى

پریسا بیزارم.

همه شما با هم دست به یکی کردید که منو عذاب بدید.

-تو اشتباه می کنی .

من اشتباه نمی کنم. بلکه این تو هستی که اشتباه می کنی! تویی که گمان می کنی با تمام این اوصاف

باز هم عاشقت موندم. من از تو متنفرم و دیدن چهره ات عذابم می ده. رهام عاجزانه گفت:

-دروغ می گی؟ بگو که دروغ می گی. خواهش می کنم. ونوس اخمهایش را درهم کشید.

-مطمئن باش اولین حقیقتی رو که به زبان آوردم همین بوده. من از تو متنفرم پس از سر رهام کنار برو.

رهام خود را کنار کشید و ملتسانه گفت: -ونوس نرو من به تو احتیاج دارم. ونوس عصبی تر فریاد زد:

- بس کن این بازیها رو. من دیگه فریب تو رو نمی خورم. من با اون دخترهای خیابونی و هزار رنگ تو متفاوتم. فکر نکن منو هم

می تونی مثل اونا به بازی بگیری. رهام با نگاه ملتمسش به ونوس دیده دوخت و با عجز کامل گفت:

- ونوس باور کن به تو احتیاج دارم. می خوام همه چیز رو بگم. من اگر تو نباشی باور کن اگه تو نباشی می میرم. این سایه توست که تا به حال منو...

- نمی خوام بشنوم. رهام من مرد! رهام من برای همیشه مرد! ونوس این را گفت و به سرعت از کنار رهام دور شد. رهام روی تخت نشست و سرش را به زیر

انداخت. همه چیز تمام شده بود.

رهام ونوس مرده بود پس زندگی دیگر ارزشی نداشت. پریسا و پگاه به دنبال ونوس دویدند.

ونوس به سرعت می دوید و اشک می

ریخت دیگر دوست نداشت رهام را ببیند باید سکوت می کرد. برای همیشه سکوت می کرد، در خلوت خود کاخ رویاهایش را که خود ویران ساخته بود بنا کند. صدای پگاه و پریسا آزارش می داد اما او توجه ای به گفته های آنها نمی کرد. باید می رفت تا برای همیشه با خاطرات رهام زندگی کند. باید فراموش می کرد هر چه را که بر او گذشته بود.

- رهام حالت خوب نیست؟
رهام سرش را در میان دستاش فشرد.
- شروین به او کمک کرد و از پله ها پایین آمدند. رهام کنار در اصلی ایستاد و شروین به سرعت به سمت اتومبیلش دوید و لحظه ای بعد در مقابل پای رهام توقف کرد. رهام به سرعت سوار اتومبیل شد و صندلی را خواباند و چشمهایش را بست. سردرد امانش را بریده بود و عرق تمام صورتش را فراگرفته بود. اما ناگهان صدای حق حق گریه اش بلند شد.

شروین با تعجب به او نگریست.
- شروین، ونوس رفت برای همیشه!
- خودت گفتی که بره.
- اما اون رفت! من تنها موندم تنهای تنها.
- اما تو منو داری. خانواده ات همه نگران تو هستند و...
شروین متوجه شد که رهام هیچگونه توجه ای به او ندارد. سرش را گرفته بود و با حق حق گریه مرتب زمزمه می کرد:- ونوس، ونوس، ونوس.
شروین به روبرو خیره شده بود. این بازی به انتها رسیده بود. باید همه چیز را به ونوس می گفت و هر دوی آنها را از این جهنم

عذاب آور رها می ساخت صدای ناله رهام بلند شد.
- سوختم، سوختم، ونوسم سوختم. کمکم کن.
شروین در مقابل بیمارستان اتومبیل را متوقف ساخت و بلافاصله از اتومبیل
پایین آمد و دست زیر
بازوی رهام انداخت و به او
کمک کرد که از پله ها بالا رود بلافاصله برانکاری آورده شد و او را روی آن
خواباندند. رهام
چشمهایش را به سختی به هم فشرد.
- این سر درد منو می کشه.
شروین کنار تخت را گرفت و با گریه گفت:
- تحمل کن خوب می شی.
رهام بار دیگر ناله کرد.
- سرم درد می کنه.

۸۰۶

او را به داخل اتاق مراقبتهای ویژه بردند و در بر روی شروین بسته شد. شروین به
سرعت به سمت
تلفن دوید و به خانواده دریایی
خبر داد که پسرشان در آن اتاق با مرگ دست و پنجه نرم می کند. دقایقی بعد
پشت آن در بسته
انبوهی از دوستان و خانواده
دریایی و اعضای تیم ملی حضور یافته بودند. ساعت به کندی می گذشت تا
بالاخره در باز شد و
دکتر معالج با چهره ای خسته از
اتاق خارج شد. همه به سمت او رفتند او که خستگی از صورتش هویدا بود گفت:
- من هر کاری که از دستم برمی اومد انجام دادم. همه چیز دیگه بستگی به خدا
داره. خونسش کاملاً
آلودست و کاری از ما بر نمی
یاد. شروین به دیوار تکیه داد و صدای ناله خانم دریایی قطع شد. نیم ساعت به
سرعت سپری شد

اما او همچنان بی هوش رویتخت خوابیده بود. از ازدحام در راهرو بیمارستان
جلوگیری کردند و فقط شروین به همراه خانم
دریایی و آقای دریایی و ستاره و
گلناز در داخل راهرو ماندند. صدای گریه گلناز و جهان بانو که بلند شد آنها را هم
به بیرون هدایت
کردند. شروین با اجازه دکتر
وارد اتاق مراقبتهای ویژه شده بود و به پرستار کمک کرد تا او را برای تزریق آمپول
آماده کنند.
ساعتها می گذشت اما
از بهوش اومدن او خبری نبود. او همچنان در آرامش به خوابی عمیق فرو رفته
بود. کمکم غروب شد
و افتاب پرده خود را از روی
زمین کشید و تاریکی همه جا را فرا گرفته . ساعت به سرعت میگذشت و تمام
کسانی که برای
عیادت آمده بودند مجبور به ترک
بیمارستان شدند. جز شروین و رسام. صدای تیک تاک ساعت بگوش میرسید
شروین سرش را در
کنار تخت رهام قرار داده و
چشمهایش را بر هم نهاده بود. لرزشی در دستان رهام احساس کرد. سرش را از
کنار دست او
برداشت و به صورت رهام
نگریست. درست حدس زده بود او در حال بهوش آمدن بود. لبخندی بر لبش
نشست و به صورت
رهام خیره شد. رسام در راهروی
روی نیمکت نشسته بود و سیگار میکشید. شروین آرام بالای سر او رفت.
-رهام
لرزشی در پلکهای رهام به وجود آمد و چشمهایش گشوده شد اما ان چشمهای
همیشگی نبود. این
چشمها بوی غریبی میداد! بوی

غربت میداد! رهام با چشمهای خیس خود به شروین خیره شد. این چشمها چقدر
منتظرند. رهام به

سمت در نگریست. شروین به آرامی
پرسید:

-کی رو میخوای؟

رهام بدون اینکه هیچ حرفی بزند باز هم به در نگریست. شروین به آرامی گفت:

-رهام چرا حرف نمیزنی؟

رهام بار دیگر به سمت او نگریست. گویا با نگاهش چیزی را طلب میکرد شروین
مستاصل گفت:

-من نمیفهمم تو چی میخوای؟ رهام به سختی دهان گشود اما صدایی از گلوش
خارج نشد شروین از آن نگاه ترسید آن نگاه رهام

نبود! وای چه انتظار کشنده ای

در آن چشمها چادر زده بود.

رهام بار دیگر به در نگریست و با صدای خفه ای گفت:

-ونوس

شروین گریه سر داد:

-بگم ونوس بیاد؟ میخوای اونو ببینی؟

رهام با چشمهای اشکبار همچنان به در مینگریست و سرش را به آرامی تکان

داد. شروین میخواست

اتاق را ترک کند اما دستان

رهام سرد میشد. شروین بار دیگر به او نگریست. چشمان رهام همچنان باز بود اما

روحي در آن

چشمها نبود. شروین دستان یخزده ی

او را در دست فشرد و به آرامی زمزمه کرد:

-صبر کن الان ونوس رو خبر میکنم.

شروین داخل راهرو شروع به دویدن کرد باید خود را به تلفن میرساند. به سرعت

داخل اتاق

پرستاری شد اشک از دیده اش پایین

چکید. پرستاری روبه روی او ایستاد و با تعجب پرسید:

-اتفاقی افتاد؟

شروین نفس نفس زنان گفت:

-باید تلفن بزنم

پرستار به تلفن اشاره کرد. شروین بلافاصله شماره گرفت. صدای بوق در گوشی

پیچید و لحظه ای

بعد صدای پگاه را شنید:

-الو پگاه تویی؟

-اره چی شده؟

صدای حق حق گریه شروین در گوشی پیچید.

-پگاه رهام داره میمیره. اون داره لحظه های آخر رو میگذرونه. ونوس رو بیار

اینجا. اون باید رهام رو

ببینمه. رهام چشم انتظاره.

پگاه گوشی را روی دستگاه نهاد. گریه فایده ای نداشت بعد از این همه خود داری

دیگر نمیتوانست

این چنین پرپر شدن دختر عموشرو ببینمه، باید به او میگفت و به این ظمی که

در حقش شده بود خاتمه میداد به سرعت از پله ها بالا

رفت و در اتاق را زد. پدرام با

صورتی اصلاح نکرده در را گشود.

-چی شده؟

-میخوام برم و همه چیز رو به این مرده ی متحرک بگم.

-تو چنین کاری نمیکنی. رهام این همه زجر رو متحمل شده که اون لطمه ای نخوره.

۸۰۰

پگاه با عصبانیت گفت:

-تو نمیفهمی یا خودت رو به نفهمی میزنی؟ اون داره از دست میره. اون داره

میمیره. اصلا یه ماهه که

مرده و ما غافل بودیم. چطور

باور میکنی؟ اگه نفس نکشه و نبضش نزنه باور میکنی؟ کمی به اون نگاه

کن. چشمات رو بنداز. اون

دیگه جونی در بدن نداره. این

افسردگی شدید از پا درش آورده.بازم تو سماجت میکنی؟
پدرام روی تخت نشست و سرش را به زیر انداخت
-نمیدونم به خدا نمیدونم.
-من میرمیگم.شروین هم همین نظر رو داشت رهام نباید چشم انتظار بمیره.
پگاه به سرعت به طرف اتاق ونوس رفت بدون اینکه در بزند ان را گشود ونوس
گوشه ای از اتاق
نشسته و زانوهایش را در اغوش
کشیده و به روبه رو خیره شده بود.پگاه گامی به جلو برداشت اما یکباره تمام
جرات خود را از
دست داده بود.پدرام هم از در وارد
شد.پگاه به پدرام نگریست.
-نمیتونم.
پدرام دست خواهرش را فشرد.
-نمیخوای به این بازی پایان بدی؟
ونوس بیتوجه به او همچنان به روبه رو خیره شده بود.پدرام تقریبا فریاد زد:
-این بازی مسخره رو تموم کن.ونوس همچنان با چشمهای بیحالتش به روبه رو
خیره مانده بود.پدرام به سمت او خیز برداشت و
استین پیراهنش را کشید.
-بلند شو باید جایی ببرم مرگ یه بار شیون یه بار.من همه چیز رو به تو میگم
در عوض تو هم باید
قول بدی به ای سکوت
مرگبار خاتمه بدی.
ونوس چون مردگان به او خیره شد.پدرام مستقیم به چشمهای او نگریست.
-ولی قول بده که دوباره به زندگی برگردی.
ونوس سرش را تکان داد اما همچنان نات و متحیر بود.پدرام به سرعت از پله هل
پایین رفت و
سویچ اتوموبیل آقای اتشین را
برداشت.دقیقه ی بعد پدرام اتوموبیل را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز
فشرد.اتوموبیل به

سرعت از جا کنده شد و حرکت
کرد. باران نم نم شروع به باریدن کرده بود ونوس به بیرون پنجره مینگریست و
باد سرد مستیم به
صورتش میخورد و وهایش را
پریشان میکرد. ونوس به روبه رو خیره شد و در بزرگ بیمارستان رو دید. با تعجب
به پگاه که به او
مینگریست نگاه کرد و با
دستان یخزده اش دستان او را فشرد. پگاه بغض خود را فرو داد و دستان او را
فشرد اتوموبیل در
کنار در بیمارستان متوقف شد اما
ونوس پیاده نشد. پدرام ابتدا به ونوس و بعد به پگاه نگریست. علت ترس و
وحشت ونوس را
میدانست اما کاری از دستش بر
نمیآمد. پگاه آرام در را گشود و پدرام به ونوس کمک کرد پیاده شود. ونوس با
گامهای سنگین از پله
ها بالا رفت گویا روحی در بدن
نداشت و پاهایش نای حرکت نداشت. لحظاتی بعد روبهروی اتاق مراقبت های ویژه
ایستادند و
ونوس پشت در رفت و از شیشه
کوچکی که داخل را نمایان میساخت به داخل اتاق نگریست. شروین در کنار
نشسته و سرش را روی
تخت قرار داده بود. ونوس
هرچه سعی کرد شخص خوابیده روی تخت را ندید. برگشت و به پدرام نگریست و
التماس کرد.
-پدرام تو رو خدا.
پدرام اشک ریزان گفت:- کاش من میمردم و این روز رو نمیدیدم.
ونوس مستاصل سرش را تکان داد :
-پدرام نمیتونی کمکم کنی. من دارم میمیرم. پگاه جون تو بگو اشتباه میکنم.
اما پگاه هم جز اشک چیزی برای گفتن نداشت. ونوس بار دیگر با ترس به داخل

اتاق نگرست. باید
میرفت این حقیقت نداشت روی
این تخت سفید عشق او خوابیده بود. آرام در را گشود. شروین سرش را بلند کرد و
ونوس صورت
بیحالت رهام را کنار تخت
دید. نفهمید چگونه خود را به کنار تخت رساند. پرستار اعتراض کرد:
- خانوم بفرمایید بیرون.
شروین به سرعت به سم پرستار رفت و با صدای آرامی گفت:
- خانم من دارم میرم اجازه بدید ایشون بمونن.
پرستار به صورت زیبا و شکسته ونوس نگاهی انداخت و سکوت کرد. ونوس به
شروین نگرست:
- این رهام منه. همونیه که به دست تو سپردمش.
شروین قطرات اشکش را پاک کرد و گفت:
- نفهمیدیم چطور شد. یه دفعه همه چیز به هم ریخت. اون مار لعنتی همه چیز رو
بهم زد و خون بدن
رهام رو کثیف کرد. من خیلی
تلاش کردم همه تلاش کردیم
- چطور دلتون اومد. چطور تونستین من رو به بازی بدین؟
صدای حق هق گریه ونوس بلند شد. شروین سرش را به دیوار تکیه داد و شروع
به گریستن
کرد. ونوس دست رهام را در دست
گرفت. دستش سرد بود اما تکان خورد.
- ونوس.

۸۰۱

صدای خفه و گرفته رهام به گوش ونوس رسید:
- جانم بگو. منو صدا بزن.
رهام آرام چشمانش را باز کرد اما بار دیگر بست.
- چرا نگاهم نمیکنی، یعنی انقدر از من بیزاری؟ - خواب میبینم؟
- نه تو بیداری اما من احمق خواب بودم.

-کاش زودتر میدیدمت

ونوس دو زانو روی زمین افتاد. دست رهام را به گونه های خیس خود کشید
-عشق من. به تو التماس میکنم بلند شو. من بدون تو میمیرم وای خدا خودت
کمک کن من خودم رو

میکشمنه نیازی به کشتن نیست من
بدون تو میمیرم.

قطره اشکی از گوشه چشم رهام پایین چکید.
-حالا که تو رو دیدم راحت میمیرم.

-نه تو رو خدا رهام من، تو رو خدا منو تنها نذار. بذار به پات بیفتم من به تو
محتاجم من بدون تو حتی
قادر نیستم راه بروم.

-کاش بین ما این همه فاصله نبود
-فاصله رو تو ایجاد کردی. من احمق فکر میکردم تو... رهام، رهام من نمیذارم.
-ونوس جون، ونوس من باز منو صدا کنم. بازم بگو رهام من
-رهام

-راست گفتمی که رهام تو مرده؟ راست گفتمی که از من...

-نه نه به خدا نه، هیچوقت برای من نمیگیری تو همیشه مرد منی، رهام منی.
رهام چشمانش را آرام روی هم گذاشت. ونوس از جای برخاست و شروع به حرکت
در اتاق

کرد. مانند دیوانه ها با خود حرف میزد

و اشک میریخت گاهی کنار تخت می ایستاد و به صورت رهام خیره میشد و گاهی
کنار پنجره

میرفت و ضجه میزد

-خدایا بیپاهم. خود کمکم کن. خدایا اونو از من بگیر. خدایا مگه عشق گناهه؟ من
عاشقم. ضجه ی یه

عاشق رو بشنو. خدایا این رهام من

نیست که اینججا خوابیده. رهام من قهرمان بود

و لحظه ای بعد کنار تخت میرفت و ملحفه را چنگ می انداخت.

-رهام چرا جواب منو نمیدی. دوستم نداری. قسمت میدم که تنهام نداری.

رهام بار دیگر چشمانش را گشود و به صورت خیس ونوس نگریست. چقدر
چشمان خیس او زیبا
بود-چقدر زود گذشت. چقدر زود تموم شد
-ونوس چند بار سرش را تکان داد:
-نه نه تموم نشده. هیچ چیز تموم نشده تو باید کنار من بمونی.
رهام به سختی لبخندی به لب آورد و سرش را تکان داد:
-ارزو داشتم بیشتر میدیدمت. دوست داشتم هر روز با صدای تو از خواب بیدار
میشدم و فز تو تنها
کسی بودی که اسمم رو صدا
میزدی. اما نشد خیلی زود همه چیز...
-رهام ترو خدا نگو. منو دیوونه نکن تو میمونی.
رهام چشمانش را بست نفس عمیقی کشید. ونوس به شروین نگریست و اشک
ریخت پیزی را که
میدید باور نمیکرد. رهام او را تا
دیروز چه مقتدرانه در کنارش می ایستاد و امروز این چنین عاجزانه در کنارش
خوابیده بود. رهام بار
دیگر به سختی کشید.
-دستم رو محکم بگیر دلم نمیخواه ازت جدا بشم.
-ونوس دست او را محکم در دست فشرد و اشک ریزان گفت:
-رهام نرو منو برای همیشه سیاه پوش نکن منو...
رهام به صورت ونوس نگریست. چشمانش، صورت لطیفش و آن لبهای... با وجود
این فرشته زیبا
مرگ دیگر برایش دردناک نبود
-ای کاش بازم میتونستم کنارت باشم.
-رهام نگو، این حرف رو نزن. من نمیتونم بدون تو...
-ونوس محکم دستم رو بگیر وای خدایا چقدر حالم بده. ونوس ای کاش میشد
پیشتم میموندم ای
کاش میتونستم از عشق سرمست
کنم. ای کاش میتونستم جونم رو به پات بریزم اما حیف که... ونوس ونوس کمکم

کن ونوس

عزیزم. ونو...

صدای رهام در گلو خفه شد و چشمان خسته اش بر روی هم قرار گرفت و

دستانش چون قطعه یخ

در دستان ونوس از حرکت

ایستاد. صدای فریاد ونوس در اتاق پیچید:

-نه رهام من نرو منو تنها نذار. دو زانو روی زمین افقتاد و زجه زد فریاد زد اما

فایده نداشت. رهام او بیجان با قامت بلند روی تخت

افتاده بود و همه چیز به همین

راحتی تمام شده بود. بقیه لحظات به واب میماند. لحظاتی که پگاه او را در اغوش

میفشارد تور سیاه را

بر سرش انداختن و به هر

زحمتی بود رهام را از او جدا ساختند. و سرم را از دستان یخزده اش بیرون

کشیدند. خون از رگش

بیرون زد و بعد او را با خود به

سردخانه بردند. صدای زجه های ونوس قطع نمیشد. عشقش اکنون در سردترین

نقطه ی زمین

خوابیده بود و او باید به خانه ی گرم

۸۰۹

پناه میبرد. نه این امکان نداشت او در خواب و رویا بود. همه جا رو مه گرفته بود

پس درست فکر

میکرد همه ی این اتفاقات خواب

و رویا بود. ای کاش از خواب بیدار میشد. ای کاش این کابوس به پایان میرسید ان

شب یه کابوس

بود تمامش کابوس بود. صدای

زجه می امد و همه ناله و فغان میکردند. نمیدانست در خانه خودشان است یا

خانه پدر رهام؟ فقط

همه انجا حضور داشتند. مادر رهام

هر چند دقیقه یک بار بیهوش میشد. پدرش اشک میریخت. صدای جیغ و فغان

خواهرانش بلند
بود. ونوس چون مردگان به همه خیره
شده بود. این لحظات در باورش نمیگنجید قاب عکس رهام را آوردند و بار دیگر
صدای ضجه بلند
شد قاب عکس در میان دست
خواهران رهام شکست. بی اختیار از جا بلند شد و به دنبال شروین وارد اتاقی
شد. شروین سرش را
روی تخت گذاشته و اشک
میریخت. ونوس اتاق را از نظر گذراند. اتاق رهام بود. اتاقی که شاید یه روز حجله
گاه عروسیشان
میشد. تمام دنیا به دور سرش
چرخید. عکس رهام بالای کتابخانه خودنمایی میکرد دستش را دراز کرد اما قاب
عکس را بر نداشته
نقش بر زمین شد.
این بار که چشم باز کرد باز هم صدای قران می آمد. پگاه بالای سرش نشسته بود.
-ب خواب عزیزم حالت خوب نیست- رهام.
پگاه گریه کنان گفت:
-تو رو خدا عذابم نده تو که میدونی رهام دیگه نیست.
ونوس از روی تخت بلند شد. پگاه دستش را گرفت و گفت:
-کجا داری میری؟
-باید ببینمش. من باید مطمئن بشم که مرده.
پگاه با صدای بلند داد زد:
-پدرام.
پدرام و شروین هم زمان وارد اتاق شدند. پگاه مستاصل اشک میریخت:
-میخواه مطمئن بشه که رهام مرده.
پدرام با عصبانیت جلو آمد و سیلی در گوش او نواخت:
-تو دیوونه ای؟ تو که دیروز رهام... وای خدایا خودت...
ونوس مانند مرده ای متحرک به او نگریست. از نگاه سرد او لرزشی بر اندام پدرام
افتاد. و کمی خود

را عقب کشید. شروین به
سرعت از پله ها پایین رفت و اتومبیل را آماده ساخت و لحظه ای بعد هر چهار نفر
از در خارج شدند
و سوار اتومبیل شدند. ونوس
همچنان سکوت کرده بود.
پگاه آرام زمزمه کرد:
-اگه ببینه رهام و بدون حضور اون به خاک سپردن چی میشه؟
هر دو آنها در جواب سوال پگاه سکوت کردند . اتومبیل به سرعت به سمت
قبرستان شده اند. ونوس
با چشمان بی حالتش همچنان به
بیرون مینگریست اتومبیل متوقف شد. هیچ کس چیزی نمیگفت ونوس همچنان
به بیرون
مینگریست اتومبیل متوقف شد هیچکس
چیزی نمیگفت. ونوس همچنان به بیرون مینگریست. دقیقه ای گذشت هیچکدام
از آنها تکان
نمیخوردند ونوس در اتومبیل را گشود و
از آن پیاده شد و شروع به حرکت کرد. به زمین گلی مینگریست که چشمش به
قبری که هنوز سنگ
نشده بود افتاد روی آن پر بوداز گلهای سفید و قرمز با روبان مشکی. کنار قبر زانو
زد و روی آن را لمس کرد. دلش ندای خوبی
نمیداد و قلبش با شدت
میکوبید. حس میکرد با مرگ چند قدم بیشتر فاصله ندارد. دستش را روس خاک
کشید و سرما به
بدنش رخنه کرد. سرش را به سوی
آسمان برد. هنوز مبارید و صورت و موهایش کاملا خیس شده بود . گلها را کنار زد
، خاک گل شده
به دستش چسبید . زیر گلها بر
روی قبر قاب عکسی آشنا به چشم میخورد. ونوس به قاب عکس خیره شد. درست
میدید . رهام

بود!رهام او بود که بالای سرش
روبانی مشکی خودنمایی میکرد. بار دیگر به آسمان نگریست. نفسش در حال بند
آمدن بود. در
باورش نمیگنجید که رهام او در زیر
این خاکهای مرطوب خفته باشد. او الان داشت با شقایق، نه با روشنک قدم
میزد. این امکان
نداشت. رهام جایش زیر این خروارها
خاک نبود. ونوس با زانو روی زمینی خورد دستانش را روی خاک کشید دیگر باید به
سکوت خاتمه
میداد. دیگر سکوت جایز
نبود. محبوبش دیگر زنده نبود که... کنار خاک نشست و دستش را به سرتش
مالید. روی گونهاش
گل الود شد بار دیگر به قاب عکس
نگریست و آن را به سینه اش چسباند و نفس عمیقی کشید. حس میکرد رهام
همیشه و همیشه برای
او خواهد ماند. دستانش را دراز
کرد و در خاک فرو برد گلها روی قبر ریخت و نظری به خاک انداخت و با خود زمزمه
کرد:
-خدا حافظ ای معنای زندگی من، خدا حافظ ای شب و روز زندگیم. با دستان خود تو را
به خاک سرد
میسپارمت اما بدان چشمان
اشکبارم فقط به این تکه زمین خیره خواهد ماند. ای سنگ صبور دلم، ای اشکم، ای
روحم و ای
وجودم. تو به دنیاها دیگر تعلق
داری و من به خاک میسپارمت. لحظه های بی تو معنایی ندارد و لحظه ای بی تو
آرامش نخواهم
داشت! با دستان خود به این خاک
ملعون میسپارمت. تو برای این دنیا زیاد هستی. هیچ کس قدرت را نمیداند. پس
بدرود برو به جایی

که متعلق به انجا هستی شاید، شاید بدین وسیله فقط برای من بمانیزیرا مطمئن
هستم از امروز دیگر هیچ دختری کنار این خاک سرد
زانو نمیزند و اشک نمیریزد. این
کار همیشه من خواهد بود و رقبا خواهند رفت. اما نترس. من شب و روز در کنارت
فانوس به دست
خواهم ماند غافل از رنگارنگی
دنیا و باران، باران وجودمان را شستو شو خواهد داد و من از دستان گرم تو که
روزی در دست
گرفته بودم سخن خواهم گفت و تو
تنها گوش خواهی سپرد و دیگر از من نمیگزیزی و با بی صبری به ساعت نگاه
نخواهی کرد. دیگر
تو را دست در دست پرنده ای
دیگر نخواهم دید و من تنها عشق تو خواهم ماند. غافل از هر رنگ و ریایی. بخواب
ای ریشه ی
زندگی ام. بخواب و گوش بسپار به
۸۱۷

روزهایی که در جواب گل سرخهایی که به تو میدادم فقط گل زردی تقدیمم
مینمودی. گل زردی که
سرما به وجودم می دواند. حالا
من و تو هستیم و تو فقط مطعلق به من هستی! پس گوش کن. گوش کن تا
بشنوی چه ها کشیده
ام. سالها حسرت ای را داشتم. نمیدانم
شاید ما ها بود اما به هر حال دیگر گذشت در حق من این ستم بود که در پشت
دیوار به تمنای دل
تو گوش بسپارم و بدانم سخنان
محبت امیز تو فقط به گوش رقیبم خواهد رسید دستان من همیشه تمنای
دستان گرم تو رو
داشت، دستانی که هیچ وقت مطعلق به من
نبود و لبی که هیچ وقت برای من از عشق زمزمه نکرد و چشمانی که مرا به زنجیر

کشد و دلی که
هیچ وقت به من تعلق نداشت اما
امروز به فردا امیدوارم و میدانم از این به بعد فقط برای من خواهی بود. رقیبان
همه رفتند و من اینجا
نشسته ام و با تو حرف
میزنم. پس گوش کن. خوب گوش کن دلم مدت هاست که اتش گرفته و هیچ گاه
خاموش
نشد. هیچگاه! به هر حال همه چیز گذشت و
فقط من ماندم و تو. تنهای تنها!! دستانت را از خاک بیرون بیا. و دستان سردم را
در دست
بگیر. خواهش میکنم التماسم را اجابت کن. قول میدم آگه تو نزدم برگردی برای
همیشه چون پروانه به دورت بگردم پس برگرد. برگرد ای
مرغ دلم! ای ارزوی قلبی من و
ای رویای شبای تنهاییم برگرد و مرا برای همیشه از این شهر ببر. ما با هم
خوشبخت خواهیم
شد، خوشبخت. حرف بزن، حرف بزن
فقط کلمه ای بگو تا مطمئن شوم مرا بخشیده ای. با من حرف بزن تا باور کنم
دوباره به سویم
برگشته ای. دستانم را محکم در
دستانت بفشار و به صورتم نگاه کن و بعد از مدتها دوباره بگو. عشق من تنها تو
هستی. کاشکی میدی
قلبم بی تو چی کشیده. ای کاش
میدانستی از وقتی که در دام تو افتادم یک شب سر بر بالین نگذاشته ام و
چشمه اشکم خشک شد به
همین دلیل امروز نگریستم. من
دیگر یک چشمه خشک شده هستم و محیط زندگی ام فقط از خار و گل انباشته
شده. خانه عشقم را
خودت خراب کردی و ویران
کردی پس بیا تا باهم دوباره خانه را آباد کنیم. وقتی رفتی خانه قلبم پر از درد شد

حالا همه رفته اند
و تنهایت گذاشته اند. بر خیز و
با من حرف بزن. میدانی چند وقت است که سخن نگفته ای؟
آخرین بار که گمان میکنم گویا چندین سال قبل گفתי: "از زندگی ام خارج شو" این
آخرین کلمه ات
بود اما من هیچ گاه ان را به دل
نگرفتم چون میدانستم که فریب خورده ای و حالا هم تنها شده ای باز هم به
سراغت برگشتم. تا با
هم به ابی اسمان بیندیششم. پس به
سویم بیا و با من حرف بزن. من پیش تو برگشته ام. بلند شو!
پایان
پایان